گوژپشت نتردام

ویکتور هوگو

جواد محیّی



گوژپشت نتردام

ویکتور هوگو

ترجمهٔ جواد محبّی



انتشارات جاودان خرد

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵م	Hugo, Victor Marie
نتردام دوپاری / ویکتور هوگو؛ مترجم جواد محبی. ـ ـ مشهد: جاودان خرد، ۱۳۸۴.	
۵۲۸ ص.	ISBN: 978 - 964 - 6030 - 28 - 2
عنوان روی جلد: گوژپشت نتردام.	
عنوان اصلی:	Notre - Dame de paris
این کتاب عنوان «گوژپشت نتردام» در سالهای مختلف توسط مترجمین و ناشرین متفاوت منتشر شده است.	
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.	
۱. داستانهای فرانسه ـ ـ قرن ۱۹ م. الف. محبی، جواد، ۱۲۹۲ ـ ۱۳۴۷، مترجم، ب. عنوان. ج. عنوان: گوژپشت نتردام.	
۹گ / PQ ۲۵۲۸	۸۴۳/۸[ج]
۱۳۸۴	
کتابخانه ملی ایران	۱۶۴۹۷-۸۴م



انتشارات جاودان خرد

گوژپشت نتردام

ویکتور هوگو

ترجمهٔ جواد محبّی

چاپ چهارم ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران ـ خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۶۵۶۴۰ ـ ۶۶۴۱۳۹۹۸ ـ ۶۶۴۰۲۵۷۹

مشهد ـ احمدآباد، انتشارات جاودان‌خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۲ ـ ۲۸ ـ ۶۰۳۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

فهرست

چند سال پیش نویسنده این کتاب به‌هنگام تماشا یا بهتر بگوئیم ضمن کاوش در کلیسای (نتردام) در یکی از زوایای تاریک برجهای آن کلمهٔ: A'NALKH را که دستی عمیقاً بـر یکـی از دیوارها کنده بود مشاهده کرد. در اثر مرور ایام غبار سیاهی بر روی نوشتهٔ مزبور نشسته و سیاق نگارش و رسم‌الخط آن خاطرهٔ دوران قرون وسطی را زنده می‌کرد.

آیا این کلمهٔ مبهم و اسرارآمیز با چنان ظاهر مشئوم و منحوس چه معنایی داشت؟ نویسندهٔ کتاب کوشید تا براز این معما پی‌برد. از کجا معلوم که روح آزرده‌ای پیش از آنکه برای همیشه جهان را وداع گوید بر جبین این کلیسای کهنسال داغ گناه یا نکبتی نزده باشد؟

از آن پس تاکنون بارها دیوارها را سفیدکاری نموده و یا تراشیده‌اند و اینک سـنگ نـبشتهٔ مزبور بکلی از بین رفته است. مدت دویست سال است که با ابنیهٔ تاریخی قرون وسطی چنین رفتار ناشایستی می‌شود. از خارج و داخل آنها را مثله می‌کنند. کشیش گچ مـی‌کشد و مـعمار می‌تراشد. آنگاه مردم سر رسیده و همه را بیکجا بسوی تباهی می‌کشانند.

از اینقرار نوشتهٔ مزبور پیش از آنکه اسرارش از پرده برون افتد، محو شد و تنها خاطرهٔ محو و مبهمی از آن بر ذهن مؤلف باقی ماند.

کسی‌که این کلمه را بر دیوار برج کلیسای «نتردام» نقش زده بود چندین قرن پیش از جهان رخت بربسته و نوشتهٔ او هم بدنبال وی ناپدید گردیده، پایان عمر کلیسا نیز بسیار نزدیک است.

کتاب حاضر دربارهٔ سنگ نبشتهٔ مزبور برشتهٔ تحریر درآمده است.

«ویکتورهوگو»

مارس ۱۸۳۱

بخش اول

۱
تالار بزرگ

سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز پیش اهالی پاریس به‌صدای زنگ کلیساها که از سه منطقهٔ شهر قدیم و جدید و کوی دانشگاه برمی‌خاست از خواب بیدار شدند.

خاطرهٔ هیچ روزی از سال چون روز ۶ ژانویه سال ۱۴۸۲ در تاریخ به‌جای نمانده است. آیا غلغلهٔ ناقوس کلیساها و ازدحام کاسبکاران در پاریس از صبح زود برای چه بود؟ در آن روز از حملهٔ (پیکارها) و یا (بورگینیون)ها و یا شکار دسته‌جمعی اشراف و یا عصیان طلاب مدارس در «آلاس» و یا تشریف‌فرمایی «اعلیحضرت پرصولت پادشاهی» خبری نبود، زن یا مرد جیب‌بری را نیز به‌حکم دادگستری پاریس بدار نمی‌زدند، سفیر بیگانه‌ای نیز با دبدبه و کبکبه خاص، چنانکه متداول قرن پانزدهم بود وارد پاریس نمی‌شد، چه که همین دو روز پیش برای آخرین بار سفیر «فلاندر»[1] بافر و شکوه تمام برای مذاکره در امر ازدواج ولیعهد بامارگریت فلاندر وارد پاریس شده و جناب کاردینال «بوربون» نیز برای خوشایند پادشاه، صورت خوشی باین‌جار و جنجال دهاتی‌وار شهردار فلاماند نشان داده بود. عالیجناب از مهمانان در مهمانسرای بزرگ بوربون پذیرایی نمود، حتی از اینکه رگبار ناگهانی خسارت زیادی برقالیچه‌های گرانبهایش و در

---

۱. فلاندر Flandre نام سرزمینی است در شمال شرق فرانسه و جنوب دریای شمال و در حال حاضر دو ایالت از ایالات بلژیک را تشکیل می‌دهد.

و دیوار کاخ وارد ساخته بود خم به‌ابرو نیاورد.

بگفتهٔ (ژان‌تروا) در روز ۶ ژانویه که اهالی پاریس را از خُرد و کلان بهیجان می‌آورد دو جشن با شکوه یعنی (روز پادشاهان) و عید (شوریدگان) با هم مصادف می‌گردید.

در آنروز معمولاً میدان (اعتصاب)[1] چراغانی شده و مراسم درختکاری در برابر نمازخانهٔ (براک) بعمل می‌آمد. ضمناً در کاخ دادگستری تعزیه خوانان بایفای نمایشهای مذهبی می‌پرداختند.

از شب پیش مأمورین (شاه‌بندر) پاریس با نیم‌تنه‌های گشاد پشمین و بنفش رنگ که صلیب سپیدی برسینه آن نقش شده بود بصدای شیپور در سر چهار راهها خبر جشن باشکوه روز بعد را باطلاع مردم پاریس می‌رساندند.

انبوه کاسبکاران پاریس باتفاق همسران خود از صبح زود در مغازه‌ها و منازل را بسته و بسوی یکی از سه نقطه روان می‌شدند. عده‌ای برای تماشای چراغانی، عده دیگر برای شرکت در مراسم درختکاری بالاخره جمع کثیری برای دیدن نمایشهای مذهبی سر و دست می‌شکستند. در اینجا باید بذوق سلیم مردم سادهٔ پاریس آفرین گفت زیرا عده کثیری از آنها برای تماشای چراغانی و یا نمایشهای مذهبی تعزیه خوانان که محل آن تالار بزرگ و سرپوشیده کاخ بود روان شده و علاقه‌ای به‌شرکت در مراسم درختکاری در برابر نمازخانه (براک) نشان نمی‌دادند. از این رو درخت بینوا در زیر آسمان خاکستری رنگ ماه ژانویه تک و تنها از سوز و سرما بخود می‌لرزید.

جمعیت در خیابانهای اطراف کاخ دادگستری موج می‌زد. بنا بود فرستادگان (فلاماند) نیز که شب پیش بپاریس رسیده بودند در نمایشهای مذهبی و مراسم انتخاب (پاپ شوریدگان) شرکت جویند.

البته در آنروز وارد شدن در کاخ دادگستری که بزرگترین سالن سرپوشیده جهان به‌شمار می‌رفت کار آسانی نبود. میدان کاخ پر از جمعیت بود و از پشت پنجره‌های ساختمانهای مجاور به‌مانند دریای بیکرانی جلوه می‌کرد. خیابانهای اطراف نیز چون رودخانه‌هایی مواج هر دم سیل جمعیت را در دریای خروشان میدان سرازیر می‌نمود. جمعیت دمبدم به‌طغیان درآمده و به‌در و دیوار منازلی که چون دماغه‌هایی در سواحل

---

۱. میدان اعتصاب یا Grève ـ میدان اعدام سابق پاریس.

دریای بزرگ قرار داشت تصادم می‌کرد. در میان نمای خارجی و پرشکوه کاخ که به‌سبک (گوتیک) ساخته شده بود پله‌های بزرگی به‌چشم می‌خورد. عدهٔ زیادی دائماً از این پله‌ها بالا رفته و چون موجی که به‌مانعی برخورد کند از جلوخان کاخ به‌سمت پائین سرازیر می‌شدند. این رفت و برگشت جمعیت بر پله‌های کاخ، منظرهٔ فواره‌ای را که در میان استخر بزرگی کارگذاشته باشند بخاطر می‌آورد. غریو و هیاهوی غریبی از فریاد خنده و صدای پایکوبی مردم بگوش می‌رسید. هر چند یکبار بر شدت هیاهو و همهمه افزوده می‌شد و موج جمعیت باهیجان بیشتری به‌سمت پله‌های کاخ به‌حرکت درمی‌آمد. ولی ناگهان این موج درهم ریخته و جمعیت با بی‌نظمی تمام شتابان بعقب برمی‌گشت. یورش کمانداران و یا حملهٔ یکی از صاحب‌منصبان سوار به‌عنوان ایجاد نظم، نظم موجود را به‌هم می‌ریخت. این سنن (گرانبها) از کمانداران حکومتی به‌امنیه‌ها و از امنیه‌ها به‌ژاندارمری کنونی پاریس رسیده است.

بر در و روزن و جلوخان شیروانی‌ها و پشت بام منازل هزاران هزار زنان زیبای کاسبکاران، ساکت و آرام ایستاده و محو تماشای کاخ و انبوه جمعیت بودند. تماشای کاخ و تماشاچیان دیگر حس کنجکاوی آنانرا بخوبی ارضاء می‌نمود. چه بسا که مردمان «پاریس» بتماشای محل نمایش بیش از هنر پیشگان علاقه دارند و دیواری را که در پشت آن حوادثی رخ می‌دهد جالب‌تر از خود حوادث می‌دانند.

اگر ما نیز می‌توانستیم از راه تصور و اندیشه به‌اهالی قرن پانزدهم پاریس پیوسته و در روز ۶ ژانویه ۱۴۸۲ از میان فشار تنه و مشت و لگد جمعیت خود را به‌سالن کاخ برسانیم مسلماً با منظرهٔ تماشایی و جالبی روبرو شده و آداب و رسوم دیرین آنروز را پر از تازگیها می‌دیدیم.

اگر خواننده کتاب موافق باشند می‌کوشیم تا تأثیر عبور از میدان کاخ و ورود به‌تالار بزرگ را در آن روز پرهیاهو بیان کنیم.

در نخستین قدم از صدای همهمه، گوش‌ها کر و از زرق و برق تالار چشم‌ها خیره می‌شد. بالای سر، طاق مضاعف بیضی شکلی برفراز دیوارهای پوشیده از مجسمه‌های چوبی و نقش و نگار لاژوردی و گلهای زنبق زرین قرار داشت. کف تالار را پوششی از مرمر سپید و سیاه زینت می‌داد. در چند قدمی، هفت ستون بلند بدنبال هم در طول تالار

صف کشیده و آویزه‌های طاق مضاعف بر روی آنها قرار گرفته بود. اطراف چهار ستون اول یعنی جایگاه سوداگران از شیشه‌ها و جواهرات بدلی غرق در نور بود و اطراف ستونهای دیگر کرسی‌هایی از چوب بلوط که در اثر مرور ایام و تماس با لباس اصحاب دعوی و دادرسان ساییده و صاف و صیقلی شده بود بچشم می‌خورد. بر دیوارهای تالار بین درها و پنجره‌ها و ستونها، مجسمه‌های بیشمار پادشاهان فرانسه حتی (فاراموند)[1] باستانی جلب توجه می‌کرد. برخی از این مجسمه‌ها که به‌پادشاهان سست عنصر و بیحال تعلق داشت با بازوان آویخته و سرافکنده، برخی دیگر که به‌جنگاوران و قهرمانان تعلق داشت با دستهای بسوی آسمان و سرفرازی تمام خودنمایی می‌نمود.

از میان شیشه‌های رنگارنگ کوچک پنجره‌های بیضی شکل، نور هفت رنگی بدرون تالار می‌تابید. درها با ظرافت خاص و کاملی منبت‌کاری شده و چنان شکوهی بکاخ می‌بخشید که حتی به‌سال ۱۵۴۹ نیز از پشت قشر ضخیمی از گرد و خاک و تار عنکبوت، زیبایی طاق و ستونها و دیوارها و پستوها و در و پیکر آن مایه اعجاب (روبروی) گردید.

تالار درازی را که با نور کمرنگی از آسمان ابر گرفته ژانویه روشن است با جمعیت انبوهی که از برابر دیوارها گذشته و دور ستونها می‌چرخند در نظر آورید. در اینصورت طرح کلی و مبهمی از تابلویی را که درصدد ترسیم جزئیات آن هستیم بدست خواهید آورد.

مسلماً اگر «راویاک» هانری چهارم را نمی‌کشت. اطاق دادرسی (راویاک) در دفتر محکمهٔ کاخ دادگستری پدیدار نمی‌شد و شرکای جرم وی در صدد انهدام اطاق مزبور برنمی‌آمدند. آری، دیگر برای آتش‌زدن دفتر محکمه که بهترین وسیلهٔ انهدام آن به‌نظر می‌رسید سراسر کاخ دادگستری را به‌سال ۱۶۱۸ طعمهٔ حریق نمی‌ساختند. در چنین صورتی کاخ کهنهٔ دادگستری با تالار بزرگش هنوز پابرجا می‌ماند و من می‌توانستم به‌خوانندهٔ خود بگویم: «بروید این تالار بزرگ را تماشا کنید» آنگاه من از نوشتن و خواننده کتاب از خواندن شرح جزئیات آن معاف می‌شدیم. این خود دلیلی به‌این حقیقت است که هر حادثهٔ بزرگ عواقب بیشماری در پی دارد.

به‌احتمال زیاد شاید هم (راویاک) شریک جرم و همدستی نداشت، بفرض اینکه

---

۱. فرمانده نیمه افسانه‌ای قوم (فرانک) مربوط به‌قرن پنجم میلادی.

چنین کسانی هم وجود داشتند بهیچوجه نمی‌توان آنها را عامل آتش‌سوزی سال ۱۶۱۸ دانست. حریق مزبور به‌دو شکل دیگر نیز توجیه شده است: نخست آنکه نیمه شب هفتم مارس ستاره بزرگ شعله‌وری به‌عرض یک پاو به‌ارتفاع یک زراع از آسمان برکاخ دادگستری فرود افتاد. دوم چهاربیتی تئوفیل بدین قرار:

حقیقتاً بازی غم‌انگیزی بود
هنگامی‌که در پاریس (مادام دادگستری)
فلفل غذایش زیاد شد
و سق دهانش[1] سوخت.

از توجیه سه گانهٔ سیاسی، طبیعی و شاعرانهٔ علت آتش‌سوزی کاخ دادگستری به‌سال ۱۶۱۸ آنچه به‌حقیقت نزدیک‌تر است وقوع خود آتش‌سوزی است. در اثر سانحه بزرگ، آثار بسیار ناچیزی از این کاخ باستانی بر جای مانده و هر آنچه از آسیب آتش‌سوزی ایمن مانده بود بدست معماران در مراحل مختلف طعمهٔ انهدام گردید. کار بجایی رسید که امروز از این اقامتگاه دیرین پادشاهان فرانسه، این برادر بزرگسال «لوور» که حتی در دورهٔ پادشاهی فیلیپ لوبل نیز جزو ابنیه باستانی بشمار رفته و در آن بدنبال آثار معماری دوران «ربرت» می‌گشتند اثری باقی نمانده است. آیا از اطاق صدارت عظمی که در آن «سن‌لویی» بساط عروسی براه انداخت و یا از باغی که وی در آن با جامهٔ پشمین و بالاپوش (تیرتن) بی‌آستین و لباده‌گشاد و کفش‌های راحتی سیاه رنگ با «ژوانویل» بر روی قالی دراز کشیده و بامر قضاوت مشغول می‌شد چه باقی مانده است؟ اطاق مخصوص «سیگزموند» یا «شارل چهارم» و «ژان سانتر» کجاست؟ پلکانی که شارل ششم از فراز آن فرمان عفو عمومی را ایراد نمود کجاست؟ تخته سنگی که بر روی آن «مارسل» در حضور ولیعهد، «ربرت دوکلرمن» و مارشال دوشامپانی را سر برید کدام گوشه‌ای افتاده است؟ گیشه‌ای که در آن فرمانهای «پاپ بندیکت» را پاره کردند کجا قرار دارد؟ تالار بزرگ با زر و زیور، طاقها و سردرهای بیضی شکل، مجسمه‌ها، ستونها، گنبد عظیم پر از نقش‌های برجسته‌اش دچار چه سرنوشتی شده است؟ اطاق زرین‌کو؟ شیر سنگی که دم دروازه سر به‌پائین افکنده و دم میان پاها فشرده و به‌مانند شیرهای تخت

---

۱. جناس لفظی Palais به‌معنای «سق دهان» و کاخ است. (م.)

سلیمان در برابر نیروی عدالت محقر جلوه می‌نمود کجاست؟ در و پنجره‌های زیبا چه شده است؟ نرده‌های آهنی که مایه اندوه خاطر «بیسکورنت» می‌شد و منبت‌کاریهای ظریف «دوهانسی» چه شده‌اند...؟ گذشت ایام و دست تطاول بشر با این شگفتی‌ها چه کرده است آیا به‌جای این تاریخ (گلها) و هنر (گوتیک) چه چیزی برای ما باقی گذاشته‌اند؟ جز اینکه هلال‌های خمیدهٔ «دوبروس»، معماری زنندهٔ دروازهٔ «سن ـ ژروه» را به‌جای نمونهٔ هنری و خاطرات یاوهٔ وقایع محلی و وراجی‌های «پاتروس» را به‌جای تاریخ. تحویل‌مان داده‌اند؟

مهم نیست، بر سر موضوع خود یعنی تالار بزرگ کاخ واقعاً کهنسال بازگردیم. در یکی از دو انتهای متوازی‌الاضلاع عظیم مزبور میز مرمرین بزرگی قرار داشت. طول و عرض و قطر آن بحدی بود که بنا به‌نوشته‌های باستانی هرگز نظیر آن دیده نشده است و البته چنین قطعه مرمر بزرگی کاملاً باب طبع (گارگانتوا) بود. در انتهای دیگر آن نمازخانه‌ای بود که بدستور «لوئی یازدهم» مجسمه‌ای از وی در حالتی که در برابر «باکره مقدس» زانو زده است قرار داده و مجسمه‌های «شارلمانی و سن‌لوئی» را به‌نقطه دیگری نقل مکان نموده و جای آنها را خالی گذاشته بودند. نمازخانهٔ مزبور که از تاریخ بنای آن شش سال بیش نمی‌گذشت با سلیقه و ریزه‌کاریهای دل‌نشینی بنا و با مجسمه‌های زیبا و گچ‌بریهای ظریف و عمیقی که معرف پایان عصر «گوتیک» در تاریخ هنر فرانسه است تزئین شده بود. این شیوه معماری تا اواسط قرن شانزدهم میلادی در فانتزی‌های افسانه‌ای رنسانس ادامه داشت. پنجره مشبک کوچکی که بربالای سر در قرار داشت عالیترین شاهکار ریزه‌کاری و زیبایی محسوب می‌شد، گویی ستاره دل افروزی است که از توری ساخته شده است.

در میان تالار، روبروی در بزرگ، صفه‌ای با پوشش زربفت بر دیوار تکیه داده و از پنجرهٔ راهرو به‌اطاق زرین، مدخلی برای آن در نظر گرفته بودند. این صفه مخصوص فرستادگان (فلاندر) و شخصیت‌های برجسته دیگری بود که برای دیدن نمایش دعوت شده بودند.

بنابرسم، نمایش‌ها بر روی میز مرمرین بزرگ اجرا می‌شد. از این رو از صبحدم آنروز اطاقک چوبین بزرگی بر روی میز مزبور قرار داده بودند. طاق اطاقک از همه جای تالار

دیده می‌شد، اینجا به‌منزلهٔ صحنهٔ تئاتر و درون آن مفروش و بجای اطاق لباس بازیگران بود. نردبان باریکی با پله‌های نتراشیده و ناصاف صحنهٔ تئاتر را از خارج قفس به‌اطاق لباس مربوط می‌ساخت وضع قهرمانان نمایش و یا نمایشنامه چندان غیر منتظره و نامأنوس نبود که از نردبان مزبور نتوانند استفاده کنند. هنوز دوران کودکی و معصومانهٔ هنر و ماشین بود!

چهار تن گروهبان نائب‌الحکومه که در روزهای جشن و شادی عمومی وظیفه‌دار نگهبانی می‌شدند در چهارگوشه میز مرمرین ایستاده بودند. همیشه به‌محض اینکه زنگ ساعت بزرگ کاخ ضربهٔ دوازدهم ظهر را می‌نواخت نمایش شروع می‌گردید. البته چنین ساعتی برای شروع نمایش خود بسیار دیر است ولی رعایت حال سفیران لازم بود.

جمعیت از صبح زود چشم به‌راه شروع نمایش بودند. عده بیشماری از این مردم کنجکاو و معصوم از تیغ آفتاب در برابر پله‌های کاخ می‌لرزیدند. حتی برخی از آنها می‌گفتند برای اینکه دم در جا گرفته و زودتر از سایرین بتوانند وارد تالار نمایش شوند از شب پیش خود را به‌جلوخان کاخ رسانیده‌اند.

هر لحظه برتعداد تماشاگران افزوده می‌شد. جمعیت چون سیل خروشانی که هر دم سطح آن بالا رود از در و دیوار بالا می‌رفتند. تا دور ستونها جمع شده و خود را به‌سر ستونها و گچبری‌های آن و یا پایه مجسمه‌ها برسانند.

ناراحتی، بی‌شکیبایی، ملالت تماشاگران با آزادی و گستاخی و دیوانه‌بازی در چنین روزها دست بدست هم داده و هر دم در گوشه‌ای به‌عنوانی، مشاجره‌ای در می‌گرفت. یکی بدیگری تنه می‌زد. دیگری از فشار کفش سنگین پهلو دستی بر روی پای خود می‌نالید. انبوه جمعیت در محیط محدودی بهم فشرده و خفه می‌شد. از این‌رو هیاهو و غریو آنها در اثر خستگی ناشی از انتظار طولانی دمبدم تندتر و خشم‌آگین‌تر می‌گردید. جز شکایت و نفرین و دشنام به«فلاندری‌ها» و «شاه بندر» پاریس و کاردینال. «بوربون» و نایب مناب کاخ و مادام مارگریت اطریش و گروهبانان چماق بدست بالاخره به‌سرما و گرما و هوای نامساعد، کشیش پاریس، پاپ شوریدگان، ستونها، مجسمه‌ها، آن در بسته و این پنجره باز چیزی شنیده نمی‌شد. گروه دانشجویان و شاگردان علوم دینی که میان جمعیت وول می‌خوردند با شوخیها و شیطنت خویش آتش نارضایتی حاضرین را دامن

می‌زدند.

دسته‌ای از این گروه شوخ و شنگول پس از شکستن پنجره‌ای خود را بـه‌سرستونها رسانده و با نگاه کنجکاو و بذله‌گویی‌های زننده تماشاگران داخل و خارج تالار را به‌نوبت مورد استهزاء قرار می‌دادند. دلقک‌بازی و خنده‌های شادی و سخنان گوشه‌داری که بین این جوان‌های بی‌غم رد و بدل می‌شد به‌خوبی نشان می‌داد که اینان نسبت به‌خستگی و ملال‌خاطر تماشاگران بیگانه‌اند. طلبه‌های جوان دم غنیمت دانسته و از تماشای صحنهٔ جانداری از ازدحام مردم که زیر پایشان جریان داشت بهره می‌بردند.

یکی از آنها جوانک شیطان و زبر و زرنگی را مخاطب قرار داده و فریاد زد:

ـ «ژان فرولودومولندینو»! تویی؟ «ژان دومولن» (ژان آسیابها) چه اسم با مسـمائی! درست چهار دست و پایت شبیه پره‌های آسیاب بادی است. از کی اینجایی؟

ـ بمرحمت شیطان از چهار ساعت پیش بدینجا آمده‌ام. امیدوارم این چهار ساعت جزو دوران برزخ و تصفیه گناهانم محسوب شود. صدای سرود خوانان پادشاه «سیسیل» را که ساعت هفت صبح در «سنت ـ شاپل»[1] اولین بند سرود مذهبی را می‌خوانـدند از همین‌جا شنیده‌ام.

جوانک دوم گفت:

ـ چه آوازخوانی‌های خوبی! مخصوصاً که صدای تیزشان به‌نک کلاهشان شباهت دارد! قبل از ادای نماز «یوحنای مقدس»، پادشاه باید بداند که آیا یوحنا (زرزر کـردن) بزبان لاتینی و به‌لهجهٔ ولایتی را دوست دارد یا نه؟

پیرزنی با اوقات تلخ از میان جمعیتی که زیر پنجره ایستاده بود فریاد برآورد:

ـ همه اینها برای آنست که به‌این سرود خوانهای لعنتی کاری داده باشند، هزار لیره خرج یک نماز می‌کنند آن‌هم برای خاطر ماهی‌فروش میدان!

مرد درشت هیکل و زمختی که دماغش را با لباس زن ماهی‌فروش می‌گرفت فریاد زد:

---

۱. نمازخانه‌ای است که بفرمان سن‌لوئی در جنب کاخ دادگستری به‌سال ۱۲۴۲ بنا شده و از شاهکارهای معماری سبک (گوتیک) به‌شمار می‌رود. نمازخانه از دو قسمت که با پنجره‌هایی مشبک بـهم مـربوطند تشکیل شده است.

ــ پیرزن، ساکت باش! بالاخره بایستی نماز برگزار شود! مگر دلت می‌خواهد پادشاه بیمار شود؟

دانشجوی لاغر اندامی که به‌سرستون چسبیده بود فریاد زد:

ــ «ژیل لوکورنو»، آی گفتی! حقاً که لایق مقام پوستین‌دوزی پادشاهی، شلیک خنده برخاست، نام پوستین‌دوز مادر مرده ورد زبانها شد.

عده‌ای فریاد می‌زدند:

ــ لوکورنو! ژیل لوکورنو!

دیگران دم می‌گرفتند:

ــ کورنوتوس هیرسوتوس! Cornutus - hirsutus

دانشجوی شوخ و شیطان از بالای سر ستون فریاد زد:

ــ پس چی! چرا می‌خندید؟ عالیجاه «ژیل لوکورنو» برادر ارباب «ژان لوکورنو» متصدی آشپزخانه مبارکه، پسر «مایه لوکورنو» قاپوچی باشی «جنگل‌ونسن» است. اینها جداندرجد بورژوای پاریسی و همگی از پدر تا پسر متأهل‌اند!

شادی دو چندان شد. پوستین دوز پاسخی نداد. فقط کوشید تا خود را از تیرنگاه اطرافیان پنهان دارد. نفسش بندآمد و عرق سر و رویش را فراگرفته بود، به‌مانند (گوه) ای که در چوب فرو رود در نتیجه تلاش بیجا بیش از پیش چهره پهنش که از شدت خشم و کین سرخ شده بود در میان شانه‌های همسایگان گیر می‌کرد.

بالاخره یکی از آنهائی‌که پهلویش ایستاده بودند بیاری وی شتافت. و گفت:

ــ بس کنید. قباحت دارد! مگر دانشجو به‌بورژواها چنین حرفهایی می‌زند؟ سابقاً اگر چنین دانشجویی پیدا می‌شد پس از کتک مفصل، آتشش می‌زدند.

گروه دانشجویان شلیک خنده را سردادند.

ــ اوهوی! این آهنگ ازکیه؟ این جغد تیره روز کجاست؟

یکی از آنها گفت:

ــ ولش کن، می‌شناسمش. استاد (اندری مونیه) است.

دیگری افزود:

ــ یکی از چهار کتابدار قسم خوردهٔ دانشگاه است!

سومی فریاد زد:

ــ توی این دکه همه چیز چهارتایی است:

هیئت چهارنفرهٔ استادان، طوائف چهارگانه و جشن‌های چهارگانه، انتخاب‌کنندگان چهارگانه، نواب چهارگانه و کتابدارهای چهارگانه.

«ژان فرولو»، باز به‌سخن درآمد و گفت:

ــ پس در اینصورت باید هیاهو براه انداخت[1]

ــ «مونیه»، کتابهایت را به‌آتش می‌کشیم.

ــ مونیه، نوکرت را می‌زنیم.

آقای «آندری مونیه» غرولندکنان گفت:

ــ خدا لعنتتان کند!

«ژان» که هنوز بر سرستون نشسته بود فریاد زد:

ــ آقای آندری، خفه شو، وگرنه خودم را روی سرت می‌اندازم.

اوستا «اندری» سری بالا کرد، گویی در یک چشم بهم‌زدن ارتفاع ستون و وزن جوانک شیطان را حساب کرده و در ذهن خویش وزن را در مجذور سرعت ضرب نمود و از این رو خاموش ماند.

ــ ژان که ابتکار عملیات را بدست آورده بود از این رو پیروزی خود را دنبال نمود:

ــ اگر چه برادر رئیس شماها هستم، باشد، بازهم اینکار را خواهم کرد!

ــ آقایان دانشگاهی آدم‌های خوبی هستند! فقط شئونات ما را حفظ نکرده‌اند. بالاخره امروز مراسم درختکاری، آتش‌بازی و نمایش و انتخاب پاپ شوریدگان برگزار می‌شود و سفیران فلاندر در شهرند. اما در دانشگاه خبری نیست که نیست!

کشیشی که دم پنجره ایستاده بود گفت:

ــ با این حال میدان «مونر» وسیع‌تر است.

و «ژان» فریاد زد:

ــ مرگ بر رئیس دانشگاه، مرگ بر انتخاب کنندگان، مرگ برمدعی‌العموم!

---

۱. در اینجا ویکتورهوگو کلمهٔ «چهارراه» در اصطلاح Faire le di able au qn atre بصورت صنعت لفظی بکار برده که معنای آن هیاهو کردن است.

دانشجوی دیگری فریاد زد:

ــ امشب باید در «شان ـ گایار» با کتابهای آقای «اندری» آتش افروزی کنیم! پهلو دستی‌اش گفت:

ــ باید میز دبیران را سوزاند.

ــ و چوب و ترکهٔ خلیفه‌ها...

ــ و اخلاط دادن شیوخ!...

و قفسه‌های دادستان‌ها!...

ــ و صندوق آراء انتخاب‌کنندگان!...

ــ و چهار پایه مدیران را به‌آتش کشید!...

«ژان» باز به‌سخن درآمد و گفت:

ــ مرده باد! مرده باد اوستا «اندری».

اوستا «اندری» در حالی‌که گوش خود را می‌خاراند زیرلب گفت:

ــ مثل اینکه آخر دنیا است!

کسی‌که دم پنجره ایستاده بود فریاد زد:

ــ چه به‌موقع! خودش است. از وسط میدان می‌گذرد.

سرها متوجه میدان شد. «ژان فرولو» که بر سر ستون چسبیده بود پرسید:

ــ راستی این مرد مدیر عالیجناب ما آقای «تیبو» است؟

محصلین دیگر همه بیکبار پاسخ دادند:

ــ بله، بله. خودش است. آقای «تیبو» است.

واقعاً هم مدیر باتفاق رجال دانشگاهی و دارودسته‌شان رو به‌سمت سفارت از وسط میدان مقابل کاخ می‌گذشتند. محصلین دم پنجره هجوم آورده با کنایه و ریشخند از آنان استقبال کردند. رئیس آنها که پیشاپیش دیگران می‌رفت قبل از همه هدف شلیک سخریه و استهزاء واقع شد:

ــ سلام، آقای رئیس! اوهوی! سلام آقا!

ــ چطور شده که این قمار باز کهنه‌کار به‌اینجا آمده؟ نکند از طاس و مهره دست برداشته است؟

ــ ببینید با قاطر چگونه یورتمه می‌رود! اما گوشهای قاطر از گوشهای او کوتاهتر است.

ــ اوهوی! سلام آقای رئیس جناب (تی‌بو)! «تیبالده آلاتوره»! احمق پیر! قمارباز کهنه‌کار!

ــ خدا حفظت کند! دیشب چندبار جفت شش آورده‌ای؟

ــ اوه! صورت چروکیده و سربی رنگش را ببین، از عشق قمار به‌این روز افتاده!

ــ اوهوی، تیبالده‌دادوس[1] تو که پشت دانشگاه و رو به‌شهر کرده‌ای. کجا می‌روی؟

«ژان دومولن» فریاد زد:

ــ لابد می‌خواهد در کوچه «تیبوتوده» پناهگاهی برای خود پیدا کند.

گروه دانشجویان کنایه ژان را به‌صدای رعدآسا و در حال کف زدن تکرار کردند.

ــ آقای مدیر، بکوچهٔ «تیبوتوده» میروی تا به‌اتفاق شیطان در قمار شرکت کنی، اینطور نیست؟

آنگاه نوبت رجال دانشگاه رسید.

ــ مرگ برچماقداران!

ــ «روبن پوسپن» بگو ببینم این یکی کیه؟

ــ «ژیلبرت سوبی» رئیس دبیرستان «اوتون» است.

ــ بیا کفشم را بگیر، تو مسلطتری، بکله‌اش بکوب!

Saturnalitias mittimus ecce nuces.

ــ مرگ بر هر شش نفر با آن لباده‌های سفیدشان!

ــ عجب! تصور کردم همان شش قاز سفیدند که «سنت ژنویو» به‌عنوان حق تیول به‌شهر فرستاده است.

ــ نابود باد جر و بحث کشیشان!

ــ اوهوی پرده‌دار «سنت ـ ژنویو» لچک بر سرت کنند! برایم تبعیض قائل شدی. بله. دروغ نمی‌گویم! جای مرا در میان طایفهٔ نرماندی‌ها به‌آسکانیو «فالزاسپادای» مردنی از ولایت (بورژس) دادی! آخر نه اینکه ایتالیایی بود؟

1. Tybalde ad dados.

دانشجویان دسته جمعی گفتند:

ـ این عمل ظلم است، حق‌کشی است. مرده‌باد پرده‌دار «سنت ـ ژنویو»!

ـ اوه هوی! خواجه «یوآخیم لادهورس»! اوه هوی! «لوئی داویل»! اوه هوی! لامبرت هکت‌مان!

ـ مرده‌شور ترکیب دادبان «آلمان» را ببرد!

ـ مرگ بر کشیش‌های «سنت‌شاپل» با باشلق‌های خاکستری‌شان

Cum tunicis grisis

ـ آهان! ارباب هنر! همه با لباده‌های سیاه! همه با لباده‌های زیبای سرخ! واقعاً که رئیس دانشگاه عجب اسکورت زیبایی دارد!

ـ مثل اینکه «دوک» ونیز برای آوردن عروسش عازم دریا است.

ـ «ژان»، بگو! کشیشان رسمی «سنت ژنویو» را معرفی کن!

ـ لعنت به کشیشان رسمی!

ـ آبه «کلودشوآر»! دکتر کلودشوآر! گفتید «ماری ژیفارد» کجا است؟

ـ کوچه گلااتین‌یی.

ـ برای هرزه مرض‌ها رختخواب پهن می‌کند.

ـ صدقه سر می‌پردازد.

Aut unum bombum ـ

ـ مالید بسر

ـ رفقا! خواجه «سیمون سانگین» مدیر «پیکاردی»! زنش را هم بترک اسبش سوار کرده!

Post equitem sedet asra eura ـ

ـ خواجه سیمون گستاخ!

ـ آقای مدیر سلام!

ـ خانم مدیر شب بخیر!

«ژان دومولندینو» که هنوز بر سر ستون نشسته بود آه کشیده گفت:

ـ آیا از دیدن اینها خوشحال‌اید؟

در این حال کتابدار قسم خورده دانشگاه یعنی اوستا «اندری، مونیه» بیخ گوش پوستین دوز خاص چنین گفت:

ـ آقا، باور کنید که آخرالزمان است، هرگز دانشجویان تا این حد افسار گسیخته نبوده‌اند. اینها نتیجهٔ اختراعات لعنتی دوران ما یعنی توپ، قپوز خمپاره‌انداز، مخصوصاً صنعت چاپ این طاعون جدید آلمانی است. حیف از کتابهای دست‌نویس، دیگر کتاب و کتابخانه از بین رفت، صنعت چاپ کتابخانه را می‌کشد! بله دورهٔ آخرالزمان است.

پوستین‌دوز گفت:

ـ حواس من متوجه ترقی بافت پارچه‌های ابریشمی است.

در این حال زنگ ساعت، دوازده ضربه نواخت. از جمعیت بیکبار صدایی برخاست:

ـ آهان!...

آنگاه همه تکان خورده و حاضر به‌تماشا شدند. پاها و سرها بیکبار بحرکت درآمد از صدای سرفه و گرفتن دماغ غلغله‌ای برخاست. همه بحال آماده باش، گردن کشیده و خود را جمع و جور کردند. سکوت عمیقی همه جا را فراگرفت. گردن‌ها کشیده، دهانها باز و نگاه‌ها به‌میز مرمرین بزرگ دوخته شد. ولی چیزی بمیان نیامد. چهارقراول نایب الحکومه به‌مانند چهار مجسمهٔ راست و بی‌حرکت سرجای خود بودند. نگاه‌ها بسوی جایگاه مخصوص فرستادگان فلاندر دوخته شد. هنوز هم دربسته و جایگاه خالی بود. تماشاگران از صبح زود منتظر سه چیز بودند: ظهر شود و فرستاده فلاندر در جایگاه حاضر شده و نمایش شروع گردد. از این سه انتظار فقط یکی برآورده شد و تنها ساعت بزرگ دوازده ضربه نواخته بود.

ضربت شکننده‌ای بود.

یک، دو، سه، پنج دقیقه بالاخره یک ربع ساعت دیگر منتظر ماندند ولی کسی نیامد، جایگاه مخصوص خالی بود. از نمایش هم خبری نبود. خشم وکین جای ناشکیبایی را گرفت. پچ‌پچ درگرفت. سخنان خشم‌آلودی بین حاضرین رد و بدل می‌شد. عده‌ای زیرلب می‌گفتند: نمایش، نمایش را شروع کنید! خونها بجوش می‌آمد. غرش دور دست طوفان از بالای سر مردم بگوش می‌رسید. نخستین برق طوفان از «ژان دو مولن» جستن گرفت. جوانک شیطان که چون ماری بدو سرستون چنبر زده بود با تمام نیرو و نفسی که

در سینه داشت فریاد برآورد:

ـ نمایش را شروع کنید. فرستادهٔ فلاندر بجهنم.

حضار کف زدند. آنگاه همه یکصدا فریاد برآوردند:

ـ نمایش را شروع کند. فرستاده فلاندر بدرک!

دانشجو به‌سخن خود ادامه داد:

ـ هم اکنون باید نمایش را شروع کنید وگرنه نایب‌الحکومه را به‌عنوان اجرای نمایش اخلاقی به‌دار خواهیم آویخت...

مردم به‌فریاد برآمدند:

ـ صحیح است! اول نگهبانان رادار می‌زنیم بعد نایب‌الحکومه را.

صدای کف زدن از همه جا برخاست. چهار نگهبان بیچاره بهمدیگر نگریسته، رنگ از رخسارشان پرید. مردم به‌سوی آنان هجوم‌آور شدند. طارمی چوبی بی‌دوام که بین نگهبانان و مردم فاصله بود خم شد.

لحظه بحرانی فرا رسیده بود. از هر طرف این فریاد به‌گوش می‌رسید:

ـ مردم چپو کنید! چپو کنید!

در این حال پردهٔ اتاقک بالا رفت، مردی از آن خارج شد. مردم از دیدن قیافهٔ این مرد خودبخود آرام گرفته و چون سحرشدگان، خشم‌شان به‌کنجکاوی مبدل شد.

ـ ساکت! ساکت!

مرد مزبور لرزان و نامطمئن تا لبهٔ میز مرمرین پیش رفت، در هر قدم در برابر جمعیت از راه تملق کرنش می‌کرد.

با این حال رفته‌رفته سکوت برقرار گردید و فقط همهمهٔ گنگی که هماره از انبوه مردم برمی‌خیزد بگوش می‌رسید.

مرد لب بسخن گشود.

ـ آقایان بورژوا، خانم‌های بورژوا، مفتخریم که در حضور قدسی‌مآب آقای کاردینال نمایش اخلاقی جالبی بنام. «قضاوت عادلانه حضرت باکرهٔ مقدس». اجرا خواهیم کرد. در این نمایش اینجانب نقش «ژوپیتر» را ایفاء می‌کنم.

حضرت قدسی‌مآب اینک به‌همراه سفیر عالیجناب دوک اتریش در (پرت بوده)

مشغول استماع خطابه آقای رئیس دانشگاه‌اند به‌محض تشریف فرمایی قدسی‌مآب کاردینال نمایش را شروع می‌کنیم.

مسلماً برای رهایی چهار نگهبان بدبخت نایب‌الحکومه از مرگ قطعی وسیله‌ای بهتر از مداخلهٔ «ژوپیتر» نبود. لباس آقای «ژوپیتر» بحدی زیبا بود که توجه حضار را به‌خود جلب کرد و خشم آنان را تسکین داد. «ژوپیتر» زرهی کوچک و بر روی آن حریر سیاه رنگی با دگمه‌های زرین برتن کرده وکلاهی با دکمه‌های زرد و سپید بر سر نهاده بود. اگر ریش سرخ دو شاخه‌ای طرفین صورتش نمی‌بود و اگر طوماری از زرورق با تسمه‌هایی نمودار آذرخش بردست و پاپیچی شبیه یونانیان برپا نمی‌داشت کاملاً شبیه یکی از کمانداران «برتون» آقای «بری» می‌شد.



پیر گرنگوار

احساس رضایت و شگفتی حضار که از دیدن لباسهای ژوپیتر حاصل آمده بود با شنیدن سخنان وی زائل گشت. وقتی‌که ناطق به‌این نتیجه ناخوشایند رسید و گفت که:

ــ به‌محض تشریف فرمایی حضرت قدسی‌مآب نمایش را شروع می‌کنیم.

صدایش در میان هیاهوی رعدآسایی محو شد. مردم فریاد می‌زدند:

ــ شروع کنید! هم آلان نمایش را شروع کنید! فوراً شروع کنید.

صدای «ژان دومولندینو» چون نفیر شیپوری از میان صداها بگوش می‌رسید:

ــ فوراً شروع کنید! روبن پوسین وعده دیگری که دم پنجره جمع شده بودند فریاد می‌زدند:

ــ مرگ بر «ژوپیتر» کاردینال بوربون!

جمعیت نیز هیاهوکنان فریاد می‌زدند.

ــ فوراً! بی‌معطلی! نمایش اخلاقی را شروع کنید! سزای مقلدین کاردینالها چوبه‌دار است!

«ژوپیتر» تیره روز، مات و مبهوت، دست و پای خود را گم کرده و رنگ از رخسار سرخاب زده‌اش پریده، آذرخش از دستش افتاد. کلاه از سر برگرفت. لرزان و تته‌پته‌کنان تعظیم نمود و گفت: حضرت قدسی‌مآب... فرستادگان... مادام مارگریت... هاج و واج

ماند و نتوانست جملهٔ مناسبی برزبان راند. از ترس اینکه مبادا بدارش زنند بخود می‌لرزید.

می‌ترسید مردم که از انتظار بجان آمده‌اند و یا کاردینال از اینکه منتظرش نمانده است بدارش زنند. در دو سوی وی پرتگاه مهیبی بنام چوب‌دار قرار داشت.

در این حال خوشبختانه کسی بیاریش شتافت و او را از بهت و حیرت در آورد و خود مسئولیت را بردوش گرفت.

این شخص در فضای خالی واقع در میان میز مرمرین و تماشاگران پشت یکی از ستونها ایستاده بود، از این رو قبلاً کسی متوجه حضور وی نبود. او مردی باریک و بلند قد و لاغر اندام با رنگی پریده و موی خرمایی بود. با وجود جوانی برپیشانی وگونه‌هایش چین افتاده، دارای دیدگانی درخشان و دهانی خندان بود، با لباسی از پارچه پشمین سیاه و نیمدار به‌میز مرمرین نزدیک شد و به‌ژوپیتر بینوا اشاره کرد. ولی ژوپیتر اصلاً متوجه اشارات او نبود.

تازه وارد قدمی پیش نهاد و گفت:

ــ ژوپیترا ژوپیتر عزیزا

سرانجام جوان موخرمایی بلند قد با ناشکیبایی بیخ گوش وی فریاد زد:

ــ میشل ژینورن!

ژوپیتر که گویی از خواب گرانی برخاسته است گفت:

ــ کیه؟

جوان سیاهپوش پاسخ داد:

ــ منم.

ژوپیتر گفت:

ــ آه!

جوان سیاهپوش گفت:

ــ نمایش را شروع کنید. مردم را باید راضی نگهداشت. من خود نایب‌الحکومه را قانع می‌کنم تا ایشان نیز رضایت آقای کاردینال را جلب کنند.

ژوپیتر نفس راحتی کشید و فریادکنان تماشاگران هوچی را مخاطب قرار داد:

ـ آقایان بورژواها، هم‌اکنون نمایش را شروع می‌کنیم.

دانشجویان فریاد زدند:

ـ آفرین ژوپیتر، آفرین!!

مردم فریاد برآوردند:

ـ نوئل! نوئل!

حضار کف می‌زدند، ژوپیتر از فرصت استفاده کرده و پشت پرده رفت، تالار از فریاد تحسین تماشاگران میلرزید.

جوان ناشناس که با چنین وضع سحرانگیزی بگفتهٔ کورنی قیافهٔ تالار را عوض کرده و طوفانی از شادی برانگیخته بود در صدد برآمد با فروتنی به‌سایهٔ ستون خویش پناهنده شود.

مسلماً اگر دو زن جوانی که در صف اول تماشاگران ایستاده و ناظر مکالمهٔ وی با ژوپیتر بودند او را به‌سوی خود نمی‌خواندند یکبار دیگر در پناه ستون از انظار ناپدید می‌گشت. یکی از زنان جوان به‌اشارهٔ دست او را پیش خواند و گفت:

ـ استاد...

زن دیگر که بسیار زیبا و در لباس عید بسیار طناز می‌نمود گفت:

ـ لنیارد عزیز، اینطور با او صحبت نکنید! او کشیش نیست مرد غیر روحانی است به‌جای استاد او را (آقا) خطاب کنید.

لنیارد گفت:

ـ آقای...

جوان ناشناس به‌نرده‌ها نزدیک شد و شتابان پرسید:

ـ دختر خانم‌ها فرمایشی داشتید؟

«لنیارد» شرم‌زده گفت:

ـ اوه! نه خیر... خانم «ژیسکت لوژانسین» که کنار من ایستاده است می‌خواست با شما صحبت کند.

ژیسکت با شرم و خجالت گفت:

ـ نه خیر. لنیارد شما را به‌اسم (استاد) خواند من به‌وی گفتم که بجای (استاد) به‌شما

(آقا) خطاب کند.

دختران جوان سر بزیر افکندند. ولی مرد جوان که به‌ادامهٔ صحبت بی‌میل نبود لبخند زنان به‌آنان نگریست و گفت:

ـ دختر خانم‌ها، پس فرمایشی ندارید؟

(ژیسکت) پاسه داد:

ـ نه خیر!

لنیارد نیز افزود:

ـ نه.

جوان بلند قد موخرمایی قدم به‌عقب گذاشت تا برگردد. ولی دختران کنجکاو نمی‌خواستند به‌این زودی او را رها کنند. (ژیسکت) به‌مانند دریچهٔ سدی که باز شود به‌تندی گفت:

ـ آقا، این سربازی راکه در نمایش نقش باکره مقدس را بازی می‌کند می‌شناسید؟

ناشناس گفت:

ـ منظورتان نقش ژوپیتر است؟

(لنیارد) گفت:

ـ بله! او اشتباه کرد! ژوپیتر را می‌شناسید؟

ناشناس گفت:

ـ (میشل ژیلبورن) را می‌گویید؟ بله خانم می‌شناسم.

(لنیارد) گفت:

ـ چه ریش بلندی دارد!

(ژیسکت) باکمرویی پرسید:

ـ موضوع نمایش چطور است، خوب است؟

ناشناس بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ موضوع نمایش عالی است!

(لنیارد) گفت:

ـ موضوعش چیست؟

ـ (داوری عادلانه باکرهٔ مقدس) یک نمایش اخلاقی است.

لنیارد گفت:

ـ آه این نمایش چیز دیگری است.

لحظه‌ای چند بسکوت گذشت. جوان ناشناس گفت:

ـ این نمایش اخلاقی، نمایش جدیدی است که تاکنون بازی نشده است.

(ژیسکت) گفت:

ـ پس، از اینقرار. این نمایش با نمایشی که دو سال پیش هنگام ورود نمایندهٔ (پاپ) دیدیم فرق دارد؟ در آن نمایش سه دختر زیبا بازی می‌کردند...

(لنیارد) گفت:

ـ دختران طنازی بودند.

مرد جوان افزود:

ـ سراپا هم لخت بودند.

(لنیارد) غفیفانه چشم بر زمین دوخت، (ژیسکت) به‌وی نگریست. او نیز چشم برزمین دوخت. مرد جوان به‌سخن خود ادامه داد:

ـ آن نمایش تفریحی بود. ولی امروز نمایش اخلاقی خاصی که جهت مادام فلاندر تنظیم شده اجرا می‌شود.

زیسکت پرسید:

ـ آوازهای روستایی برژرت[1] را هم می‌خوانند؟

ناشناس گفت:

ـ هرگز! در نمایش اخلاقی؟ انواع نمایش را نمی‌توان با هم مخلوط کرد. اگر نمایش (ستی)[2] بود بازاشکالی نداشت.

(ژیسکت) گفت:

ـ افسوس. دو سال پیش چنین روزی بر سر چشمهٔ (پونسو) مردان و زنان سرودهای مذهبی «موته» و آوازهای روستایی می‌خواندند.

---

۱. Bergerette نوع خاصی از آهنگ‌ها و آوازهای روستایی است.

۲. Sotie نوع نمایش درام قرن پانزدهم میلادی که در آن هنرپیشه‌ها نقش دیوانگان را بازی می‌کردند.

جوان ناشناس بلحن خشکی پاسخ داد:

ـ آنچه برای نماینده پاپ مناسب است برای شاهزاده خانم‌ها برازنده نیست.

(لنیارد) به‌سخن خود ادامه داد:

ـ در کنار آنها موزیک آهنگهای زیبایی هم ترنم می‌نمود.

(ژیسکت) دنبالهٔ سخن خود را گرفته و گفت:

ـ برای اینکه رهگذرها گلویی‌تر کنند از سه دهانه فواره چشمه، شربت و شیروهیپوکراس[1] بیرون می‌جست و هرکس می‌توانست از آن استفاده کند.

لنیارد گفت:

ـ آنطرف (پونسو) در تری‌نیته شرح مصائب برگزار می‌شد. در اینجا بازیگران بدون اینکه لب به‌سخن گشایند نمایش مذهبی می‌دادند.

ژیسکت سخن او را بریده و گفت:

ـ بله. یادم است او را بالای صلیب با دو راهزن در چپ و راستش نشان می‌دادند!

در اینجا دو زن جوان و پرچانه، بیاد مراسم ورود نماینده پاپ افتاده و هر دو با هم شروع به‌تعریف کردند.

ـ سابقاً در (دروازهٔ نقاشی) اشخاص ثروتمندی که لباس فاخر بر تن می‌کردند ساکن بودند.

ـ شکارچی چشمه (سنت اینوسان) هم با سروصدای زیادی با سگ‌های شکاری غزالی را تعقیب می‌کرد.

ـ چوب بست‌های قصابی پاریس نیز شبیه قلعه دیپ بود!

ـ ژیسکت می‌دانی چه شد؟ وقتی‌که نماینده پاپ می‌گذشت بیکباره فرمان حمله داده شد و انگلیسی‌ها را قتل عام کردند.

ـ دم دروازه (شاتله) چه آدم‌های نازنینی ایستاده بودند!

ـ پل (شانژ) که بالای آن معرکه بود یادت است؟

ـ وقتی‌که نماینده پاپ از روی پل می‌گذشت بیش از دویست دسته پرندگان مختلف

---

۱. Hypocras شربت شیرین مخلوط با جوشاندهٔ دارچین و عسل و وانیل که در ضیافت‌های قرون وسطی نوشیدنی مورد علاقهٔ مردم به‌شمار می‌رفت.

را پرواز دادند. لنیارد واقعاً چقدر عالی بود!

مخاطب آنها که با بی‌صبری بگفتارشان گوش فرا می‌داد سرانجام گفت:

ـ نمایش امروز عالی‌تر خواهد بود.

ژیسکت پرسید:

ـ قول می‌دهید که این نمایش عالی‌تر باشد؟

جوان ناشناس با قاطعیت تمام گفت:

ـ مسلم است. خانم‌ها، نمایشنامه را خود من تنظیم کرده‌ام.

دختران حیران و شگفت‌زده گفتند:

ـ راست می‌گویید؟

جوان شاعر گفت:

ـ بله. در واقع ما دو نفریم: «ژان مارشان» تخته‌بند و اطاقک تئاتر و چوب‌بست‌ها را فراهم آورده، من هم نمایشنامه را نوشته‌ام، نام من «پیرگرنگوار» است.

نویسندهٔ نمایشنامه (سید) هرگز با چنین غروری نگفته بود که: من (پیرکورنی)ام.

خوانندگان لابد توجه دارند، از هنگامی‌که (ژوپیتر) بدرون اطاقک بازگشت تا موقعی که مؤلف نمایشنامه اخلاقی مورد اعجاب و تحسین ساده‌لوحانهٔ «ژیسکت ولنیارد» قرار گرفت مدتی گذشته بود. اما موضوع جالب توجه این بود که انبوه تماشاگران که تا چند دقیقه پیش از شدت خشم و ناراحتی بهیجان آمده بودند. اینک با نرمی و گذشت تمام گفتهٔ مقلد را پذیرفته و منتظر بودند. واقعیتی که هر روز یکبار دیگر به‌ثبوت می‌رسد بهترین راه برای آرام کردن خشم تماشاگران آنست که اعلام شود: «نمایش هم اکنون شروع می‌شود.»

با این حال «ژان» دانشجو غافل نبود. در میان سکوت و انتظار حضار که جانشین بی‌نظمی و اخلال شده بود فریاد برآورد:

ـ اوه هوی! ژوپیتر باکرهٔ مقدس! آهای شاگردان ابلیس! خودتان‌را مسخره می‌کنید؟ فوراً نمایش را شروع کنید. وگرنه ما شروع خواهیم کرد.

اخطاری بیش از این لازم نبود.

از درون اطاقک صدای ترنم موزیک بگوش رسید، پرده بالا رفت و چهار بازیگر با

لباسهای رنگارنگ و صورت بزک کرده از آن خارج شده و از نردبام بالا رفته و در بالای اطاقک روبروی تماشاگران صف کشیده و تعظیم غرائی کردند. در این حال سمفونی خاموش و نمایش شروع گردید.

بازیگران پس از اظهار تشکر نسبت به‌تحسین حضار، در سکوت روحانی عمیقی به‌عنوان مقدمه شروع بخواندن قصیده‌ای کردند. البته در آن ایام نیز به‌مانند عصر حاضر عده زیادی از تماشاگران به‌لباس بازیگران بیش از نقش آنها توجه داشتند.

بازیگران مزبور لباس زرد سفیدی در بر کرده و فقط نوع پارچه لباسشان با یکدیگر تفاوت داشت. بازیگر اول پارچه‌ای زربفت با حاشیه زرین و سیمین، دومی پارچه‌ای ابریشم، سومی پارچه‌ای پشمین و بازیگر آخر لباسی ازکرباس بر تن داشت. بازیگر اول قداره‌ای کوتاه بازیگر دوم کلیدی زرین، بازیگر سوم ترازو و بالاخره بازیگر چهارم بیلی در دست داشت. برای رهبری ذکاوت‌های خفته و کسانی‌که بحد کافی روشن‌بینی نداشتند در پایین لباس هر یک از بازیگران بحروف سیاه کلماتی دوخته شده بود: در لباس زربفت جملهٔ (من نجیب‌زاده‌ام) به‌چشم می‌خورد. برلباس ابریشم جملهٔ (من روحانیم) و بر لباس پشمین جملهٔ (من بازرگانم) بالاخره در حاشیه پیراهن کرباس نیز کلمهٔ (من برزگرم) خوانده می‌شد.

دو تن از بازیگران لباس کوتاه مردانه پوشیده، دو تن دیگر لباس بلندی بر تن و کلاهکی بر سر داشتند.

مضمون قصیده حاکی از آن بود که «برزگر» همسر «بازرگان» و «روحانی» همسر «نجبا» است. این چهار زن و شوهر خوشبخت مشترکاً فرزند زرینی داشتند که می‌خواستند زیباترین دختر جهان را به‌همسری وی برگزینند. از این‌رو سراسر عالم را زیر پا گذاشته ولی زیبایی ملکهٔ «گل‌کوند» شاهزاده خانم «طرابوزان»، دخترخان بزرگ «تاتار» و غیره غیره هیچیک نتوانسته بود مورد پسند آنان قرار گیرد. به‌همین جهت برزگر و بازرگان و روحانی و نجیب‌زاده که بر سر میز بزرگ مرمرین دادگستری رسیده بودند، در برابر حضار محترم به‌پند و اندرز و سوق مردم به‌سوی هنر و تبلیغ بی‌مقداری دنیا می‌پرداختند.

نمایش واقعاً زیبا بود.

با این حال در میان جمع تماشاگران که هر دم موجی از استعارات و کنایات بازیگران بدان‌ها روی‌آور می‌شد گوشی دقیق، قلبی لرزان و چشمی رمنده و گردنی کشیده‌تر از چشم و گوش و گردن و قلب مؤلف نمایشنامه، یعنی «پیرگرنگوار» که لحظه‌ای پیش از معرفی نام خود به‌دو دختر زیبا قلبش لبریز از شادی شده بود وجود نداشت. «گرنگوار» پشت ستون بازگشته و سراپا چشم و گوش شده بود. صدای کف زدن‌های صادقانه‌ای که شروع نمایش وی را استقبال کرده بود هنوز در باطن وی طنین افکنده و او را به‌خلسه شیرینی که مؤلف از شنیدن بیانات و افکار خود از زبان بازیگر در میان سکوت عمیق تماشاگران فرو می‌رود کشانده بود. ای پیرگرنگوار شایسته!

ناگفته نباید گذاشت که گرنگوار به‌زودی از این خلسه درآمد. گرنگوار هنوز ازجام سکرآور شادی و پیروزی لب‌تر نکرده بود که قطره زهر تلخی بدان آمیخته شد.

گدای ژنده‌پوشی که در انبوه جمعیت از انظار مخفی بود برای اینکه توجه حاضرین را بخود جلب کند برآن شد که خود را بالای بلندی رسانده و درخواست صدقه کند. از این رو هنگامی‌که بازیگران، نخستین ابیات قصیده را می‌خواندند. از ستون جایگاه بالا رفته و خود را به‌بالای نرده‌ای که حدفاصل بین مردم و بازیگران بود رسانید و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راندکوشید تا توجه و حس ترحم حضار را با نشان دادن ژنده پاره‌هایی که بر تن و زخم منکری که بر بازو داشت به‌سوی خود جلب کند.

سکوت ژنده‌پوش کوچکترین خللی به‌اجرای نمایش وارد نمی‌ساخت. ولی بدبختانه ناگهان چشم ژان، همان دانشجوی شیطان، از سرستونی که بر آن‌جا گرفته بود به‌گدای ژنده‌پوش و (ننه من غریبم)[1] او افتاد. (ژان) شلیک خنده را سرداد و بدون اینکه از بهم خوردن نظم و سکوت مجلس باکی به‌خود راه دهد. فریاد برآورد:

ـ یار و زردمبو! صدقه می‌خواهد!

فریاد و گفتهٔ نامناسب (ژان) در بحبوحهٔ دقت‌نظر و توجه حضار به‌سخنان بازیگران چنان تأثیری گذاشت که سنگی در مرداب پر از قورباغه یا تیری در میان دستهٔ پرندگان بر جای می‌گذارد. (گرنگوار) از این پیشامد به‌مانند کسانی‌که گرفتار صاعقه شده‌اند برخود لرزید. قصیده فراموش شد، سرها بیکباره به‌سوی ژنده‌پوش برگشت. مرد مستمند بدون

---

۱. Simagrée به‌معنای ریا، تصنع و ننه من غریبم.

اینکه از این حادثه خود را به‌بازد فرصت را مناسب دانسته و به‌فکر استفاده از آن افتاد، با چشمان نیم‌بسته و آهنگ غم‌انگیزی گفت:

ــ رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

ژان فریاد زد:

ــ اوه هوی! به‌جان خودم این گدا (کلوپن تروی‌فو) است. خوب رفیق تو که همیشه از زخم پایت می‌نالیدی چطور شد که این‌بار بازویت را بسته‌ای؟

در این ضمن با مهارت بوزینگان سکهٔ پولی بدرون کلاه نمدی گدا که در دست رنجورش گرفته بود پرت کرد. گدا صدقه و زخم زبان را در هوا قاپید و دوباره با لحن رقت‌انگیزی گفت!

ــ لطفاً رحم کنید!

این حادثه حواس تماشاگران را پریشان ساخت. عده زیادی که در رأس آنها (روبن پوس‌پن) و جوان‌های دیگر قرار داشتند با خوشحالی تمام مکالمات بین‌الاثنین دانشجو وگدا راکه هر یک با لحنی مطلب خویش را ادا می‌کردند مورد تحسین قرار دادند.

از این جریان گرنگوار بسیار ناراحت شد: وقتی‌که از بهت و حیرت نخستین به‌خود آمد به‌بازیگران فریاد زد:

ــ نمایش را ادامه دهید! به‌خاطر خدا ادامه دهید! او حتی حاضر نبود که نگاهی ولو تحقیرآمیز بصورت گدا و دانشجو بیندازد.

در این حال کسی دامن لباس او را گرفت. گرنگوار با اوقات تلخ برگشت، برخود بسیار فشار آورد تا لبخند زند. البته لازم بود لبخند بزند. زیرا بازوی ظریف و زیبای ژیسکت ژانسین از میان نرده‌ها لباس او را گرفته و توجهش را به‌سوی خود جلب نموده بود. دختران جوان پرسید:

ــ آقا، نمایش ادامه دارد؟

(گرنگوار) که از این سئوال یکه خورده بود گفت:

ــ البته.

دختر جوان به‌سخن ادامه داد:

ــ آقا ممکن است لطفاً توضیح بیشتری درباره سخنانی که...

گرنگوار سخن او را برید و گفت:
ـ که بعداً بین بازیگران رد و بدل می‌شود بدهم؟ بفرمائید گوش کنید!
ژیسکت گفت:
ـ نه خیر منظورم سخنانی است که تاکنون بین آنها رد و بدل شده است.
گویی کسی برزخم دردناک گرنگوار نیشتر زد. از جای برخاست. و زیرلب گفت:
ـ ای دخترک احمق و کودن!
از آن پس یاد (ژیسکت) از خاطرش محو شد.

اما بازیگران فرمان او را بکاربسته و بادامهٔ نمایش پرداختند. تماشاگران نیز به‌سخنانی که بین آنها رد و بدل می‌شد گوش فرا دادند. ولی به‌زیبایی نمایش لطمهٔ شدیدی وارد شده بود. از این حیث (گرنگوار) به‌تلخی در اندیشه شد. با این حال به‌تدریج سکوت برقرار گشت. دانشجو آرام گرفت، ژنده‌پوش سکه‌های پولی را که در کلاه داشت می‌شمرد و نمایش ادامه داشت.

در حقیقت حال نمایش بسیار جالب بود و اگر با استفاده از وسائل کنونی اصلاحاتی در آن به‌عمل می‌آمد مسلماً جالب‌تر می‌گردید.

(گرنگوار) باطناً از اینکه بوضوح و به‌سادگی تمام خواست خود را بروی صحنه آورده است برخود می‌بالید. چهار بازیگر از اینکه دنیا را زیرپا گذاشته و هنوز همسر مناسبی برای فرزند طلائی خویش نیافته‌اند بسیار خسته بودند. سرانجام به«مارگریت فلاندر» گریز زده می‌شد. برزگر و روحانی و نجیب‌زاده و بازرگان سراسر دنیا را به‌دنبال وی می‌گشتند.

فرزند طلایی پسری جوان و زیبا روی و پیل‌تن و از اصالت خانوادگی پادشاهان برخوردار و شیر بچه فرانسه بود. باید اعتراف کرد چنین استعاره و کنایه‌ای بسیار هنرمندانه و جالب بود و در تاریخ تئاتر هرگز نظیر آن دیده نشده است. بله چنین ترکیبات معلق و درهم علاقهٔ تماشاگران را برمی‌انگیزد. اما انتقادی بدین نمایش جز این وارد نیست که همانا مؤلف روده‌درازی نموده بود، زیرا شاعر نمی‌توانست سراسر این جریان را در کمتر از دویست بیت بیان نماید. اما نمایش می‌بایست بدستور آقای شاه بندر پاریس از ظهر تا ۴ بعدازظهر بطول انجامد و در هر حال لازم بود بوسیله‌ای این زمان

خالی را پر کرد.

الحق که تماشاگران نیز با صبر و حوصلهٔ تمام بقصیدهٔ طویل گوش فرامی‌دادند.

ناگهان به‌هنگام جدال بازرگان با نجیب‌زاده، در لحظه حساسی که برزگر این مصرع قابل تحسین را بر زبان می‌راند:

«دیگر در سراسر جنگل درندهٔ پیروزمند دیده نمی‌شود»

در ورودی جایگاه مخصوص با سر و صدای زیاد باز شد و مهردار بصدای رسا (ورود حضرت قدسی‌مآب آقای کاردینال دوبوربون) را اعلام داشت.

۳
آقای کاردینال

بیچاره «گرنگوار»! غرشی که از احتراق چال باروت دوگانه «سن ـ ژان» و یا تیراندازی دسته‌جمعی بیست قپوز برج «بیی» به‌هنگام محاصره پاریس بدست بورگینیون‌ها و یا انفجار مخزن مهمات بندر «تامپل» برخاست هرگز به‌اندازهٔ سخنان ساده‌ای که از دهان مهردار برای اعلام ورود حضرت قدسی‌مآب کاردینال بوربون درآمد. برای گرنگوار گوش‌خراش نبود.

البته «گرنگوار» از آقای کاردینال نمی‌ترسید و یا نسبت به‌وی نفرت نداشت. «گرنگوار» مرد جبون و فضولی نبود. او از زمرهٔ مؤمنان پاکدل و استوار و آرام و معتدلی بود که می‌توانند به‌خوبی تعادل خود را در هر اوضاع و احوالی حفظ نموده و با منطق آزادگی فیلسوفانه‌ای با حوادث روبرو شوند. فرزانگی به‌صورت کلاف نخی بدست چنین فیلسوفان پاکدل سپرده شده و آنها به‌مدد آن امور جهان و حادثات آن‌را از ازل تا ابد حل می‌کنند. فیلسوفانی از این قبیل همیشه وجود دارند و یا بهتر بگوییم هر دوره‌ای برای خود چنین فیلسوفانی دارد. «پیر گرنگوار» یکی از نمایندگان پاکدل مزبور در قرن پانزدهم بود.

به‌این ترتیب احساس نامطبوع «پیرگرنگوار» معلول نفرت از کاردینال یا تحقیر وی نبود. بلکه برعکس شاعر ما بسیار مایل بود که نکات حساس نمایشنامه مخصوصاً

قسمتی از آن‌را که وقف مدیحه‌سرایی از شیربچهٔ فرانسه است بگوش قدسی‌مآب کاردینال برسد. ولی طبع نجیب شاعر از سودجویی بسیار بدور است. به‌عقیده من اگر جوهر شاعر را به‌ده قسمت کنند، بگفته «رابله» با تجزیهٔ شیمیایی آن، یک قسمت سودجویی و نه قسمت عشق و علاقه بی‌شائبه بدست خواهد آمد. هنگامی‌که در به‌روی کاردینال گشوده می‌شد نه جزء عشق بی‌شائبه گرنگوار قدرت و شدت نامنتهایی یافته و آن یک جزء سودجویی وی را به‌صورت ذرهٔ ناچیز درآورده بود. البته این جزء بی‌مقدار خود ارزش فراوانی دارد زیرا شاعر فقط بدینوسیله با واقعیت و انسانیت مرتبط و به‌دنیای زندگان وابسته است. گرنگوار با احساس و دیدار و لمس تحسین و استقبال تماشاگران از شادی در پوست نمی‌گنجید. بی‌گفتگو او نیز در اعجاب و تحسین هنرنمایی با تماشاگران هم‌آواز بود. «لافونتن» به‌هنگام تماشای کمدی «فلورانتین» از کسی پرسید:

«مؤلف این‌را پسودی کیست؟»

به‌نظرم گرنگوار نیز بسیار مایل بود از پهلودستی خود سئوال کند:

«این شاهکار عالی از کیست»

با توجه به‌این نکات می‌توان به‌تأثیر ورود ناگهانی و خشونت‌بار کاردینال بر روح گرنگوار پی برد.

با ورود حضرت قدسی‌مآب تماشاگران سر به‌سوی جایگاه مخصوص برگرداندند. دیگر صدایی جز این به‌گوش نمی‌رسید: کاردینال! کاردینال. اجرای نمایشنامه تیره روز برای بار دوم دچار وقفه شد.

کاردینال دمی در آستانهٔ جایگاه ایستاد، با بی‌اعتنایی نظری به‌تماشاگران افکند. همهمه دو چندان شد. هرکس می‌خواست او را بهتر و بیشتر ببیند، از این‌رو حضار از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

کاردینال شخصیتی عالی مقام و واقعاً هم دیدار او از تماشای هر کمدی دیگری جالب‌تر بود. کاردینال «شارل بوربون» روحانی بزرگ، کنت ناحیهٔ «لیون» و کشیش اعظم «گل» بود. او از سوی برادرش «پیر» که همسر دختر ارشد «لویی» یازدهم بود با پادشاه فرانسه خویشی سببی داشت، از سوی مادر نیز از منسوبین «شارل تمرر» به‌شمار می‌رفت.

تملق و مداهنه و تظاهر به‌زهد و تقوی از خصوصیات کشیشان اعظم بود. خویشی دو جانبهٔ وی با «لوئی و شارل» غالباً برای او ایجاد دردسرهای عجیبی می‌نمود. چه بسا که مجبور بود زورق روحانی خویش را از میان این تخته‌سنگ‌های مهیبی که پیش از وی «نمورومن ـ پل» را درهم شکسته بود به‌سلامت رد کند. ولی بیاری خدا، او از این مسیر موحش گذشته و خود را به«رم» رسانیده بود. با اینکه اینک به‌ساحل مراد و سلامت رسیده بود. درست به‌همین دلیل هرگز تصادفات مختلف زندگی خود را بدون دلهره و اضطراب به‌خاطر نمی‌آورد. بارها می‌گفت که سال ۱۴۷۶ برای او سال تاریک و روشنی بوده، چه در آنسال مادرش «دوشس بوربون» و به‌دنبال وی عمویش «دوک دوبوربون» را از دست داده و با مرگ دومی از عزای مادر تسلی یافته است.

کاردینال آدم خوبی بود. به‌خوبی و خوشی به‌زندگی کاردینالی خویش ادامه می‌داد، به‌بهره‌برداری از املاک سلطنتی «شایو» دلخوش بود. نسبت به«ریشاردگارمواز» و «توماس لاسایارد» لطف یکسانی داشت. به‌دختران زیبا بیش از زنان سالخورده صدقه می‌داد، و به‌همین دلائل مورد توجه «مردم» پاریس بود. همواره گروهی از کشیشان و وعاظ عالیمقام و خوش محضر و لیچارگو و سورچران دوروبرش براه می‌افتادند. حتی یکبار زهاد ساکن «سن ـ ژرمن دکسر» شب هنگام در حین عبور از زیر پنجرهٔ قدسی مآب «بوربون» از شنیدن آوازی یکه خورده و افتضاحی به‌راه انداختند. زیرا صدای همان کسی راکه دعای ظهر و زبور داود می‌خواند در حال زمزمهٔ اشعاری در خمریات بنوای دوازده را به‌گوش می‌شنیدند.

اگر کاردینال مورد توجه «مردم» پاریس نمی‌بود، بی‌گفتگو به‌هنگام ورود در جایگاه و بهم‌زدن نمایش با درنظر گرفتن حالت روحی تماشاگران از طرف آنان به‌وجه بسیار بدی پذیرایی می‌شد.

ولی اهالی پاریس مردمان کینه‌توزی نیستند. از طرف دیگر آقای کاردینال «بوربون» مرد خوش‌ریختی بود و لبادهٔ سرخ رنگ جالبی بر تن کرده بود. از این رو زنان یعنی نیمی از تماشاگران جانبدار وی بودند. البته هو کردن کاردینال زیبا و خوش لباسی به‌صرف اینکه اجرای نمایش را چندی به‌تعویق انداخته بود عملی عادلانه و از سر ذوق نیست.

بهرحال کاردینال وارد جایگاه شد و با تبسم موروثی بزرگان در برابر مردم، بحضار

سلام گفت. آنگاه با قیافه‌ای که گویی به‌موضوعات دیگری می‌اندیشد به‌تأنی به‌سوی صندلی راحتی خود که تشکی از مخمل داشت روان شد.

همراهان وی که بهتر است آنها را افسران ستاد کاردینال نامید بیکبار درون جایگاه ریختند و به‌نوبهٔ خود کنجکاوی توأم با هیاهوی تماشاگران را برانگیختند. مردم همراهان *کاردینال را به‌هم نشان داده و یا از آن میان با نام هر کسی که آشنا بودند او را به‌دیگران* معرفی می‌کردند: این آقا کشیش «مارسی» و اسمش «آلده» است. آن یکی کشیش «سن دنیس»، این آقای ربرت «لس پیناس آبه سن ژرمن دوپره» است. آن یارو برادر عیاش یکی از رفیقه‌های لویی یازدهم است. مردم همهٔ همراهان کاردینال را با حس تحقیر و قال و مقال غریبی به‌یکدیگر معرفی می‌کردند. اما دانشجویان دشنام داده بدوبیراه می‌گفتند. زیرا آنروز روز دانشجویان، جشن شوریدگان و روز افراط در میگساری و شادی و سرور به‌شمار می‌رفت. در آنروز هیچ ننگ و رسوایی ممنوع نبود با وجود زنان پرحرف و دیوانه‌ای نظیر «سیمون کاترلیور آینس و روبین» در میان تماشاگران نثار ناسزا و بد و بیراه به‌اصحاب کلیسا و استهزای آنان بسیار فرح‌بخش بود، البته دانشجویان که سراسر سال دهانشان از ترس داغ موحش «سن لویی» بسته بود حق داشتند که در چنین روزی باران فحش و ناسزا و سخنان درشت و کفرآمیزی را بر سر و روی کشیشان فرو ریزند. بیچاره سن لویی! در کاخ شخصی خود با چه تحقیری روبرو می‌شد! هر یک از همراهان کاردینال در جایگاه مخصوص هدف دسته‌ای از دانشجویان قرار گرفته بود. یکی لبادهٔ سیاه، دیگری لباده خاکستری یا بنفش و سفید را به‌باد استهزاء گرفته بود. اما «ژان فرولومولندینو» که خود برادر رئیس شماسان بود به‌کشیش قبا سرخ حمله می‌کرد و در حالی‌که با بی‌شرمی تمام چشم در چشم کاردینال دوخته بود فریاد می‌زد:

Cappa repleta mero!

بی‌گفتگو هیاهوی تماشاگران بحدی بود که جزئیات سخنانی که از دهن دانشجویان در می‌آمد محو و پیش از آنکه بگوش حاضرین در جایگاه مخصوص رسد ناپدید می‌شد. از این گذشته «کاردینال» نیز با توجه به‌عرف و عادت و آزادی‌های روز مزبور از این حیث چندان متأثر نمی‌گردید.

در عین حال کاردینال گرفتاری خاطر دیگری داشت، و آن توجه وی به سفیر

«فلاندر» بود که همزمان با او وارد جایگاه مخصوص شده بود.

البته گرفتاری خاطر وی جنبهٔ سیاسی نداشت، او به‌عواقب عروسی دختر عمویش «مارگریت باشارل» ولیعهد وین و یا به‌شم سیاسی دوک اطریش در وصلت با خانواده سلطنتی فرانسه و یا عکس‌العمل پادشاه انگلستان از این توهین غیرمستقیم نسبت بدخترش کمتر از هر چیز دیگری فکر می‌کرد. کاردینال از شراب محصول «شایو» با شادکامی جام‌ها سر می‌کشید و یقین داشت که با تقدیم چند بطر از این شراب (که بوسیله کواکتیه پزشک مخصوص کمی تقویت شده باشد) به‌ادوارد چهارم می‌توان لوئی یازدهم را از شر وی راحت کرد. حضور جناب سفیر اطریش کاردینال را از نقطه‌نظر دیگری ناراحت می‌نمود. چنانچه قبلاً نیز گفتیم پذیرایی اجباری «شارل بوربون» پادشاه فرانسه از بورژوای بی‌مقداری بنام سفیر فلاندر، و یا پذیرایی کاردینال جلالت‌مآبی از «یک مشت دهاتی»، بالاخره پذیرایی فرانسویان با نشاط از فلاماندی‌هایی که هنری جز خوردن آنهم در ملاء عام ندارند کمی زننده و دشوار بود. شاید این تنها موردی بود که قدسی‌مآب در برابر فرمانهای شاهانه گره بر ابرو می‌زد.

وقتی‌که مهردار به‌صدای پر طنینی ورود (حضرات فرستادگان جناب دوک اطریش) را اعلام داشت و با لطف و مهربانی بی‌منتهایی، به‌سوی در نگریست. تماشاگران نیز فی‌الجمله متوجه سفیران فلاندر شدند.

در این حال چهل و هشت تن فرستادگان «ماکزیمیلن» پادشاه اطریش که در رأس آنها پدر مقدس یوهان اسقف «سنت برتن» و صدراعظم «توازن ردو ژاک‌گوا» نائب الحکومهٔ «گاند» قرار داشتند با تبختر و متانت فراوانی که کاملاً نقطه مقابل ورود پر همهمهٔ هیئت کلیسای «شارل بوربن» بود دو به‌دو وارد شدند. مردم به‌زور جلو خنده را گرفته و در سکوت نسبی به‌مهردار که نام و عناوین عجیب و کاسبکارانه شخصیت‌های تازه وارد را بر زبان می‌راند گوش می‌دادند. سرانجام کار به‌معرفی جناب «لواروئلف» کشیش «لوون»، آقای «کلی اتولد» کشیش بروکسل، حضرت «پل بوئست» رجل برجسته و «ارمیزل» و آقای «ژان کولگن» شهردار «آلورسن» جناب «ژرژموئر» روحانی شهر «گاند» و غیره غیره رسید. نائب‌الحکومه کشیش، شهردار، همگی شق و رق، چاق و چله، فیس کرده و لباسی از اطلس و حریر و لباده‌هایی از مخمل سیاه رنگ با منگوله‌ها و یراق زرین

قبرسی دربرداشتند. از این گذشته قیافه‌های آنها با وقار و عبوس و شبیه نمونه‌هایی بود که «رامبراند» در زمینه سیاه تابلوی Ronde de nuit بطور برجسته‌ای نشان داده است. بر جبین این شخصیت‌ها اعتماد کامل «ماکزیمیلن» درباره آنان خوانده می‌شد. آنها از حیث شم سیاسی، دلاوری، تجارب زندگی و اطاعت از قانون و رعایت جانب حزم و احتیاط مورد توجه فرمانروای اطریش بودند.

تنها یک تن از این موضوع مستثنی بود. این شخص دارای چهره‌ای باریک و سیمایی محیل و باهوش بود، قیافه‌اش به‌بوزینگان و سیاستمداران شباهت داشت. کاردینال در برابر این شخص سه قدم پیش گذاشته و تعظیم غرایی نمود. نام این شخص «گیوم ریم»، مشهور و مستمری‌بگیر شهر «گاند» بود.

در آن روز کسی «گیوم ریم» را به‌خوبی نمی‌شناخت. مردمان بانابغه و استعدادهای کم‌نظیر شگرفی، در دوران انقلاب برصحنه آمدند. در قرن پانزدهم میلادی چنین استعدادهایی تنها می‌توانست در زمینه توطئه‌چینی و بقول دوک «سن ـ سیمون» در خرابکاری‌ها هنرنمایی کنند. «گیوم ریم» نخستین توطئه‌گر اروپا به‌شمار می‌رفت. با «لوئی» یازدهم سروسری داشت و در بر آوردن حوائج ضروری پادشاه فرانسه به‌وی یاری می‌نمود. البته مردم نسبت به‌احترام و ادب کاردینال در برابر این سیمای پریده رنگ و نزار نائب‌الحکومهٔ فلاندر کاملاً بی‌خبر بودند.



خواجه ژاک کوپنول

هنگامی‌که مشاور و مستمری بگیر شهر «گاند» با حضرت قدسی‌مآب به‌صدای آهسته و درگوشی مشغول تعارف و خوش و بش بودند. مرد قد بلند و گشاد چهره و چهارشانه‌ای می‌کوشید دوشادوش «گیوم ریم» وارد جایگاه شود. گویی سگ‌پوزه گردی به‌همراه روباهی پیش می‌آمد. کلاه دوگوشهٔ نمدی و نیم‌تنهٔ چرمی وی در میان قباهای اطلس و مخمل حضار به‌مانند وصلهٔ ناجوری جلوه می‌کرد. پرده‌دار بگمان آنکه این مرد مهتری است که راه گم کرده او را متوقف ساخت.

ـ اوهوی رفیق! ورود ممنوع است.

مردی که نیم‌تنهٔ چرمی در بر داشت بر وی تنه زد و به‌صدای بلندی که توجه تماشاگران را جلب می‌نمود خندید و گفت:

ـ مگر نمی‌دانی من کیم؟

مهردار پرسید:

ـ نام سرکار؟

ـ ژاک کوپنول.

ـ چه کاره‌اید؟

ـ پاپوش‌دوز (سه زنجیر) شهر «گاند».

پرده‌دار به‌کنار رفت. اعلام ورود رؤسای اصناف و شهرداران. قابل تحمل ولی بردن نام پاپوش‌دوز بسیار مشکل بود.

کاردینال ناراحت و مردم گوش به‌زنگ بودند. حضرت قدسی‌مآب از دو روز پیش می‌کوشید، تاخرس‌های فلاماند را ظاهراً تا حدی شایسته معرفی مردم سازد، بی‌ملاحظه‌گی کار مشکلی بود. در این حال «گیوم ریم» با لبخندی به‌پرده‌دار نزدیک شده و آهسته به‌وی گفت:

ـ به‌نام (خواجه ژاک کوپنول) محرر رؤسای اصناف شهر «گاند» معرفی کنید.

کاردینال به‌صدای بلند افزود:

ـ آهای پرده‌دار! ایشانرا به‌نام (خواجه ژاک‌کوپنول)، محرر رؤسای اصناف شهر نامی «گاند» معرفی کنید.

لغزشی پیش آمد. «گیوم ریم» می‌توانست با تردستی برمشکل فائق آید ولی «کوپنول» گفتهٔ کاردینال را شنیده بود. از این رو به‌صدای رعدآسایی گفت:

ـ نه، به‌خاطر مسیح! مرا به‌نام (ژاک کوپنول) پاپوش‌دوز معرفی کنید. پاپوش‌دوزی شغل شریفی است. حتی یکبار دستکش آقای ارشیدوک در میان پاپوش‌های من جا مانده بود. صدای خنده و کف زدن برخاست. مردم پاریس شوخی و کنایه را به‌یک آن دریافته و برای آن کف می‌زنند.

ناگفته نباید گذاشت که «کوپنول» و هم‌چنین تماشاگران از تودهٔ مردم بودند. بهمین جهت ارتباط بی‌مانع و فوری و برق‌آسایی بین او و تماشاگران برقرار شد.

ناسزای مغرورانه پاپوش‌دوز فلاماند، ضمن تحقیر درباریان در روح پلبین‌های قرن ۱۵ پاریس احساسات مبهم و عمیق و نامعلوم ولی پرارزشی برانگیخته بود. این فکر شیرین که یکی از افراد مردم عادی هم‌تراز جناب کاردینال قرار می‌گیرد بر مغز مردم بینوایی که حتی در برابر پیشخدمت‌های نایب‌الحکومه و کشیشان دون‌پایه «سنت ژنویو» مجبور باادای احترام بودند راه می‌یافت.

«کوپنول» با غرور خاصی در مقابل کاردینال و بورژواهای قدر قدرت لوئی یازدهم، تعظیم کرد. «گیوم ریم» آن مرد باهوش و حیله‌گر بانظری از روی نیشخند و تحقیر بدان‌ها نگریست. کاردینال ناراضی و اندوهگین و «کوپنول» آرام و سربلند هر یک برجای خود

نشستند. کوپنول بی‌گفتگو از داشتن عنوان دیگری لذت می‌برد و پیش خود می‌گفت که (ماری دوبورگنی) مادر همان مارگریتی که امروز مراسم ازدواجش به‌عمل می‌آید به‌پاپوش‌دوزی چون وی بیش از هر کاردینالی ارزش قائل است: زیرا او کاردینالی نیست که مردم «گانت» را برای قتل عام مقربان دختر «شارل تمرر» تحریص نموده و یا کاردینالی نیست که به‌یک کلام مردم را علیه دوشیزهٔ فلاندر که تا پای چوبهٔ‌دار التماس و زاری می‌نمود برانگیخته باشد.

با این حال مصیبت کاردینال بیچاره به‌پایان نرسیده بود. لازم بود در مصاحبت چنین همراهان نابابی تا آخرین لحظه صبر نماید.

خوانندگان لابد گدای بی‌شرمی را که از شروع نمایش در جوار حاشیهٔ جایگاه مخصوص کاردینال چمباتمه‌زده بود به‌خاطر دارند. هنگامی‌که مدعوین و فرستادگان عالی مقام وارد تالار شدند او در سراسر مدتی که به‌ایراد خطابه‌های غلیظ فلاماندی می‌گذشت به‌هیچ‌وجه راحتی خود را از دست نداده بلکه ساکت و آرام بر جای خود نشسته بود. دقت‌نظر مردم به‌سوی دیگری معطوف شده و کسی متوجه گستاخی گدا نبود. او نیز با بی‌غمی خاص مردم ناپل سر به‌راست و چپ گردانده و هردم یکبار بی‌اختیار زمزمه می‌کرد:

ــ آقایان! رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

مسلماً این گدا در میان تماشاگران تنها کسی بود که هنگام مشاجرهٔ پرده‌دار و «کوپنول» توجهی بدانها نکرد. به‌حکم تصادف پاپوش‌دوز «گاند» در ردیف اول جایگاه مخصوص در محلی بالای سر گدا جای گرفت.

این مرد که محبت تماشاگران را به‌خود جلب نموده بود چندی نگذشت که با فروتنی عجیبی دوستانه دست بر سرشانهٔ گدای ژنده‌پوش نهاد و با این عمل حس اعجاب حضار را برانگیخت. گدا سر برگردانید، نگاه‌هایی از تعجب و حق‌شناسی و حیرت. بین آنها رد و بدل شد، سپس بدون آنکه اعتنایی بدیگران کنند دست در دست هم نهاده به‌آهستگی گرم صحبت شدند. ژنده‌های لباس گدا بر روی پوشش زربفت جایگاه مخصوص مانند کرمی بر روی نارنج جلوه می‌کرد. دیدار این منظره برای تماشاگران به‌حدی غیرمنتظره و مایهٔ شادی و سرور بود که کاردینال به‌زودی بدان واقف گشت. کاردینال در جای خود

نیم‌خیز شد و به‌پائین نگریست ولی از جای خود نمی‌توانست آنها را به‌خوبی ببیند، از این رو گمان برد که مرد مستمند از فرستادهٔ فلاندر صدقه می‌خواهد. از این گمان بر سر خشم آمد و فریاد زد:

ـ آقای نایب‌الحکومه، این مردک رذل را سر به‌نیستش کنید، «کوپنول» که هنوز دست در دست گدا داشت گفت:

ـ حضرت کاردینال! برای خاطر خدا! این مرد از دوستان من است.

فریاد هلهله از تماشاگران برخاست. از آن پس «خواجه کوپنول» در پاریس نیز به‌مانند «گاند» هواخواهان زیادی در میان مردم پیدا کرد.

کاردینال لب گزید و به‌سوی کشیش «سن ژیونو» که کنارش نشسته بود برگشت و آهسته گفت:

ـ جناب آرشیدوک، برای خواستگاری «مارگریت» چه فرستادگان وقیحی فرستاده‌اند!

کشیش پاسخ داد:

ـ این خوکهای فلاندر، نسبت به‌حضرت قدسی‌مآب بی‌احترامی می‌کنند:

مارگریت نصیب گراز شده (Margaritas ante porcos)

کاردینال با لبخندی گفت:

ـ نه خیر بهتر است بگویید گرازی نصیب مارگریت شده است. Poros ante Margaritas

گروه لباده‌پوشان از شنیدن این بذله‌گویی در خلسه فرو رفتند. کاردینال کمی تسکین خاطر یافت و از خیال «کوپنول» فارغ شد. زیرا نیشخندش مورد تحسین اطرافیان قرار گرفته بود.

اگر خوانندگان ما به‌قول معروف دارای تعمیم تصاویر و افکار باشند به‌خود اجازه می‌دهیم از آنها بپرسیم که آیا به‌طور وضوح توانسته‌اند منظرهٔ تالار مستطیلی شکل کاخ را در نظر مجسم سازند؟ قبلاً گفتیم که بر وسط دیوار غربی تالار جایگاه ویژه زیبایی با پوشش زربفت قرار داشت، از در ورودی کوچک آن اشخاص نتراشیده نخراشیده‌ای بدنبال هم وارد جایگاه می‌شدند و پرده‌دار هر چند یکبار فریادکنان ورود آنان را اعلام می‌داشت.

در ردیف اول جایگاه، مردان موقری با لباسهای فاخر مخمل و اطلس جای گرفته بودند. دورادور جایگاه مخصوص همچنین پائین و روبروی آن‌را جمع کثیری از تماشاگران پرهیاهو فراگرفته و هزاران نگاه به‌چهرهٔ ساکنین جایگاه دوخته شده بود. با معرفی هر نامی هزاران حرف زیرگوشی بین تماشاگران درباره تازه واردین رد و بدل می‌شد. بی‌گفتگو چنین منظرهٔ جالبی درخور تحسین و توجه تماشاگران بود. پس اطاقکی که در انتهای دیگر تالار برفراز میز چهارگوش قرار داشت برای چه بود؟ این مرد سیاه‌پوش و پریده‌رنگ چکاره است؟ ای داد و بیداد! خواننده عزیز اطاقک و مرد سیاهپوش کسی و چیزی جز «پیر گرنگوار» و سن نمایش وی نیست.

شگفتا چه زود آنها را به‌دست فراموشی سپردیم!

پیرگرنگوار دقیقاً از چنین سرنوشتی وحشت داشت.

گرنگوار از بدو ورود کاردینال برای رفع وقفهٔ نمایش خویش به‌کار و کوشش برخاست. نخست به‌سوی هنرپیشگان رفت و به‌صدای کم و بیش بلند به آنان دستور داد تا نمایش را ادامه دهند. سپس چون توجه تماشاگران را به‌جای دیگری معطوف دید، خود آن‌را متوقف ساخت. اما از یک ربع ساعت به‌اینطرف دائماً پا بر زمین کوفته به‌تلاش و تقلا پرداخت، «ژیسکت» و لنیارد را مخاطب قرار داد تا تماشاگران را به‌ادامهٔ نمایش علاقمند سازند. اما همهٔ این کوششها بی‌نتیجه ماند. در مرکز دائره وسیعی از اشعهٔ بصری، یعنی در جایگاه مخصوص از کاردینال و فرستادگان حرکتی مشاهده نشد. ضمناً با نهایت تأسف باید بگوییم که دیگر نمایش نیز چنگی به‌دل تماشاگران نمی‌زد. زیرا تماشای کاردینال و اطرافیان وی به‌مراتب جالب‌تر بود. از این گذشته نمایشی که بر بام اطاقک و یا جایگاه مخصوص ایفا می‌شد موضوع یکنواختی داشت. این موضوع همانا اختلاف رعایا با کشیش‌ها و مشاجره نجبا با بازرگانان بود. مردم مشاهده این مشاجره جاندار را در جایگاه مخصوص که از فرستادگان فلاندر و هیئت کشیشان پر بود به‌قصیده‌سرایی‌های ملال‌آوری که بر صحنهٔ نمایش اجرا می‌شد ترجیح می‌دادند. برای آنها تجسم اختلاف مزبور در نیم‌تنهٔ «کوپنول» جالب‌تر از تجسم آن در زیر نیم‌تنه‌های زرد و سفیدی بود که «گرنگوار» برای هنرپیشگان خود برگزیده بود.

با این حال مؤلف نمایشنامه با مشاهدهٔ آرامش نسبی تالار برای رهایی خود از

بن‌بست به‌نیرنگ تازه‌ای متوسل شد. بدین‌قرار که مرد تنومند و دلیر و خونسردی را که در همان نزدیکی‌ها ایستاده بود مخاطب قرار داده و گفت:

ــ آقا، ادامه بدهیم یا نه؟

مرد تنومند پرسید:

ــ چه‌را؟

گرنگوار پاسخ داد:

ــ نمایش را

ــ بسته بمیل خودتان است.

این تأیید نیمه‌کاره به‌گرنگوار رخصت داد تا به‌تقلای خویش ادامه دهد. از این رو در حالیکه می‌کوشید صدای خود را با همهمهٔ تماشاگران در هم‌آمیزد فریاد برآورد: نمایش را دوباره شروع کنید! گرنگوار هیاهوی غریبی راه انداخته بود. از این رو «ژان مولیدینو» گفت:

ــ این چه داد و بیدادی است! رفقا! مگر نمایش تمام نشد؟ می‌خواهند تکرارش کنند. دیگر غیر ممکن است.

دانشجویان به‌یکبار فریاد برآوردند:

ــ نه خیر، نه خیر، نمایش نمی‌خواهیم. مرگ برنمایش!

اما گرنگوار بر تصمیم خود باقی بود. و فریاد می‌کشید:

ــ نمایش را از نو شروع کنید! تکرار کنید!

این فریادها توجه کاردینال را به‌خود جلب کرد. از این رو نائب‌الحکومه از مرد سیاه سوخته‌ای که در چند قدمی او ایستاده بود پرسید:

ــ مگر اینجا نمازخانه است که این اراذل چنین هیاهوی جهنمی راه انداخته‌اند؟

نائب‌الحکومه از قضات ذوجنبین و نوعی از شب‌پره‌های عالیمقام دادگستری بود، از این‌رو در عین حال شبیه موش و پرنده و دارای عنوان قضایی و لشگری بود.

نائب‌الحکومه به‌حضرت قدسی‌مآب نزدیک شد، از ترس اینکه مبادا وی را برآشفته سازد، تته‌پته‌کنان ناراحتی مردم را به‌عرض وی رسانده وگفت چون ظهر گذشته بود پیش از آنکه حضرت قدسی‌مآب تشریف فرما شوند، مقلدین از ترس جان مجبور به‌شروع

نمایش شدند.

کاردینال زیر خنده زد و گفت:

ـ حضرت (گیوم ریم) نظر شما چیست؟ به‌عقیده من بهتر بود آقای رئیس دانشگاه نیز از مقلدین پیروی می‌کردند.

«گیوم ریم» پاسخ داد:

ـ عالیجناب، باید خیلی خوشحال باشیم که اقلا از تماشای نیمی از کمدی راحت شده‌ایم. در این حالات برد با تماشاچی است.

نائب‌الحکومه پرسید:

ـ اجازه می‌فرمائید آنها نمایش را ادامه دهند؟

کاردینال گفت:

ـ ادامه دهند، ادامه دهند، برایم علی‌السویه است. ضمن ادامهٔ نمایش می‌توانم کتاب دعایم را بخوانم.

نائب‌الحکومه به‌کنارهٔ جایگاه مخصوص رفت و به‌اشاره دست حضار را به‌سکوت دعوت نمود. آنگاه به‌صدای بلند گفت:

ـ بورژواها، شهری‌ها، دهاتیان، برای ترضیهٔ خاطر عده‌ای که طرفدار شروع مجدد نمایش و آنهائی‌که خواستار پایان دادن آن هستند، حضرت قدسی‌مآب فرمان دادند که نمایش را از همانجاکه متوقف مانده ادامه دهند.

هر دو طرف این راه حل را پذیرفتند. با این حال هم مؤلف نمایشنامه و هم تماشاگران کینه و بغضی از کاردینال بر دل گرفتند.

قهرمانان نمایش به‌مناظره ادبی خود ادامه دادند. «گرنگوار» امیدوار بود که لااقل نیمی از نمایشنامه‌اش را بشنوند. این امید نیز به‌مانند رویاهای دیگر به‌زودی نقش برآب شد. البته سکوت و کم و بیش در سالن برقرار شده بود. ولی گرنگوار از این موضوع غافل ماند که هنگامی‌که کاردینال اجازهٔ ادامهٔ نمایش را داد هنوز جایگاه مخصوص کاملاً پرنشده بود. به‌دنبال فرستادگان فلاندر شخصیت‌های دیگری نیز به‌سالن وارد می‌شدند. اینان همراهان فرستادگان بودند و نام هر یک از آنها با صدای رسای پرده‌دار بگوش حضار می‌رسید. گفته‌های قهرمانان نمایش تحت‌الشعاع فریاد پرده‌دار قرار می‌گرفت.

پرده‌دار در وسط هر بیت یا نیم بیت هنرپیشگان بین‌الهلالین و به‌عنوان معترضه جملات زیر را به‌صدای بلند ادا می‌کرد:

ـ حضرت ژاک شارمولو، نماینده شاه در هیئت کلیسا!

«ژان هارلی»، معلم سوارکاری، رئیس دفتر سواران شب‌گرد شهر پاریس!

جناب «گالیو دو ژنولهاک»، شوالیه «بروساک»، فرمانده مسئول توپخانه!

حضرت «دبنس لومرسیه»، مدیر بنگاه نابینایان پاریس! و غیره و غیره دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود.

نواخوانی پرده‌دار هر دم اجرای نمایش را دشوارتر می‌ساخت. «گرنگوار» از اینکه می‌دید قسمت‌های حساس نمایشنامه‌اش با اخلال پرده‌دار مصادف است برخود می‌پیچید. وضع عجیبی بود. چهار هنرپیشه هاج و واج بنوحه‌سرایی خود ادامه می‌دادند. در این حال مظهر (زهره) یا Vera incessu Patuit dea با پاچینی که علامت کشتی شهر پاریس برآن ملیله‌دوزی شده بود بر آنها ظاهر شد. او به‌پای خودِ به‌صحنه آمده بود تا نامزدی زیباترین دختران را با ولیعهد اعلام کند. صدای رعد «ژوپیتر» به‌پشتیبانی از الهه جمال از جایگاه لباس هنرپیشگان بگوش می‌رسید.

زبان حال ژوپیتر آن بود که (زهره) باید با جناب ولیعهد ازدواج کند. ناگهان دختر بچهٔ زیبایی که لباسی از حریر سپیدرنگ بر تن وگل مینا (یا Marguerite) در دست داشت برصحنه آمد و با (زهره) به‌جدال پرداخت. دخترک سپیدپوش همانا مظهر دوشیزه مارگریت فلاندر بود. پایان نمایش نزدیک شد. پس از جر و بحث فراوان، زهره و مارگریت به‌حکمیت (باکره مقدس) تن در دادند، نمایشنامه پر از نکات دقیق و ریزه‌کاری‌های فراوان بود. صد افسوس که زیبایی‌های آن از نظر تماشاگران پوشیده ماند و کسی به‌اشارت آن پی نبرد. زیرا با ورود کاردینال رشتهٔ سحرآمیز و نامرئی شگفت‌آوری انظار را از بالای میز مرمرین بسوی جایگاه مخصوص، یعنی از انتهای جنوبی تالار به‌دیوار غربی آن کشانده بود. دیگر نیرویی که بتواند تماشاگران را از تأثیر افسون کاردینال درآورد وجود نداشت. نگاه تماشاگران به‌جایگاه مخصوص و تازه واردین دوخته شده بود. نام لعنتی و لباسهای گوناگون آنها هر یک انصراف خاطر حضار را از توجه به‌نمایش فراهم می‌ساخت. منظرهٔ غم‌انگیزی بود. «گرنگوار» هر چند یکبار

آستین «ژیسکت و لنیارد» را می‌گرفت تا توجه‌شان را به‌سوی نمایش جلب کند. از بین تماشاگران این دو دختر گاهی روبه سوی صحنهٔ نمایش برمی‌گرداندند. به‌غیر از مرد چاق و چلهٔ پر حوصله‌ای که در آن نزدیکی ایستاده بود کسی گوش بگفتهٔ هنرپیشگان نمی‌داد و نگاه کسی متوجه نمایش اخلاقی تیره‌روز نبود. «گرنگوار» جز نیمرخ تماشاگران چیزی نمی‌دید.

وه، که شالوده کاخ نظم و افتخاراتش با چه مرارتی در هم می‌ریخت! آنهمه شور و هیجان مردم برای شروع نمایش که آنها را به‌شورش برضد نائب‌الحکومه و حتی قتل وی برمی‌انگیخت چه زود به‌بی‌اعتنایی مبدل شد! خواست مردم چه جزر و مدهای پایان‌ناپذیری دارد! فکر کنید، همین یکساعت پیش نزدیک بود نگهبانان نایب‌الحکومه را دار بزنند! از چنین اندیشه‌ای انسان غرق شادی می‌شود. وه که چه ساعت شیرین و دل‌انگیزی! هر چه در ازاء چنین ساعتی بخواهند انسان از بذل آن مضایقه ندارد!

بالاخره تک مضراب‌های خشونت‌بار پرده‌دار قطع شد. همه مدعوین وارد جایگاه مخصوص شده بودند گرنگوار نفسی به‌راحتی کشید. هنرپیشگان با دلگرمی بیشتری به‌ادامهٔ نمایش پرداختند. ولی ناگهان خواجه کوپنول کفاش فلاماند از جای برخاست و در میان توجه عموم، جلو چشم گرنگوار به‌ایراد خطابهٔ زننده زیر پرداخت:

ـ آقایان بورژواها و روستازادگان نجیب پاریس، به‌خداوندی خدا نمی‌دانیم اینجا برای چه جمع شده‌ایم. این بازیگران (روحوضی) به‌جان هم افتاده‌اند. شماها شاید چنین نمایشی را بپسندید. ولی بدانید که این نمایش به‌هیچوجه مایه تفریح نیست. آنها فقط با حرف به‌جان هم افتاده‌اند. همین و والسلام. نمایش یکربع ساعت بیشتر است به‌طور یکنواختی ادامه دارد.

قیافهٔ تازه به‌صحنه نمی‌آید. سزای این احمق‌ها جز فحش نیست. چه خوب بود که قبلاً مشت‌بازانی از «لندن یارتردام» بدینجا می‌آوردند! تا از دیدن ضربات مشت آنها لذت می‌بردیم! اینها ننه من غریبم در آورده‌اند. بهتر بود لااقل یک برنامهٔ خنده‌دار و یا حقه‌بازی و تردستی ترتیب می‌دادند! من در این‌باره مطالب دیگری شنیده بودم. می‌گفتند (جشن شوریدگان) برپاست و مراسم انتخاب «پاپ» شوریدگان به‌عمل می‌آید. به‌خداوندی خدا، ماها نیز در «گاند» پاپ شوریدگان انتخاب می‌کنیم، از این حیث

چیزی از پاریس عقب نیستیم! اما شیوه انتخاب پاپ در شهر ما بدینقرار است که مردم در میدانی گرد می‌آیند. آنگاه هر کس به‌نوبت سر خود را از روزنی بیرون نموده اخم کرده و شکلک درمی‌آورد. آن‌که اخموتر و زشت‌تر از دیگران باشد در میان هیاهوی حاضرین به‌عنوان پاپ شوریدگان انتخاب می‌شود. ببینید چقدر جالب است. آقایان مایلید «پاپ» شما را هم بشیوهٔ شهر «گاند» انتخاب کنیم؟ گمان می‌کنم اینکار بسیار جالب‌تر از شرو ور این اوباش پرچانه باشد. خود اینها را نیز اگر بخواهند بنوبهٔ خود سر از روزنه شیروانی درآورده. و اخم کنند به‌بازی می‌گیریم. حضرات، آقایان بورژوا عقیده‌تان در این‌باره چیست؟ در اینجا به‌حد کافی قیافه‌های مختلف و عجیب زنانه و مردانه جمع است، تا مایهٔ خندهٔ فلاندری‌ها شود. زشتی خود ما نیز به‌حدی است که امیدوارم بتوانیم به‌شایستگی اخم کنیم.

گرنگوار می‌خواست پاسخ دهد. ولی شدت حیرت و خشم و تنفرش او را از سخن بازداشت. ضمناً گفته‌های کفاش فلاماند که مورد علاقه مردم بود و بورژواها را روستائیان نجیب‌زاده معرفی می‌نمود. با چنان تمجید و هیجانی استقبال شد که هرگونه مقاومتی در برابر آن بیهوده بود. دیگر چاره‌ای جز این‌که خود را به‌جریان سیل به‌سپارد باقی نماند. «گرنگوار» چهره خود را زیردودستش پنهان ساخت. افسوس که او فاقد بالاپوشی بود که به‌مانند «آگاممنون» بتواند چهره خود را زیر آن بپوشاند.



کازیمودو[1]

به‌یک چشم به‌هم زدن تماشاگران آمادهٔ اجرای فکر «کوپنول» گردیدند و بورژواها، دانشجویان و میخوارگان دست به‌کار شدند. نمازخانهٔ کوچکی که در روبروی میز مرمرین قرار داشت برای نمایش اخم و شکلک اختصاص یافت. شیشه وسطی پنجره بالای در ورودی نمازخانه را شکستند تا هر کس بتواند به‌نوبت سر از آن بیرون آورد. دو چلیک از جایی به‌چنگ آورده و بالای هم قرار دادند. مردم از این چلیک‌ها بالا رفته و یکایک خود را بروزنهٔ نمایش می‌رساندند تا چهرهٔ اخم‌آلود خود را از آن به‌حضار نشان دهند. قرار برآن شد که برای جلوگیری از هرگونه اجحافی نامزدان چهره خویش را پوشانده و تا رسیدن نوبت در نمازخانه پنهان گردند. در یک لحظه رقبای زیادی خود را به‌نمازخانه رساندند و پشت سر آنان در بسته شد.

«کوپنول» از همانجایی که ایستاده بود، مرتباً فرمان می‌داد و کارها را روبراه می‌کرد. کاردینال که به‌مانند گرنگوار از وضع جدید بسیار ناراحت شده بود. در میان هیاهوی جمعیت، به‌عذر رسیدگی به‌امور و انجام نماز عصر به‌اتفاق تابعین خویش از جایگاه خارج شد، کسی از جمع تماشاگران که به‌هنگام ورود کاردینال آنهمه به‌هیجان آمده بودند متوجه بازگشت وی نشد تنها «گیوم ریم» متوجه عقب‌نشینی عالیجناب گردید.

---

1. Quâsimodo

توجه و دقت مردم به‌مانند خورشید هردم بسویی معطوف می‌گردید. این توجه از گوشه تالار بوسط آن و اینک به‌گوشهٔ دیگر برگشته بود. دوران میز مرمرین و جایگاه مخصوص سپری شده و نوبت نمازخانهٔ «لوئی» یازدهم فرا رسیده بود. اینک میدان برای هر نوع دیوانه‌بازی آزاد شده و جز فرستادگان «فلاندر» و مردم بی‌سر و پا کسی در آن دیده نمی‌شد.

نوبت ادا و اصول فرا رسید نخستین چهره‌ای که بر روزنه ظاهر شد با شلیک خندهٔ دیوانه‌وار حضار مواجه گردید. «هومر» بی‌گفتگو چنین خنده‌ای را فقط می‌توانست به‌خدایان نسبت دهد. با پلک‌های سرخ رنگ برگشته، دهان فراخ و پیشانی چین‌دار که به‌چکمه‌های سواران امپراطور شبیه بود همه را به‌خنده انداخت. در این حال تالار بزرگ شبیه «المپ» خدایان بود، «ژوپیتر» مفلوک و گرنگوار بیش از هر کسی بدین شباهت اذعان داشتند. سپس چهرهٔ دوم و سوم بر روزنه پدیدار شد. آنگاه نوبت به‌ادا و اصول نفر بعدی و بعدی رسید. هر دم هلهلهٔ شادی و خندهٔ حضار و صدای کف زدن و پایکوبی تماشاگران دو چندان می‌شد. این نمایش عجیب چنان سکرآور و گیج‌کننده بود که توصیف دقیق آن هرگز برای خوانندگان امروزه و تماشاگران دوران معاصر ممکن نیست.

چهره‌های گوناگونی بدنبال هم، به‌اشکال مختلف هندسی از مثلث تا ذوذنقه و از مخروط تا چند وجهی بر روزنه ظاهر می‌شد. حالات روحی مختلف بشر از خشم، شادی و سیمای سنین مختلف زندگی از اخم کودکان نوزاد تا چین و چروک دوران پیری، و هم‌چنین اشباح و غرایب مذهبی مختلف از «فون» تا «بعل زبوث Belzebuth» بالاخره نیمرخ جانوران مختلف از پوزه تا منقار براین چهره‌ها نقش شده بود.

گویی تمام مجسمهٔ سرهای «پون ـ نف» وکابوسهایی که ساخته «ژرمن ـ پیلون» است جان گرفته و یکایک با دیدگان شرربار بتماشاگران می‌نگرد. گویی ماسک‌های کارناوال «ونیز Venise» بدنبال هم از برابر دوربین حضار رژه می‌روند. سخن کوتاه (شهر فرنگی) از قیافه‌های رنگارنگ بشری ایجاد شده بود.

بیش از پیش جشن شوریدگان رنگ «فلاماند» به‌خود می‌گرفت. دیگر از دانشجویان، سفیران، بورژواها، مردان، زنان و کلوپن «تروی» ژیل لکورنو، ماری کاترلیور یا «روبن پوس‌پن» خبری نبود، همهٔ آنها در گستاخی ولجام گسیختگی عمومی غوطه می‌خوردند.

تالار بزرگ به‌صورت کورهٔ عظیمی از بی‌حیایی و شوریدگی درآمده، از هر دهن فریادی برخاسته و از هر دیده برقی برمی‌جست. در هر چهره اخم و شکلک و در هر فردی حالت خاصی به‌چشم می‌خورد. فریاد شادی از همه جا برمی‌خاست، قیافه‌های عجیبی که به‌نوبت برروزنه ظاهر شده و دندانها را بهم می‌فشردند، شبیه تکه‌های چوب خشکی بود که برآتش شادی مردم افکنده شده و آن‌را شعله‌ور سازد.

از حضار به‌مانند دودی که از کوره برخیزد هیاهوی تند و تیز و زننده‌ای شبیه صدای بال مگس‌ها بگوش می‌رسید.

ـ اوه هوی! لعنتی را؟

ـ این یکی را ببین!

ـ تعریفی ندارد.

ـ یکی دیگر!

ـ «گیومت موژرپوئی» پوزهٔ این یکی را ببین، شبیه گاومیش است. فقط یک جفت شاخ کم دارد. این قیافه شوهر تو نیست.

ـ این هم یکی دیگر!

ـ اوهوی خیکی، این چه ادایی است؟

ـ نه خیر! تقلب نکن فقط باید صورتت را نشان بدهی!

ـ این «پیرت گالنوت» لعنتی است! هر کاری بگویی از او برمی‌آید.

ـ نوئل! نوئل!

ـ دارم خفه می‌شوم.

ـ اونو ببینید گوش‌هاش از روزنه رد نمی‌شود!

در اینجا باید درباره دوست‌مان «ژان» قضاوت عادلانه‌ای کنیم. در آن هیاهوی غریب بالای سر ستون از دیگران متمایز و دیوانه‌وار در تلاش و کوشش بود. از دهان گشادش فریاد بلندی برمی‌خاست. فریادی که شنیده نمی‌شد. البته نه از آن رو که این فریاد تحت‌الشعاع هیاهوی دیگران قرار داشت. بلکه بدین علت که ارتعاشات آن از حد صداهایی که گوش انسان می‌شنود یعنی به‌قول «سوور» از ۱۲۰۰۰ یا به‌قول «بیو» از ۸۰۰۰ ارتعاش متجاوز بود.

اما «گرنگوار» پس از لختی پریشانی حال عادی خویش را باز یافت و در برابر حریف قدعلم کرد و برای سومین بار خطاب به‌مقلدین که ماشین‌های گویایی بیش نبودند فریاد برآورد: «ادامه دهید!»

آنگاه قدم زنان جلو میز مرمرین آمد. یکبار به‌هوس افتاد تا خود را به‌روزنه نمازخانه رسانده و لااقل در مقابل این مردم نمک‌نشناس دهن‌کجی نماید. ولی با خود گفت: نه! این کار شایسته نیست. باید از انتقام‌جویی صرفنظر کرده و مبارزه را تا پایان ادامه داد. شعر و غزل بر روی مردم تأثیر شنگرفی دارد. من باید مردم را به‌سوی خود جلب کنم. باید معلوم شود که آیا مردم طرفدار (ادا و اصول)اند یا هنر؟

صد افسوس که گرنگوار تنها تماشاگر نمایش خود بود!

بدتر از همه اینکه دیگر همه پشت به‌صحنهٔ نمایش کرده بودند.

ولی اشتباه می‌کنم. مرد چاق و چله‌ای که در لحظات بحرانی مورد شور قرار گرفته بود هنوز نگران صحنهٔ نمایش بود. اما «ژیسکت» و «لنیارد» از مدت‌ها پیش رفته بودند.

«گرنگوار» قلباً از وفاداری تماشاگران منحصر به‌فرد نمایش متأثر شد. بسویش رفت، بازوی او را گرفت و کمی تکان داد. چه مرد چاق و چله کمی چرت می‌زد: گرنگوار خطاب به‌وی گفت:

ـ آقا، از شما ممنونم.

مرد چاق و چله دهن دره کرده گفت:

ـ برای چه؟

شاعر پاسخ داد:

ـ می‌بینم که این هیاهو مانع آنست که گفته‌های بازیگران را بشنوید. ولی ناراحت نباشید. آیندگان از شما به‌نیکی یاد خواهند کرد. ممکن است خودتان را معرفی بفرمایید.

ـ نوکر شما (رنو شاتو) است.

گرنگوار گفت:

ـ آقا شما در اینجا نماینده منحصر به‌فرد قریحه شعر و شاعری هستید.

مرد چاق پاسخ داد:

ـ جنابعالی مرد بزرگواری هستید.

گرنگوار گفت:

ــ شما تنها کسی هستید که نمایش را به‌طور شایسته‌ای تماشا کردید. نظرتان درباره نمایش چیست؟

مرد چاق و چله که تقریباً از خواب بیدار شده بود گفت:

ــ های! های!

«گرنگوار» خواهی نخواهی به‌این پاسخ قانع شد! زیرا در این حال فریاد شادی و تحسین رعدآسایی صحبت آنها را قطع کرد. پاپ شوریدگان انتخاب شده بود. مردم از هر سو فریاد می‌زدند:

ــ نوئل! نوئل! نوئل!

در این لحظه مردی با قیافهٔ شگفت‌انگیز از روزن نمازخانه شکلک درمی‌آورد. پس از دیدن آنهمه چهره‌های پنج ضلعی و هشت ضلعی تنها دیدار چهرهٔ خارق‌العاده می‌توانست این چنین مایهٔ اعجاب و تحسین تماشاگران گردد. این چهره به‌حدی عجیب بود که حتی خود «کوپنول» نیز آن‌را ستوده و «کلوپن ترویفو» با آنهمه زشتی رخسار خود را در برابر آن مغلوب دید. بینی چهار وجبی و دهن نعل اسبی و چشم چپ هم افتاده، و ابروی خرمایی پرپشت و زگیل بزرگ بالای چشم راست، دندانهای نامنظمی شبیه دندانهای برج همچنین دهانی لب شکری که از شکاف آن دندانی به‌مانند عاج فیل خارج شده بود با چانه‌ای پهن، بالاخره حالتی که از شیطنت و شگفت‌زدگی و اندوه، جزئیات خطوط این چهره را تشکیل می‌داد. اگر خوانندهٔ کتاب مایل است می‌تواند چنین موجودی را در نظر مجسم سازد.

همه کف زنان به‌سوی نمازخانه شتافتند تا پاپ نیک‌بخت شوریدگان را با پیروزی تمام از آن بیرون آورند. ولی درست در همین حال تحسین و شادی جای خود را به‌شگفت‌زدگی داد. آنچه می‌دیدند شکلک نبود بلکه آنها با سیمای خوفناک واقعی مردی روبرو بودند.

این مرد ادا و اصول در نمی‌آورد، بلکه سراپای هیکلش زشت و زننده بود. کلهٔ بزرگش را موهای خرمایی رنگ سیخ شده‌ای پوشانده بود. گوژپشت بود ولنگ‌های کج و چوله‌اش شبیه دوداس بزرگ بود که از دسته به‌هم چسبانیده‌اند. دست‌های زمخت و

پاهای پهن وی رعب‌انگیز بود. با این حال قدرت و چالاکی و جسارت عجیبی داشت گویی برای قانون کلی طبیعت که همواره نیرو و زیبایی را با اندام موزون توأم می‌سازد استثنایی قائل شده‌اند. آری شوریدگان در برابر چنین (پاپ بی‌نظیری) به‌ستایش پرداختند.

گویی هیولای خوفناکی را درهم شکسته و تکه پاره‌های آن‌را ناشیانه به‌هم جوش داده‌اند.

هنگامی‌که این «کیکلوپ» بی‌حرکت و خپله با هیکل درشت و تنومند و چهره‌ای به‌رنگ سرخ مایل به‌بنفش برآستانهٔ نمازخانه ظاهر شد، عده‌ای از دیدن سیمای زشت وی او را آناً شناخته و فریاد برآوردند:

ـ «کازیمودو» گوژپشت تردام! ناقوس زن کلیسا! «کازیمودوی» یک چشم! «کازیمودوی کج و چوله»!

البته اینها برای کازیمودوی بدبخت نام‌های بامسمایی بود. دانشجویان فریاد می‌زدند:

ـ زنان آبستن هشیار باشید!

ژوان فریاد می‌زد:

ـ مواظب باشید وگرنه شما را خواهد برد.

واقعاً زنها با دست صورت خویش را می‌پوشاندند.

یکی از آنها داد می‌زد:

ـ اوهوی! میمون نکره را ببینید!

دیگری فریاد برمی‌آورد:

ـ هر چه زشت‌تر بازیش بیشتر!

سومی جیغ می‌کشید:

ـ این مرد جز شیطان کسی نیست.

ـ بدبختی من اینست که با (نوتر ـ دام) همسایهٔ دیوار به دیوارم. هر شب او را در حالی‌که درکنار ناودان کمین کرده است می‌بینم.

ـ با گربه‌ها ور می‌رود.

ـ شبها همه‌اش روی پشت بام ماست.

ـ از راه بخاری جادو جنبل می‌کند.

ـ پریشب از دریچه به‌من شکلک درآورد، نمی‌دانستم کیه. خیلی ترسیدم!

ـ حتماً شب‌ها به‌انجمن جادوگران می‌رود.

ـ وای! چه گوژپشت زشت‌رویی!

ـ وای! چه روح پلیدی!

ـ ای وای!

اما مردان شاد و خندان برایش کف می‌زدند.

«کازیمودو» موضوع هیاهو و قشقرق، برآستانهٔ در نمازخانه ایستاده و با حالت محزون و رعب‌انگیز به‌حاضرین فرصت می‌داد تا هر چه بیشتر تماشایش کنند.

یکی از دانشجویان که گویا «روبن پوس‌پن» بود پیش آمد و از نزدیک مسخره‌اش کرد. کازیمودو او را از کمر گرفته و ده قدم دورتر به‌میان مردم پرت کرد. کسی از این کار متعرض او نشد.

خواجه کوپنول شگفت‌زده به‌وی نزدیک شد.

ـ پدر مقدس! به‌خداوندی خدا؟ تو زشت‌ترین مردی هستی که در سراسر عمر خود دیده‌ام. شایستهٔ آنی که نه تنها در پاریس، بلکه در رم نیز به‌مقام پاپ اعظم انتخاب شوی.

«کوپنول» دست برشانهٔ «کازیمودو» نهاده و با خوشرویی تمام به‌سخن خود ادامه داد:

ـ تو اعجوبه‌ای هستی که دلم می‌خواهد با من سورچرانی کنی ولو اینکه اینکار به‌قیمت بسیار گرانی تمام شود. عقیدهٔ خودت چیست؟

«کازیمودو» پاسخ نداد.

کفاش فلاماند پرسید:

ـ خدایا! مگر کری؟

بله «کازیمودو» کر بود.

در این حال حوصلهٔ «کازیمودو» از رفتار «کوپنول» سرآمد با ناراحتی به‌یکباره به‌سوی او برگشت دندان‌ها را بوضع وحشت‌آوری بهم سائید. فلاماند غول پیکر به‌مانند سگ بزرگی در برابر گربه به‌عقب برجست.

در اطراف شخصیت شگفت‌آور مزبور دایره‌ای به‌شعاع پانزده پا از تماشاگران تشکیل شد. اینان همه با ترس، آمیخته به‌احترام به«کازیمودو» می‌نگریستند. زن

سالخورده‌ای به«خواجه کوپنول» اطلاع داد که «کازیمودو» کراست.

کفاش «فلاماند» قهقهه زد و فریادکنان گفت:

ـ واقعاً کر است؟ در اینصورت (پاپ)، حسابی است و دیگر نقصی ندارد.

«ژان» که از سر ستون خویش پائین آمده بود گفت:

ـ می‌شناسمش! ناقوس زن کلیسای برادرم است. سلام «کازیمودو» «روبن پوس‌پن» که هنوز دلخور بود گفت:

ـ شیطانی در جلد آدم است! گوژپشت است اما راست می‌بایستد! پاهایش کج و چوله است ولی راه می‌رود. یک چشم بیشتر ندارد ولی همه را می‌بیند. با وی صحبت می‌کنید ولی کر است.

ـ آهان! مثل اینکه حرف می‌زند؟

زن سال خورده گفت:

ـ بله، لال نیست: حرف می‌زند، فقط از صدای ناقوس کر شده است.

«ژان» گفت:

ـ همین یک عیب را دارد.

«روبن پوس‌پن» افزود:

ـ یک چشمش هم زیادی است.

«ژان» گفت:

ـ قبول ندارم. آدم یک چشم عجیب‌تر از کور است. چه یک چشم می‌داند که چیزی کم دارد.

در این حال همهٔ گداها، نوکران و جیب‌بران به‌دانشجویان پیوسته. تاجی از کاغذ مقوا و ردای مسخره‌آمیزی برای پاپ شوریدگان فراهم آوردند. «کازیمودو» با غرور تمام خود را در اختیار تماشاگران گذاشت تا لباس (پاپ شوریدگان) را بر تنش کنند. آنگاه او را بر تخت روانی نشانده و دوازده تن از برادران شوریده حال او را بر دوش گرفتند. وقتی‌که کیکلوپ جمعیت انبوهی از مردمان تندرست و خوش‌هیکل و زیبا را زیر پاهای معیوب و ناقص خود دید، شادی تلخ و تحقیرآمیزی بر چهره غم‌انگیزش نقش بست. آنگاه جمعیت هیاهوکنان بنا بر سنت دالانهای کاخ را در پیش گرفت تا پس از عبور از آن به‌چهار راه‌ها و کوچه‌های شهر سرازیر شود.



اسمرالدا[1]

چقدر مایهٔ خوشوقتی است که خوانندگان بدانند که در تمام این مدت گرنگوار دست از مقاومت برنداشت. بازیگران به‌دستور وی نمایش را ادامه می‌دادند و او خود کاملاً مراقب بود. یکه و تنها هیاهو و قشقرق راه می‌انداخت تا شاید توجه عده‌ای از مردم تماشاگر را به‌سوی نمایش جلب کند. وقتی‌که «کازیمودو» و کوپنول باتفاق موکب پاپ شوریدگان از تالار بزرگ درآمدند. برقی از امید در دل گرنگوار درخشیدن گرفت. گرچه انبوه تماشاچیان بدنبال پاپ شوریدگان به‌راه افتادند با این‌حال گرنگوار با خود گفت خوب شد (زباله‌ها) از تالار خارج می‌شوند. صد افسوس که جمعیت تماشاگر از مجموع همین زباله‌ها تشکیل می‌شد ـ از این‌رو تالار بزرگ در یک چشم به‌هم زدن خالی شد.

فقط چند تن از تماشاگران از پیرمردان و کودکان و زنان در پای ستون‌ها تنها یا چند نفری دور هم جمع آمده و سرگرم صحبت بودند. چند تن از دانشجویان نیز دم پنجره‌ها ایستاده و میدان را تماشا می‌کردند.

گرنگوار با خود گفت هر چه باشد وجود همین عده در تالار کافی است که نمایش را تا پایان ادامه دهیم. گرچه تعدادشان کم است ولی بی‌گفتگو اشخاص برجسته و تماشاگران با معرفتی هستند.

---

1. La Esmeralda

لحظه‌ای گذشت. در این حال طبق قرار قبلی لازم بود ارکستر ورود (باکره مقدس) را به‌صحنهٔ نمایش همراهی کند. ولی از ارکستر خبری نشد. گرنگوار ناگهان متوجه شد که دستهٔ نوازندگان وی به‌همراه پاپ شوریدگان رفته است. با بیشرمی گفت: بجهنم!

به‌چند تن از بورژواها که ظاهراً به‌نمایش علاقمند بودند نزدیک شد. این چند جمله بین بورژواها رد و بدل می‌شد:

ــ آقای «شانتنو» مسافرخانهٔ «ناوار» را می‌شناسید؟

ــ همان که روبروی نمازخانهٔ «براک» است؟

ــ بله. ادارهٔ دارایی آنجا را به‌مبلغ شش لیره و نیم در سال برای «گیوم الکساندر» وقایع‌نگار اجاره کرده است.

ــ صاحبان مستغلات خوب پولی به‌جیب می‌زنند!

گرنگوار آهی کشید و گفت:

ــ ببخشید، دیگران می‌خواهند صدای بازیگران را بشنوند.

ناگهان بچه شیطانی فریاد زد:

ــ رفقا، «اسمرالدا»، اسمرالدا به‌میدان آمده!

این سخن اثر سحرآمیزی داشت. آنهایی نیز که در تالار مانده بودند به‌سوی پنجره‌ها شتافته و از دیوارها بالا رفتند تا «اسمرالدا» را ببینند!

در این حال از خارج تالار فریاد شادی و تحسین به‌گوش رسید.

«گرنگوار» با نومیدی دست‌ها را زیربغل گذاشته و گفت:

ــ «اسمرالدا» کدام است؟ آه! خدایا مثل اینکه این بار نوبت در و پنجره‌ها است.

به‌سوی میز مرمرین بازگشت. نمایش قطع شده بود. در این لحظه می‌بایست «ژوپیتر» با آذرخش خود در صحنه ظاهر شود. ولی ژوپیتر در پائین صحنه بی‌حرکت ایستاده بود.

نویسنده نمایشنامه از خود بی‌خود شده فریاد زد:

ــ «میشل ژی‌بورن»، آنجا چه می‌کنی؟ مگر نوبت تو نیست؟ چرا به‌صحنه نمی‌روی؟

«ژوپیتر» پاسخ داد:

ــ افسوس که یکی از دانشجویان نردبان را برداشته است.

گرنگوار به‌محل نردبان نگریست. حق با ژوپیتر بود. ارتباط بین صحنه نمایش و

اطاقک بازیگران قطع شده بود.

گرنگوار زیر لب گفت:

ـ عجیب است! ولی نردبان به‌چه دردش می‌خورد؟

ژوپیتر به‌لحن رقت‌باری گفت:

ـ به‌تماشای «اسمرالدا» رفت! می‌گفت این نردبان به‌درد نمی‌خورد، چه بهتر که از آن استفاده کنم.

گرنگوار این ضربت آخرین را با تسلیم و رضا تحمل کرد و به‌مقلدین گفت:

ـ مرده‌شور ترکیبتان را ببرد! اگر پولی به‌من دادند شما نیز مزد خواهید گرفت.

آنگاه سربزیر افکند و به‌مانند سردار شکست خورده‌ای که تا آخرین نفس مقاومت کرده است عقب نشست.

هنگامی‌که از پله‌های پیچ در پیچ کاخ دادگستری به‌پایین می‌رفت زیرلب غرغرکنان گفت:

ـ مردم پاریس همگی الاغ و کلاغ‌اند!

به‌تماشای نمایش می‌آیند ولی چشم و گوش بر هم می‌نهند! حواسشان از کلوپن گدا! و «کاردینال» و «کوپنول» و «کازیمودوی» عفریت همه جا متوجه بود.

افسوس که تمام مدت نمایش فقط تماشاگران را از پشت‌سر دیدم! حیف که شاعری چون من قدر و قیمت شارلاتانهای دوافروش دوره‌گرد را نیز ندارد! «هومر» دهکده‌های یونان را برای دریوزگی تکه‌نانی زیر پا گذاشت «ناسون» نیز در تبعید میان مسکوی‌ها جان سپرد. ای کاش لااقل می‌دانستم که منظورشان از «اسمرالدا» چیست! ببینم این لغت چه معنایی دارد؟ حتماً لفظ قبطی و مربوط به‌کولیان است!

بخش دوم

۱

از چاه به‌چاله[1]

در ماه ژانویه شب به‌زودی فرا می‌رسد. هنگامی‌که گرنگوار از کاخ دادگستری قدم بیرون نهاد همه جا تاریک بود. او از اینکه شب فرا رسیده است قلباً خوشحال بود می‌خواست هر چه زودتر به‌کوچه تاریک و خلوتی پناه برده و به‌راحتی در تفکرات خویش غوطه خورد. شاید بتواند به‌کمک فلسفه مرهمی بر روح شاعرانهٔ جریحه‌دارش بگذارد. او غیر از فلسفه‌بافی پناهگاهی نداشت زیرا حتی نمی‌دانست که شب را کجا باید به‌روز آورد. پس از انهدام کاخ افتخار نمایشنامه‌اش. دیگر جرأت نداشت قدم به‌آلونک خویش بگذارد. پرداخت کرایهٔ اطاقش شش ماه عقب افتاده و دوازده سکهٔ بزرگ یعنی دوازده بار بیش از آنچه از مال دنیا یعنی از پیراهن و شلوار و کلاه در اختیار داشت بدهکار بود.

لحظه‌ای چند زیر گیشه و دخمهٔ خزانه‌دار سنت شاپل ایستاد. تا دربارهٔ نقطه‌ای که باید شب در آن بیتوته کند بیندیشد. پله‌های سنگی و تخته سنگ‌های پاریس را یکایک از نظر گذرانید. به‌خاطر آورد که هفتهٔ پیش در کوچه کفاشان دم در خانهٔ یکی از مشاورین پارلمانی سکویی دیده که برای سوار شدن براسب ساخته‌اند. در آنروز با خود گفت که

---

۱. De Charybde en Scylla از گرداب (شاریبد) به‌تخته سنگ (سیلا). گرداب تخته سنگ مزبور در تنگهٔ (مسین) قرار دارد و در زمانهای قدیم مایهٔ وحشت دریانوردان بود.

این سکو برای گدا و شاعر دربه‌در نازبالش مناسبی است. از اینکه چنین فکری به‌خاطرش رسیده مشیت الهی را شکر گفت: ولی پیش از آنکه از میدان کاخ قدم به‌کوچه پیچ و خم‌دار کفاشان بگذارد دستهٔ اسکورت پاپ شوریدگان با هلهله و هیاهوی زیاد در زیر نور مشعل‌ها وارد کوچه مزبور شدند. پیشاپیش جمعیت ارکستر خاص گرنگوار در ترنم بود در تلخ کامی حادثهٔ غم‌انگیز از هر آن‌چه خاطرهٔ روز عید را در نظرش بیدار می‌ساخت ملول و مکدر می‌شد، گویی زخمش سرباز می‌کند.

«گرنگوار» در صدد شد بسوی پل (سن ـ میشل) روان گردد. در اینجا کودکان با مهتاب و موشک به‌چپ و راست می‌دویدند.

«گرنگوار» با خود گفت:

ـ مرده‌شور آتش بازیشان را ببرد.

راه خود راکج کرده به‌طرف (بن اشانژ) روان شد. بر بالای خانه‌ای که نزدیک پل قرار داشت سه پرچم بزرگ به‌احترام شاه و ولیعهد و مارگریت فلاندر و شش پرچم کوچکتر به‌افتخار کاردینال و دوک اطریش و بزرگان دیگر دو کشور در اهتزاز بود. مشعل‌هایی براین پرچم‌ها نور پخش می‌کرد و در پای آنها هیاهو و غلغله غریبی به‌پا بود.

گرنگوار آهی از دل برکشید و گفت:

ـ ای ژان فوربو! تو چه نقاش خوشبختی بوده‌ای!

آنگاه برگشت و در برابر خویش کوچه تاریک و خلوتی دید، گمان برد که در آنجا از انعکاس هیاهو و زرق و برق جشن در امان خواهد بود. بی‌درنگ وارد کوچه شد. لحظه‌ای بعد در تاریکی پایش به‌مانعی برخورد، تلوتلو خورد و نقش بر زمین شد. این مانع چکمه (مه) بود که کشیشان از سپیده دم برای شگون و میمنت دم در رئیس پارلمان گذاشته بودند. «گرنگوار» تصادف با مانع را با حرارت و جسارت قهرمانانه‌ای تلقی کرد. از جای خود برخاست (برج خونی) را پشت‌سر نهاد و خود را به‌رودخانه رسانید. کوچه باغ پرگل و لای و شاهی راکه در آن لجن تا قوزک پا می‌رسید در پیش گرفت لحظه‌ای به‌جزیرهٔ کوچک گاوچران که اینک بر آن مجسمهٔ برنزی (پن ـ نف) قرارداشت نگریست. در تاریکی شبانگاه جزیره در میان جریان بی‌رنگ آب سیاهی می‌زد. گرنگوار زیرلب گفت:

ـ خوشا به‌حال گاوچرانی که شبها در اینجا بیتوته می‌کند، نه بـه‌فکر کسب افتخار است و نه حاجتی به‌تهنیت‌گویی دارد! هرگز پروای عروسی پادشاهان و یا شاهزادگـان بورگونی را ندارد. مارگریت دیگری جز گل مینا که به‌هنگام بهار سر از خاک برمی‌دارد نمی‌شناسد! اما من شاعر دماغ سوخته، از سرما برخود می‌لرزم و تخت کفشم به‌حدی نـازک شـده کـه مـی‌توان از آن بـه‌جای کـاغذ فـانوس اسـتفاده کـرد. گـاوچران عـزیز سپاسگزارت هستم! با دیدار کلبهٔ تو پاریس را فراموش کـردم! و در ایـن حـال صـدای انفجار ترقه‌ای که از کلبه گاوچران به‌گوش می‌رسید «گرنگوار» را از رؤیای شاعرانه‌اش بیدار ساخت. گاوچران نیز با آتش‌بازی در جشن و شادی شرکت می‌کرد.

از صدای ترقه مو بر تن گرنگوار سیخ شده برآشفته گفت:

ـ ای جشن لعنتی! می‌خواهی همه جا دنبالم کنی؟ حتی در جوار کلبهٔ گاوچرانان نیز دست از گریبانم برنمی‌داری؟

به‌رود «سن» که زیرپایش در جریان بود نظری افکند وسوسهٔ خطرناکی بر دلش راه یافت با خود گفت:

ـ اگر آب سرد نبود خودم را غرق می‌کردم!

در این حال نومیدانه راه حلی به‌نظرش رسید. چون پی‌برد که به‌هیچ قیمتی نمی‌تواند از چنگ مراسم و تشریفات جشن دیوانگان، دیدار پرچم‌های رنگی «ژان فورلو» چکمهٔ «مه» و ترقه‌های شادی‌بخش رهایی یابد. برآن شد که داخل جمعیت شده و تـا مـیدان اعدام همراه آنان باشد.

ـ شاید هم آنجا بتوانم با جرعه‌ای گرم شوم و یا با خرده نانهای سفره شاهانه که در بوفه شهر چیده می‌شود از عذاب گرسنگی رهایی یابم.

۲

میدان اعدام

امروز از میدان اعدام سابق جز نشانهٔ ناچیزی باقی نیست. این نشانه همان برج زیبایی است که در گوشه شمالی میدان به‌چشم می‌خورد. ولی افسوس که هر روز روی ریزه‌کاری‌های آن‌را با دوغاب گچ پوشانده و ظرائف سنگتراشی آن‌را از دیده‌ها نهان می‌دارند. چندی نخواهد گذشت که تمام نماهای زیبای باستانی عمارات پاریس در میان ساختمانهای بزرگ و بی‌ریخت نوبنیاد از نظرها محو خواهد شد.

کسانی چون ما که جز با نگاه حسرت‌بار و رقت‌انگیز قدم به‌میدان نمی‌گذارند با توجه به‌برج مزبور که در میان دو عمارت مخروبه زمان (لوئی پانزدهم) فشرده شده است می‌توانند به‌آسانی منظرهٔ عمومی میدان و عماراتی به‌سبک گوتیک را که این برج در قرن پانزدهم میلادی به‌آن تعلق داشت درنظر مجسم سازند.

این برج از ذوذنقهٔ منظمی تشکیل شده بود که یک ضلع آن بارانداز کنار رودخانه و سه ضلع دیگرش مجاور خانه‌های بلند بالا و تنگ و تاریک بود. در روشنایی روز ریزه‌کاری‌های حجاری و منبت‌کاری عمارات توجه عابرین را به‌خود جلب می‌نمود. ساختمان خانه‌ها به‌سبک معمول قرون وسطی و حاوی نمونه‌های مختلف این سبک در فاصلهٔ قرون یازده یا پانزده میلادی بود. ولی شب هنگام از مجموع بناهای فوق چیزی جز کنگره سیه فام بامها که با زوایای حاده‌ای بهم وصل می‌شدند دیده نمی‌شد. فرق

ساختمانهای کنونی با ابنیهٔ قرن پانزدهم در همین نکته است که امروزه نمای خانه‌ها توجه را جلب می‌کند ولی در قرن پانزدهم فقط کنگره بناها در وهله اول به‌چشم می‌خورد.

در وسط حاشیهٔ شرقی میدان بنای عظیمی که از سه ساختمان مجاور هم تشکیل می‌شد قرار داشت.

این بنا سه اسم مختلف داشت و هر یک از آنها تاریخ ساختمان، سرنوشت و سبک معماری آنرا ظاهر می‌ساخت: شارل پنجم در دوره ولیعهدی خویش در آن مسکن گزیده و از این رو به(کاخ ولیعهد) معروف بود مرکز شهرداری شهر نیز به‌نام (مارشاندیز) نامیده می‌شد. ضمناً چون ستونهای بزرگی داشت نام (کاخ ستوندار) بخود گرفته بود.

در این بنا هر آنچه لازمهٔ شهر بزرگ و زیبایی مثل «پاریس» است وجود داشت: نمازخانه‌ای برای ستایش خداوند، تالاری برای تشکیل جلسات محاکمه و رسیدگی بخواست مردم و بالاخره انبار مهماتی برای روز مبادا. بورژواهای پاریس به‌خوبی می‌دانستند که برای حفظ آزادی شهر تنها توسل به‌خدا یا تقدیم دادخواست به‌شاه کافی نیست از این رو همواره در انبار عمارت شهرداری چند خمپاره انداز زنگ زده آماده داشتند.

میدان اعدام در آن روز چنین منظره‌ای داشت. ضمناً زندان و قصاص گاه یا بقول قدیمی‌ها محکمه و نردبانی همیشه کنار هم بر سکویی به‌چشم می‌خورد. در این سکوی شوم که عده بی‌شماری در عین صحت و سلامت بدست نزع سپرده می‌شدند، پنجاه سال بعد کشنده‌ترین بیماریها، یعنی بیماری وحشت از چوبه‌دار که بلای زمینی است اشاعه یافت.

بهتر است این نکتهٔ تسلی‌بخش را نیز به‌اختصار بیان کنیم که هول و هیبت مجازات اعدام پس از آنکه مدت سیصد سال با چرخهای آهنین چوبه‌های سنگی‌دار و وسائل گوناگون شکنجه و آزار بالاخره سکوی دهشتناک میدان اعدام و حبس‌خانه‌های متعدد کشیشان و قدسی‌مآبان و پیش‌نمازان، و غرق محکومین در رود «سن» باکیفرهای عجیب و شکنجه‌های هولناک که هر پنجسال یکبار میز چرمی عذاب کلیسای بزرگ را فرسوده

می‌ساخت، هر روز بیش از روز پیش در مواد قوانین موضوعه به‌تحلیل رفته و اینک در شهری چون پاریس جز (میدان اعدام) بی‌اعتباری باگیوتین محقر و سرشکسته و اهانت دیده‌اش که از ترس جان به‌محض اجرای حکم اعدام از نظرها پنهان می‌گردد چیزی باقی نمانده است.



Besos para Golpes

گرنگوار لرزان و رنجور برمیدان اعدام قدم نهاد. برای احتراز از شلوغی جمعیت و پرچم‌های کوچک (ژان فوربو) راه (پل آسیابانها) را برگزید. ولی به‌هنگام عبور از کنار آسیاب‌های کشیش شهر، از ترشح آب و گل خیس شد. حس می‌کرد که با ناکامی نمایش نامه‌اش از سرما عاجزتر شده است. از این رو بسوی خرمن آتشی که در وسط میدان برافروخته بودند شتافت. ولی جمع کثیری دور آتش حلقه زده بودند. گرنگوار که شاعر و درام‌نویس واقعی بود همواره با خود در گفتگو بود:

ـ پاریسی‌های لعنتی! نمی‌گذارند به‌آتش نزدیک شوم! چقدر نیازمندم که کنار بخاری بنشینم. تخت کفشهایم پاره است. آسیابهای لعنتی هم چقدر بسر و لباسم اشک ریختند! مگر این اوباش و اراذل راه باز می‌کنند؟ راستی این احمق‌ها آنجا چه می‌کنند؟ هیچ! دور آتش جمع شده‌اند گرم شوند. چه تفریح خوبی! شعله‌های آتش را تماشا می‌کنند. چه منظره‌ای!

ولی وقتی درست توجه کرد پی‌برد که حلقهٔ جمعیت خیلی بیش از آن است که برای گرم شدن دور آتش جمع می‌شوند. بی‌گفتگو مردم فقط برای تماشای شعله‌های آتش به‌آنجا روی نیاورده بودند.

در محوطهٔ نسبتاً وسیعی که بین آتش و جمعیت قرارداشت دخترکی در حال جست و

خیز بود. گرچه گرنگوار فیلسوفی شکاک و شاعری بی‌اعتنا بود با این حال از دیدن این منظره به‌حدی منقلب شد که در لحظهٔ اول تشخیص اینکه دخترک مزبور آدمیزاد یا پریزاد و فرشته است برایش غیرممکن بود.

دخترک قدی متوسط داشت ولی به‌حدی زبر و زرنگ در جست و خیز بود که بلند بالا به‌نظر می‌رسید. چهره‌ای گندم‌گون داشت ولی تردیدی نبود که در روشنایی روز پوست بدنش جلوهٔ زرین، زنان اندلس و رومی خواهد داشت. ساق پاهایش نیز شبیه پای اهالی اندلس و در کفشهای ظریف، چسب و راحت بخوبی جای گرفته بود. دخترک، به‌هر طرف می‌گشت و چون گردبادی بر روی یک قطعهٔ قالیچهٔ کهنه ایرانی که با بی‌اعتنایی زیر پا افکنده بود چرخ می‌خورد. هر بار که چهرهٔ زیبایش متوجه تماشاگران می‌شد از دیدگان سیاه بزرگش شرری جستن می‌کرد.

جمعیتی که دور وی حلقه زده بود با نگاه ثابت و دهان باز به‌وی می‌نگریستند. هنگامی‌که دایره‌زنگی را در دست گرفته و بازوان پرگوشت و سالم خود را بالای سر می‌برد. بلوز زری بی‌چین و پیراهن رنگ وارنگ پف کرده‌اش نموذار می‌شد، بالاخره گیسوان سیاه و چشمان پرشراره‌اش او را موجودی غیرعادی و آسمانی جلوه‌گر می‌ساخت.

گرنگوار با خود گفت:

ــ بی‌گفتگو این دخترک یا سمندر یانمف و یا الهه است، شاید هم راهبه‌ایست که از کوه (مناله) سرازیر شده است.

در این حال یکی از گیسوان بافته شده سمندر باز شد و تکه مسواری که بدان بسته بود برزمین افتاد. گرنگوار گفت:

ــ نه خیر! کولی است.

رشتهٔ تخیلات و رؤیاهایش پاره شد.

دخترک به‌کار خود ادامه داد. دوقداره از زمین برداشت نوک آنها را برپیشانی خود تکیه داد و در جهت مخالف حرکت خود آنها را به‌چرخش درآورد. معلوم بود که کولی تمام عیاری است. گرچه گرنگوار از نفوذ سحر رها شده بود با این حال مجموعهٔ این تابلوی تماشایی خالی از لطف سحرآمیز نبود. شعله‌های آتش چهره‌های دخترک و

تماشاگران را به‌رنگ سرخ لرزانی روشن می‌ساخت و از یکسو برنمای قدیمی سیاه و خط‌خطی کاخ ستوندار و از سوی دیگر بربازوی سنگی چوبه‌دار سایه‌های مرتعشی از حضار می‌افکند.

در میان هزاران چهره‌ای که شعله‌های آتش برآنها رنگ ارغوانی می‌پاشید چهره‌ای بیش از دیگران مفتون دلربایی دخترک بود. صاحب این چهره مردی عبوس و آرام و گرفته بود که از بالاپوش خود چون مانعی در برابر دید تماشاگران استفاده می‌کرد. ظاهراً بیش از سی و پنج سال نداشت. کله‌اش طاس بود فقط بر روی شقیقه‌هایش چند تار موی خاکستری رنگ دیده می‌شد. پیشانی پهن و بلندش را چین‌هایی فراگرفته ولی در دیدگان گودافتاده‌اش نیروی جوانی خارق‌العاده، زندگی پرشور و شر و تحمل رنج و شکنجهٔ فراوانی خوانده می‌شد. دیدگان پرفروغ وی محو تماشای کولی بود. با حرکات دیوانه‌وار دخترک شانزده ساله که سبکبال به‌شادی تماشاگران دست می‌افشاند، رؤیاهای مبهم و دور و دراز وی هر دم ظلمانی‌تر می‌گشت. هر چند یکبار لبخندی برلبانش نقش می‌بست و آهی سرد از سینه برمی‌کشید ولی لبخند وی از آه درونش دردناکتر بود.

دخترک سرانجام نفس زنان کار را به‌پایان رسانید و مردم با شوق و شور برایش کف زدند. آنگاه کولی (جالی) را صدا زد.

گرنگوار ناظر صحنه بود. بز سفید کوچک قشنگی، که شاخ‌ها و سم‌هایش با اکلیل زرد به‌رنگ طلایی درآمده و طوقی زرین برگردن داشت و تا آن هنگام درگوشه‌ای روی قالیچه نشسته صاحبش را می‌نگریست پیش رفت.

دخترک کولی رو به‌بز کرده و گفت:

ـ جالی حالا نوبت شما است.

با ناز و کرشمه بر زمین نشست و دایره‌زنگی را جلو بز گرفت ـ آنگاه به‌سخن ادامه داد:

ـ (جالی) ماه چندم سال است.

بز دست خود را بالا برد و ضربه‌ای بر دایره‌زنگی نواخت. واقعاً هم ماه اول سال بود. جمعیت کف زدند.

دخترک دایره‌زنگی را طرف دیگر بز برده پرسید:

ـ (جالی) چندم ماه است؟

(جالی) دست زرین خود را بلند کرد و شش بار بردایره‌زنگی زد.

کولی دایره‌زنگی را به‌وضع دیگری پیش بز گرفت و پرسید:

ـ (جالی) الان چه ساعتی است؟

(جالی) هفت بار بر دایرهٔزنگی زد: در این حال از زنگ ساعت بزرگ کاخ ستوندار هفت ضربه متوالی به‌گوش رسید.

حاضرین دچار بهت و حیرت شدند.

صدای مشئومی از میان جمع به‌گوش رسید:

ـ اینجا سحر و جادو در کار است.

صاحب صدا همان کله طاسی بود که آنی دخترک کولی را از نظر دور نمی‌داشت.

دخترک لرزید، برگشت ولی صدای مشئوم بد اندیش در میان کف‌زدن‌ها و تمجید تماشاگران محو شد.

تحسین حضار به‌حدی شدید بود که اثر نفوس بد را به‌زودی از خاطر دخترک کولی زائل ساخت. دوباره از بز پرسید:

ـ (جالی) آقای (گیشارگرانرمی) فرمانده Pistobers هنگام دعای شامگاه چه می‌کند.

(جالی) روی پاهای عقب بلند شد و با وقار خاصی شروع به‌قدم زدن و بع‌بع کردن نمود. از دیدن این منظره حضار شلیک خنده را سرداده و به‌شدت کف زدند.

دخترک از تشویق تماشاگران بر سر وجد آمده گفت:

ـ (جالی) آقای (ژاک شارمولو) نماینده شاه در کلیسا چگونه موعظه می‌کند؟

بز روی دو پا راست ایستاد و درحالیکه دستهای جلو را به‌سرعت حرکت می‌داد شروع به‌بع‌بع کرد. این عمل به‌حدی بجا انجام می‌گرفت که گویی خود آقای (ژاک شارمولو) به‌زبان لاتینی و فرانسه موعظه می‌کند.

مردم باز هم به‌شدت کف زدند.

مرد طاس یکبار دیگر به‌صدا درآمد و گفت:

ـ به‌مقدسات توهین نکنید! کفر نگویید!

دخترک کولی یکبار دیگر برگشت و گفت:

ـ آه! همان مرد اکبیر است!

سپس لب پائین خود را به‌روی لب بالا کشاند و اخم‌کنان روی پاشنه پا چرخید دایره‌زنگی بدست شروع به‌جمع کردن هدایای مردم شد.

سکه‌های کوچک و بزرگ، پولهای سفید و سیاه چون باران بر دایره‌زنگی فرو می‌ریخت. ناگهان از برابر گرنگوار گذشت. گرنگوار بهت‌زده دست در جیب برد. دخترک ایستاد. گرنگوار وقتی با واقعیت یعنی خالی بودن جیب خود آشنا شد گفت:

ـ لعنت بر شیطان!

ولی دخترک زیبا روبه‌روی او بود، دایره‌زنگی را به‌سوی او درازکرده و در حالی‌که بر چهره‌اش می‌نگریست به‌انتظار ایستاده بود. قطرات درشت عرق بر پیشانی گرنگوار نشست.

اگر شاعر بینوا مالک ثروت‌های (پرو) می‌بود مسلماً به‌دخترک زیبا می‌بخشید ولی (پرو) به‌گرنگوار تعلق نداشت، حتی آمریکا هنوز کشف نشده بود.

خوشبختانه حادثه‌ای به‌یاریش شتافت.

صدای زیر و زننده‌ای از گوشه تاریک میدان برخاست:

ـ ملخ قبطی بالاخره دست برنمی‌داری؟

دخترک وحشت‌زده روی برگردانید. این بار به‌جای مرد کله طاس زنی او را مخاطب قرار می‌داد. این صدا از شخصی پارسا و موذی بود.

این فریاد زیر که کولی را دچار وحشت ساخت بر شادی کودکانی که در آنجا پرسه می‌زدند افزود.

همگی خنده را سرداده و گفتند:

ـ این زن راهبه برج (رلان) است. ژنده‌پوش است که غر می‌زند!

ـ مگر شام نخورده؟ قدری ته ماندهٔ غذای ناهار شهرداری را برایش ببریم.

همگی به‌سوی کاخ ستوندار شتافتند.

در این ضمن گرنگوار با استفاده از حواس‌پرتی رقاصه درگوشه‌ای پنهان شد: از فریاد کودکان به‌یادش آمد او نیز هنوز شام نخورده است. از این رو به‌سوی ناهارخانه شتافت. کودکان تندتر از او می‌دویدند. گرنگوار وقتی به‌ناهارخانه رسید ظرفها را خالی یافت.

حتی تکه‌نانی نیز نتوانست به‌چنگ آورد. بر دیوارها جز نقش چند شاخهٔ رعنای زنبق که با بوته‌های گل سرخ بهم بسته شده و به‌سال ۱۴۳۴ به‌دست (ماتیو بی‌ترن) نقاشی شده بود چیزی دیده نمی‌شد. ولی این پرده نقاشی غذای بسیار ناچیزی بود.

سر بی‌شام بر زمین نهادن بسیار رنج‌آور است. ولی مضحک‌تر از آن این‌که انسان نداند کجا می‌تواند شب را به‌روز آورد. گرنگوار چنین حالی داشت نه نانی و نه کلبه‌ای. احتیاج، احتیاج بی‌امان از هر سو او را درهم می‌فشرد. از مدت‌ها پیش به‌این حقیقت پی‌برده بود که (ژوپیتر) انسان را در منتهای بدخویی آفریده و در سراسر عمر سرنوشت مرد فرزانه، فلسفه او را در حلقهٔ محاصره می‌گیرد. اما شخص او هرگز به‌چنین مخمصه‌ای دچار نشده بود، اینک معده‌اش برطبل گرسنگی می‌کوبید و سرنوشت ناهنجار، فلسفهٔ او را دچار قحطی‌زدگی می‌ساخت.

این رؤیای مالیخولیایی بیش از پیش گرنگوار را در خود فرو می‌برد. ناگهان آوازی، آواز نامفهوم و دلنشینی او را به‌خود آورد. دخترک کولی آواز می‌خواند!

آهنگ صدای او به‌مانند زیبائیش عجیب و گیرا بود. بهتر از این آواز او را نمی‌توان توصیف کرد که صدای وی صاف و پرطنین و آسمانی بود. آواز او از ملودیهای مختلف پست شدن ناگهانی صدا، جمله‌های ساده‌ای به‌صورت نت‌های بلند و صفیر زن، جهش از پرده‌ای به‌پردهٔ بالاتر چه چهی به‌مانند بلبلان خوش‌الحان که هماره از هم‌آهنگی کاملی برخوردار بود بالاخره زیر و بم اکتاوها که به‌مانند سینهٔ دخترک آوازخوان بالا و پایین می‌رفت تشکیل می‌یافت صورت زیبای دخترک با تحرک شگفت‌آوری از شوق و شور باطنی آشفته تا پاکدامنی بی‌آلایش صدای وی را همراهی می‌نمود، گاهی جلوه شوریدگان و زمانی وقار و طمانینهٔ شهبانوان به‌خود می‌گرفت.

اشعار وی برای گرنگوار نامفهوم بود ظاهراً خود دخترک نیز از معنای آن خبر نداشت. شیوهٔ بیانش بیش از معنی متوجه ظاهر زیبای جملات بود. با شادی دیوانه‌واری این چهار بیت را بر زبان می‌راند:

Un cofre de gran riqueza

Hallaron dentro pilar

Eentro del' nuevas handeras

Con figuras de spantar

لحظه‌ای بعد گرنگوار از شنیدن لحن کلام زیر:

Alerabe de Gavallo

Sin poderse meuear

Con espadas' y los cuellos

Ballestas de dueu echar

اشک در دیدگانش حلقه می‌زد. با این‌حال آهنگ آوازش شادی‌بخش بود گویی بلبلی از روی صفای باطن و بی‌غمی چهچه می‌زند.

آواز دختر کولی به‌مانند قوی زیبایی که آرامش سطح آب را می‌شکند رشتهٔ رؤیاهای گرنگوار را در هم گسست. گرنگوار باشیفتگی و بی‌خبری از عالم بدین آواز گوش می‌داد. پس از ساعتهای طولانی اینک از احساس رنج فارغ شده بود. ولی این خوشی دیری نپائید.

صدای گوش خراش‌زنی که رقص کولی را بهم‌زده بود یکبار دیگر آواز او را قطع کرد. از گوشهٔ تاریک میدان یکبار دیگر فریادی برآمد:

ــ جیرجیرک دوزخ خفه‌شو!

(جیرجیرک) بینوا بر جای ایستاد. گرنگوار گوش‌های خود را گرفت و فریاد زد:

ــ آه لعنتی، حیفت نیامد بربط ظریف را در هم شکستی!

در این حال تماشاگران دیگر نیز با گرنگوار هم‌آواز شدند:

احتمالاً شیطان شادی‌شکن از اعتراض به‌کولی زیبا پشیمان شده بود. در این حال موکب پاپ شوریدگان در روشنایی مشعل‌ها پس از عبور از کوچه‌ها و چهار راه‌ها به‌میدان اعدام رسید.

پس از خروج از کاخ دادگستری عده زیادی از جیب‌بران، دزدان، ولگردان و بیکاره‌ها به‌اردوی پاپ شوریدگان پیوستند. این جمع با دبدبه و جلال خاصی به‌میدان اعدام رسید.

دستهٔ کولیان پیشاپیش جمعیت راه می‌رفت (دوک قبطی سر دسته کولیان سوار براسب و کنت‌های او در حالی‌که دهنه اسب و رکابهای آنرا گرفته بودند پیاده راه

می‌پیمودند. فریاد کودکان بر روی دوش کولیان برآسمان می‌رسید. کولیان از صدر تا ذیل لباس‌های ژنده و کثیفی برتن داشتند. بدنبال آنان ملکوت (آرگو): یعنی رجاله‌های فرانسه از جیب‌برها گرفته تا دزدان با سابقه بترتیب مقام روان بودند. ستونی چهار به‌چهار از شل‌ها، لنگان، اشخاص یکدست، کوتوله‌ها و گدایان، زوار ژنده‌پوش و رعشه‌ای، کچل‌های نظر کرده[1] خال‌بازان و ولگردان زردمبو و بیکاره‌های نزار و مسخره و حقه‌بازان ولات‌های آسمان‌جل رژه می‌رفت. شاه رجاله‌ها در میان اطرافیان برارابه‌ای که دو سگ بزرگ آنرا می‌کشید نشسته بود. بدنبال آنها امپراطور نصاری با جامه‌ای ارغوانی رنگ که بر روی آن لکه‌های شراب دیده می‌شد با تبختر تمام حرکت می‌کرد. اطرافیان وی با هیاهوی زیاد پای کوبان و رقص‌کنان بدنبالش می‌شتافتند. آنگاه دستهٔ ندیمان پاپ شوریدگان با تخت روانی بردوش که برروی آن شمع‌های مومی بزرگی روشن بود فرا رسید. بر تخت روان پاپ، منتخب شوریدگان یا ناقوس زن کلیسای نتردام یعنی «کازیمودوی گوژپشت» با هیبت و جلال نشسته بود.

پیشاپیش هرگروه دستهٔ موزیک مخصوصی در ترنم بود. کولیها دائره زنگی، رجاله‌ها مزقان و کرنا، نصاری چند ساز سیمی کودکانه می‌نواختند. ولی بهترین دسته ارکستر پیشاپیش پاپ شوریدگان در حرکت بود. این ارکستر از عده زیادی ساز سیمی و بادی تشکیل می‌شد. صد افسوس! چنانکه خوانندگان به‌خوبی به‌خاطر دارند این ارکستر همان دسته ارکستر گرنگوار شاعر ناکام بود.

بیان شگفت‌زدگی و سیمای گرفته و غمین و پرچین «کازیمودو» به‌هنگام ورود به‌میدان اعدام امر فوق‌العاده مشکلی است. او برای اولین بار در زندگی طعم خودخواهی را می‌چشید. گوژپشت نتردام تا آن شب چیزی جز تحقیر و توهین از دیگران و دل‌مردگی از وضع خویش ندیده بود. گرچه فاقد شنوایی بود با این حال به‌خوبی فریادهای تحسین و استقبال انبوه جمعیت را احساس می‌نمود.

اینکه پیروان وی مشتی دیوانه و شوریده حال یا دزد و گدا بودند مهم نبود. بلکه او فقط از توجه بدین نکته که برگزیدهٔ جمع کثیری است لذت می‌برد. او فریاد تحسین سخریه‌آمیز حاضرین را جدی می‌پنداشت. ولی ناگفته نباید گذاشت که در عین حال

---

۱. گداهایی که مدعی‌اند در اثر معجزه (سن‌وین) شفا یافته‌اند.

به‌شادی دیوانه‌وار آنان ترس خفیف و مبهمی در می‌آمیخت. او گوژپشت ولی موجودی تنومند، کج پا ولی بسیار فرز و زرنگ، گنگ ولی بسیار موذی بود: مرد مضحک از این سه خصلت مهیب برخوردار بود.

بی‌گفتگو روحی که پاپ شوریدگان در کالبد علیل خویش داشت خود از برخی جنبه‌ها علیل بود. از اینرو آنچه از این جریان بی‌سابقه و هیاهوی بسیار درک می‌کرد بسیار ناچیز و مبهم و نامشخص بود. ولی در هر حال احساس شادی و نخوت می‌کرد. هاله‌ای از غرور و شادی بالای این سیمای تیره روز به‌چشم می‌خورد.

هنگامی‌که «کازیمودو» سرمست از بادهٔ پیروزی از برابر کاخ ستوندار می‌گذشت، تماشاگران با حیرت و ترس مشاهده کردند که مردی خود را به‌روی گوژپشت انداخت و با خشم فراوان عصای زرین چوبی مطرانی را از چنگش درآورد.

این مرد گستاخ، با سر طاس، همان کسی بود که لحظه پیش در بساط معرکه‌گیری با سخنان تهدیدآمیز و پرکینهٔ خویش دخترک کولی را برجای میخکوب نموده بود. لباس رئیس شماسان را دربرداشت. هنگامی‌که از میان جمع درآمد گرنگوار او را بازشناخت و فریاد برآورد:

ـ ای داد و بیداد. این مرد (کلودوفرولو) استاد علوم خفیهٔ من است! خدایا او از جان این مرد زشت روی تیره روز چه می‌خواهد؟ هم‌الان به‌دست گوژپشت نابود خواهد شد.

فریاد رعب‌انگیزی برخاست. «کازیمودوی» هول‌انگیز خود را از تخت روان بزیر افکند و زنان برای اینکه ناظر کشته شدن رئیس شماسان بدست کوژپشت نباشند روی برگرداندند.

«کازیمودو» براهب حمله‌ور شد. اما به‌محض اینکه او را شناخت به‌زانو درآمد.

راهب تاج پاپی از سروی برگرفت، عصای مطرانی او را شکست و لباده‌اش را درهم درید.

«کازیمودو» هنوز زانو برزمین زده سر به‌پایین افکنده و دست‌ها را به‌هم پیوسته بود. آنگاه بین آنها به‌صورت شگفت‌انگیزی به‌وسیلهٔ علامات و ادا و اطوار مکالماتی رد و بدل شد. هیچیک از آن دو سخن بر لب نمی‌آوردند.

راهب مغرور و عصبانی و تهدیدکنان برجای ایستاده ولی «کازیمودو» التماس‌کنان

به‌حالت خضوع زانو زده بود. اما تردیدی نمی‌توان داشت که کازیمودو به‌اشاره انگشت می‌توانست راهب را نقش زمین سازد.

سرانجام رئیس شماسان به‌شدت شانه‌های نیرومند «کازیمودو» را تکان داد و به‌اشاره‌ای به‌وی دستور داد تا از جای برخاسته و به‌دنبالش روان شود.

«کازیمودو» برخاست.

در این حال حواریون پاپ شوریدگان که بهت و حیرت نخستین‌شان زائل شده بود در صدد دفاع از ارباب مخلوع خویش برآمدند، کولی‌ها و رجاله‌ها دور راهب جمع شدند.

«کازیمودو» قدم پیش گذاشت. عضلات پنجه‌های نیرومندش به‌حرکت درآمد. به‌مانند پلنگ خشمگینی دندان‌ها را بهم سائید و به‌جمعیت پرخاشگر نگریستن آغاز کرد.

راهب وقار ابهام‌آمیز خود را بازیافت. به«کازیمودو» اشاره کرد و در سکوت کامل راه خود پیش گرفت.

«کازیمودو» پیشاپیش وی راه می‌رفت، و جمعیت را از سر راه خود دور کرده برای راهب کوچه باز می‌نمود.

وقتی‌که از میان جمع و وسط میدان دور شدند، انبوه بیکاران چون سایه‌ای به‌دنبال آنان روان شد. در این حال «کازیمودو» وظیفه (عقبدار)ی را برعهده گرفت و بدنبال رئیس شماسان چون جانور مهیب و خشمناکی عقب‌عقب براه افتاد. دندانهای پیشین خود را به‌مانند گراز وحشتناکی نمایان می‌ساخت و چون ددان می‌غرید و با اشارات یا اداهایی مشایعت کنندگان را بهول و هراس می‌انداخت.

سرانجام به‌کوچه تنگ و تاریکی وارد شدند. در اینجا دیگر کسی از انبوه جمعیت جرأت نکرد که در کوچه تاریک و خلوت جان خود را به‌خطر افکند. شبح «کازیمودو» در حالیکه دندانها را به‌هم می‌سائید مدخل کوچه را سد کرده بود. «گرنگوار» با خود گفت:

ــ خیلی عجب است! ولی تکلیف شام شب چه می‌شود.

۴

عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک

گرنگوار دل به‌دریا زده به‌تعقیب کولی جوان پرداخت. دخترک به‌همراه بز خود راه کوچه (کوتیلیه) را در پیش گرفت گرنگوار با خود گفت:

ــ چرا که به‌دنبالش نروم؟

گرنگوار فیلسوف مشرب که تمام کوچه پس کوچه‌های پاریس را می‌شناخت متوجه شد که چیزی بهتر از آن نیست که انسان با رؤیاهای دور و دراز خود خوش باشد. گوشه‌گیری اختیاری از دیگران و قضاوت آزاد دربارهٔ شخص خود با خیال‌پردازی‌های رنگارنگ حاصل از آن، واقعاً عالمی دارد. در این حال انسان از طرفی خود را مستقل و آزاد و از طرف دیگر مطیع کورکورانه می‌بیند. گرنگوار از اینکه بین بردگی و آزادی پرسه می‌زند غرق شادی بود. او در مرکز تلاقی تمایلات طبیعی بشر قرار گرفته و در جوار وی این تمایلات با اضداد خویش خنثی می‌شدند. گرنگوار خود را شبیه قبر می‌دانست که میان آهن‌رباهای گران بین زمین و آسمان در حال صعود و نزول در میان سمت رأس و سمت قدم معلق است.

اگر «گرنگوار» در حال حاضر زنده می‌بود. بی‌گفتگو مقامی بین نویسندگان کلاسیک و رمانتیک می‌داشت!

صدافسوس که او به‌مانند انسانهای اولیهٔ عمر طولانی سیصد چهارصد ساله نداشت.

وه که چقدر جای او در دوران ماخالی است!

برای تعقیب رهگذران در کوچه پس کوچه‌ها مخصوصاً اگر این رهگذران از جنس زن باشند عاملی مساعدتر از بیخانمانی نمی‌توان یافت.

از این رو «گرنگوار» فکورانه بدنبال دخترک کولی که شتابزنان قدم برمی‌داشت روان بود.

گاهی دخترک قدم تندتر می‌کرد و بز او یورتمه‌کنان بدنبالش دویده از برابر آخرین دکان‌هایی که تا آن ساعت شب باز بود می‌گذشتند. «گرنگوار» با خود می‌گفت:

ـ لابد دخترک لانه و کاشانه‌ای دارد. کولیها آدمهای مهربانی هستند. کسی چه می‌داند که؟...

معلوم نیست «گرنگوار» چرا از جملهٔ ناقص اخیر خود لذت می‌برد؟

هر چند یکبار سخنانی که بین دکاندارها رد و بدل می‌شد بگوش وی می‌رسید و چرت شیرین او را پاره می‌کرد.

ـ اوستا «تی‌بوفرینل» می‌دانی هوا چقدر سرد است؟

(گرنگوار این مطلب را از اول زمستان می‌دانست)

ـ بله، مثل اینکه امسال هم زمستان مثل سه سال پیش سرد خواهد شد. در آن سال قیمت هر بغل هیزم به‌هشت شاهی رسیده بود.

ـ اینکه چیزی نیست. سال ۱۴۰۷ از اول تا آخر زمستان یخبندان بود؟ مرکب قلم‌منشی پارلمان سه کلمه که می‌نوشت یخ می‌بست. و از این رو مذاکرات را قطع می‌کردند.

کمی دورتر دو تن از زنان همسایه شمع در دست دم پنجره صحبت می‌کردند.

ـ مادمازل «بوراک» شوهرتان جریان حادثه را برایتان تعریف کرد؟

ـ نه خیر. مادمازل «ترکان» ممکن است شما برایم تعریف کنید.

ـ اسب آقای «ژیل‌گودن» رئیس محضر از دیدن دسته نمایش فلاماندها رم کرده و آقای «فیلیو آوریلو» را زمین زده است.

ـ راست می‌گویید؟

ـ بله.

ـ اسب بورژواها تعریفی ندارد. اگر اسب سواره نظام بود خرد و خاکشیرش می‌کردا

ـ پنجره‌ها بسته شد ولی رشته تخیلات گرنگوار که پاره شده بود به‌زودی گره خورد. دختر کولی و (جالی) در پیش روی او بود. این دو موجود ملیح و زیبا با پاهای ظریف و روشن و فرز و چابک از نظر فرزی و چابکی و طرز راه رفتن به‌صورت دو بز قشنگ جلوه‌گری می‌کرد.

رفته رفته کوچه‌ها خلوت‌تر و تاریک‌تر می‌شد. زنگ خاموشی از مدت‌ها پیش به‌صدا درآمده و فقط گاه‌گاه رهگذری بر پیاده رو یا نور چراغی از پنجره‌ای دیده می‌شد.

«گرنگوار» از کوچه‌های تنگ و چهار راه‌ها و از مقابل دالان‌هایی که به‌مانند کلاف سردرگمی «گورستان سنت اینوسان» را در بر گرفته بود به‌دنبال دخترک کولی می‌رفت و با خود می‌گفت در ساختمان این کوچه‌ها از هیچ منطقی پیروی نشده است! هر دم که دخترک به‌کوچهٔ آشنایی می‌پیچید گرنگوار در عزم خویش برای تعقیب وی راسخ‌تر گشته و با اطمینان خاطر قدم به‌داخل آن کوچه می‌گذاشت.

گرنگوار از چند لحظه پیش توجه دخترک را به‌خود جلب نموده بود. کولی زیبا با اضطراب و نگرانی هر چند یکبار سرمی‌گردانید و به‌وی می‌نگریست حتی در برابر نوری که از دکان نانوایی به‌بیرون می‌تابید ایستاد تا مرد تعقیب کننده را به‌خوبی بشناسد. گرنگوار به‌یک نظر مشاهده کرده، که دخترک قیافهٔ عبوسی به‌خود گرفته است.

«گرنگوار» در اندیشه شد. این اخم ملوس حاکی از استهزا و تحقیر بود. از این اندیشه سر به‌پایین افکند و دورادور به‌تعقیب دخترک پرداخت. اما در خم کوچه‌ای کولی زیبا فریادی برکشید.

گرنگوار قدم تندتر کرد.

کوچه غرق ظلمت بود. اما چراغ موشی پای شمایل مریم گوشه‌ای از آنرا روشن می‌ساخت. گرنگواربدقت بدان سمت نگریست. دخترک کولی در میان بازوان دو مرد که می‌کوشیدند با دست جلو دهن او را بگیرند دست و پا می‌زد. بز بیچاره نیز وحشت‌زده بع‌بع می‌کرد. گرنگوار فریاد برآورد:

ـ آهای، آقایان توطئه‌گرا

ـ آنگاه به‌سرعت به‌سوی آنها دوید. مردی که دخترک را در بغل گرفته بود برگشت

این مرد «کازیمودوی» وحشت‌انگیز بود.

«گرنگوار» فرار نکرد، ولی قدمی نیز پیش نگذاشت.

کازیمودو به‌سوی وی آمد. به‌یک تکان او را بر سنگفرش خیابان افکنده و در حالی‌که دخترک را چون پارچه حریری زیربغل زده بود در تاریکی کوچه ناپدید شد. مرد بعدی نیز همراه وی به‌دنبالش می‌رفت بز بینوا نیز بع‌بع‌کنان بدنبال آنان می‌دوید.

کولی بدبخت فریاد می‌زد:

ـ کشتند! کشتند!

ـ در این حال مرد سوار و مسلحی که از چهار راه سررسید فریاد رعدآسایی برآورد:

ـ ای بیچاره‌ها! چه می‌کنید! این تیکه را به‌من واگذارید. این مرد یکی از افسران کماندارگارد شاهی بود و قداره‌ای در دست داشت:

افسر دخترک کولی را از چنگ «کازیمودو» درآورد و برخانهٔ زین نهاد. اما گوژپشت مهیب که از بهت و حیرت اولیه درآمده بود بر او حمله‌ور شد تا شکار خویش از وی بازستاند.

در این حال ده پانزده نفر سرباز کماندار که از پشت سر افسر خویش روان بودند شمشیرکش سر رسیدند. این عده قراولانی بودند که به‌فرمان حضرت ربرت استوتویل شاه بندر پاریس برای جلوگیری از عملیات شبگردان، شب‌ها در پاریس گشت می‌زدند.

به‌زودی «کازیمودو» دستگیر و طناب‌پیچ شد. او با خشم و کین می‌غرید. دست و پا می‌زد. گاز می‌گرفت. اگر این حادثه در روز روشن اتفاق می‌افتاد بی‌گفتگو کمانداران از دیدن قیافه وحشت‌زای «کازیمودو» که از فرط خشم موحش‌تر شده بود. پابگریز می‌نهادند. تاریکی شب سلاح موحش گوژپشت راکه زشتی صورتش بود بی‌اثر ساخته بود.

اما رفیق کازیمودو راه خود در پیش گرفته و در اثنای جدال ناپدید شده بود.

دخترک کولی راست برخانهٔ زین نشست دست بر شانهٔ افسر جوان نهاد و لحظه‌ای چند نگاه بر صورت وی دوخت. گویی قیافهٔ زیبای او را پسندیده و از کمک به‌موقع وی حق‌شناسی می‌کند. آنگاه سکوت را درهم شکسته و با صدای نرم و دلنشینی گفت:

ـ آقای ژاندارم اسم سرکار چیست؟

افسر گفت:

ــ خانم زیبا خدمتگزار شما «فوبوس دوپاتوپر» نام دارد.

دخترک تشکر کرد.

افسر سوار به‌شیوهٔ بورگین‌یون‌ها سبیل خویش را تاب داد.

در این‌حال دخترک به‌چابکی از اسب به‌پایین خزید و چون تیر برانی راه فرار در پیش گرفت.

ــ فرار او از جهش برق نیز سریع‌تر بود.

افسر سوار، در حالیکه طناب‌های «کازیمودو» را محکم‌تر می‌کرد گفت:

ــ ای پاپ نیم‌روز، اگر به‌جای تو بودم دخترک را بهتر از تو محافظت می‌کردم.

یکی از ژاندارمها پاسخش داد:

ــ آقای کاپیتن، حواستان کجاست؟ وقتی چکاوک پرید شب‌پره به‌چه درد می‌خورد؟



گرفتاری‌های بعدی

گرنگوار که در اثر ضربهٔ سقوط گیج و منگ شده و در برابر شمایل مریم مقدس مدهوش افتاده بود کم‌کم بهوش آمد. نخست دقیقه‌ای چند در عالم رؤیا غوطه می‌خورد و بین خواب و بیداری چهرهٔ ملکوتی دختر کولی و بز ملوس را از اثر مشت‌گران کازیمودو منطبق بر هم می‌دید. این حال کمی طول کشید.

تنش از تماس با سنگفرش خیابان به‌چندش افتاد و سرمایی سراسر وجودش را فرا گرفت. و او را به‌حال خویش آورد، با خود گفت: چرا یخ کردم؟ چشم باز کرد و خود را در میان جوی کنار کوچه یافت. زیر لب غرغر کرد:

ــ گوژپشت یک چشم لعنتی!

خواست برخیزد ولی هنوز منگ و کوفته بود: به‌همان حال باقی ماند. دستش آزاد بود، آن‌را به‌دماغ خود برد و بو کشید و گفت:

ــ از تعفنش پیداست که لجن پاریس است.

با خود اندیشید که آلونکی جز جوی لجن آب پیدا نخواهد کرد. راستی هم اگر انسان در چنان حالی نیندیشد چه کند؟ با خود گفت:

ــ لجن‌های پاریس حتماً دارای مقدار زیادی املاح فرار ازت است. آقای «نیکلا فلامل» و کیمیاگران نیز به‌همین عقیده‌اند.

از تکرار لفظ (کیمیاگران) به‌یاد استاد خود «کلودفرولو» افتاد. به‌دنبال آن صحنه‌های عجیبی که در آنشب دیده بود از دست و پازدن کولی در بازوان دو مرد ناشناس، از اینکه «کازیمودو» یکی از آن دو ناشناس بود، قیافه بلند بالا و گرفتهٔ رئیس شماسان به‌طور محو و مبهم در خاطرش مجسم شد. با خود گفت:

ـ بسیار عجیب است!

برپایهٔ این مقدمه عجیب شروع به‌استنتاج کرد. فرضیه‌های وهم‌انگیزی به‌میان آورد. سپس یکبار دیگر متوجه دنیای واقعیت شد و فریاد زد:

ـ ای بابا! یخ کردم!

جایی‌که گرنگوار در آن خفته بود، دمبدم آسایش از وی برمی‌گرفت. هر قطرهٔ آب مقداری از حرارت بدن او را می‌بلعید. رفته رفته تعادل موحشی بین گرمای تن او و آب جویبار برقرار می‌شد. اما ملال خاطر دیگری به‌وی روی‌آور شد.

گروهی از کودکان ولگرد و پابرهنه‌ای که همواره بر سنگفرش کوچه‌های پاریس ویلانند، همان کودکانی که در دوران کودکی ما، به‌هنگام خروج از کلاس درس به‌جرم اینکه پاچه شلوارمان پاره نیست سنگبارانمان می‌کردند، آری گروهی از این کودکان از چهار راه به‌سوی «گرنگوار» روان بودند. با فریاد شادی کیسهٔ بزرگی را بدنبال می‌کشیدند هیاهو و همهمه آنها حتی مردگان را نیز از خواب ابدی بیدار می‌ساخت. گرنگوار که هنوز نفسی در سینه داشت. از جای برخاست. کودکان فریاد می‌زدند:

ـ اوهوی «هنگن داندش»! اوهوی «ژان پنس بورد»! پیرمرد «اوستاش موبون» مرده است می‌خواهیم تشک کاهی او را آتش بزنیم. فلاندرها در پاریس‌اند ما هم می‌خواهیم آتش‌بازی کنیم.

تشک کاهی را به‌یک سو پرت کردند. تصادفاً درست روی سر «گرنگوار» افتاد بچه‌ها او را نمی‌دیدند. یکی از آنها مشتی کاه از تشک درآورد تا با چراغ موشی زیر شمایل مریم آن‌را آتش زند. «گرنگوار» زیرلب گفت:

ـ آیا اینطور باید تنم را گرم کنم؟

لحظه بحرانی فرا رسید. و او میان آب و آتش‌گیر کرده بود. چنان کوشش خارق‌العاده‌ای کرد که گویی سکه زنی را می‌خواهند در دیگ آبجوش اندازند و او برای

رهایی خویش تقلا می‌کند. گرنگوار سرپا ایستاد تشک را به‌سوی کودکان ولگرد پرتاب کرد و پا به‌فراز نهاد.

کودکان فریاد برآوردند:

ــ یا باکره مقدس! گدای پیر زنده شد!

ــ و هر یک از آنها از گوشه‌ای فرا رفتند.

تشک کاهی در میدان نبرد باقی ماند. «بلفوره» شبان کلیسا و «کوروزه» قاضی شهر سوگند می‌خوردند که روز بعد با تشریفات زیادی از طرف کلیسا تشک مزبور را به‌عنوان گنجینه‌ای به «سنت ـ اپورتون» حمل کردند و تا سال ۱۷۸۹ به‌عنوان تبرک منبع درآمد خوبی برای کلیسا بود و این سخن دهن به‌دهن می‌گشت که معجزه‌ای در پای شمایل حضرت مریم در کوچه «موکوئیس» به‌وقوع پیوسته و شب هفتم ژانویه ۱۴۸۲ «اوستاش موریون» که به‌هنگام مرگ حقه‌زده و روح خود را درون تشک کاهی پنهان کرده بود زنده شده است.



کوزه شکسته

شاعر بیچاره پس از آنکه مدتی هراسان در کوچه‌های تنگ و تاریک به‌هر سو دوید، و بارها سرش به‌در و دیوار خورد. ناگهان نفس‌زنان برجای ایستاد. گرچه توقف او در اثر خستگی بود ولی در عین حال فکری به‌خاطرش رسید و دست برپیشانی خویش نهاد و با خود گفت.

ـ خوب، آقای گرنگوار، مثل دیوانه‌ها کجا می‌دوی؟ کودکان ولگرد کمتر از تو نترسیده‌اند. مگر صدای پایشان را که پا به‌فرار گذاشتند نشنیدی؟ آنها به‌سمت جنوب گریختند تو راه شمال را در پیش گرفتی. از دو حال خارج نیست: یا آنها گریخته و تشک کاهی را از ترس جا گذاشته‌اند. مگر از صبح تا حال به‌فکر رختخواب راحتی نبودی؟ خوب، مریم باکره معجزه‌آسا این تشک گرانبها را به‌پاداش نمایش اخلاقی و در ازاء جزع و فزع فراوانت به‌تو رسانده است. یا اینکه بچه‌ها فرار نکرده‌اند. در اینصورت تشک کاهی طعمه آتش شده است و به‌خوبی می‌توانی لباسهای خود را در برابر شعلهٔ آن خشک و خود را کمی گرم کنی. در هر دو صورت آتش دلچسب یا تشک راحتی در انتظار تست. از کجا معلوم که شمایل مقدس مریم مخصوصاً در این شب برای خاطر تو باعث مرگ (اوستاش موربون) نشده است. بله آقای گرنگوار فرار تو عملی دیوانه‌وار و احمقانه است. آنچه را که‌در روبرو به‌دنبالش می‌گردی پشت سر نهاده‌ای!

آنگاه برگشت و با دقت همه جا را در جستجوی تشک کاهی وارسی کرد گوش به‌زنگ بود ولی افسوس که کوشش وی بی‌فایده ماند. همه جا جز خانه‌ها، دالانها، و گذرهای یکنواخت و کوچه‌های تنگ و تاریک چیزی دیده نمی‌شد. سرانجام صبر و حوصله از دست داد و فریاد برآورد:

لعنت به‌چهار راهها! دو راهی‌ها ساخته و پرداخته شیطان است!

از این بیان کمی سبکبار شد، در این حال در انتهای یکی از کوچه‌های باریک شعلهٔ سرخ فامی به‌نظرش رسید. و از دیدن آن قوت قلب یافت. با خود گفت:

ــ خدا را شکر، همانجا است! تشکم را آتش زده‌اند. خود را به‌ناخدایی که در شب ظلمانی به‌سفر دریا رود تشبیه کرد و با سوز دل گفت: Salve maris stella![1]

ولی این جمله کوتاه از اوراد طویل وی خطاب به‌که بود؟ به‌مریم باکره یا تشک کاهی؟ مسئله‌ای است که ما از آن بی‌خبریم.

گرنگوار هنوز چند قدمی بیش در سراشیب تنگ و باریک پیش نرفته بود که بر کف پرگل و لای آن چیزهای عجیبی مشاهده کرد. کوچه خلوت نبود. در گوشه و کنار اجسام بی‌شکل و مبهمی می‌خزیدند. همه این خزندگان به‌سوی روشنایی آتش شتابان پیش می‌رفتند.

جیب خالی، مرد را ماجرا جوبار می‌آورد. «گرنگوار» بی‌محابا پیش رفت و به‌زودی بیکی از کرمهای خزنده رسید. در این حال دریافت که این خزنده مبهم مرد افلیجی بیش نیست! این مردکه روی دست‌ها برمیجست به‌عنکبوت مجروحی که دو پا ندارد بیشتر شباهت داشت. وقتی‌که گرنگوار از کنار این عنکبوت آدم‌نما می‌گذشت، صدایی از مرد افلیج برخاست:

ــ لابوئونامانچیا، سین‌یورا لابوئونامانچیا![2]

ــ لعنت بر تو. و اگر من هم چیزی از گفته‌ات فهمیدم لعنت بر من و تو! و از برابر او گذشت.

بیکی دیگر از این موجودات متحرک رسید. این یکی شل بود و با پای چوبی پیش

---

۱. ای ستاره راهنما به‌دادم برس!

۲. La buoua mannia, Signor! جملهٔ لاتینی به‌معنای صدقه بدهید، آقا. یا یه چیزی در راه خدا بدهید!

می‌رفت. گرنگوار که در فن قیاس استاد بود پیش خود او را به‌سه پایهٔ جاندار (وولکن) تشبیه کرد.

سه پایه جاندار سلامش کرد ولی کلاهش را به‌مانند لگن روشوری سلمانیها زیرچانه گرنگوار گرفت و بیخ گوشش فریاد زد:

Sènor caballero para comprar un pedaso de pan[1]

گرنگوار با خود گفت:

ـ مثل اینکه این یکی هم حرف می‌زند. ولی چه زبان مشکلی دارد. واقعاً اگر حرف خود را بفهمد از من خوشبخت‌تر است.

ـ سپس دست بر پیشانی خود زد و گفت:

ـ نه، راستی منظور از لفظ (اسمرالدا) چیست؟

قدم تندتر کرد ولی موجود دیگری راه بر او بست. این موجود سوم مرد نابینایی بود که چهره‌ای شبیه جهودان و ریش‌بلندی داشت. به‌کمک چوبدستی خود پرسه می‌زد و سگ بزرگی به‌همراه داشت. مرد کور به‌لهجهٔ غلیظ مجارها تودماغی گفت:

Facitote Carit atem!

پیر گرنگوار گفت:

ـ خدا را شکر! لااقل این یکی به‌زبان مسیحیان صحبت می‌کند. لابد با جیب خالی، ظاهر بسیار آراسته و بخشایشگری دارم که این چنین از من صدقه می‌خواهند. رو به‌مرد نابینا کرد و گفت:

ـ دوست عزیز، هفته پیش آخرین پیراهنم را هم فروختم. اگر به‌زبان (چی‌چرون) بخواهی!

Vendidi hehbdoma de nupes transitame am ult imam chemisam.

این بگفت و روی برگردانید و راه خود در پیش گرفت. ولی مرد کور نیز قدم تندتر کرد، مرد افلیج و شل نیز شتابان خود را به‌وی رسانیدند. پای چوبی و عصای آنها روی سنگفرش غلغله‌ای راه انداخته بود. سپس هر سه لنگ لنگان بدنبال «گرنگوار» بینوا براه افتادند و هر یک گفتهٔ خویش تکرار کردند.

---

۱. جمله اسپانیولی برای درخواست صدقه.

مرد کور فریاد می‌زد:

ـ کاری تاتوم!

گدای افلیج ناله می‌کرد:

ـ لابوثونامان چیا!

مرد شل جملهٔ آهنگدار خود را تکرار می‌نمود.

ـ اون پداسو دوپان!

گرنگوار گوشهای خود را گرفت و گفت:

ای داد. اینجا برج بابل[1] است!

آنگاه پا به‌فرار نهاد. مرد نابینا به‌دنبالش دوید. مرد شل نیز آن دو را تعقیب نمود. افلیج نیز به‌سرعت به‌دنبال آنها روان شد.

هر قدر گرنگوار به‌انتهای کوچه نزدیک‌تر می‌شد کوروشل و افلیج او را بیش از پیش دوره می‌کردند. اشخاص علیل و ناقص‌العضو دیگری از کور و یک چشم و خوره‌ای از پس‌کوچه‌ها و روزنه‌ها و پنجره‌ها به‌پایین جسته و به‌دنبال آنان در کوچه پر از لجن رو به‌سمت روشنایی می‌شتافتند. هیاهو و قشقرق عجیبی راه افتاده بود.

گرنگوار که از طرف سه مرد علیل تعقیب می‌شد. بدون هدف پیش می‌رفت و بر سر راه خود از روی افلیجان و معلولین به‌مانند ناخدای انگلیسی که در گودال پر از خرچنگ فرو افتاده بود برمی‌جست.

یکبار در صدد شد برگردد. ولی دیگر دیر شده بود. لژیونی از افراد ناقص‌العضو راه بروی سد نموده و سه‌گدای کذایی او را دستگیر نموده بودند. گرنگوار در اثر فشار موج این جمع شکست‌ناپذیر و از شدت ترس سرگیجه‌آور در دل شب مه‌آلود باز هم به‌جلو رانده شد.

سرانجام به‌آخر کوچه رسید. کوچه به‌میدان وسیعی که در آن هزاران شعلهٔ آتش ظلمت مه‌آلود شب را از هم می‌درید منتهی می‌شد. گرنگوار خود را به‌آغوش میدان

---

۱. بنابروایت تورات پسران نوح درصدد برآمدند تا برج بلندی ساخته و آسمانها را مسخر شوند. در اثر خشم خدا پیروان آنها از فهم زبان هم عاجز مانده و هریک به‌زبانی تکلم کردند بالنتیجه کار ساختمان برج به‌پایان نرسید. لفظ بابل در اصل (باب ایلو) یا بمعنای دروازه خدا بوده است.

افکند تا شاید بتواند با استفاده از سرعت در فرار از چنگ سه شبح علیل و موحش رهایی یابد. در این حال مرد شل چوب‌های زیربغل را به‌یکسو افکند و فریاد برآورد:

- Ondé vas bombr!

و دوان‌دوان با دو پای سالم به‌تعقیب او پرداخت. کسی به‌فرزی و استادی او تاکنون بر سنگفرش‌های پاریس ندویده است.

ضمناً مرد افلیج از زمین برخاست لاوک سنگین خویش بر سر گرنگوار نهاد. مرد نابینا نیز با چشمان شرربار شروع بنگریستن به‌وی کرد.

شاعر بینوا وحشت‌زده گفت:

ـ اینجا کجاست؟

شبح دیگری بدآنجا نزدیک شد و پاسخ داد:

ـ اینجا سرزمین عجایب است.

«گرنگوار» گفت:

ـ واقعاً همینطور است. کورها نظاره می‌کنند. افلیجان هم راه می‌روند پس (نجات‌دهنده) کو؟

بجای پاسخ، شلیک خنده مشئومی از تعقیب‌کنندگان برخاست. شاعر بینوا به‌اطراف خویش نظر افکند. واقعاً به‌سرزمین عجایب و محل وقوع معجزات وحشت‌آور، یعنی جایی که هرگز مرد شرافتمند در آن وقت شب بدان پا نمی‌گذارد، روشن‌تر بگوییم به‌محلی که افسران و سربازان شبگرد را در آنجا قطعه‌قطعه می‌کنند یعنی به‌محله دزدان یا زخم مکروه چهرهٔ پاریس قدم نهاده بود. این محله مجرای گندایی بود که از آن هر بامداد نهری از رذالت وگدایی و ولگردی به‌پاریس سرازیر می‌شد اما شب هنگام اراذل و اوباش باغنائم خود بدان باز می‌گشتند! زباله‌های اجتماع، از کولی و راهب از دین برگشته و دانشجوی گریزپا گرفته تا هرزه‌گردانی از ملیت‌های مختلف اسپانیایی و ایتالیایی و آلمانی و دارای مذاهب متنوع یهودی و مسیحی و بت‌پرست، هم‌چنین گدایانی با زخم‌های مصنوعی که شب‌ها به‌صورت راهزنان مهیب در می‌آمدند در آنجا جمع می‌شدند. سخن کوتاه، آنجا رخت‌کنی بود که بازیگران کمدی جاودانی که در خیابانهای پاریس نقش دزدی و فحشاء و جنایات را برعهده دارند در آن تغییر لباس

می‌دادند.

میدان مزبور محوطه وسیعی بود که با سنگفرش نامرتب و بهم ریخته‌ای مفروش شده و در دو نقطه آن خرمن آتشی مشتعل بود. دور شعله‌های آتش دسته‌های چندی از افراد جنایتکار وول خورده و بیا برو و قشقرق عجیبی راه انداخته بودند. صدای خنده‌های مستانه و نالهٔ کودکان و آواز زنان بگوش می‌رسید. دست و سر این جمع شگفت‌آور که در زمینهٔ درخشان آتش، سیاهی می‌زد هزاران شکل عجیب به‌خود می‌گرفت. گاهی بر روی زمین در روشنایی شعلهٔ آتش و سایه‌های لرزان جمع سگی شبیه انسان و یا مردی شبیه سگ می‌گذشت. در اینجا به‌مانند دوزخ سر حد بین نژادها و انواع مختلف جانداران محو شده بود.

گویی در میان این جمع مردان و زنان و جانوران، در هر سن و از هر جنس از سالم و بیمار وجه مشترکی یافته، درهم ریخته و بصورت هفت‌جوشی درآمده است، هر یک از حاضرین جزیی از یک کل موحش بود.

گرنگوار در تابش لرزان و ناچیز آتش، در میان هرج و مرج و بی‌نظمی‌ها متوجه شد که دورادور میدان خانه‌های قدیمی‌سازی که گذشت زمان نمای خارجی آنها را پر از چین و چروک و شکاف و سوراخ ساخته قرار دارد. روزنه‌های منحصر به‌فرد و روشن آنها در ظلمت شبانگاه به‌مانند چهره‌های پیرزنانی بود که دور میدان صف کشیده و برمجلس جادوگران چشمک زنان می‌نگرند.

به‌یک کلام میدان مزبور عالم مجهول و ناشناخته‌ای بود که چون اژدهای بد شکل و هراس‌انگیزی می‌جنبید.

گرنگوار بیش از پیش غرق حیرت شد. گداها به‌مانند گیره‌ای او را در میان گرفته بودند. چهره‌های شگفت‌آور و گوناگونی در دوروبر چون گله‌های بی‌شمار سگ و گوسفند به‌چشم می‌خورد. «گرنگوار» بینوا می‌کوشید به‌نحوی پی‌برد که آنچه می‌بیند درخوابست یا بیداری؟ صد افسوس که کوشش او بیهوده بود. رشتهٔ خاطرات و افکار وی از هم گسسته شده و دائماً این سئوال برای او مطرح می‌شد: ــ زنده‌ام؟ پس این صحنه چیست؟ آیا با واقعیت چنین صحنه‌ای باز هم من زنده‌ام؟

در این حال صدای مشخصی در میان هیاهو و جنجال حضار برخاست:

ـــ او را پیش پادشاه ببریم! او را پیش پادشاه ببریم.

«گرنگوار» زیرلب گفت:

ـــ یا مریم باکره! چه غولی در اینجا سلطنت می‌کند؟

حضار به‌یکبار فریاد برآوردند:

ـــ پیش پادشاه! پیش پادشاه!

گرنگوار را کشان‌کشان بردند. هرکس به‌نحوی چنگ بر وی می‌انداخت. ولی گداهای سه‌گانه هرگز از او دست‌بردار نبودند و به‌هیچ وجه نمی‌گذاشتند که گرنگوار بدست دیگران افتد. این سه دائماً فریاد می‌زدند:

ـــ مال ما است!

در این میان، واپسین دم کلیچهٔ پاره پورهٔ «گرنگوار» که به‌حال احتضار افتاده بود فرا رسید.

حیرت شاعر بینوا به‌هنگام عبور از میدان وحشت‌بار زایل شد. چند قدم پیشتر رفت آنگاه حس تشخیص واقعیت به‌وی بازگشت. به‌تدریج با محیط خو می‌گرفت. در نخستین برخورد، کله پرشور شاعرانه وی یا اگر تعارف راکنار بگذاریم معده خالی او دود یا مه غلیظی بین او و کابوسی که به‌وی روی‌آور شده بود حائل نموده و اشباح لرزان و هراسناک ظلمات را به‌نیروی تخیلات و اوهام چندین بار وحشت‌ناک‌تر از واقعیت جلوه داده بود. اما به‌تدریج پریشانی خاطر جای خود را به‌نگاه دقیق و باریک‌بینی داده و اجسام بزرگ واقعیت خویش را باز می‌یافتند. واقعیت پرده از رخسار برمی‌داشت و رؤیای پریشان و آشفته وی به‌کمک نیروی بینایی و لمس با دست و پا جای خود را به‌بیداری می‌داد. در این حال متوجه شد که او برخلاف تصور قبلی به‌جای چرکاب جهنم[1] در میان گل و لای قدم برمی‌دارد. پی برد که به‌جای موکلین عذاب در دست راهزنان اسیر شده و در این دوزخ زمینی روح او در معرض شکنجه نیست بلکه باید جان خود را بر سر این ماجرا بگذارد.

وقوع این مصیبت حتمی بود زیرا گرنگوار فاقد کیسه پول بود و این درست همان وسیله‌ای است که می‌تواند بین دزد و مرد شرافتمند مایهٔ سازش قرار گیرد. بالاخره وقتی

---

۱. بنا به‌اساطیر Styx همان چرکاب‌های جهنم است.

به‌انبوه حضار نگریست برایش مسلم شد که به‌جای مجلس شبانهٔ جادوگران در خرابات سقوط کرده است.

(سرزمین عجائب) خرابات عادی نبود بلکه خرابات دزدان یعنی خراباتی بود که در آنجا همه چیز از شراب تا خون سرخ رنگ است.

منظره‌ای که در برابر دیدگان گرنگوار گسترده شده بود به‌هیچ‌وجه احساسات شاعرانهٔ وی را حتی برای توصیف دوزخ بر نمی‌انگیخت. این منظره بکلی پست و مبتذل و غیرشاعرانه و آئینه تمام نمای واقعیت میخانه‌ها بود.

خرمن آتشی برتخته سنگ بزرگی زبانه می‌کشید. میزهایی به‌طور نامنظم اطراف آن قرار داشت. بر روی میزها خمره‌هایی پراز شراب و دور آنها مردانی می‌خواره که چهره‌هایشان از اثر شراب و انعکاس شعله‌های آتش سرخی می‌زد دیده می‌شد. یک طرف مرد شکم گنده‌ای با شادمانی تمام با زن روسبی چاق و چله‌ای نزاع می‌کرد. کمی دورتر شیادی که لباس سربازی برتن نموده بود سوت زنان باند زخم ساختگی خود را عوض کرده و زانوی خود را که از صبح زود با ریسمان محکم بسته بود می‌مالید، پشت یکی از میزها شیاد دیگری با خون گاو پای خون‌آلودی برای خود آماده می‌ساخت تا فردای آنروز به‌آسانی بتواند بدریوزگی پردازد. پشت میز دیگر مرد رذلی در لباس زوار با لحن رقت‌انگیز و تودماغی اشعار مرثیه (ملکه باکره) را تمرین می‌نمود، در گوشه‌ای پیرمرد ژنده‌پوشی نیرنگ غش و حمله را به‌گدای خردسالی یاد می‌داد:

تکهٔ کوچکی صابون توی دهان گدای خردسال می‌گذاشت تا دهانش کف‌آلود شود. در کنار آنها مردی که ظاهراً استسقا داشت باد شکم خود را خالی می‌کرد و به‌چهار پنج زن بچه دزد که بر سر تصاحب کودکی با هم سرجنگ داشتند می‌توپید. دو قرن بعد از این تاریخ اوضاع (سرزمین عجائب) موضوع نمایشی شد که در تماشاخانهٔ (پتی‌بوربون) در حضور بزرگان بر وی صحنه آمد. ولی به‌طوری‌که ناظرین تایید کرده‌اند حتی ده یک واقعیات (سرزمین عجایب) نیز در آن زمان به‌روی صحنه نیامده بود.

از هر گوشه صدای خندهٔ مستانه و تصنیف وقیح و خلاف آزرمی به‌گوش می‌رسید، هر کس خود می‌ریخت و خود می‌خورد. فحش می‌داد و توجهی به‌صحبت پهلودستی نداشت: دمبدم پیاله‌ها بهم می‌خوردند و با بهم خوردن آنها نزاع و غوغا به‌پا می‌شد و با

جامهای گلین شکسته ژنده‌ها را در هم می‌دریدند.

سگ بزرگی روی دم نشسته و به‌آتش می‌نگریست. کودکانی نیز در میان جمع به‌چشم می‌خوردند. کودکی که دزدیده شده بود مرتباً جیغ می‌کشید. کودک چهارساله دیگری برنیمکت بلندی نشسته و پاها را بزیر انداخته بود. میز تا برابر چانه‌اش بیشتر نمی‌رسید ولی دم نمی‌زد: کودک سوم روی میز خم شده و با انگشت پیه داغ شمع روشنی را به‌روی میز می‌کشید. بالاخره کودک دیگری در میان گل نشسته و دیگ بزرگی را با تکه سفالی برای دور کردن Stradivarius می‌خراشید.

کنار آتش چلیکی وارونه قرار داشت و بر روی آن گدایی نشسته بود. این گدا پادشاه (سرزمین عجایب) و چلیک واژگون تخت سلطنت وی بود.

سه مرد گدا گرنگوار را کشان‌کشان پای چلیک آوردند. می‌خوارگان جز از کودکی که با دیگ‌ور می‌رفت لحظه‌ای سکوت کردند.

(گرنگوار) نفس در سینه حبس کرده و جرأت آن نداشت که چشم از زمین بردارد. یکی از گدایان به‌سخن درآمد و گفت: .Hombre quita tu sombrero

هنوز «گرنگوار» معنای این جمله را نفهمیده بود که گدای دوم کلاه از سر وی برگرفت.

گرنگوار آه ارذل برکشید. پادشاه (سرزمین عجایب) به‌سخن درآمد و پرسید:

ــ این رذل کیست؟

گرنگوار به‌خود لرزید، لحن پادشاه تهدیدآمیز بود! با این حال گرنگوار به‌خاطر آورد که صبح همانروز، این صدا برای بار اول نظم نمایش وی را بهم زده است، این صدا از کسی بود که زاری‌کنان گفته بود:

ــ آقایان رحم کنید!

گرنگوار سربرداشت و (کلوپن ترویفو) را در برابر خود یافت.

(کلوپن ترویفو) لباسهای سلطنتی در بر کرده و زخم بازویش از بین رفته بود. تازیانهٔ چرمینی که در آن زمان چماقداران برای عقب راندن انبوه جمعیت به‌کار می‌بردند در دست داشت. کلاه گردی بر سر نهاده بود تشخیص اینکه در آن تاریکی افسر شاهی یا قنداق کودکی بر سر نهاده است مشکل بود.

در این حال گرنگوار از اینکه می‌دید گدای لعنتی تالار بزرگ به‌صورت پادشاه سرزمین عجایب درآمده است کمی قوت قلب یافت و تته‌پته‌کنان گفت:

ـ حضرت آقا... خداوندگارا... جناب اشرف... شما را با چه عنوان و لقبی بخوانم؟

پادشاه پاسخ داد:

ـ مهم نیست. هر چه بخواهی خطاب کن، برای من حضرت آقا، اعلیحضرت، یارفیق یکی است. هر چه زودتر از خود دفاع کن!

گرنگوار با خود گفت، از این جمله هیچ خوشم نیامد. آنگاه رشته سخن را به‌دست گرفت:

ـ من همان کسی هستم که امروز صبح...

کلوپن میان حرفش دوید:

ـ آهای رذل پست فطرت! لازم نیست غیر از اسم خود چیزی بگویی. گوش بده اینک در پیشگاه سه فرمانروای مقتدر ایستاده‌ای! این سه فرمانروا عبارت از من (کلوپن ترویفو) پادشاه اراذل و (ماتیاس هونگاردی) دوک قبطیان (بوهم) همان مرد سرخ مویی که مشعلی بالای سرش روشن است بالاخره «گیوم روسو» پادشاه (جلیلیان) است که بدون توجه به‌ما با آن روسپی صحبت می‌کند. ما داوران محکمه هستیم. تو جزو اوباش نیستی ولی به‌قلمرو اراذل قدم گذاشته و مقررات شهر ما را نقض نموده‌ای. از این رو محاکمه‌ات می‌کنیم. باید مجازات شوی زیرا جزو دسته جیب‌بران، دزدان یا گدایان شیاد و ولگردان نیستی. آیا جزو این اشخاصی؟ خصایل خود را بر شمار، باید احراز هویت کنی:

«گرنگوار»: گفت:

ـ صد افسوس که چنین افتخاراتی نصیبم نیست. من نمایشنامه نویسم...

(ترویفو) سخن او را برید و گفت:

ـ کافی است: تو را دار می‌زنیم. قضیه روشن است، آقایان بورژواهای شرافتمند در قلمرو خود همکاران ما را به‌مجازات اعدام محکوم می‌کنند. ما نیز معامله به‌مثل خواهیم نمود! هر معامله‌ای با دزدان و راهزنان می‌کنید، راهزنان نیز با شما خواهند کرد. اگر این مجازات ظالمانه است تقصیر متوجه ما نیست. زیاد هم بد نیست که گاهگاه چهره

اخموی آقایان شرافتمند را بربالای گردن‌بند کتانی تماشا کنیم. زود باش رفیق. لباس ژنده‌هایت را بین خانم‌ها تقسیم کن. تو را برای تفریح و شادی خاطر دزدان‌دار خواهم زد. تو هم هر چه توجیب داری به‌عنوان پول چایی بدان‌ها خواهی داد. اگر می‌خواهی زاق و زوقی کرده یا ادا و اطواری درآری می‌توانی برابر مجسمهٔ سنگی که از (سن‌پیر) دزدیده‌ایم به‌جای آوری. برای اینکار نیز چهار دقیقه بیشتر وقت نداری.

خطابهٔ موحشی بود. امپراطور (جلیلیان) فریاد زد:

ــ بسیار خوب! راستی (کلوپن ترویفو) عجب وعظ می‌کنی. هیچ دست‌کمی از (پاپ) نداری.

گرنگوار به‌خونسردی پاسخ داد:

ــ حضرات، امپراطوران و پادشاهان، نام من پیر گرنگوار و خود همان شاعری هستم که هم امروز در تالار بزرگ کاخ دادگستری نمایشنامه‌ام را به‌معرض اجرا گذاشتند.

(کلوپن) گفت:

ــ آه هان! ارباب توئی؟ رفیق صبح این همه حوصله‌مان را سر می‌بردی که شب دارت نزنیم؟

گرنگوار در اندیشه شد: عجب جایی گیر کرده‌ام. با این حال به‌کوشش خود ادامه داد و گفت:

ــ معلوم نیست چرا شعرا را جزو اوباش و رجاله‌ها به‌حساب نمی‌آورند. کدام ولگردی به‌پای (ازوپ) و کدام گدایی به‌پای (هومر) و کدام دزدی به‌پای (مرکوریوس) می‌رسد...

کلوپن میان حرفش دوید و گفت:

ــ به‌نظرم می‌خواهی با یاوه‌گویی فریب‌مان دهی. چه بهتر که مثل آدمیزاد بالای‌دار بروی و اینقدر ادا و اصول درنیاوری!

گرنگوار که قدم به‌قدم دفاع‌کنان عقب می‌نشست گفت:

ــ اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم. لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای توجه فرمایید. تصور می‌کنم سخنم ارزش شنیدن دارد... گوش کنید... آنگاه فرمان لازم صادر کنید..

صدای شاعر بیچاره در میان غوغای حضار محو شد. کودک خردسال که دیگ خالی

را با هیاهوی بیشتری به‌صدا درمی‌آورد. قوزبالاقوز آن بود که پیرزنی کماجدان پر از پیه را روی آتش گذاشت و از آن صدای جلزوولز چربی که به‌آتش می‌چکید شبیه هیاهو و فریاد کودکانی که دستهٔ کارناوال را دنبال کنند برخاست.

در این حال کلوپن برآن شد تا با سر دستهٔ کولیان و سلطان اوباشان به‌کنکاش پردازد. سلطان اوباشان مست و مدهوش بود. کلوپن فریاد برآورد:

ــ ساکت!

صدای دیگ و جلزوولز چربی هنوز به‌گوش می‌رسید. از این رو کلوپن از بالای بشکه به‌پائین جست با لگدی دیگ و بچه را ده قدم دورتر پرتاب کرد و کماجدان را نیز به‌روی آتش سرازیر ساخت. آنگاه بدون اینکه اعتنایی به‌ناله و فریاد کودک یا غرولند پیرزن کند به‌جای خود برگشت و روی تخت خویش قرار گرفت.

به‌اشارهٔ کلوپن سر دستهٔ اراذل و اوباش دور وی گرد آمدند. نیم‌دایرهٔ بزرگی از لباسهای ژنده، چنکک‌ها، تبرها و پاهای چوبی و بازوان ستبر و برهنه و چهره‌های نفرت‌انگیز و بی‌حالت و خرفت گرنگوار را در میان گرفت.

«کلوپن ترویفو» که از فراز تخت خود بر روی چلیک به‌مانند پادشاهی در میان بزرگان کشور یا پاپ در کنار کشیشان براین سنای جیب‌بران و ولگردان و اراذل مسلط بود رو به‌گرنگوار کرد و گفت:

ــ گوش کن. اصلاً چرا که دارت نزنیم؟ می‌دانم بدت می‌آید. آخر نه اینکه شما بورژواها همه‌تان همین طورید؟ نه اینکه به‌بوسیدن چوبه دار عادت نکرده‌اید. موضوع را بزرگتر از آنچه هست در ذهن خود مجسم می‌کنید. چون بدی تو را نمی‌خواهم راهی پیش پایت می‌گذارم. شاید بدانوسیله بتوانی گلیم خود را از آب بیرون‌کشی. آیا حاضری در سلک‌کسان ما درآیی؟

قضاوت درباره حالت روحی گرنگوار و پی‌بردن به‌پاسخ وی بدین پیشنهاد مشکل نیست. از این رو بی‌محابا گفت:

ــ البته که حاضرم.

ــ حاضری در زمرهٔ چاقوکشان نام‌نویسی کنی؟

گرنگوار پاسخ داد:

ـ البته که حاضرم.

ـ حاضری تبعیت دولت «آرگو» را بپذیری.

ـ بله.

ـ حاضری در سلک (کاسبکاران آزاد) درآیی؟

ـ حاضرم.

ـ از جان و دل.

ـ بله از جان و دل.

سلطان اراذل گفت:

ـ اما باید بدانی که با این تفصیل سر دار خواهی رفت...

شاعر بینوا گفت:

ـ چطور؟ خدایا!

کلوپن به‌سخن خود ادامه داد:

ـ البته کمی دیرتر با تشریفات بیشتر و به‌خرج شه بندر پاریس و برچوبهٔ قشنگی که مردان شرافتمند برایت به‌پا می‌کنند اعدام خواهی شد. باز جای شکرش باقی است.

گرنگوار گفت:

ـ تابع امر شما هستم.

ـ در اینصورت از مزایای بسیاری برخوردار می‌شوی. کسی‌که در سلک (کاسبکاران آزاد) درآید از پرداخت پول تنظیفات و روشنایی و دادن صدقه به‌گدایان معاف می‌گردد.

شاعر گفت:

ـ بسیار خوب، من حاضرم. حاضرم در زمرهٔ دزدان و جیب‌بران و راهزنان و کاسبکاران آزاد و چاقوکشان و هرآنچه شما بخواهید درآیم. از مدتها پیش نیز جزو آنان بوده‌ام زیرا من فیلسوفم به‌قول معروف.

Et omniain philosophia omne In philosopho continenture.

سلطان اراذل روترش کرد و گفت:

ـ آهای رفیق چه خیال کردی؟ به‌زبان آرگوی جهودان کولی چه نوایی می‌خوانی؟ من عبری نمی‌دانم. برای راهزنی هم دانستن زبان عبری ضروری نیست. من دزدی نمی‌کنم

شأنم اجل است. من جنایتکارم. سر می‌برم، ولی جیب نمی‌برم.

گرنگوار برآن شد تا زبان به‌پوزش خواهی بگشاید شاید بتواند از علت خشم سلطان اراذل بکاهد:

ــ خداوندگارا. پوزش می‌طلبم. خیلی ببخشید آنچه گفتم عبری نبود لاتینی بود.

کلوپن از کوره در رفته و گفت:

ــ یکبار گفتم که من جهود نیستم، تو را هم مثل این جهود نزول‌خور که کنارت ایستاده است درون کنیسه به‌چهارمیخ خواهم کشید!

در این حال با انگشت به‌مرد یهودی کوچک اندامی که کنار گرنگوار ایستاده بود اشاره کرد.

سرانجام حضرت آقای «کلوپن» آرامش خود را بازیافت و رو به‌شاعر کرد و گفت:

ــ آهای رذل پست فطرت، حاضری در سلک اوباشان درآیی!

شاعر پاسخ:

ــ البته!

ــ خواستن کافی نیست، توانستن شرط است. با ایمان قلبی می‌توان به‌بهشت رفت. اما قلمرو راهزنان و اوباش با بهشت تفاوت دارد. برای اینکه تو را در سلک اوباشان بپذیرند باید ثابت کنی که به‌درد کاری می‌خوری از این رو باید جیب‌های مترسک را بگردی.

گرنگوار بی‌محابا گفت:

ــ هر طور دلتان خواست می‌گردم.

به‌اشارهٔ کلوپن چند تن از اراذل از میان جمع خارج شده و لحظه‌ای بعد بازآمدند. آنها دوچوبهٔ بلند و پایه‌دار که به‌خوبی بر روی زمین قرار می‌گرفت به‌همراه آوردند بر بالای چوبه‌های مزبور تیر چوبی دیگری به‌طور افقی قرار دادند. به‌این ترتیب به‌یک چشم به‌هم زدن چوبهٔ‌دار زیبایی در برابر دیدگان گرنگوار به‌پاشد نقصی در چوبه‌دار دیده نمی‌شد حتی طناب محکمی زیر تیر افقی در نوسان بود. گرنگوار مضطرب شد و با خود گفت:

ــ عاقبت این کار چه خواهد شد؟

در این حال صدای زنگوله‌ای برخاست و به‌اضطراب و نگرانی وی پایان داد.

اراذل مترسکی را به‌دار می‌آویختند. مترسک لباس سرخ رنگی در بر داشت و زنگوله‌های زیادی برآن آویزان شده بود. در اثر نوسان طناب زنگوله‌ها مدتی به‌صدا درآمدند. سپس بنا به‌قانون حرکت نوسانی (پاندولی) بی‌حرکت و خاموش شدند.

در این حال (کلوپن) چهار پایهٔ لق و لرزانی را که پای چوبه‌دار نهاده بودند به‌گرنگوار نشان داد و گفت:

ـ برو بالای چهارپایه.

گرنگوار در دل گفت:

ـ ای داد و بیداد دارند مرا دار می‌زنند. چهارپایه‌شان هم که لنگ‌لنگان است.

کلوپن دوباره گفت:

ـ برو بالا.

گرنگوار بالای چهار پایه رفت پس از ارتعاش و نوسان سر و دست سرانجام مرکز ثقل آن‌را پیدا کرد.

سلطان اراذل گفت:

ـ حالا پای راستت را روی پای چپت بینداز. و روی پنجهٔ پای چپ بلندشو.

گرنگوار گفت:

ـ خداوندگارا لابد می‌خواهید دست و پایم بشکند؟

کلوپن سرتکان داد و گفت:

ـ دوست من، خیلی وراجی می‌کنی. دو کلمه گوش کن تا مقصود ما را دریابی. تو باید روی پنجهٔ پا بلند شوی تا دستت به‌جیب مترسک برسد. در اینصورت باید دست در جیب مترسک کرده و کیسه‌ای که درون آنست بیرون بیاوری. این عمل را باید طوری انجام دهی که هیچیک از زنگوله‌ها به‌صدا در نیایند. در این صورت شایستگی ولگردی و جیب‌بری داری. فقط هفت هشت روز باید روزانه کتک مفصلی نوش‌جان کنی.

گرنگوار گفت:

ـ لعنت برشیطان، اگر زنگوله‌ها به‌صدا درآمدند چه باید کرد؟

ـ بالای دار خواهی رفت، همین و بس. فهمیدی؟

گرنگوار گفت:

ـ اصلاً نمی‌فهمم.

ـ یکبار دیگر گوش کن، باید جیب مترسک را بگردی و از درون آن کیسه‌ای بیرون آوری. اگر ضمن عمل یکی از این زنگوله‌ها تکان خورد به‌دار آویخته خواهی شد.

تا اینجا فهمیدی؟

ـ بله تا اینجا فهمیدم. آنوقت؟

ـ اگر موفق شدی، جیب‌بر محسوب می‌شوی و هشت روز متوالی باید ضربات تازیانه نوش‌جان کنی، حالا لابد فهمیدی؟

ـ نه خداوندگارا، نمی‌فهمم. موفقیت من چه حاصلی دارد یا حلق آویزم می‌کنید یا تازیانه‌ام می‌زنید...

ـ عجب. مگر نمی‌خواهی جیب‌بر و ولگرد شوی؟ کتک خوردن به‌نفع تست. تنت نرم می‌شود و به‌تازیانه خوردن عادت می‌کنی.

شاعر گفت:

ـ بسیار متشکرم.

پادشاه اراذل لگد بر چلیک زد و گفت:

ـ زود باش. جیب مترسک را بگرد تا تکلیفت روشن شود. یکبار دیگر بدان که اگر صدای زنگوله‌ای برخیزد به‌جای مترسک قرار خواهی گرفت.

خیلی از دزدان و اراذل سخنان کلوپن را با کف زدن استقبال کرده و دایره‌وار با خندهٔ وحشت‌آور و بی‌رحمانه‌ای دور گرنگوار و چوبه دار حلقه زدند. گرنگوار پی‌برد که اراذل از خونسردی وی لذت می‌برند. اما هنوز امید بسیار ضعیفی برای رهایی از چنگال اعدام برای وی باقی مانده بود. از این رو درصدد استفاده از آن برآمد. نخست از اینکه می‌خواهد دست در کیسهٔ مترسک کند از وی پوزش خواست و به‌التماس پرداخت. به‌نظر او مترسک دلی رقیق‌تر و نرم‌تر از اوباشان داشت. زنگوله‌های مترسک و زبانه‌های مسی آن به‌مانند افعیانی بود که برای گزیدن وی دهن باز کرده است. گرنگوار با خود می‌گفت:

ـ ایوای. آیا واقعاً زندگی و مرگ من وابسته به‌صدای این زنگوله‌ها است؟

در این حال دست‌ها را به‌هم پیوست و گفت:

ـ ای زنگوله‌ها، ای زنگ‌ها، تکان نخورید و به‌صدا درنیایید!

یکبار دیگر پادشاه اراذل را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ اگر در این حال بادی وزید؟

سلطان اراذل بی‌محابا پاسخ داد:

ـ بدار آویخته خواهی شد.

وقتی دید از مهلت و راه فرار خبری نیست جسورانه دست به‌کار شد. پای راست را روی پای چپ انداخت و روی پنجه پای چپ بلند شد ولی وقتی‌که خواست دست در جیب مترسک برد از اینکه تکیه‌گاه ناچیزی بیش نداشت تعادل از دست داد و به‌شدت برزمین خورد... دستش به‌هنگام سقوط بر مترسک خورد و صدای زنگوله‌ها برخاست. مترسک به‌نوسان افتاد و صدای زنگوله‌ها چون ضربت پتکی برمغز گرنگوار طنین افکن شد. گرنگوار فریاد برکشید:

ـ ای بدشانسی!

و چون مرده‌ای بر جای ماند.

در این حال فریاد موحش هلهلهٔ دزدان و صدای زنگ‌ها بگوش رسید. «ترویفو» به‌یاران گفت:

ـ این رذل را بلند کنید و زود دارش بزنید.

«گرنگوار» برخاست. مترسک را از بالای دار پائین آوردند. تا جای او را به‌شاعر دهند.

دزدان گرنگوار را بالای چهارپایه بردند. کلوپن پیش آمد و طناب‌دار را برگردنش انداخت. دستی به‌شانه‌اش زد و گفت:

ـ رفیق خداحافظ! دیگر نمی‌توانی جان سالم به‌در بری، ولو با روده‌های پاپ درون یک دیگ بجوشی!

کلمهٔ (رحم) برلبان گرنگوار نقش بست. نظری به‌اطراف افکند ولی راه امیدی نیافت. همه می‌خندیدند.

«کلوپن» رو به‌ولگردی نموده گفت:

ـ «بل وینی»، برو بالای تیر افقی.

«بل وینی» به‌چابکی بالای تیر رفت، در یک چشم بهم زدن گرنگوار وقتی سر بالا کرد او را بالای سر خود دید.

کلوپن به‌سخن ادامه داد.

ـ «آندره سرخه» وقتی کف دستها را به‌هم زدم چهارپایه را با پا به‌یکسو بینداز. «فرانسوا» تو از پاهای یارو آویزان شو بل‌وینی خودت را به‌روی شانه‌های او بینداز. درست فهمیدید هر سه به‌یک حرکت وظیفه‌تان را انجام دهید.

گرنگوار برخود لرزید.

کلوپن رو به‌سه ولگرد مزبور کرد و گفت: حاضرید؟

ولگردان به‌مانند عنکبوتی که در کمین نشسته باشند آماده حمله به‌گرنگوار بودند. «کلوپن» شاخه‌های خشکی را درون آتش جابه‌جا کرد لحظات وحشت‌آوری برگرنگوار گذشت. پادشاه اراذل یکبار دیگر گفت:

ـ همه حاضرید؟

دست‌ها را از هم باز کرد تا بهم بزند، یک ثانیه بیش به‌آخر کار باقی نمانده بود.

ولی ناگهان برجای ایستاد. فکری به‌خاطرش رسیده بود. رو به‌اراذل کرد و گفت:

ـ صبر کنید. فراموشم شده بود. رسم ما براینست که پیش از اعدام گناهکاران از زنان می‌پرسیم که آیا کسی طالب آنها است یا نه؟

رفیق این آخرین شانس تست. یا باید شوهر یکی از زنان ولگرد شوی و یا اینکه طناب دار را ببوسی.

این قانون کولیان شاید به‌نظر خوانندگان بسیار عجیب آید ولی در کتابهای قانونگذاری قدیم انگلیسی مضبوط است.

«گرنگوار» نفسی به‌راحت کشید. در عرض مدتی کمتر از نیمساعت دو بار از مرگ جان به‌در می‌برد. با این حال اطمینان کامل نداشت.

«کلوپن» بالای تخت خود رفت و فریاد برآورد:

ـ آهای. زنها! از جادوگر گرفته تا گربه ماده‌اش، بین شماها کسی مایل است که این ولگرد را به‌شوهری برگزیند؟ آهای کلت، الیزابت، سیمون، ماری، تون‌برار، میشل،

کلود، ایزابو بیایید، ببینید، مردی مفت و مجانی نمی‌خواهید؟

بی‌گفتگو گرنگوار در آن حال فکار چنگی به‌دل نمی‌زد. زنان ولگـرد پـیشنهاد را بـا خونسردی تلقی کردند. شاعر بینوا مرتباً کلمات: نه! نه! دارش بزنید تا همه بخندیم! را به‌گوش می‌شنید.

با این حال سه تن از زنان ولگرد از صف خـارج و بـه‌وی نـزدیک شـدند. زن اولی خپله‌ای بود و صورت چهارگوشی داشت. به‌دقت سر و وضع فیلسوف را برانداز کرد. لباسهایش مندرس بود. از این رو اخم کرد و زیر لب گفت: مثل علم پاره پوره‌ای است! آنگاه رو به‌گرنگوار کرد و گفت:

ــ شنلت کو؟

ــ گمش کرده‌ام؟

ــ کلاهت کو؟

ــ از سرم برداشتند.

کفش‌هایت چطور؟

ــ تخت ندارد.

ــ چقدر پول داری؟

گرنگوار به‌التماس افتاد:

ــ یکشاهی هم ندارم.

ــ در این صورت اگر دارت زدند باید ممنون‌شان باشی!

زن خپله پشت به‌وی کرد.

دومی عجوزه‌ای سیاه سوخته و زشت رو و در زشتی در شهر عجائب شهره بود. دور گرنگوار چرخید. گرنگوار از وحشت برخود می‌لرزید که مبادا از این زن نیز قبولش نکنند. عجوزه زیر لب غرید.

ــ لاغر است. به‌درد نمی‌خورد.

و به‌راه خود رفت.

سومی دخترک جوان و ترگل ورگلی بود. از زیبایی نـیز بـی‌بهره نـبود شـاعر بـینوا التماس‌کنان آهسته به‌وی گفت:

ــ نجاتم دهید!

دخترک لحظه‌ای از راه دلسوزی بر وی نگریست، سپس چشم‌ها را برزمین دوخت دامنش را تکان داد و بی‌اراده برجای ایستاد. گرنگوار مواظب حرکات وی بود. او آخرین نور امید به‌شمار می‌رفت. دخترک سرانجام به‌سخن درآمد و گفت:

ــ نه! «گیوم لونگ‌ژو» کتکم می‌زند.

این به‌گفت و داخل جمعیت شد.

کلوپن گفت:

ــ رفیق بد آوردی.

آنگاه بر روی چلیک به‌پاخاست و به‌مانند کسی‌که جنسی را حراج کند فریاد برآورد:

ــ کسی نمی‌خواهد؟ یک. دو. سه!

با سر به‌چوبه دار اشاره کرد.

پل‌وینی و آندره سرخه و فرانسوا به‌گرنگوار نزدیک شدند:

در این حال از میان کولیان صدایی برخاست.

ــ اسمرالدا! اسمرالدا!

گرنگوار برخود لرزید و به‌سوی صاحب صدا برگشت. جمعیت به‌دختر زیبایی کوچه داد.

دختر زیبا. همان کولی خوش‌رقص بود.

گرنگوار در حال بهت و حیرت و غرق هیجانات باطنی نام اسمرالدا را بر زبان راند. این نام خاطرات حوادث روز پیش را در ذهن او بیدار ساخت.

این مخلوق عجیب، زیبایی و لطف جاذبه خویش را حتی از سرزمین عجایب نیز دریغ نمی‌داشت. ولگردان از زن و مرد راه عبور برای وی باز می‌کردند و از دیدن روی او سیمای خشونت بارشان شکفته می‌شد.

اسمرالدا با قدم‌های شمرده به‌محکوم نزدیک شد. «جلی» زیبا به‌دنبالش می‌شتافت گرنگوار به‌مردگان بیش از زنده‌ها شباهت داشت. دخترک کولی لحظه‌ای برچهره او نگریست. و با تحکم از کلوپن پرسید:

ــ این مرد را می‌خواهید دار بزنید؟

پادشاه اوباشان گفت:

ـ بله. خواهر. اگر تو به‌شوهری قبولش نکنی سردار خواهد رفت.

اخم زیبایی برلب پائین دختوک نقش بست. به‌کلوپن گفت:

ـ قبولش دارم.

گرنگوار یقین کرد که از صبح تاکنون خواب می‌دیده و اینک شاهد بقیهٔ رؤیاست.

فرجام کار شیرین ولی بسیار تکان‌دهنده بود.

گره طناب را گشوده و شاعر را از چهارپایه به‌زیر آوردند. از فرط هیجانات نتوانست سر پا ایستد. از این رو بر زمین نشست.

سردستهٔ قبطیان بدون اینکه کلمه‌ای برزبان راند، کوزهٔ گلینی پیش آورد. دخترک کولی کوزه را به‌دست گرنگوار داد و گفت: این کوزه را بشکن.

کوزه برزمین خورد و چهار تکه شد. سردستهٔ قبطیان دست برپیشانی گرنگوار و اسمرالدا نهاد و گفت:

ـ برادر تا چهار سال این زن تو است. «خواهر تا چهار سال این شوهر تست بروید خوش باشید.»



شب عروسی

چند لحظه بعد، شاعر جوان در اطاق کوچک در بسته و گرم و راحتی، پشت میزی که احتمال داشت به‌زودی روی آن با خوراکی‌های رنگارنگ پر شود نشسته بود. جعبهٔ چوبی در یک سمت و دختر زیبایی در روبرویش قرار داشت. ماجرا به‌جاهای شیرین و حساس می‌رسید. گرنگوار خود را قهرمان افسانه‌های پریان می‌پنداشت و هر چند یکبار به‌اطراف نظر می‌انداخت تا مگر ارابهٔ آتشینی را که به‌اشباح بالدار بسته شده و او را در یک چشم به‌هم زدن از دوزخ به‌بهشت آورده است به‌چشم ببیند. آنگاه نگاه خویش را مصرانه به‌پارگی کلیجه‌اش می‌دوخت تا به‌یکبار از دنیای واقعیات دور نیفتد. فرزانگی وی در محیط تصورات تنها به‌این رشتهٔ باریک بسته بود.

دختر جوان توجهی به‌حال او نداشت، بی‌اعتنا می‌رفت و برمی‌گشت، چهارپایه‌ها را پس و پیش می‌کرد و به‌صدای بلند با (بزش) حرف می‌زد و یا اخم می‌کرد. مدتی بدین حال گذشت. دختر جوان سرانجام پیش آمد و کنار میز نشست گرنگوار دیگر می‌توانست چهرهٔ او را از نزدیک به‌راحتی تماشا کند.

خوانندهٔ عزیز، شما هر کسی باشید روزی کودک خردسالی بوده‌اید و از این رو خود را خوشبخت می‌دانید. شکی نیست که روزی از روزهای کودکی سنجاقک زیبای سبز یا آبی رنگی را در کنار آب روان بر روی گلها و بوته‌ها دنبال کرده‌اید. به‌یاد آورید. اندیشه و

نگاه شما در این حال با چه کنجکاوی و دلبستگی به‌پرواز سنجاقک زیبا که چون نسیمی از شاخه‌ای بر سر شاخهٔ دیگر پریده و بالهای ارغوانی و لاجوردین خویش را شتابان به‌تموج در می‌آورد دوخته شده است. بی‌گفتگو حشره سبکبال از لرزش بال‌های زیبایش به‌مانند شبحی وهم‌انگیز و غیرقابل لمس جلوه می‌کرده است. ولی هنگامی‌که سرانجام برشاخهٔ باریک می‌نشست. شما می‌توانستید نفس در سینه حبس کرده و بال‌های ظریف و بلند و تنهٔ مینایی و دو حباب بلورین روی آن‌را نظاره کنید، در این حال تا چه حد شگفت‌زده می‌شدید و از ترس اینکه مبادا یکبار دیگر چون سایهٔ گریزانی به‌صورت اشباح درآید برخورد میلرزید! این تأثرات را به‌خاطر آورید تا حال گرنگوار از دیدار اندام ظریف اسمرالدا که به‌هنگام جست و خیز آواز و آشوب چون نسیمی به‌چابکی دور خود می‌چرخید در نظرتان مجسم شود.

گرنگوار که بیش از پیش غرق تخیلات و رؤیاها شده بود با خود می‌گفت: اسمرالدا چیست؟ موجودی آسمانی! یا رقاصه‌ای دوره‌گرد؟ هم این وهم آن! امروز به‌نمایشم ضربت نهایی زد و هم امشب مرا از مرگ حتمی نجات داد. اسمرالدا دیو همزاد و در عین حال فرشته نگهبان من است! شک نیست که این زن زیبا دیوانه‌وار عاشق من شده وگرنه هرگز مرا به‌همسری خویش برنمی‌گزید. ـ گرنگوار در اندیشه شد سپس با عزم راسخ از جای برخاست و گفت:

ـ بهتر تقدیر من همسر او هستم!

با چنان مبارزه جوئی و معاشقه‌طلبی جلو رفت که دخترک قدم به‌عقب نهاد و گفت:

ـ از من چه می‌خواهی؟

ـ ای اسمرالدای قابل پرستش این چه سئوالی است که می‌کنی؟

دختر کولی دیدگان درشت خود را باز کرد و گفت:

ـ منظورتان را نمی‌فهمم.

گرنگوار بیش از پیش تحریک شده و گفت:

ـ دوست نازنینم مگر من مال تو نیستم؟ مگر تو مال من نیستی؟

آنگاه دست در کمر او انداخت.

پیراهن دخترک کولی به‌مانند پوست مارماهی زیر دست وی لغزید. اسمرالدا به‌یک

خیز خود را به‌انتهای اطاق رسانید. خم شد و دوباره سر برافراشت خنجر تیزی در دستش می‌درخشید. گرنگوار که نمی‌دانست این خنجر از کجا به‌دست آمده از چابکی دخترکولی در شگفت شد. اسمرالدا خشمگین و مغرور به‌نظر می‌رسید. لبانش برآمده و پره‌های دماغش مرتعش، گونه‌هایش گلگون شده بود. دیدگانش برق می‌زد. در این حال بز ملوس پیش پای اسمرالدا با شاخ‌های تیز و زرین حالت دفاعی به‌خود گرفته بود.

سنجاقک بی‌آزار به‌صورت زنبور سرخ نیش‌داری درآمده و آمادهٔ گزیدن بود. فیلسوف جوان هاج واج نگاهی به‌دخترکولی و بز سفید انداخت. لحظه‌ای چند گذشت. وقتی شگفتی نخستین برطرف شد به‌سخن درآمد و گفت:

ــ خدایا، چقدر جسورانه!

دخترک کولی نیز خاموشی را درهم شکست و گفت:

ــ مثل اینکه تو هم مرد مسخره جسوری هستی!

گرنگوار لبخند زنان گفت:

ــ دختر خانم، معذرت می‌خواهم. پس به‌چه منظوری همسر من شدید؟

می‌خواستی بگذارم اعدامت کنند؟

شاعر جوان که خواب شیرین عاشقانه‌اش تعبیر نشده بود گفت:

ــ پس اینطور! منظورتان این بود که مرا از چوبه‌دار نجات دهید؟

ــ البته!

گرنگوار لب به‌دندان گزید و گفت: ــ من هنوز در عشق پیروز نشده‌ام چرا کوزه شکستند؟

خنجر اسمرالدا و شاخ‌های بز هنوز آمادهٔ دفاع بودند. شاعر به‌سخن ادامه داد:

ــ خانم، من حاضر به‌سازشم. اهل جر و بحث نیستم. قول می‌دهم که تا اجازه ندهید به‌شما نزدیک نشوم. در این صورت تکلیف شام شب چه می‌شود؟

دخترک کولی پاسخی نداد، به‌تحقیر اخم کرد، چون پرنده‌ای سر برداشت شلیک خنده را سر داد، خنجر ظریف به‌همان چابکی که ظاهر شده بود ناپدید گشت، گرنگوار از تشخیص نهانگاه نیش زنبور عاجز ماند.

لحظه‌ای بعد کمی نان چاودار و تکه‌ای پیه خوک با چند سیب پلاسیده و یک پارچ

آبجو خوری Cervoise بر سر میز بود. گرنگوار با ولع تمام شروع بخوردن غذا کرد. صدایی که از برخورد چنگال آهنین وی با بشقاب چینی برمی‌خاست چنان می‌نمود که سراپای عشق او تبدیل به‌اشتها شده است.

دختر جوان روبروی او نشسته و او را به‌حال خود گذاشته بود. دخترک غرق افکار و اندیشه‌های خود بود، هر چند یکبار تبسمی بر لبانش نقش می‌بست و با دست نرم و لطیف خویش سر بز ملوس را که به‌زانوی وی می‌فشرد نوازش می‌کرد.

شعلهٔ شمع مومی زرد رنگی بر صحنهٔ درنده‌خویی وهم‌آلود موجود پرتوافشانی می‌کرد.

وقتی گرنگوار کمی از درد گرسنگی فراغت یافت شرمگین شد، زیرا جز سیب‌های پلاسیده چیزی باقی نگذاشته بود. از این رو پرسید:

ـ مادموازل اسمرالدا شما چیزی نمی‌خورید؟

دخترک به‌اشاره سر پاسخ منفی داد و نگاه فکورانه‌اش را بر سقف اطاق دوخت.

گرنگوار در اندیشه شد، تا راز گرفتگی خاطر دخترک را دریابد. او با خود می‌گفت: محال است که مجسمه بی‌ریخت سنگی بالای گنبد توجه او را تا این حد به‌خود جلب کرده باشد.

به‌صدای بلندتری گفت:

ـ دختر خانم!

اسمرالدا گویا صدای او را نشنید.

گرنگوار یکبار دیگر به‌صدا درآمد:

ـ خانم اسمرالدا!

کوشش بی‌حاصلی بود. حواس دختر زیبا جای دیگری بود. صدای گرنگوار توانایی اینکه آنرا بخود آورد نداشت. خوشبختانه در این حال بزک آستین صاحبش را به‌نرمی به‌سوی خود کشید. دختر کولی که گویی از خواب‌گران برخاسته است شتابان پرسید:

ـ جلی چه می‌خواهی؟

گرنگوار برای اینکه سرصحبت را باز کند گفت:

ـ گرسنه است.

اسمرالدا قطعه نانی را خرد کرد و برکف دست خویش ریخت. (جلی) ملوس به‌نرمی شروع به‌خوردن کرد.

گرنگوار از فرصت استفاده کرد و سئوالی پیش کشید تا او را از رفتن در عالم رؤیا باز دارد.

ـ پس شما مرا شوهر خود نمی‌دانید؟

دخترک نگاه تندی به‌وی افکند و گفت:

ـ نه.

گرنگوار پرسید:

ـ عاشق‌تان چطور؟

دخترک اخم کرد و گفت:

ـ باز هم نه!

ـ دوست‌تان؟

اسمرالدا به‌وی نگریست کمی فکر کرد و آنگاه گفت:

ـ شاید.

لفظ (شاید) در نظر گرنگوار بسیار پر ارزش بود، از این رو بر سر جرأت آمد و پرسید:

ـ می‌دانید دوستی چیست؟

دختر کولی پاسخ داد:

ـ بله، دوستی یعنی برادر خواهری. یعنی دو روح که چون انگشتان دست به‌هم نزدیک‌اند ولی درهم نمی‌آمیزند.

گرنگوار پرسید:

ـ عشق چیست؟

دخترک با صدای لرزان و دیدگان شررباری گفت:

ـ عشق یعنی یک روح در دو بدن. مرد و زنی با هم جوش می‌خورند و به‌صورت فرشته‌ای درمی‌آیند. عشق موهبت آسمانی است.

زیبایی رقاصهٔ کوچه‌گرد، ضمن ادای این کلمات به‌طور شگفت‌آوری بر دل گرنگوار

اثر گذاشت. به‌نظر می‌رسید که شاعر جوان از شنیدن سخنان وی با شور و جذبهٔ خاور زمین خاص آشنا شده است. برلبان گلی رنگ و پاکیزه‌اش تبسم ملایمی می‌دوید. پیشانی بلند و بازش به‌مانند آئینهٔ صافی که رنگ آه گیرد گرفته‌تر می‌شد. مژگان بلند و سیاهش روشنایی مبهم و غیرقابل وصفی به‌اطراف پخش می‌کرد و به‌نیم‌رخ او جلوهٔ تابناک مادری و ملکوتی تابلوی باکره مقدس را فائل را می‌بخشید.

گرنگوار بر سر سخن بازگشت و پرسید:

ــ چه کسی دلخواه شما است؟

ــ کسی که مرد است.

ــ مگر من مرد نیستم؟

ــ مرد دلخواه من کسی است که خود آهنین بر سر و شمشیر تیز به‌دست و مهمیز زرین برپاشنه دارد.

گرنگوار گفت:

ــ بله مرد پیاده که مرد حساب نمی‌شود. عاشق کسی هستید؟

ــ عاشق؟

ــ بله عاشق کسی شده‌اید؟

ــ شاید به‌زودی عاشق شوم.

در این حال شاعر جوان پرسید.

ــ چرا هم امشب عاشق نمی‌شوید. چرا عشق مرا نمی‌پذیرید؟

کولی نگاه تندی به‌وی افکند و گفت:

ــ مردی را دوست دارم که بتواند از من حمایت کند.

گرنگوار سرخ شد و ساکت ماند. معلوم بود که دخترک به‌وضع بحرانی دو ساعت پیش اشاره می‌کند. ماجراهای بعدی، این حادثه را از خاطر او زدوده بود. از این رو به‌پیشانی خود زد.

ــ مادموازل، حق با شما است، من می‌بایست از همان دم شروع کنم. از پریشان حواسی خود پوزش می‌خواهم. راستی چگونه از چنگال «کازیمودو» رها شدید؟

از این پرسش دخترک کولی بر خود لرزید. با دست چهرهٔ خود را پوشانده و گفت:

ــ آه، گوژپشت لعنتی!

گرنگوار که به‌هیچ قیمتی دست‌بردار نبود پرسید:

ــ راستی چگونه رها شدید؟

اسمرالدا لبخندی زد و آه کشید ولی چیزی نگفت:

گرنگوار کوشید تا به‌طور غیرمستقیم بر سر پرسش خود بازگردد از این رو گفت:

ــ می‌دانید چرا تعقیب‌تان می‌کرد؟

ــ نمی‌دانم. ولی شما چرا تعقیبم می‌کردید؟

گرنگوار پاسخ داد:

ــ راستش را بخواهید، خودم هم نمی‌دانم.

کمی به‌سکوت گذشت. گرنگوار با کارد میز را خط‌خطی می‌کرد، دخترک نیز لبخند می‌زد. تو گویی در پشت دیوارها به‌منظرهٔ زیبایی خیره شده است.

ناگهان شروع به‌خواندن آواز کرد:

Quando las pintadas aves

Mudas estàs, y la tierra...

به‌یکبار از آواز خواندن باز ایستاد و به‌نوازش (جلی) پرداخت.

گرنگوار گفت:

ــ حیوان ملوسی است.

دخترک پاسخ داد:

ــ خواهرم است.

مرد شاعر پرسید:

ــ چرا اسم‌تان را «اسمرالدا» گذاشته‌اند ؟

ــ خودم هم نمی‌دانم.

ــ چطور مگر؟

دخترک کیسهٔ کوچکی را که از گردنش آویخته بود از زیر پیراهن خود در آورد. از این کیسه بوی تند کافور شنیده می‌شد و روی آن‌را با پارچه ابریشم سبز رنگی پوشانده بودند. درون آن شیشهٔ سبز رنگی به‌مانند زمرد بدلی می‌درخشید. دخترک شیشهٔ سبز را

به‌شاعر نشان داد و گفت:

ـ شاید به‌این مناسبت مرا اسمرالدا می‌نامند.

گرنگوار دست دراز کرد تا کیسه را بگیرد. ولی دخترک قدم به‌عقب گذاشت و گفت:

ـ دست نزنید. طلسم است. ممکن است جادو به‌شما ضرر برساند.

برحس کنجکاوی شاعر بیش از پیش افزود شد. از این رو پرسید:

ـ این جادو را از کجا به‌دست آورده‌اید؟

دخترک انگشت بر روی لب نهاد و طلسم را میان سینه خود پنهان ساخت. گرنگوار پرسشهای دیگری پیش کشید ولی دخترک پاسخ درستی نمی‌داد. شاعر پرسید:

ـ اسمرالدا یعنی چه؟

ـ خودم هم نمی‌دانم.

ـ این لغت به‌چه زبانی است.

ـ به‌نظرم لغت کولی است.

گرنگوار گفت:

ـ حدس می‌زدم. شما فرانسوی نیستید؟

ـ نمی‌دانم.

پدر و مادرتان زنده‌اند؟

دخترک زیر آواز زد و با آهنگ قدیمی این شعر را خواند:

پدرم پرنده‌ای است.

مادرم پرنده‌ای است،

من بی‌زورق از آب می‌گذرم

من بدون کشتی از دریا می‌گذرم

مادرم پرنده‌ای است.

پدرم پرنده‌ای است.

گرنگوار گفت:

ـ به‌به! وقتی‌که قدم به‌فرانسه گذاشتید چند ساله بودید؟

ـ کودک خردسالی بودم.

ـ کی به‌پاریس آمدید؟

ـ سال گذشته. وقتی‌که از دروازهٔ (پاپ) وارد شهر می‌شدیم، چکاوک‌ها چون رشتهٔ نازکی در آسمان در پرواز بودند. ماه اوت به‌پایان می‌رسید. در آنروز گفتم که: زمستان سختی در پیش است.

گرنگوار که از گرم شدن صحبت مشعوف بود گفت:

ـ واقعاً هم زمستان سختی بود، سراسر آن زمستان دستهایم یخ کرده بود.

راستی پیشگویی هم بلدید؟

دخترک باز بر سر پاسخ‌های موجز و مبهم برگشت و گفت:

ـ نه.

ـ مردی که خود را رئیس قبطیان می‌نامید، سردستهٔ قبیلهٔ شما است؟

ـ بله.

شاعر با ترس و لرز گفت:

ـ همان رئیس قبیله‌تان ما را به‌هم عقد کرد.

دخترک اخم کرد و گفت:

ـ نامت چیه؟

ـ نام من؟ «پیر گرنگوار»

ـ من نامی بهتر از این سراغ دارم.

شاعر گفت:

ـ باشد. با این حرف‌ها از جا در نمی‌روم. اگر مرا بهتر بشناسید شاید بیشتر دوستم بدارید. شما سرگذشت‌تان را برایم تعریف کردید. من هم باید سرگذشت خود را با شما در میان گذارم. نام من «پیر گرنگوار» است. پسر یک دهقانم. بیست سال پیش به‌هنگام محاصره پاریس «بورگنیون»ها پدرم رادار زدند و شکم مادرم را دریدند.

در آن هنگام شش سال بیشتر نداشتم. یتیم شدم و سنگفرش‌های پاریس تخت کفشم گردید. نمی‌دانم چگونه به‌سیزده سالگی رسیدم. میوه‌فروشی گوجه‌ای کف دستم می‌گذاشت. نانوایی تکه‌نانی برایم می‌انداخت. شب هنگام شبگردان به‌زندانم می‌بردند تا به‌روی تودهٔ کاه شب را به‌روز آورم. این مصیبت‌ها مانع رشد من نشد. هر روز قد

می‌کشیدم و لاغرتر می‌شدم. زمستانها در آفتاب جلوخان مهمانخانه سانسن خود را گرم می‌کردم. از اینکه آتش‌افروزی (سن ـ ژان) در فصل گرما انجام می‌گرفت غرق حیرت می‌شدم. به‌هر کاری دست زدم. خواستم سرباز شوم، فاقد رشادت و جسارت بودم. خواستم کشیش شوم. زهد و تقوی نداشتم و به‌می‌خوارگی عادت کرده بودم. از نومیدی به‌نجاری روی‌آور شدم، ولی نیرو و توان کافی نداشتم. برآن شدم آموزگاری پیشه کنم. البته سواد نداشتم! ولی این امر مانع آموزگاری نبود. سرانجام پی بردم که چیزی کم دارم وقتی یقین کردم که به‌درد هیچ‌کاری نمی‌خورم با کمال میل شاعری و آهنگسازی را برگزیدم. ولگردان هم غالباً این راه را برمی‌گزینند. چنانکه دوستان راهزن من می‌گفتند هر چه باشد شاعری از دزدی بهتر است. خوشبختانه روزی به‌جناب «کلودفرولو» رئیس شماسان کلیسای (نتردام) برخوردم. مورد توجه ایشان قرار گرفتم. از اینکه امروز مرد باسوادی شده‌ام مرهون زحمات ایشانم. زبان لاتینی را از مقالات چیچرو تا ادعیهٔ مردگان خوانده و با علوم اسکولاستیک و قواعدنظم و قوانین موسیقی کیمیاگری آشنا شده‌ام. نمایشی که امروز در کاخ دادگستری با موفقیت و استقبال مردم اجرا شد اثر طبع من است. اینک کتابی در ششصد صفحه راجع به‌ستاره دنباله‌داری که به‌سال ۱۳۴۵ باعث دیوانه شدن یکنفر شد. در دست تألیف دارم. موفقیت‌های دیگری نیز تاکنون نصیبم شده است. چون کم و بیش از فن درودگری توپخانه مطلعم در ساختن توپ بزرگ (ژان موک) شرکت داشتم. این توپ به‌طوریکه می‌دانید به‌هنگام آزمایش منفجر شد و ۲۴ نفر را به‌هلاکت رسانید.

به‌این ترتیب می‌بینید که به‌حد کافی شایستگی ازدواج با شما را دارم. شیرین‌کاری‌های زیادی به‌بزک ملوس‌تان یاد خواهم داد. مثلاً یاد می‌دهم که چگونه ادای اسقف پاریس، این ریاکار متقلب را که آسیاهایش در (پل آسیابانها) رهگذران را خیس و گل‌آلود می‌کند، درآورد. از این گذشته اگر حق‌التألیف نمایشنامه‌ام را بپردازند مبلغ هنگفتی گیرم می‌آید. خانم دانش و ادبیات من و همچنین شخص خودم برای خدمت به‌شما در اختیارتان خواهد بود. حاضرم تا پایان عمر اگر بخواهید به‌مانند زن و شوهر و یا خواهر و برادر با شما به‌سر برم.

«گرنگوار» لب فرو بست. می‌خواست تأثیر نطق بلیغ خود را در دخترک کولی ببیند.

دخترک چشم بر زمین دوخته بود و زیر لب کلمه‌ای را تکرار می‌کرد:

ـ فوبوس...

روی به‌گونگوار کرد و گفت:

ـ فوبوس یعنی چه؟

گرنگوار بی‌آنکه به‌ارتباط این کلمه با گفتار خویش پی‌برد، به‌مهربانی گفت:

ـ فوبوس لغت لاتینی و به‌معنای (خورشید) است.

دخترک گفت:

ـ خورشید!

گرنگوار توضیح داد:

ـ فوبوس نام یکی از خدایان کماندار است.

دختر کولی گفت:

ـ نام یکی از خدایان است؟

لحن کلامش حاکی از گرفتاری خاطر و عشق باطن بود.

در این حال یکی از بازوبندهایش بر زمین افتاد. «گرنگوار» خم شد تا آن‌را بردارد وقتی سر برداشت، دختر کولی و (جلی) ناپدید شده بود. صدای بسته شدن کلون در را شنید بی‌گفتگو در کوچکی بین اطاق او با اطاقک دیگر حائل بودند.

فیلسوف با خود گفت:

ـ ببینم لااقل رختخوابی برایم گذاشته است؟

دور اطاق گشت. جز صندوق چوبی با در منبت‌کاری شده چیزی نیافت بر روی صندوق دراز کشید. احساسی شبیه احساس «میکرومکاس» به‌هنگام خوابیدن بر روی کوه آلپ به‌وی دست داد. در این حال گفت:

ـ باشد. باید مقاومت کرد. ولی چه شب عروسی شگفت‌انگیزی!

صد افسوس! اما سادگی این عروسی ما قبل تاریخ که با شکستن کوزه‌ای شروع شد چقدر برایم نشاط‌انگیز بود.

بخش سوم

۱
نتردام

هنوز هم کلیسای (نتردام) پاریس بنای بلند و بسیار با شکوهی است. این ساختمان عظیم و با صلابت گرچه پس از طی قرون متمادی هنوز پابرجاست ولی نمی‌توان جز با آه و افسوس، تماشاگر رخنه‌ها و لطماتی بود که برآن راه یافته است بر پیکر بنای با شکوه و پرافتخار کلیسا از بیداد زمان و جور مردمان جراحات و ضربات جان فرسایی وارد آمده و این یادگار پرارزش باستانی که ساختمان آن در دوران شارلمانی آغاز گشته و در زمان فیلیپ اگوست به‌پایان رسیده متحمل مصائب بی‌شماری شده است.

بر چهرهٔ عروس ساختمان‌های کلیسایی ما، درکنار هر چین و چروک جای التیام زخمی به‌چشم می‌خورد. زمان نابینا و بشر منگ است.

اگر فرصت آن می‌بود که قسمت‌های مختلف این کلیسای کهنسال را به‌همراه خوانندهٔ کتاب بررسی کنیم به‌این نتیجه می‌رسیدیم که سهم زمان و مرور ایام در تخریب این بنای باستانی به‌مراتب کمتر وکم ضررتر از سهم مردمان به‌خصوص هنرمآبان بوده است. سر در و نمایی به‌زیبایی «نتردام» نمی‌توان یافت. آنچه دربارهٔ سر درکلیسا گفتیم در نمای خارجی عمارت، بلکه سراسر ساختمان کلیسا نیز صادق است. زیبایی و شکوه کلیسای پاریس را کم و بیش می‌توان درکلیساهای قرون وسطی جلوگر دانست. ساختمان این بنای بزرگ متناسب و منطقی است. با توجه به‌قسمتی از بنای کلیسا می‌توان درباره

سراسر آن قضاوت کرد. اگر انگشت پای غولی را اندازه گیریم با قیاس لازم می‌توانیم به‌طول قد آن پی بریم.

اینک به‌شرح نمای نتردام می‌پردازیم.

امروزه این نمای زیبا سه عنصر خویش را از دست داده است. پلکان یازده پله‌ای و ردیف پائین مجسمه‌ها در طاقچه‌ها و رف‌های درهای بزرگ ورودی سه‌گانه قرار داشت، هم‌چنین ردیف بالای آنکه شامل مجسمه بیست و هشت تن از پادشاهان فرانسه بود به‌کلی از بین رفته است. پلکان مزبور در اثر بالا آمدن تدریجی سطح زمین و مد طولانی کف خیابانهای پاریس معدوم شده است. گرچه گذشت زمان پلکان یازده پله‌ای ساختمان نتردام را به‌باد غارت برده ولی بیش از آنچه او گرفته به‌وی باز پس داده است. گذشت زمان بر چهرهٔ درخشان نمای کلیسای نتردام رنگ خاص دوران پیری که خود زیبایی بی‌حدی دارد بخشیده است.

از پلکان کهن بگذریم. آیا دو ردیف مجسمه‌های زیبا را چه کسی بردرگاه باشکوه وسطی کنده است؟ این در چوبی سنگین و بی‌ریخت عهد لوئی پانزدهم را چه کسی در جوار اسلیمی‌های دوگوش جای داده است؟ پاسخ روشن است: چنین هنرنمایی‌ها فقط از دست معماران و هنرمندان معاصر ساخته است.

قدم به‌درون بنای کهنسال می‌گذاریم مجسمهٔ بزرگ سن کریستوف که در عظمت بین مجسمه‌های هم‌تراز خود در تالار بزرگ کاخ به‌مانند برج استراسبورک بین برج کلیساهای دیگر بود به‌دست چه کسی واژگون شده است؟ هزاران مجسمهٔ پیادگان و سواران و مردان و زنان و کودکان و پادشاهان و کشیشان و ژاندارم‌ها که از سنگ و مرمر و طلا و نقره و مس و موم ساخته شده و در فاصله بین ستون‌ها گذاشته شده بود بدست چه کسی ناپدید شده است؟ البته این کار، کار گذشت زمان نیست.

آیا به‌جای محراب کهنسال سبک گوتیک با آن همه صندوق‌های ظریف تبرک و اشیاء مقدس آن بدست چه کسی جای خود را به‌این ضریح مرمرین سنگین یا نمونهٔ ناهنجار «انوالید» یا «وال دوگرای» سپرده است؟ کدام احمقی برخلاف معمول این سنگ را برپایه‌های کار لوونژین قرار داده است؟ بله در این‌مورد لوئی ۱۴ وصیت لوئی سیزدهم را به‌این قرار به‌کار بسته است.

به‌جای آنهمه شیشه‌های رنگی کوچک چه کسی این شیشه‌های سفید و خنک را قرار داده است؟ بر بام کلیسای بزرگ برویم و آثار هزاران وحشیگری را نادیده بگیریم. آن برج ظریف که سر بر آسمان می‌سود به‌چه روزی افتاده است؟ به‌سال ۱۷۸۷ معماری آن‌را نابود ساخته و جای زخم را با سرپوشی از سرب به‌مانند در دیگ پوشانده است.

هنر شگفت‌انگیز قرون وسطی در تمام کشورها به‌خصوص در فرانسه با چنین گستاخی و بی‌اعتنایی روبرو شده است. بر خرابه‌های هنر مزبور سه زخم مهلک به‌چشم می‌خورد:

گذشت زمان در هر قدم اثری از رخوت و پوسیدگی و زنگ‌زدگی بر جای نهاده است انقلابات سیاسی و مذهبی نیز که فطرتاً کور و خشم‌آلودند بدان یورش برده و زیورآلات آن‌را از حجاری‌ها و گچ‌بری‌ها درهم ریخته، پنجره‌های مشبک را از جای کنده طوقه‌های اسلیمی را درهم شکسته، تاج زرین و سیمین از سر مجسمه‌ها ربوده است. بالاخره مدپرستی احمقانه و خشونت‌بار که با انحرافات رنسانسی خود موجد انحطاط در سبک معماری شده است. بزرگترین لطمه‌ها را بر پیکر هنر معماری قرون وسطی وارد آورده است. مدپرستی به‌شالودهٔ بناو استخوان‌بندی آن حمله‌ور شده، بناهای باشکوه را بریده، دریده و بی‌ریخت ساخته، شکل و سمبول و منطق بنا و زیبایی آن‌را لگدمال کرده است. مدپرستی نه تنها ضربات کاری بر پیکر هنر قرون وسطی‌زده است بلکه با نیرنگ و دغلکاری لطمه‌ای را که از دست گذشت زمان و انقلابات ساخته نبود بدان وارد آورده است. مدپرستی با بی‌شرمی تام به‌عنوان تعمیرات و به‌نام (ذوق سلیم) برشکستگی‌ها و جراحات معماری گوتیک با وصله‌های مرمرین و یا فلزی دیگر به‌صورت جذام واقعی تاخت آورده است.

از آنچه گفتیم تاکنون سه یغماگر مختلف بر بنای گوتیک کهنسال یورش برده و از سه جهت آن‌را دگرگون ساخته‌اند. چین و چروک قشر خارجی به‌نامعمول گذشت زمان، ضربات وحشیانه، شکستگی و درهم ریختگی‌ها کار انقلابات دوران لوتر، تامیرابو و بالاخره مثله کردن، وصله پینه و (تعمیرات) مضحک نتیجهٔ کار پرفسورهای هنرمآب است. آری هنر شگفت‌انگیزی که ساختهٔ دست (واندالها) بود بدست اعضای فرهنگستان زنده به‌گور شده است. به‌دنبال قرون و اعصار و انقلابات بزرگ که دست کم

با عظمت و بی‌طرفی کامل همه چیز را به‌سوی انهدام می‌کشاند خیلی معماران مدرسه دیده و قسم خورده سر رسیده و با بی‌ذوقی تمام تزئینات برک کانسی دوران لوئی پانزدهم را جانشین تزئینات نفیس گوتیک یعنی بزرگترین افتخارات «پانتئون» نموده‌اند. این درست به‌مانند ضربه لگدی است که خر بر شیر محتضر می‌زند. گویی تنهٔ بلوط کهنسالی خالی شده و کرم‌های بی‌ریختی چون خوره به‌جان وی افتاده‌اند.

یاد ایامی بخیر که (ربرت کانالیس) در مقام مقایسه (نتردام پاریس) را از هر حیث برتر از معبد (دیان) در (افس) می‌دانست. معبدی که بت‌پرستان این همه دربارهٔ آن داد سخن داده و (اروسترات) در آثار خود نام آنرا جاودانی ساخته است.

کلیسای نتردام پاریس بنای کلاسیک و مربوط به‌سبک معینی نیست. این بنا به‌سبک رومی یاگوتیک ساخته نشده است. گنبد آن هرگز به‌مانند گنبد صومعهٔ (تورنوس) گرد و عریض نیست. نتردام هرگز از حیث طاق بیضی شکل خود شباهتی به‌کلیسای عظیم «بوژرس» ندارد. نتردام را نمی‌توان در ردیف کلیساهای ظلمانی اسرارآمیز و کوتاهی که ساختمان آنها شبیه ابنیه باستانی مصری است قرار داد. ابنیه مزبور پر از خطوط هیروگلیف، اشارات و کنایات است و در تزئینات آنها خطوط منکسر و اشکال لوزی بیش از گل و بوته وگل و بوته بیش از شکل حیوانات، و شکل حیوانات بیش از تصویر انسان به‌چشم می‌خورد. ابنیه مزبور به‌محصول کار معمار بیش از هنر کشیشان شباهت دارد. همچنین «نتردام» را نمی‌توان در ردیف کلیساهای سر به‌فلک کشیده‌ای که پنجره‌های بزرگ و روشن و حجاریهای فراوان دارند قرار داد. در این کلیساها معمولاً اشکال فشرده و کاسبکارانه و گویی کنایه‌ای از سیاست آزادمنشانهٔ بورژواها است. پیدایش این سبک که دومین تحول در هنر معماری بوده و در آن ساختمان‌ها از خطوط هیروگلیفی و تاریکی و ابهام سابق آزاد و به‌صورت مترفی و توده‌ای درمی‌آید مصادف با بازگشت جنگجویان صلیبی از شرق زمین است. نتردام دو پاری نه از سبک خالص دسته اول و نه از سبک خالص عربی دستهٔ دوم است.

نتردام دو پاری دارای سبک بینابین و برزخ است. وقتی‌که معمار ساکسون از ساختمان ستون‌ها و جرزهای رواق کلیسا فراغت یافت طاق بیضی شکلی راکه به‌توسط صلیبیان از مشرق زمین رسیده بود بر روی آنها قرار داد. طاق بیضی شکل از آن پس

سبک مسلط دوران شد. ضمناً هنگام بنای نتردام به‌علت عدم تجربه کافی هنوز جرأت نکردند برطاق‌ها مناره‌ها نوک تیز قرار دهند. گویی این مناره‌ها در ابنیهٔ بعدی از سرستون‌ها و جرزهای محکم و سنگین رومی جوانه‌زده و سر بر آسمان برداشت. سبک‌های بینابین و دوران تحول از سبک رومی به‌گوتیک خود در خور مطالعهٔ فراوان است. در اینجا می‌توان حد فاصل بین طاق هلالی و بیضی شکل را تحت بررسی قرار داد.

«نتردام» پاریس یکی از نمونه‌های برجستهٔ سبک‌های بینابین است. هر سنگ و هر نمایی از این ساختمان با شکوه نه تنها صفحه‌ای از تاریخ کشور فرانسه، بلکه تاریخ علم و هنر است. در اینجا بدون اینکه وارد جزئیات شویم نباید ناگفته گذاشت که (درب سرخ) که از حیث ظرافت و زیبایی خود به‌پای هنر گوتیک می‌رسد مربوط به‌قرون پانزدهم و ستون‌ها و گنبد عظیم مربوط به‌دوران بنای صومعه‌های کارلو و نژین در «سن ژرمن دوپره» است. پس بین ساختمان (درب سرخ) و جرزها و ستون‌ها شش قرن تمام فاصله است. حتی کیمیاگران نیز می‌توانند در اشارات و رموز درگاه بزرگ نکات بسیاری از اسرار کار خود بیابند. از آنچه گفتیم چنین برآمد که سبک ساختمانی و تزئینات و رموز و اشارات کلیساها و صوامع دیگر باهم تلفیق و ترکیب شده و در ساختمان بنای عظیم نتردام به‌کار رفته است. این کلیسای بزرگ بین کلیساهای کهنسال پاریس به‌مانند جاندار شگفت‌آوری است که سر و دست و پای آن هر یک به‌اعضای جانداری شباهت دارد.

باید یکبار دیگر یادآور شد که بررسی این بناهای تلفیقی به‌جای خود برای هنرمند و باستان‌شناس و مورخ بسیار جالب و سودبخش است. از بررسی آنها نیز بمانند ابنیهٔ تاریخی کهنسال از قبیل دهلیزهای «کیکلوپ» و اهرام مصر و معابد هندو می‌توان به‌خصوصیات معماری بدوی پی برد و به‌این نتیجه رسید که معماری بیش از آنچه جنبه انفرادی داشته باشد محصول کار اجتماعی است. و در آثار معماری بزرگ ذوق و حساب‌های کودکانه اقوام و ملل بیش از حسابگری‌های نوابغ آنها به‌چشم می‌خورد. آثاری که از ملتی باقی می‌ماند هم‌چنین رسوباتی که جوامع بشری بر جای می‌گذارند بالاخره انواع تشکیل آنها را می‌توان با مطالعهٔ سبک‌های التقاطی روشن ساخت. امواج زمان و نژادهای مختلف آثار رسوباتی از خود برابنیه تاریخی باقی گذاشته و هر فردی از

افراد بشر سنگی از آن‌را فراهم می‌آورد. کار انسان نیز در بنای ابنیهٔ تاریخی به‌مانند کار بیدستر و زنبور عسل است. (بابل) سمبول عظیم معماری جهان بیش از هر چیز به‌لانهٔ زنبور شباهت دارد.

ابنیهٔ بزرگ نیز به‌مانند کوه‌های بلند ساخته و پرداختهٔ قرون متمادی است. گاهی هنر تغییر رنگ می‌دهد، سبک نوین بر بقایای سبک سابق پدیدار شده و خود را با آن تطبیق داده و در تکمیل آن با ذوق و تخیلات نوین می‌کوشد. اینکار بدون اخلال و اعمال زور و بدون بروز عکس‌العمل بنا به‌قانون آرامش طبیعی صورت می‌پذیرد. گویی پیوندی بر شاخه‌ای زده‌اند و شیره نباتی یا بردباری و متانت جریان یافته و شاخهٔ نوینی به‌بار می‌آورد، البته چنین پیوندها از نظر تاریخ عمومی و تاریخ بشر در خور مطالعهٔ فراوان و دارای نتایج بسیار پر ارزشی است و چه بسا که کتاب‌های قطوری در این‌باره می‌توان نوشت: نام هنرمندان و افراد بشر براین توده متراکم عظیم که موجد آن نامعلوم است محو می‌شود. فرزانگی انسان جای همهٔ آنها قرار می‌گیرد. زمانه معمار و مردم بنای این ابنیه‌اند.



منظرهٔ پاریس

برای خوانندهٔ کتاب کلیسای نتردام را توصیف کردیم. ولی آنچه از قلم افتاده مطلبی اساسی‌تر یعنی وصف منظرهٔ شهر پاریس در قرن پانزدهم میلادی است.

خوانندهٔ کتاب پس از آنکه در پیچ و خم ظلمانی واقع‌بین حصار شهرها و برج‌های کلیساها کورمال، کورمال پیش رفت به‌منطقهٔ باز و روشنی می‌رسد و چشم وی به‌شهر کامل و هم‌آهنگ و زیبایی به‌سبک گوتیک می‌افتد. نمونهٔ چنین شهرهایی را هنوز هم در (نورمبرگ) باویر یا (ویتوریا)ی اسپانیا می‌توان دید.

پاریس در سیصد و پنجاه سال پیش، پاریس قرن پانزدهم میلادی، خود شهر بسیار بزرگی بود غالباً فرانسویان از توسعهٔ شهر پاریس در این چند صد سال اخیر در اشتباه‌اند. از دوران حکومت (لوئی پانزدهم) به‌اینطرف بیش از $\frac{۱}{۳}$ بر وسعت پایتخت فرانسه افزوده نشده است. پاریس آنچه از حیث زیبایی از دست داده است نتوانسته است از حیث عظمت بدست آورد.

شهر پاریس در جزیرهٔ کهنسال (شهر قدیم) چشم به‌دنیا گشوده ساحل رود سن نخستین حصار و خود آن اولین خندق شهر به‌شمار می‌رفت.

شهر پاریس قرن‌ها به‌صورت جزیره‌ای بود که به‌وسیلهٔ دوپل در شمال و یکی در جنوب به‌ساحل رودخانه راه می‌یافت. این پل‌ها به‌مثابه دروازه‌های شهر بود سالیان

درازی جزیره ناچیز برای شهر پاریس تنگی می‌کرد. از این رو خانه‌های شهر قدم به‌آنسوی رودخانه نهادند. کمی بعد حصاری در آن طرف رودخانه دور شهر کشیده شد و شهر قراء خارج از جزیره را نیز در برگرفت. صد سال پیش آثار این حصار باستانی هنوز به‌چشم می‌خورد ولی امروز جز خاطره‌ای از آن باقی نمانده است. رفته رفته امواج منازل مسکونی که از دل شهر برمی‌خاست به‌کناره‌ها هجوم‌آور شده و حصار شهر را زیر ضربات شکننده خویش قرار داد. خانه‌هایی خارج از حصار شهر بناشد. و «فیلیپ اوگوست» بناچار دور شهری که وسعت یافته بود حصار نوینی کشید. شهر پاریس در میان یکرشته برج‌های بزرگ و مدور بزرگ و محکم و بلند زندانی شد. قریب صدسال خانه‌های پاریس درون این زندان بهم فشرده و بیش از پیش برتعداد طبقات عمارات افزوده شد عمارات سر بر آسمان می‌افراشت گوئی شیرهٔ نباتی درختی است که جز بالارفتن راهی ندارد. در این حال هر کس سر از پنجره اطاق درمی‌آورد تا مگر هوای تازه‌ای تنفس کند و یا از روشنایی کافی بهره‌ای برگیرد. کوچه‌ها بیش‌از پیش گود و باریک و میدان‌های شهر ناپدید می‌شد. سرانجام عمارات شهر از حصار آهنین قدم فراتر گذاشتند. در دشت نشاط بخش منازل نوینی که به‌مانند از بند رستگان پای‌بند هیچ نظم و ترتیبی نبودند ساخته شد. باغ‌ها و مزارع فراوانی تبدیل به‌منازل مسکونی گردید. از سال ۱۳۶۷ به‌بعد شهر حومه را نیز در برگرفت و به‌ناچار بنای حصار دیگری لازم آمد. این حصار بدست شارل پنجم ساخته شد. ولی شهری بمانند پاریس در طغیان دائمی است. حقاً همچنین شهرهایی شایستگی مرکزیت دارند.

این شهرها به‌مثابه گودال‌هایی است که جریانات جغرافیایی و سیاسی و اخلاقی و فکری کشور و تمایلات طبیعی ملت بدان منتهی می‌شود.

این شهرها به‌مانند چاه‌های آب تمدن و فاضل آب‌های آن است. تجارت و صنعت و ذکاوت و تراکم جمعیت، به‌یک کلمه آنچه مایهٔ حیات و روح یک ملت محسوب می‌شود و در طی قرون متمادی قطره‌قطره در آن چکیده و صاف می‌شود. حصار شارل پنجم نیز به‌سرنوشت حصار «فیلیپ اوگوست» گرفتار شد. از قرون پانزدهم به‌بعد باز هم شهر توسعه یافته و حومه را به‌دور می‌راند. در قرن شانزدهم ظاهراً شهر شروع به‌عقب‌نشینی کرده و بیش از پیش به(شهر قدیم) پناهنده می‌شود. شهر قدیم با ساختمان‌های نوین

آراسته می‌گردد. به‌این ترتیب شهر پاریس در دوران توسعهٔ خویش به‌مانند کودکی که در حال رشد لباس‌های سال قبل را کنار می‌گذارد چهار دیوار متحدالمرکز را در هم شکسته است.

از آن پس ظاهراً پاریس وسعت می‌یابد. ولی نتوانسته است جز حصار مفلوک لوئی پانزدهم را که از گل و چینه ساخته شده است خرد کند.

در قرن پانزدهم میلادی شهر پاریس از سه منطقه کاملاً مجزا و مشخص تشکیل می‌شد. این سه منطقه که هر یک دارای منظره، خصوصیات، اخلاق و آداب و امتیازات و تاریخ مخصوصی بود به‌ترتیب عبارت بودند از:

منطقه شهر قدیم ـ کوی دانشگاه و شهر جدید.

شهر قدیم همان جزیرهٔ کهنسال و به‌مثابه مادر دو منطقهٔ دیگر بود و به‌پیرزن سالخورده‌ای که در میان دو دختر جوان قرار گیرد شباهت داشت. کوی دانشگاه در ساحل چپ رود سن و شهر جدید در ساحل راست آن قرار داشت.

چنانکه گفتیم هر یک از سه منطقهٔ فوق برای خود شهر کاملی بود و وجهی از پاریس را نمایان می‌ساخت. شهر قدیم پر از کلیساها، شهر جدید پر از کاخ‌ها و کوی دانشگاه پر از مدرسه بود. جزیره مرکز نفوذ کشیشان، ساحل راست رودخانه منطقهٔ فرمانروایی شاه بندر پاریس و ساحل چپ از آن رئیس دانشگاه بود. شاه بندر پاریس که منتخب شاه بود بر هر سه منطقه شهر فرمان می‌راند. شهر قدیم به‌کلیسای «نتردام» شهر جدید به‌«لوور» و مهمانخانه بزرگ و دانشگاه به‌وجود «سوربن» می‌نازید. به‌جرائمی که دانشجویان در ساحل چپ رودخانه مرتکب می‌شدند در قسمت شهر قدیم رسیدگی می‌شد ولی مجازات محکوم جرم در ساحل راست رودخانه به‌عمل می‌آمد. این هم امتیازی برای دانشجویان بود که در هر منطقه‌ای مرتکب جرم شدند در منطقهٔ خاص خودشان بالای چوبهٔ دار روند.

در قرن پانزدهم میلادی در حدود پاریس پنج جزیره میان رودسن وجود داشت و شهر قدیم به‌وسیلهٔ پنج پل با خارج مربوط بود. فیلیپ اوگونت شش دروازه[1] برمنطقهٔ

---

۱. ویکتورهوگو از جزائر و پل‌ها و دروازه‌های مزبور به‌تفصیل نام می‌برد. ولی چون این جزئیات برای خوانندگان ایرانی جالب نیست برای دوری از اطناب کلام از ذکر آنها خودداری می‌شود.

کوی دانشگاه ساخته بود.

خندق عمیقی پایه دیوارهای حصار شهر حفر شده بود و سیلابهای سن در فصل زمستان با سرعت زیاد از آن می‌گذشت. شب هنگام دروازه‌ها را بسته و خندق را پر از آب می‌کردند. در این حال شهر پاریس به‌خواب راحت فرو می‌رفت.

منظرهٔ هوایی کوچه‌های سه منطقهٔ فوق به‌مانند تاروپود در هم لباس کشبافی بود با این حال در اولین نگاه معلوم بود که سه منطقهٔ فوق پیکر واحدی را تشکیل می‌دهند. دو خیابان طولانی به‌طور موازی از سراسر این سه منطقه گذشته و به‌وسیلهٔ پل‌هایی آنها را بهم می‌پیوست. گرچه این خیابان‌ها در هر منطقه بنامی خوانده می‌شد ولی در هر حال خیابان‌های اصلی شهر پاریس و شریان‌های حیاتی آن به‌شمار می‌رفت. خیابان‌های فرعی هر سه منطقه از آن‌ها منشعب می‌شدند.

گذشته از خیابان‌های اصلی فوق مناطق سه‌گانه هر یک دارای خیابان‌های کم و بیش عریضی بود. خیابان وسیعی در منطقهٔ کوی دانشگاه قرار داشت که به‌مجاورت رود سن کشیده می‌شد و خیابان‌های اصلی را از عرض قطع می‌کرد.

حال ببینیم شهر پاریس در ۱۴۸۲ از بالای برج‌های نتردام چه منظره‌ای داشته است؟ کسی‌که خود را به‌بالای برج‌های نتردام می‌رسانید در نظر اول از دیدن انبوهی از پشت بام‌ها، دودکش‌های بخاری‌ها، کوچه‌ها، پل‌ها، میدان‌ها، برج و ناقوس کلیساها غرق شگفتی می‌شد. نگاه وی در اعماق این دالان پرپیچ و خم گم می‌شد. هر بنایی اصالت و منطقی بودن و زیبایی خود را از نظر هنری محفوظ داشت. از خانه محقر و ساده گرفته تا کاخ پادشاهی از پشت بام پست تا سقف و ستون برج و بارو همه جا زیبایی به‌چشم می‌خورد.

شهر قدیم به‌مانند کشتی بزرگی بود که در میان امواج رود سن غرق شده است. بی‌گفتگو آرم شهر پاریس که نشان کشتی بادبانی است از همین شکل شهر قدیم اقتباس شده است. تاریخ نیمه دوم قرون وسطی را باید در آرم‌ها و نشان‌های شهرها و خانواده‌ها مطالعه کرد. برای بررسی نیمه اول آن نیز باید به‌ساختمان کلیساها مراجعه نمود «آرم» شهرها و خانواده‌ها (هروگلیف) فئودال‌ها یا رموز و کنایاتی است که جانشین رموز و کنایات کشیشان شده است.

پاریس قرن پانزدهم نه تنها شهر زیبایی به‌شمار می‌رفت بلکه از هماهنگی خاصی از نظر معماری و تاریخی قرون وسطی برخوردار بود. این شهر فقط از دو طبقه تشکیل می‌یافت. یک طبقه آثار رومی و طبقهٔ دیگر آثار گوتیک: طبقهٔ اخیر جانشین آثار رومی شده بود. اما از تمدن (سلت) حتی در حفاری‌ها نیز اثری به‌دست نمی‌آمد.

گرچه پنجاه سال بعد هنگامی‌که با پیدایش رنسانس تجملات بی‌حد و حصری از هنر یونان و گوتیک و حجاری‌های ملایم و ایده‌آل، با تزئینات اسلیمی و برگ‌های کنگره در هم آمیخت و بر زیبایی شهر پاریس افزوده شد ولی پنهان نمی‌توان داشت که هماهنگی آن از نظر دید و تفکر کاملاً از دست رفت. افسوس که این درخشندگی دیری نپائید. زیرا رنسانس به‌جای اینکه بی‌طرفانه به‌میدان آید و تنها به‌ایجاد هنری بکوشد، به‌جانبداری پرداخت و دست به‌تخریب و انهدام زد. البته رنسانس می‌خواست جایی برای خود باز کند. حد اعلای تکامل پاریس لحظه‌ای بیش دوام نیافت. چند روز از پایان بنای (سن‌ژاک دولابوشری) نمی‌گذشت که کاخ کهنسال (لوور) را منهدم ساختند.

از آن پس شهر بزرگ هر روز تغییر صورت داده و پاریس «گوتیک» که جانشین پاریس «رومی» شده بود. خود جای به‌پاریس دیگری داده است. این (پاریس دیگر) چه نامی دارد؟ هفت جوش غریبی که از هر چمن گلی در آن توان یافت.

پاریس عصر حاضر، قیافهٔ عمومی خاص و مشخصی ندارد بلکه مجموعه‌ای از نمونه سبک‌های معماری قرون مختلف و متمادی است که زیباترین آنها دستخوش انهدام و نیستی شده است. هر روز بر تعداد خانه‌های پایتخت افزوده می‌شود ولی چه خانه‌هایی! از قرار معلوم هر پنجاه سال یکبار قیافهٔ پاریس عوض خواهد شد. به‌این ترتیب مفهوم تاریخی معماری آن هر روز از بین می‌رود و تعداد بناهای تاریخی، هر روز رو به‌کاهش می‌گذارد. گویی آنها را در میان منازل مسکونی غرق می‌کنند. پدران ما پاریسی از سنگ داشتند. ولی فرزندان ما پاریسی از گچ خواهند داشت.

بخش چهارم

۱
نیکوکاران

شانزده سال پیش از وقوع داستان حاضر. صبح یکی از یکشنبه‌ها در کلیسای نتردام پاریس روبروی مجسمهٔ بزرگ (سن کریستوف) هیولایی را بر تخت چوبی کوچکی که کودکان سر راهی را در آن جای می‌دادند گذاشته بودند. معمولاً اشخاص نیکوکار کودکان را از جایگاه مزبور برداشته و پرورش آنها را برعهده می‌گرفتند. پیشاپیش تخت چوبی نیز کاسه‌ای مسین برای جمع‌آوری صدقات و نذورات قرار داشت.

موجود زنده‌ای که صبح روز یکشنبه پس از عید فصح سال ۱۴۶۷ میلادی برتخت چوبی کلیسای نتردام میلولید ظاهراً حس کنجکاوی عدهٔ بی‌شماری را برانگیخته بود. حضار که اکثریت‌شان را جنس لطیف بخصوص پیرزنان تشکیل می‌دادند دور تخت چوبی حلقه زده موجود عجیب نیز از انبوه جمعیت دچار هول و هراس شده و گریه را سر داده بود.

در صف اول تماشاچیان چهار بیوه‌زن سالخورده در لبادهٔ راهبان به‌روی تخت خم شده و سخنانی بدین قرار با هم رد و بدل می‌کردند:

ـ خواهر جان این چیه؟

ـ با این بچه‌هایی که درست می‌کنند خدا آخر و عاقبت‌مان را بخیر کند.

ـ مگر این آدمیزاد است؟ به‌نظر من نگاه کردن به‌چنین هیولایی گناه دارد.

ـ نه خیر آدمیزاد نیست.

ـ میمون عجب‌الخلقه‌ای است.

ـ خواهر معجزه است.

ـ ایوای سومین معجزه است که در ظرف یک هفته روی می‌دهد.

ـ جانور پلیدی است!

ـ چه زوزه‌ای می‌کشد. خفه‌شو زوزه‌ای!

این جانور ترسناک بچه مسیحی نیست، جهودی است که از بطن ماده خوک به‌دنیا آمده است. در هر حال آدمیزاد نیست. باید آنرا به‌آب انداخت و یا در آتش سوزاند!

ـ امیدوارم که کسی پرورش آنرا برعهده نگیرد.

ـ وای خدایا. دلم به‌حال دایه‌هایی می‌سوزد که در شیرخوارگاه انتهای کوچه لب رودخانه کودکان سرراهی را شیر می‌دهند. به‌نظر من شیر دادن به‌شب کور خون آشام بهتر از این کودک است.

ـ خواهر جان. این جانور لااقل چهار سالش است. سیخ کباب را به‌سینه دایگان ترجیح خواهد داد.

موجودی که در جایگاه کودکان سر راهی گذاشته بودند نوزاد نبود بلکه توده گوشت و استخوانی بود که درون کیسه‌ای قرار گرفته فقط سرش، سری بزرگ با موهای زبر و انبوه خرمایی رنگ از آن بیرون بود. یک چشم وی کور و دهنش فراخ بود. دندانهایش گرازی شکل بود.

دیده‌اش اشک می‌ریخت، دهنش فریاد برمی‌کشید و دندانهایش آمادهٔ دریدن طعمه بود، جانور عجیب از دیدار تماشاگران درون کیسه به‌شدت دست و پا می‌زد.

زن ثروتمند و نجیبی به‌نام (آلوئیز گوندلوریه) که دست دختر بچه شش ساله‌اش را به‌دست گرفته و نوار توری بلندی از کلاه زرینش آویزان بود ضمن عبور در برابر جایگاه کودکان سر راهی ایستاد. لحظه‌ای به‌موجود تیره روز نظر افکند. دخترش کلمات: (کودکان پیدا شده) راکه برتابلوی جایگاه نوشته شده بود به‌زحمت هیجی می‌کرد. خانم ثروتمند روی برگردانید و با اوقات تلخی گفت:

ـ گمان می‌کردم که این تخت فقط مخصوص کودکان سر راهی است.

این بگفت و سکهٔ طلایی در کاسهٔ مسین انداخت. چشمان حسرت‌بار زنان فقیر و نیکوکار لحظه‌ای درخشیدن گرفت.

کمی بعد آقای (ربرت میستریکول) دفتردار سلطنتی سررسید. کتاب دعای قطوری زیربغل داشت و زن زیبایش زیر بازویش را گرفته بود. گویی دو وسیلهٔ مطمئن تنظیم و تعدیل روحی و جسمی خویش را به‌همراه دارد. کمی موجود عجیب را برانداز کرد و گفت:

ـ کودک سر راهی! ظاهراًکنار رودخانه «فلژتو» بدنیا آمده است!

زنش گفت:

ـ روی یک چشمش زگیل بزرگی است.

ـ زگیل نیست تخمی است که نطفهٔ دیوی در آن نهان است. خود آن دیو نیز تخمی بر چشم و نطفهٔ دیو دومی را در آن دارد. آنهم همینطور...

زنش پرسید:

ـ از کجا می‌دانید:

ـ یقین دارم.

کسی پرسید:

ـ آقای دفتردار از دیدن این موجود عجیب چه پیشگویی می‌کنید؟

دفتردار پاسخ داد:

ـ باید منتظر بزرگترین بلایا بود.

پیرزنی گفت.

ـ آه، خدایا، سال گذشته بلای طاعون نازل شد. می‌گویند انگلیسی‌ها به‌زودی در (هارفلو) پیاده خواهند شد.

ـ شاید همین امر مانع بازگشت ملکه به‌پاریس شود. وضع بازار خیلی خراب است!

(ژان تارم) گفت:

ـ به‌نظر من مردان جاهل پاریس بهتر بود این بچه جادوگر را به‌جای تخت چوبی برکنده هیزم جای می‌دادند.

پیرزن افزود.

ـ و زیر آن‌را آتش می‌زدند.

دفتردار اظهار عقیده کرد:

ـ شرط احتیاط هم همین بود.

از چندی پیش کشیش جوانی به‌بیانات دفتردار و مخاطبینش گوش می‌داد. این جوان قیافه‌ای مصمم، پیشانی عریض و نگاه نافذی داشت.

به‌آرامی جمعیت را به‌کنار زد. نظری به(بچه جادوگر) انداخت و دست به‌سوی او برد. و گفت:

ـ من این بچه را برمی‌دارم.

بچه را زیر لباده‌اش زد و به‌سرعت دور شد. حاضرین با دیدگان وحشت‌زده او را بدرقه کردند. کمی بعد کشیش از درب سرخ خارج و ناپدید گشت وقتی حاضرین از شگفت‌زدگی اولیه درآمدند، ژان تارم زیرگوش زن سالخورده‌ای گفت:

ـ خواهر جان دیدی حق داشتم می‌گفتم که آقای (کلودفرولو) کشیش جوان جادوگر است.



کلودفرولو

«کلودفرولو» یک مرد معمولی نبود. او به‌یکی از خانواده‌هایی که حد فاصل بین بورژوازی و نجبا بوده و در قرون وسطی به‌نام خانواده‌های متوسط نامیده می‌شد تعلق داشت. املاک (تیرشاب) از طرف برادران «پاکله» کشیش بزرگ پاریس به‌این خانواده سپرده شده بود.

«کلودفرولو» از دوران کودکی به‌خدمت کلیسا سپرده شد. زبان لاتینی را به‌خوبی فرا گرفت. ضمناً طوری بار آمد که بتواند چشم‌ها را برزمین دوخته و آهسته صحبت کند. در خردسالی پدرش او را به‌مدرسه (تورشی) سپرد. در این مدرسه ادعیه و اصول کلام را فرا گرفت.

«کلودفرولو» ذاتاًکودکی گرفته و خشن و جدی و شاگردی تیزهوش و سریع‌الانتقال بود. هرگز در ساعات تفریح هیاهو راه نمی‌انداخت. بهیچوجه در آشوب و اغتشاشاتی که وقایع نویسان سال ۱۶۴۳ از آن به‌نام (اغتشاشات ششم دانشگاه) نام می‌بردند. شرکت نداشت. حتی یکبار نیز طلاب ژنده‌پوش را به‌باد مسخره نگرفته بود. همواره مورد توجه بود. به‌هنگام تدریس مسائل حقوقی از طرف عالیجناب (سن پیردو وال) در ردیف اول می‌نشست و شتابان گفته‌های استاد را یادداشت می‌کرد، استاد درس احکام هر صبح دوشنبه «کلودفرولو» را می‌دید که نفس زنان خود را به‌مدرسه می‌رساند. در شانزده سالگی محصل جوان دوره الهیات عرفانی را در پیش یکی از پدران کلیسا و الهیات کلیسا

را در محضر یکی از پدران عضو انجمن کشیشان، بالاخره الهیات تأویلی را نزد یکی از استادان «سوربن» به‌پایان رسانید.

پس از الهیات شروع به‌تحصیل در رشته اصول احکام نمود و از آن پس به‌علم پزشکی و فنون آزاد روی‌آور شد. علم گیاه‌شناسی و خواص مرهم‌ها و ضمادها را مطالعه کرد. در معالجهٔ تب‌ها و زخم‌ها و دمل‌ها استاد شد. در امراض درونی و جراحی تخصص یافت. در تمام رشته‌های علوم و فنون به‌درجه اجتهاد رسید. برزبان‌های مقدس سه‌گانه یعنی لاتینی و یونانی و عبری کاملاً مسلط شد. کلودفرولو شیفتهٔ دانش بود. به‌سن ۱۸ سالگی از چهار دانشکده فارغ‌التحصیل شده بود. به‌نظر محصل جوان زندگی هدفی جز دانش نداشت.

در این زمان تابستان شوم سال ۱۴۶۶ فرا رسید. بیماری طاعون بیش از چهل هزار تن را در خطهٔ پاریس نابود ساخت. حتی منجم مخصوص شاه نیز از خطر بیماری نتوانست جان به‌در برد. به‌دانشگاه خبر رسید که طاعون در (تیر شاپ) بیداد کرده است پدر و مادر «کلودفرولو» در ملک خویش به‌سر می‌بردند. کلود جوان به‌سراغ‌شان شتافت. وقتی قدم به‌درون خانهٔ پدری نهاد پی برد که پدر و مادر شب‌پیش جان سپرده‌اند. برادر خردسالش که بچه قنداقی بود تک و تنها در گهواره فریاد می‌کشید. از تمام خانواده جز این برادر شیرخوار کسی برای «کلودفرولو» باقی نمانده بود. برادر را آغوش گرفت و اندیشناک از خانهٔ پدری درآمد. تا آن روز طلبهٔ جوان به‌خاطر دانش زنده بود ولی از آن پس به‌ناچار واقعیت زندگی را نیز در نظر گرفت.

این حادثه بحران بزرگی در وجود «کلود» ایجاد نمود. در ۱۹ سالگی پدر و مادر خود را از دست داده و رئیس خانواده خویش شده بود لذا از عالم خیال و رؤیا به‌صحنهٔ واقعیت قدم‌گذاشت. از شدت تأثر و رقت برآن شد تا در راه نجات برادر تن به‌فداکاری دهد مهر برادری کسی‌که تا آن زمان جز به‌کتاب‌ها دلبستگی نداشت واقعاً بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود.

مهر برادری در روح بی‌آلایش وی به‌صورت عشق واقعی درآمد. «کلود» از دوران کودکی از پدر و مادر دور افتاده و در حصار کتاب‌ها زندانی شده بود. او حرص عجیبی به‌آموختن داشت. فکر و هوشش در صحنهٔ دانش هر روز بیش از پیش رشد می‌یافت.

ولی تصورات و تخیلات وی از حدود خطوط کتاب‌ها قدم فراتر نمی‌گذاشت. این دانشجوی کاری هنوز به‌مقام دل در زندگی پی‌نبرده بود. اینک برادر کوچکتری که از پدر و مادر یتیم شده و از آسمان برآغوش وی افتاده بود بکلی وی را منقلب می‌ساخت. او پی می‌برد که انسان غیر از مطالب مورد بحث «سوربن» و اشعار «هومر» به‌مهر و محبت نیز نیازمند است. برایش مسلم می‌شد که زندگی بدون عشق و محبت ارابه خشک و پرصدایی بیش نیست. ولی «کلودفرولو» در سن و سالی بود که فقط رؤیایی به‌جای رؤیای پیشین بگذارد. از این رو وجود مهر برادری و علائق خویشاوندی را برای کمال زندگی کافی پنداشت. به‌این ترتیب «کلودفرولو» دل به‌مهر عمیق ژان برادر کوچک خویش بست. این وجود ضعیف و زیبا و یتیم، که جز یتیم دیگری حامی و پشتیبان نداشت. روح برادر بزرگتر را تکان داد. «کلود» که شخص متفکری بود درباره ژان با عطوفت و مهربانی بی‌پایان در اندیشه شد. غم او را به‌دل گرفت و به‌مانند جسم شکننده و ظریفی به‌مراقبت و مواظبت وی پرداخت. او نه تنها برادر، بلکه جای مادر کودک یتیم بود.

«ژان» بینوا هنوز شیر خوار بود که مادر خویش را از دست داد. «کلود» او را به‌دایه سپرد. غیر از تیول (تیرشاپ) ملک دیگری از پدر به‌وی به‌ارث رسیده بود. این ملک تپه‌ای بود که آسیائی بالای آن قرار داشت. زن آسیابان دارای بچهٔ شیرخوار زیبایی بود. منزل آنها تا دانشگاه نیز چندان دور نبود. «کلود» خود «ژان» را پیش زن آسیابان برد.

از آن پس «کلود» جوان، باری بردوش خود احساس می‌کرد از این رو به‌زندگی با نظر جدی‌تری می‌نگریست. فکر برادر نه تنها ساعات فراغت او را می‌گرفت بلکه هدف تحصیلات وی نیز به‌شمار می‌رفت. حتی برآن شد که برای جوابگویی در پیشگاه خداوند زن نگیرد. تا مسئولیت تربیت کودک دیگری بر گردنش نیفتد. از این رو بیش از پیش به‌الهامات روحانی دل بست. شایستگی، دانش و همچنین وابستگی با کشیش بزرگ پاریس درهای کلیساها را به‌روی وی باز می‌کرد. در بیست سالگی با اجازهٔ نامهٔ واتیکان به‌مقام اسقفی کلیسای «نتردام» رسید.

در این حال بیش از پیش به‌مطالعه پرداخت و جز ساعتی که به‌سراغ آسیاب می‌رفت هرگز از کتاب‌های گرانبهایش دور نمی‌شد. علاقهٔ بی‌پایان وی به‌دانش و ریاضت‌کشی،

که برای جوانان به‌سن و سال «کلود» امر بی‌سابقه‌ای بود، او را شایستهٔ تحسین و احترام دیرنشینان قرار داد. شهرت وی از دیواره‌های صومعه پافراتر نهاد و تودهٔ مردم او را مرد دانشمند یا بقول خود کشیش جادوگری شناختند.

در آنروز یکشنبه پس از عید (پاک)، هنگامی‌که «کلودفرولو» از مجلس وعظ باز می‌گشت در سمت راست درکلیسا، مجاور شمایل مریم مقدس عدهٔ زیادی از پیرزنان را که دور جایگاه کودکان سر راهی جمع شده بودند مشاهد کرد.

«کلودفرولو» به‌موجود تیره‌روزی که مورد نفرت و تهدید حاضرین قرار گرفته بود نزدیک شد. از تیره‌بختی و تنهایی کودک به‌یاد برادر افتاد. با خودگفت اگر من مردم «ژان» عزیز نیز از بی‌کسی برتخت چوبی کودکان سر راهی افکنده خواهد شد. به‌رقت افتاد و تصمیم گرفت تا کودک را با خود ببرد.

کودک را از کیسه درآورد. واقعاً موجود ناقص‌الخلقه‌ای بود. زگیل درشتی برروی چشم چپ داشت. سرمیان شانه‌ها فرو رفته، ستون فقراتش کمانی و استخوان سینه‌اش برآمده و پاهایش تاب‌دار بود. با این حال زبر و زرنگ به‌نظر می‌رسید. گرچه از فریاد و فغان وی چیزی دستگیرش نمی‌شد با این حال آهنگ صدای او حاکی از نیروی هوش و توان و سلامت وی بود. حس تعاون «کلودفرولو» به‌جوش آمد. برآن شد تا این موجود زشت رو را به‌خاطر مهر برادرش پرورش دهد و حسنات ناشی از آنرا به‌حساب اعمال نیک و بد بعدی برادر خویش بگذارد و به‌این ترتیب در بهشت برین جایی برای او ذخیره کند.

کودک ناقص‌الخلقه را غسل تعمید داد و او را به‌نام (کازیمودو)[1] نامگذاری کرد. شاید از این نامگذاری به‌روز پیدایش کودک و یا به‌معنای دیگر این لغت. یعنی (نیمه آدم) توجه داشت. زیرا «کازیمودو» کودکی یک چشم و گوژپشت و کج‌پایی بیش نبود.

---

۱. Qussimodo: نخستین یکشنبه بعد از عید (پاک).

۳

صدای زنگها

از آنچه گفته شد دیگر «کازیمودو» به‌سال ۱۴۸۲ بزرگ شده و از سال‌ها پیش وظیفه نواختن زنگ‌های کلیسای «نتردام» را از جانب پدر خوانده‌اش «کلودفرولو» به‌عهده گرفته بود. «کلودفرولو» به‌مراحم جناب «لوئی بومون» ارباب خود بـه‌مقام ریـاست شـماسان رسیده و ارباب وی نیز پس از مرگ اسقف پاریس به‌سال ۱۴۷۲ جانشین وی شده بود.

خلاصه کلام «کازیمودو» ناقوس زن کلیسای نتردام بود.

باگذشت زمان رشته الفت عجیبی بین کلیسا و ناقوس زن پیدا شده بود. کازیمودو که در اثر دو حادثه مشئوم یعنی سر راه ماندن و قیافهٔ زنندهٔ خویش از اوان کودکی از جهان خارج دور افتاده بود. در میان دیوارهای بلند و سر بفلک کشیدهٔ «محیط مذهبی» محصور ماند و «نتردام» به‌اقتضای سال‌های مختلف زندگی برای او در حکم پـوستهٔ تـخم‌مرغ، آشیانه و مسکن و میهن و جهان گردید.

بی‌گفتگو یک نوع هـم‌آهنگی قـبلی بـین سـاختمان عـظیم کـلیسا و سـاختمان بـدن کازیمودو وجود داشت. وقتی‌که این کودک خردسال در زیر گنبدهای تاریک «نـتردام» خود را برخاک می‌کشید چهرهٔ انسان نما و دست و پـای حـیوانـی وی بـه‌مانند خـزندهٔ عظیمی که در دالان‌های مرطوب و زیر سایهٔ شگفت‌آور سرستون‌های رومـی میلولید جلوه می‌کرد.

بعدها وقتی‌که بی‌اراده برطناب برج چنگ‌زده و ناقوس را به‌صدا درآورد کلودفرولو

گمان کرد که فرزند خوانده‌اش زبان باز کرده و به‌سخن درآمده است.

رفته‌رفته با اقامت طولانی در کلیسا، زندگی و خورد و خواب در آن، و دوری از عالم خارج فشار اسرارآمیزی از محیط بر وی وارد آمده و وجود او را به‌تدریج شبیه خود ساخت. ساده‌تر بگوییم کازیمودو به‌صورت جزیی از کلیسا درآمد. حتی کار به‌جایی رسید که این کودک ناقص‌الخلقه نه تنها یکی از ساکنین «نتردام» به‌شمار می‌رفت بلکه بهترین مضمون و محتوی طبیعی کلیسای بزرگ بود. کازیمودو به‌مانند حلزونی که شکل پوستهٔ خویش گیرد شکل کلیسای بزرگ را گرفته بود. نتردام در عین حال منزلگاه، بیغوله و پوستهٔ روبی وی بود. بین او و کلیسای کهنسال دلبستگی غریزی عمیقی از نظر معنوی و مادی حاصل آمده بود. کازیمودو و نتردام به‌منزله لاک‌پشت و کاسه آن بودند. بحث بر سر اینکه او انس و الفت عجیبی به‌زوایای تاریک گوشه و کنار نتردام گرفته بود زائد است. فقط موجودی چون «کازیمودو» می‌توانست معتکف چنان دیری باشد. از پستی‌ها و بلندی‌های نتردام هیچ گوشه عمیق و تاریکی خارج از نفوذ وی نمانده بود. بارها برحجاری‌های نمادی عمارت دست گرفته و از آن بالا رفته بود. بارها بدون ترس از لغزش و سرگیجه به‌مانند سوسمار چابکی خود را به‌بالای برج‌های بلند و وحشت‌آور و دوارانگیز کلیسا رسانیده بود.

نرمش و مهارت او در بالا رفتن از برج‌ها چنان می‌نمود. که برج‌ها دست‌آموز کازیمودو است. در اثر تمرین فراوان برای بالا رفتن از در و دیوار و ستون‌ها و برج‌های بنای عظیم کازیمودو به‌مانند کودکان بندر کالابر که شنا را پیش از راه افتادن فرا می‌گیرند چابکی و مهارت میمون‌ها و غزال‌ها را یافته بود.

باید گفت که کازیمودو نه تنها از صورت ظاهر بلکه روحاً نیز با کلیسای کهنسال هم‌آهنگ شده بود. بیان وضع روحی و پیچ و خم‌های روانی او به‌دنبال زندگی وحشیانه و گوشه‌گیرش کار آسانی نیست. کازیمودو کور و لنگ و گوژپشت به دنیا آمده و فقط در سایهٔ کوشش فراوان و بی‌دریغ «کلودفرولو» سخن گفتن آموخته بود. مصیبت بزرگی به‌زودی دامنگیر کودک سر راهی شد و نوازندهٔ زنگ‌های کلیسای نتردام در چهارده سالگی درد تازه‌ای یافت و از هر جهت علیل شد. پردهٔ گوش کازیمودو پاره شد و تنها روزنه‌ای که طبیعت از دنیای خارج به‌روی او بازگذارده بود برای همیشه مسدود گشت.

با بسته شدن روزنهٔ مزبور آخرین اشعهٔ شادی که به‌روح و قلب «کازیمودو» می‌تابید خاموش شد. ظلمت عمیقی بر روح وی چیره گشت.

مالیخولیای درمان‌ناپذیری به‌موجود تیره روز روی‌آور شد. او قدرت شنوایی را از دست داد و این امر تا حد زیادی باعث گنگی وی شد. زیرا از روزی که پرده‌گوشش پاره شد برای اینکه مستمسکی به‌دست مخاطبان برای خنده و استهزاء خویش ندهد خاموشی برگزید، تنها به‌هنگام تنهایی مهر سکوت از لب برمی‌داشت. «کلودفرولو» با هزاران زحمت گره از زبان وی برداشته بود، ولی او خود داوطلبانه گره باز شده را فروبست. کار به‌جایی رسید که حتی هنگامی‌که به‌ناچار می‌خواست لب به‌سخن گشاید زبانش به‌روانی در دهن نمی‌چرخید و ناشیانه به‌مانند دری که پاشنهٔ آن زنگ‌زده باشد اصوات و کلماتی ادا می‌کرد.

اگر می‌توانستیم از پشت پوستهٔ ضخیم و زمخت بیرونی تن در ژرفنای روح کازیمودو رسوخ کنیم و به‌اعماق تیره و تاریک آن دست یابیم، یا اگر ممکن می‌شد که با مشعلی ماورای دیوار پرصلابت و محکم پیکر او را روشن سازیم و واقعیت حال این (پسی‌شه) زنجیری را در اعماق غارهای مهیب در نظر آریم بی‌گفتگو موجود تیره روز را در وضع و حال فلاکت بار و پژمرده‌ای شبیه زندانیان ونیزی که با پشت دو تا بر روی جعبهٔ سنگی پست و کوتاهی پیر می‌شدند می‌دیدیم.

روح در جسم علیل به‌تحلیل می‌رود. «کازیمودو» احساس می‌کرد که روحی هم‌شکل خود کورکورانه درون کالبدش در حرکت است. اشیاء خارجی پیش از آنکه به‌مرکز احساس وی رسند به‌شدت شکسته و منحرف می‌شدند. مغز او محیط خاصی داشت: افکار سالمی که بدان می‌تابید به‌شکل پیچ و خم‌دار و تاب خورده‌ای از آن بیرون می‌تراوید. تفکرات ناشی از این شکستگی و انحراف خود پراکنده و منحرف بود.

هزاران خطای باصره، اشتباه، در قضاوت، انحرافات فکری که گاه به‌سوی جنون و زمانی به‌سوی نابخردی متمایل بود از این حال وی نتیجه می‌شد.

وجود ناقص او بیش از همه این نتیجه را به‌بار می‌آورد که نگاه او از اشیاء تصویر دقیقی ضبط نمی‌کرد. دنیای خارج به‌نظر او دورتر از ماها می‌آمد. دومین نتیجه بدبختی او شرارت وی بود.

واقعاً هم شریر بود و شرارت وی از وحشیگری و وحشیگریش از زشتی ناشی می‌شد او نیز طبعاً به‌مانند اشخاص سالم منطقی خاص خود داشت.

نیروی جسمی او که به‌طور خارق‌العاده‌ای رشد کرده بود بر شرارتش می‌افزود. بگفته «هابس» نیرومندی مایه افزایش شرارت است (Puer robustus Malus) ولی شرارت او ذاتی نبود. در اولین برخورد با دیگران نخست به‌وجود خود آنگاه برسوایی خود پی‌برد. از آن پس بال و پرشکسته و مطرود شد صحبت مردم در نظرش مسخره و دشنامی بیش نبود. با گذشت زمان نفرت دیگران را نسبت به‌خود احساس می‌کرد. این نفرت در وجودش تبدیل به‌شرارت عمومی شد. او خود سلاحی را که با آن زخمی شده بود به‌دست آورد.

از آن پس دیگر میل به‌دیدن دیگران نداشت. کلیسا برای او بس بود. بنای کهنسال پر از تصاویر و مجسمه‌های مرمرین پادشاهان و قدیسین و کشیشان بود. مجسمه‌ها اهل تمسخر و ریشخند نبودند و جز با نگاه ثابت و نیکوکارانه‌ای به‌وی نمی‌نگریستند. مجسمه‌های دیگری نیز از هیولاها و دیوان هرگز مایهٔ نفرت «کازیمودو» نبود چه خود نیز بدانان شباهت داشت.

بهتر بگوییم آنها به‌همراه «کازیمودو» دیگران را به‌سخریه می‌گرفتند. قدیسین جملگی یاران گوژپشت بودند و در حق وی دعا می‌کردند. دیوان نیز از دوستان و موکلین او به‌شمار می‌رفتند «کازیمودو» با همهٔ آنها راز دل می‌گفت. ساعت‌ها در پیشگاه مجسمه‌ها زانو می‌زد و در خلوت با آنها به‌راز و نیاز می‌پرداخت. اگر کسی در این حال سرزده وارد می‌شد. «کازیمودو» چون عاشقی که به‌خلوتگاه رازش پی‌برده‌اند راه فرار پیش می‌گرفت.

کلیسا نه تنها جامعه‌ای بود که «کازیمودو» در آن زندگی می‌کرد. بلکه برای او به‌منزله جهان و طبیعت بود. از داربست‌ها جز شیشه‌های رنگین، از سایه درختان جز زیرشاخ و برگ سنگی سرستون‌ها، از کوه‌ها و تپه‌ها جز برج‌های کلیسا و از اقیانوس‌ها جز «پاریس» که زیر پایش می‌غرید اثری در مخیله‌اش نبود.

«کازیمودو» در آشیانه خویش زنگ‌های کلیسا را بیش از هر چیز دیگر دوست داشت: روح او از حرکت زنگ‌ها به‌پرواز درآمده و بال‌های ضعیف آنکه در غار زندگی

تاریکش بهم افتاده بود از هم باز می‌شد. در کنار زنگ‌ها احساس خوشبختی می‌کرد.

«کازیمودو» زنگ‌ها را از جان و دل دوست داشت، دست نوازش بر سر و روی آنها می‌کشید. با آنها راز دل در میان می‌نهاد و بیان آنها را به‌گوش دل می‌شنید. او به‌همهٔ زنگ‌ها از زنگوله‌های کوچک گرفته تا ناقوس بزرگ بالای سر در کلیسا مهر می‌ورزید. در نظر وی برج ناقوس بالای سردر و برج‌های طرفی آن به‌مانند قفس‌های بزرگی بود که درون آن مرغکان دست پرورده وی برای خاطر آن سر برآواز برمی‌داشتند. با این حال همین زنگ‌ها نیروی شنوایی را از او باز گرفته بودند. ولی مگر مادر از میان فرزندان خود کودکی را که از قبال وی بیش از همه رنج و مصیبت تحمل کرده است دوست ندارد؟

صدای زنگ‌ها تنها صدایی بود که هنوز به‌گوش وی می‌رسید. از این رو ناقوس بزرگ را بیش از همه گرامی می‌داشت. او در میان زنگوله‌ها و زنگ‌های بی‌شماری که در روزهای عید چون دخترکان به‌رقص درمی‌آمدند، دل در گرو ناقوس بزرگ گذاشته بود. این ناقوس به‌نام (مریم) معروف و خواهر ناقوس متوسط دیگری به‌نام (ژاکلین) بود که درون قفس کوچکتری در کنار وی قرار داشت. در برج دوم شش زنگ بزرگ و بالای روزنه سر در یک زنگ چوبی و شش زنگوله قرار داشت. از این‌رو «کازیمودو» در حرمسرای خود پانزده زن داشت و (مریم) بزرگترین آنها سوگلی وی بود.

شادی او در روزهای عید و به‌هنگام نواختن زنگ‌ها را نمی‌توان توصیف کرد. به‌محض اینکه رئیس شماسان با اشاره‌ای به‌وی رخصت می‌داد «کازیمودو» سریعتر از کسانی‌که پائین آیند به‌بالای برج می‌شتافت. نفس زنان وارد اطاقک ناقوس بزرگ می‌شد. لحظه‌ای با تأمل و با نظر عاشقانه در آن می‌نگریست. سپس با دست ناقوس را به‌مانند اسبی آمادهٔ سواری و تاخت که مورد نوازش قرار گیرد نوازش می‌کرد و آن‌را مخاطب قرار می‌داد و از این که باید آزارش دهد از وی پوزش می‌خواست.

آنگاه به‌دستیاران خود که در طبقه پائین برج بودند فرمان می‌داد تازنگ‌ها را به‌صدا درآورند. دستیاران به‌طناب زنگ‌ها می‌آویختند. چرخ طناب زوزه می‌کشید و زنگ بزرگ فلزی به‌حرکت در می‌آمد. «کازیمودو» غرق هیجان و شادی با نگاه حرکت آن‌را تعقیب می‌کرد. از اولین برخورد زنگ با چکش چوب بستی که گوژپشت روی آن می‌ایستاد بلرزه درمی‌آمد «کازیمودو» هماهنگ با ناقوس مرتعش می‌شد. و با خندهٔ مستانه فریاد

می‌زد به‌به! در این حال بر سرعت حرکت زنگ افزوده می‌شد، دامنهٔ نوسان آن افزایش می‌یافت و چشم «کازیمودو» بیش از پیش برق می‌زد. سرانجام نوبت نواختن همهٔ زنگ‌ها فرا می‌رسید. چوب بست‌ها و چهار چوبه‌ها و دیواره‌ها به‌لرزه افتاده و سراپا می‌غرید. در این حال «کازیمودو» چون دریای خروشانی می‌جوشید، می‌رفت و برمی‌گشت به‌همراه برج سراپای وجودش می‌لرزید. ناقوس دیوانه‌وار به‌چکش برمی‌خورد و از دهانه برنزی آن صدای مهیب و رعدآسایی که تا چهار فرسنگی می‌رسید برمی‌خاست. «کازیمودو» در برابر این دهانه جا می‌گرفت، چمباتمه می‌زد و با بازگشت ناقوس از جای برمی‌خاست. پیاپی به‌میدانی که در عمق دویست پا زیر پایش بود و زبانهٔ مسین زنگ که بیخ گوشش زوزه می‌کشید می‌نگریست. این فریاد یگانه صدایی بود که می‌شنید. ناقوس یگانه کسی بود که با وی سخن می‌گفت و خاموشی مطلق او را بهم می‌زد. چون پرنده‌ای که در آفتاب بهاری بال و پر گشاید منبسط می‌شد. ناگهان مستی و مستانگی ناقوس به‌وی سرایت می‌کرد، نگاهش از حال عادی خارج می‌شد غریو و هیاهوی ناقوس به‌مانند صدای بال و پرمگسی که بگوش عنکبوت رسد به‌گوشش می‌رسید. در این حال بر فراز پرتگاه خود را به‌روی ناقوس می‌افکند با زانو و قوزک پا و پاشنه‌ها بدان می‌چسبید و با وزن بدن و حرکت آن بر شدت نوسانات آن می‌افزود. در این حال برج به‌ارتعاش در می‌آمد «کازیمودو» فریاد برآورده و دندان‌ها را بهم می‌سایید. موهای سرخ رنگ سرش سیخ می‌شد. صدای تنفسش چون صدای دم‌کوره آهنگری می‌شد. از چشمش برق پر نوری جستن می‌کرد. ناقوس بزرگ در زیر سنگینی پیکرش به‌زاری می‌افتاد. در این حال دیگر از ناقوس «نتردام و کازیمودو» خبری نبود بلکه رؤیایی، گردبادی، طوفانی به‌وقوع پیوسته، شبحی بر پشت اسب بالدار نشسته و جانور عجیب‌الخلقه و هیپوگریف زنده برنجی که سرش شبیه انسان و تنه‌اش به‌مانند ناقوس بود، به‌جنب و جوش درآمده بود.

حضور موجود شگفت‌آوری چون «کازیمودو» در سراسر کلیسا نفس مبهمی از حیات می‌دمید. به‌عقیدهٔ مردم گوژپشت نتردام با لمس سنگهای نتردام و سرکشی به‌گوشه و کنار و اعماق آن به‌کلیسای کهنسال روح خاصی می‌بخشید. توجه به‌وجود گوژپشت در نتردام این توهم را به‌بار می‌آورد که هزاران مجسمهٔ راهروها و سردرها جان

گرفته و به‌حرکت درآمده‌اند. کلیسای عظیم چون موجود رام و سر به‌راهی در اختیار گوژپشت بود. حاضر بود به‌اشارتی از سوی وی فریاد برکشد. «کازیمودو» همزاد و شبح درون کلیسا بود و نبض بنای عظیم را در دست داشت. وجود گوژپشت در همه جای نتردام احساس می‌شد. گاهی با وحشت فراوان، کوتولهٔ عجیبی را بر فراز یکی از برج‌ها می‌دیدند که چهار دست و پا از آن بالا رفته و بالای آن خزیده و از برجستگی دیوارها برمی‌جست تا خود را به‌آشیانهٔ کلاغی برساند. این کوتولهٔ عجیب «کازیمودو» بود. گاهی در یکی از زوایای تاریک کلیسا شبحی را که برجا نشسته بود می‌دیدند. این شبح همانا «کازیمودو» بود که در دریای افکار خود غوطه می‌خورد. گاهی موجودی باکلهٔ بزرگ و دست و پای کج و کوله که با بی‌باکی و گستاخی با طناب ناقوس تاب می‌خورد دیده می‌شد این موجود کازیمودو بود که زنگ‌های کلیسا را به‌صدا می‌آورد. گاهی در ظلمات شب شبح خوفناکی بر لبهٔ بام‌های کلیسا در حرکت بود. این شبح خوفناک به‌کسی جز گوژپشت نتردام تعلق نداشت.

در این هنگام شبح مزبور به‌نیروی تخیل و اوهام به‌صورت دهشت باری در نظر همسایگان جلوه‌گر می‌شد. و از مجسمه‌های جانورانی مختلف که بر دیوارهای کلیسا حجاری شده بود صدای پارس سگ و فش‌فش اژدها به‌گوش می‌رسید. حتی در نیمه‌های شب‌های عید نوئل، هنگامی‌که ناقوس کلیسا، مؤمنین را به‌نماز می‌خواند نمای تیره و گرفتهٔ کلیسا و پنجره‌های درگاه بزرگشان چون درنده‌ای که برای بلع رهگذران دهن گشوده است جلوه می‌کرد. این توهمات ناشی از وجود «کازیمودو» در کلیسا بود. کاهنان مصر بی‌گفتگو او را خدای معبد دانسته و مردمان قرون وسطی آن‌را دیو کلیسا می‌پنداشتند. به‌یک کلمه گوژپشت روح نتردام بود.

با مرگ «کازیمودو» نتردام از رونق افتاده و متروک و بی‌جان گردید. هم امروز به‌خوبی می‌توان حس کرد که چیزی از کلیسا ناپدید شده است. امروز دیگر کالبد عظیم نتردام خالی است و به‌اسکلتی شباهت دارد. روح از این کالبد در آمده است. فقط جسم برجای مانده است. «نتردام» امروز چون جمجمه‌ای است که کاسه‌های چشم آن برجا است ولی در آن اثری از نگاه نیست.

۴
سگ و صاحب سگ

با این حال «کازیمودو» یکی از افراد بشر را از شرارت و نفرت خویش معاف کرده بود. گوژپشت نه تنها به‌وی کین نمی‌ورزید. بلکه او را از جان و دل و برابر با کلیسا دوست می‌داشت. این شخص «کلودفرولو» بود. دلیل امر واضح است. «کلودفرولو» او را که بچه بی‌کسی بود از سر راه برداشته به‌فرزندی خود قبول کرده و در پرورش وی کوشیده بود. گوژپشت در دوران کودکی به‌هنگام حملهٔ سگان یا کودکان دیگر به‌دامن «کلودفرولو» پناهنده می‌شد. کلودفرولو گفتن، خواندن و نوشتن را به‌فرزند خوانده خود آموخته و وظیفهٔ نواختن ناقوس کلیسا نیز از جانب او به«کازیمودو» واگذار شده بود. هنگامی‌که زنگ بزرگ نتردام به‌عقد «کازیمودو» در آمد چنان می‌نمود که ژولیت بدست رومئو سپرده شده است.

«کازیمودو» حس حقشناسی عمیق و بی‌پایانی نسبت به‌پدرخوانده خود داشت.

«کلودفرولو» چهره‌ای دژم و بیانی موجز و سخت و تحکم‌آمیز داشت با این حال این خصائص چیزی از حس احترام و حق‌شناسی گوژپشت را نسبت به‌وی نمی‌کاست. «کازیمودو» سر به‌راه‌ترین برده و فرمانبردارترین نوکر و وفادارترین سگ رئیس شماسان بود. هنگامی‌که نوازنده بینوای زنگ‌های کلیسا حس‌شنوایی خود را از دست داد زبان شرطی و اشارتی خاصی بین او و «کلودفرولو» برقرار شد. این زبان بسیار مرموز بود و جز آن دوکسی از راز آن خبر نداشت. از این رو رئیس شماسان تنها کسی بود که ارتباط وی با

«کازیمودو» برقرار ماند. گوژپشت در جهان بزرگ فقط با دو چیز ارتباط داشت: «نتردام و کلودفرولو».

نفوذ رئیس شماسان بر روی نوازندهٔ ناقوس و دلبستگی کازیمودو به‌رئیس شماسان را نمی‌توان با روابط اشخاص دیگری مقایسه کرد. تنها یک اشارهٔ «کلودفرولو» کافی بود که کازیمودو صرفاً برای رضای خاطر پدر خوانده خویش خود را از فراز پشت‌بام کلیسا بر زمین اندازد. نیروی بدنی عظیم «کازیمودو» به‌میزان قابل ملاحظه‌ای می‌رسید. این نیرو به‌نحو شگفت‌انگیزی در اختیار کلودفرولو گذاشته شده بود. بی‌گفتگو در این امر محبت فرزند نسبت به‌پدر و دل‌بستگی خدمتگزار به‌ارباب نقشی برعهده داشت. اما در اینجا شیفتگی روحی بر روح دیگر را نیز که ناشی از نیروی جذب افسون است نمی‌توان نادیده انگاشت. وجود بینوا و علیل و تازه‌کاری در برابر نبوغ و توانایی و برتری بزرگتری بادیدگان تضرع‌آمیز سر به‌پایین می‌افکند. بالاخره حس حق‌شناسی بالاتر از این عوامل بود. این حس به‌درجه‌ای از قدرت و قوت رسیده بود که تصور آن بسیار مشکل و مقایسه آن به‌امر دیگری غیرممکن است. نظیر فضیلت اخیر «کازیمودو» راحتی درگرانمایه‌ترین افراد بشر نیز نمی‌توان سراغ کرد. از این قرار «کازیمودو»، رئیس شماسان را پیش از هر سگ و اسب و فیل که به‌صاحبش دل بندد دوست می‌داشت.



دنباله سرگذشت کلودفرولو

به‌سال ۱۴۸۲ کازیمودو قریب بیست و کلودفرولو سی و شش سال داشت: یکی از آن دو بزرگ شده و دیگری پا به‌سن پیری گذاشته بود.

«کلودفرولو» دیگر همان محصل مدرسه (تورشی)، حامی کودک بی‌پناه و فیلسوف جوان رو به‌آینده و محصور در میان معلومات و مجهولات نبود. در این سن و سال او کشیش عبوس و سخت‌گیر و بداخمی بود که عدهٔ زیادی زیردست خود داشت و جناب رئیس شماسان دومین شخص کلیسا به‌شمار می‌رفت. صد و هفتاد و چهار کشیش ولایات، مطیع اوامر او بودند. او مرد گرفته و با انضباطی بود. سخن خود را به‌کرسی می‌نشانید و کودکان سرود خوان کلیسا از دیدار او به‌خود می‌لرزیدند. هنگامی‌که با جبروت و غرق در افکار از جلو جایگاه سرودخوانان می‌گذشت، دست‌ها را آویخته و سر را به‌پایین می‌افکند و از چهره او جز پیشانی بلند و سر بی‌مویش چیزی دیده نمی‌شد.

گرچه جناب «کلودفرولو» مطالعهٔ علوم و پرورش برادر کوچکتر را هرگز به‌دست فراموشی نمی‌سپرد: اما با گذشت زمان این سرگرمی‌های خوشایند با چند عامل تلخ و ناگوار در هم آمیخته بود. آری «پل دیاکر» خوش گفته است. که (بهترین روغن‌ها هم بو می‌گیرد). «ژان فرولو» خردسال که با اشاره به‌زادگاهش (دومولن) نامیده می‌شد. با وجود زحمات زیاد «کلودفرولو» مطابق میل او بار نیامد. برادر ارشد تصور می‌کرد که ژان

جوانی با ایمان و مطیع و شرافتمند خواهد بود. ولی پسر جوان به‌مانند نهال‌های تازه‌ای که علیرغم کوشش باغبان با سرسختی به‌سوی نور و هوا متوجه می‌شوند. جز در جهت تنبلی و نادانی و هرزگی شاخ و برگ نمی‌داد. ژان شیطان واقعی و جوان بی‌نظم و ترتیبی بود. از این رو ابروان «کلودفرولو» هماره بهم گره می‌خورد. اما در عین حال گشاده‌رویی و کارهای شگفت وی باعث تبسم برادر می‌شد. «کلودفرولو» برادر را به‌مدرسه (تورشی) که خود سالیان اول تحصیل را در آن گذارنده بود سپرد. ولی از آن می‌ترسید که نام (فرولو) که سابقاً در کانون مقدس مدرسه به‌نیکی یاد می‌شده در نتیجهٔ اعمال برادر لکه‌دار شود: بارها به«ژان» تذکرات لازم داد، او را وادار کرد که در اصلاح خود بکوشد، حتی او را به‌ادای سوگند مجبور ساخت. جوان سبکسر، جوانی خوش‌قلب بود، اما ادای سوگند او را از ارتکاب به‌حرکات ناشایست باز نمی‌داشت. گاهی به‌شیوه مرسوم تمام مدارس سر به‌سر محصلین تازه وارد می‌گذاشت و زمانی در رأس گروهی از دانشجویان چماق به‌دست به‌میخانه‌ای می‌ریخت و آن‌را به‌باد غارت گرفته حتی بشگه‌های شراب را واژگون می‌ساخت. در این حال گزارش لاتینی بالا بلندی از طرف ناظم مدرسه (تورشی) به‌جناب «کلودفرولو» تقدیم می‌شد.

بالاخره درباره این جوان ۲۶ ساله سخنان دیگری هم به‌میان می‌آمد. برخی با وحشت تمام می‌گفتند که حتی پای وی به‌کوچهٔ (کلاتین‌یی) نیز باز شده است.

«کلودفرولو» از شنیدن این اخبار و دیدن وضع نابسامان برادر غرق اندوه و دلمردگی می‌شد و مهر بشردوستی وی جریحه‌دار می‌گردید. از این رو به‌دامن علوم، خواهر مهربانی که لااقل از استهزاء انسان به‌دور است پناهنده می‌شد. در نتیجه بیش از پیش درجهٔ دانش وی بالا می‌رفت و طبیعت پرصلابت کشیشان و چهره غمزدهٔ انسان‌ها را باز می‌یافت. ذکاوت هر کس دائماً موازی با آداب و اخلاق و سجایای وی در حال رشد و افزایش است. فقط انقلابات شدید روحی قادر است که این توازن و تعادل را برهم زند.

«کلودفرولو» از عنفوان جوانی قدم به‌دایره تحصیل معلومات مثبته و مجاز نهاده و در این راه چندان پیش رفته بود که دیگر امکان توقف برایش باقی نمانده بود. از این رو پس از آنکه در رشته‌های مزبور به‌سر حد کمال رسید به‌ناچار در صدد جستجوی غذای روحی نوینی برآمد کنایهٔ باستانی ماری که دم خویش را نیش می‌زند دربارهٔ دانش صادق

است. این مسئله را زندگی «کلودفرولو» به‌ثبوت رسانید. بسیاری از سرشناسان معتقدند که رئیس شماسان پس از تحصیل کمالات علوم ظاهری جرأت آن یافت که قدم بدایره علوم خفیه گذارد. به‌عقیدهٔ آنها «کلودفرولو» یکایک سیب‌های درخت معرفت را چشید و سرانجام یا از فرط گرسنگی و یا از کج ذوقی میوه ممنوعه را گاز زد. این طالب علم به‌نوبت در کنفرانس عالمان دین، فیلسوفان، متکلمین و پزشکان حاضر آمده و مائده‌هایی را که از این چهار مکتب معرفت تراوش می‌کرد یکایک فرو برده بود. ولی این همه غذاهای گوناگون نتوانسته بود اشتهای پایان‌ناپذیر او را در کسب علم تسکین دهد. آنگاه «کلودفرولو» قدم پیش‌تر نهاده و از سر حد علوم محدود مادی گذشته و در برابر میز اسرارآمیز کیمیاگری و نجوم و خفیات یعنی یادگار «آورروس»، گیوم «دوپاری» و نیکلا «فلامل» در قرون وسطی که منشأ آن به‌نوبهٔ خود از مشرق زمین و از روشنایی شعله‌های هفتگانه تا سلیمان و فیثاغورث و حتی زرتشت است زانو زده بود.

ما با صحت و سقم این ادعا کاری نداریم. فقط می‌دانیم که مردم درباره «کلودفرولو» چنین نظری داشتند.

اما مطلبی مسلم است. رئیس شماسان غالباً به‌گورستان سن ـ اینویسان می‌رفت. گرچه پدر و مادر وعده زیادی از بستگانش که از طاعون سال ۱۴۶۶ تلف شدند در آن گورستان مدفون بودند. ولی «کلودفرولو» در آنجا به‌مقبرهٔ «نیکلا فلامل» و «کلودپرنل» بیش از هر چیز توجه داشت.

ضمناً این مطلب روشن است که «کلودفرولو» غالباً خود را به‌کوچه «لمباردها» رسانیده شتابان به‌خانهٔ کوچکی که در گوشه کوچه (نویسندگان) قرار داشت داخل می‌شد. این خانه را «نیکلافلامل» ساخته و به‌سال ۱۴۱۷ در آنجا درگذشته بود. از آن پس خانهٔ مزبور متروک مانده و رو به‌خرابی نهاده بود. معمولاً کیمیاگران بر در و دیوار خانهٔ مزبور نام خود را به‌یادگار ثبت می‌کردند. برخی از همسایگان شهادت می‌دهند که یکبار از روزنه‌ای «کلود» را در حال کندن و به‌هم ریختن خاک زیرزمین‌های آن دیده‌اند. علامات مرموزی به‌دست نیکلافلامل بر دیوارهای این زیرزمین‌ها نقش شده بود. مردم برآن بودند که «فلامل» خود در این زیرزمین‌ها بدنبال اکسیر اعظم می‌گشته است. تا دویست سال بعد از وی نیز کیمیاگران دیگر به‌کندوکاو ادامه دادند تا سرانجام خانه‌ای که

از پای‌بست ویران شده بود فرو ریخت.

ضمناً همه می‌دانند که رئیس شماسان با علاقمندی وافر و عجیبی به‌سر در پر از اسرار نتردام دل باخته بود. «گیوم دو پاری» کشیش معروف خطوط ناخوانا و سحرآمیزی با سنگ برآن نوشته و سردر را به‌صورت عنوان دوزخی کتاب شعر بنای با عظمت درآورده بود. «کلود» رئیس شماسان به‌مجسمهٔ عظیم و اسرارآمیز «سن ـ کریستف» نیز با نظر پرمعنایی می‌نگریست. اما بیش از همه بر دیوارهٔ جلوگاه کلیسا نشسته و به‌حجاری‌های سر در دقیق می‌شد. نگاه او گاهی به‌مجسمهٔ دوشیزگان فرزانه‌ای که چراغی روشن در دست دارند و زمانی به‌مجسمهٔ دوشیزگان بی‌خردی که چراغ‌شان واژگون شده است دوخته می‌شد. «کلودفرولو» گاهی نیز به‌کلاغ سنگی عجیبی که بر سر در چپ قرار داشت نظر می‌دوخت.

صورت این کلاغ به‌گوشه اسرارآمیزی در کلیسا که شاید هم اکسیر اعظم در آن قرار داشت متوجه بود. مطلبی را نیز ناگفته نباید گذاشت که در آن دوره کلیسای نتردام دچار سرنوشت عجیبی شده بود. دو موجود متفاوت از دو نظرگاه کاملاً مختلف بدان دل‌بسته بودند. این دو موجود یعنی «کلود» و «کازیمودو» یکی از روی غریزهٔ نیمه انسانی که مفتون زیبایی، استحکام و هماهنگی آن و دیگری به‌سابقهٔ تصورات عملی در جهت جستجوی معنای اسرار و کنایات حجاری‌ها دلباختهٔ آن بودند.

رئیس شماسان ورود کشیشان را بدون اجازه قبلی به‌اطاقک اسرارآمیزی که در بین برجهای مقابل میدان اعدام و نزدیک جایگاه ناقوس کلیسا بود ممنوع کرده بود. پیش از این کشیشی به‌نام (هوگر دوبزانسون) در اینجا جادو شده بود. کسی از محتویات اطاق مزبور خبر نداشت. ولی غالباً شب هنگام از روزنه‌ای که در پشت برج‌ها باز می‌شد روشنایی سرخ رنگی که دائماً روشن و خاموش می‌شد به‌چشم می‌خورد. این روشنایی بسیار شگفت‌انگیز و به‌شعله‌های آتش بیش از نور چراغ شباهت داشت. در میان ظلمات شبانگاهی از دیدن روشنایی مزبور این توهم به‌افرادی عادی دست می‌داد که: رئیس شماسان آتش دوزخ را باد می‌زند.

در این حال صحبت جادوگری در بین نبود ولی از ظاهر امر و از دود غلیظی که برمی‌خاست حدس زده می‌شد که واقعاً آتش روشن است. از این رو رئیس شماسان

شهرت بسیار بدی پیدا کرده بود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که در آن زمان جادوگری و سحر و افسون و احضار ارواح، دشمنی سر سخت‌تر از اولیای نتردام نداشت.

آیا این دشمنی از روی حسن نیت بود یا برای پرده‌پوشی کارهای خود و مصداق مثل آی‌دزد آی‌دزد؟ کسی نمی‌داند. به‌هرحال رئیس شماسان در پیچ و خم‌دهلیزهای دوزخ و ظلمات علوم خفیه دست و پا می‌زد. مردم نیز در اشتباه نبودند. عقل سلیم فتوی می‌داد که «کازیمودو» دیوی است که «کلودفرولو» آن‌را به‌جادو اسیر خود ساخته است. برای مردم عامی این مسئله روشن بود که‌دیو بدسرشت مدت معلومی کمر به‌خدمت رئیس شماسان بسته است تا سرانجام به‌پاداش خدمت، روح ویرا قبضه کند. با وجود علو مقام رئیس شماسان، هر کشیش دون پایه‌ای که شم درستی داشت می‌دانست که «کلودفرولو» به‌وی سحر و افسون می‌دهد.

وقتی پا به‌سن می‌گذاشت دانش وی به‌پرتگاه هولناکی رسید. این پرتگاه در قلب وی نیز منعکس شد. دقت در سیمای وی نشان می‌داد که روح او پشت ابرهای. تاریکی پنهان است: پیشانی عریض و سرطاس او که همواره به‌پائین خم شده بود. و سینهٔ پردردش که با آه‌های مداوم بالا می‌رفت خود حاکی از این امر بود. آیا چه رازی در افکار او نهفته بود؟ لبخندهای تلخ او و هنگامی‌که ابروان را به‌مانند دوگاو جنگی به‌هم می‌پیوست ناشی از چه بود؟ چرا چند تار مویی که بر سرش باقیمانده بود در این سن و سال خاکستری شده بود؟ آتش درونی وی که در نگاه نافذش منعکس می‌شد و دیدگان او را به‌مانند روزنهٔ اجاقی نشان می‌داد از چه بود؟

به‌هنگام وقوع این داستان گرفتاری‌های خاطر او به‌منتهای شدت رسیده بود. یکبار یکی ازکودکان گروه آوازخوان که او را تک و تنها درکلیسا دیده بود از نگاه عجیب و نافذ وی گرفتار وحشت شده و پا بگریز نهاده بود. بار دیگر به‌هنگام خواندن سرودهای مذهبی کشیشی که درصدر کلیسا پهلو دست وی می‌نشست متوجه شده بود که رئیس شماسان جملات معترضهٔ نامفهوم و عجیبی در فواصل بین اشعار سرود بر زبان می‌راند. زن رختشوی بارها با وحشت تمام جای ناخن و انقباض انگشتان دست را بر رو لباسی جناب رئیس شماسان دیده بود.

در عین حال بر شدت انضباط و سختگیری وی افزوده می‌شد. به‌شدت از زنان

احتراز می‌جست، و این کار به‌درجه‌ای رسیده بود که گویی از زنان نفرت دارد. به‌محض دیدن پاچین ابریشمی باشلق خود را روی دیدگان خویش می‌کشید. در این زمینه شدت احتیاط را به‌جایی رسانیده بود که حتی در دسامبر سال ۱۴۸۱ از پذیرفتن دختر پادشاه که برای دیدن او به‌نتردام رفته بود به‌مستمسک قوانین کلیسا و نقض کتاب سیاه سرباز زد. و اصرار دستیاران به‌رفع و رجوع مطلب اثری دروی نبخشید.

ظاهراً از چندی پیش ترس و وحشت وی از کولی‌ها دو برابر شده بود. از اسقف خواسته بود تا به‌شدت از رقص کولیان با دایره‌زنگی در میدان جلو کلیسا جلوگیری کنند. ضمناً از چندی پیش بایگانی کپک‌زدهٔ پرونده‌ها و احکام دادگاهی کلیسا را برای جمع‌آوری موارد. سوزاندن و دارزدن جادوگران مخصوصاً آنهایی که به‌مدد بز و ماده خوک جادو می‌کنند زیر و رو می‌کرد.



کراهت در انظار

گفتیم که رئیس شماسان و نوازندهٔ ناقوس کلیسا را از بزرگ و کوچک کسی دوست نداشت. غالباً هنگامی‌که او با «کازیمودو» به‌همراه یکدیگر از کلیسا خارج می‌شدند. و گوژپشت به‌دنبال رئیس شماسان روان می‌شد، در کوچه‌های سرد و تنگ و تاریک حوالی نتردام یکی دشنامشان می‌داد و دیگری کنایه و طعنه می‌زد... فقط گاهگاه «کلودفرولو» بر جای ایستاده و سر بالا می‌گرفت و رهگذران از دیدار چهره عبوس وی لب فرو می‌بستند.

«کلود» و «کازیمودو» درست حال (شاعرانی) را داشتند که «رنیی» از آنها بدین بیت یاد می‌کند:

کسانی‌که از هر قبیل به‌دنبالشان روان

و به‌مانند چکاوک‌ها به‌دنبال جغدان فریاد می‌زنند

گاهی کودک لوده‌ای گوشت و استخوان خود را برای تفریح و خندهٔ دیگران به‌خطر می‌انداخت و بر گوژ کازیمودو سیخی فرو می‌کرد. زمانی دخترک زیبایی با بی‌شرمی تمام دامن لبادهٔ رئیس شماسان را گرفته و با گستاخی آوازی بدین مضمون می‌خواند: «بیایید، بیایید، شیطان را گرفتم». گاهی نیز دسته‌ای از مردان سالخورده‌ای که بر پله‌های جلوخان سرپوشیدهٔ خانه‌ای نشسته بودند با ادا و اصول به‌یکدیگر می‌گفتند: «بیا! این یکی روح خود را به‌صورت جسم آن یکی در آورده است». یا دسته‌ای از دانشجویان و

جوانان شوخ‌طبع سلام کنایه‌آمیزی داده و دسته جمعی فریاد می‌کشیدند:

Eia Eia clauduis cum claudo.

ولی کلود و کازیمودو غالباً دشنام‌ها و کنایه‌ها را نمی‌شنیدند. زیرا نوازندهٔ ناقوس‌ها کر و رئیس شماسان غالباً غرق در افکار درونی خویش بود.

بخش پنجم



راهب سن مارتن

شهرت «کلودفرولو» عالمگیر شده بود. این شهرت به‌جایی رسید که حتی مادام (بوژو) دختر پادشاه را برای دیدار وی به‌هوس انداخت. ولی او از این دیدار سرباز زد و خاطرهٔ آنرا برای همیشه نگهداشت.

شبی پس از انجام مراسم مذهبی «کلودفرولو» در نتردام به‌حجرهٔ خویش رفت. درون حجره صرفنظر از چند شیشه و قرابه‌ای پر از گرد وضع عادی داشت. و به‌هیچ وجه در آن چیز عجیب و اسرارآمیزی به‌نظر نمی‌رسید. فقط بر دیوارها یادداشت‌هایی از آثار دانشمندان بزرگ دیده می‌شد، رئیس شماسان پشت میزی که بر روی آن کتابهای خطی متعددی قرار داشت زیر روشنایی چراغ موشی سه شعله‌ای نشسته و آرنج خود را برکتاب قطور (هونوریوس دتون) تکیه داده و مشغول مطالعهٔ جزوهٔ چاپی منحصر به‌فردی بود. کلودفرولو در اندیشه‌های دور و درازی غوطه می‌خورد، ناگهان در زدند، مرد دانشمند به‌لحن غرش سگ گرسنه‌ای که استخوان از پیش رویش بردارند پرسید:

ـ کیست؟

صدایی از بیرون به‌گوش رسید:

ـ دوست شما «ژاک کواکتیه»

رئیس شماسان در را باز کرد.

تازه وارد پزشک مخصوص پادشاه و مردی پنجاه ساله با قیافهٔ خشن و نگاه محیلانه بود. مرد دیگری نیز به‌همراه داشت. آن‌دو لبادهٔ پوستی خاکستری و سیاه رنگی بر تن و کلاهی به‌همان رنگ بر سر داشتند. دست‌ها زیر آستین و پاها پشت دامن، لباده و دیدگان‌شان زیر کلاه پنهان بود.

رئیس شماسان در حالیکه آنها را بدرون حجره هدایت می‌کرد گفت:

ـ آقایان. لطف خدا شامل حالم باشد! در چنین ساعتی به‌هیچ‌وجه انتظار چنین ملاقات پرافتخاری را نداشتم.

«کلودفرولو» ضمن بیان جملهٔ فوق که در نهایت فروتنی ادا می‌کرد نگاه پژوهنده‌ای به‌پزشک و همراه وی افکند.

دکتر «کواکتیه» باطمأنینهٔ تمام پاسخ داد:

ـ بازدید از دانشمندان بزرگی به‌مانند جناب «کلودفرولو» در هر ساعتی که مقدور باشد مغتنم است.

آنگاه بین پزشک و رئیس شماسان به‌شیوه آن عصر تعارفات گرمی ردو بدل شد. البته این تعارفات به‌هیچ‌وجه مانع نفرت قبلی آنان از یکدیگر نبود. در حال حاضر نیز وقتی‌که دهان دانشمندی به‌ادای احترام و تعارف دربارهٔ دانشمند دیگری بازشود زردآب آغشته به‌عسلی از آن بیرون می‌ریزد.

تعارفات «کلودفرولو» و «ژاک کواکتیه» بیشتر در حول امتیازات اخیری که نصیب پزشک حاذق شده بود دور می‌زد. پست حساس درباری او و علاج بیماری‌های شاه، بالاخره کشف کیمیای جدیدی به‌حال اکسیر اعظم موضوع صحبت بود.

ـ راستی آقای دکتر «کواکتیه» تازگی شنیده‌ام که قلمرو اسقفی «آمین» به‌برادرزادهٔ شما حضرت «پیرورسه» سپرده شده است.

ـ بله، آقای رئیس شماسان، لطف و مرحمت خداوندی شامل حالش است.

ـ می‌دانید که در روز نوئل واقعاً در رأس همراهان‌تان جلوه و شکوه خاصی داشتید؟

ـ جناب کلود: افسوس!

ـ نظیر خانهٔ باشکوه و جدیدتان در خیابان سنت ـ آندره را کجا می‌توان یافت؟ یک کاخ «لوور» واقعی است. باغ زردآلوی شما را که بر در آن به‌شوخی نوشته‌اید

(Ai'Abri-cotier) بسیار دوست دارم.

ــ ولی آقای «کلود». ساختمان این عمارات برایم بسیار گران تمام شده است. هر چه ساختمان بالاتر می‌رود من به‌سوی ورشکستگی می‌شتابم.

ــ ای بابا! درآمدهای کاخ و مال‌الاجاره خانه‌ها و مغازه‌ها را به‌حساب نمی‌آورید. واقعاً پستان گاو خوبی می‌دوشید.

ــ قلعهٔ (پواسی) امسال درآمدی نداده است.

ــ در عوض حق راه داری تریل، سن جمس و سن ژرمن که همیشه خوب است.

ــ ۱۲۰ سکه طلا بیشتر گیرم نیامده است.

ــ به‌عنوان مشاور مخصوص شاه حقوق مکفی دارید.

ــ بله، «کلود» جان. ولی از این ملک خراب شدهٔ «پولین‌یی» که این همه درباره‌اش سر و صدا راه انداخته‌اند، محصول خوب یا بد باشد بیش از شصت سکه طلا گیرم نمی‌آید.

تعارفات جناب «کلود» خطاب به «ژاک کواکتیه» بالحن نیشدار و زننده و کمی مسخره‌آمیز ادا می‌شد. چنان می‌نمود که مرد فرومایه و تیره‌بختی به‌بی‌فرهنگی و گولی مردعامی و تازه بدوران رسیده‌ای لبخند غم‌انگیز و بی‌رحمانه می‌زند. اما مرد عامی متوجه جریان نبود. سرانجام «کلود» در حالی‌که دست او را می‌فشرد گفت:

ــ از این که شما را در منتهای سلامت و شادابی می‌بینم خوشحالم.

ــ آقای کلود متشکرم.

جناب کلود پرسید:

ــ راستی حال مریض دربار چطور است؟

دکتر نظری به‌همراهش انداخت و گفت:

ــ قدر پزشکش را نمی‌داند و مزد کافی به‌طبیبش نمی‌دهد.

ــ همراهش گفت.

ــ ولی آقای کواکتیه شما بلدید که چگونه جبران کنید.

این سخنان که با لحن شگفت‌زدگی و سرزنش ادا می‌شد، توجه رئیس شماسان را به‌سوی همراه ناشناس دکتر جلب کرد. البته بهتر بود که با وجود شخص ناشناسی در حجره تا حدی رعایت حال دکتر کواکتیه پزشک عالی رتبهٔ لوئی یازدهم می‌شد. «ژاک

کواکتیه» رو به کلود کرده و گفت:

ــ راستی جناب «کلود» یکی از همکاران‌مان راکه صیت شهرت‌تان بگوشش رسیده و علاقمند دیدار شما بود. به‌همراه آورده‌ام.

رئیس شماسان نگاه نافذ خویش را به‌همراه کواکتیه دوخته و گفت:

ــ آقا هم اهل علم‌اند؟

دیدگان تیزبین ناشناس نیز به‌مانند چشم‌های کلود می‌درخشید.

در روشنایی ناچیز چراغ، ناشناس مرد شصت سالهٔ بیمار و شکسته‌ای به‌نظر می‌رسید. نیمرخ او شبیه کاسبکاران ولی دارای حالتی جدی و مصمم بود. دیدگانش در گودی کاسه‌چشم زیر طاق ابروان پرپشتش به‌مانند نوری در ژرفنای غار می‌درخشید. ظاهراًکلاه‌پوستی او که تا روی ابروان پائین کشیده شده پیشانی عریض و حاکی از ذکاوتش را می‌پوشانید.

مردناشناس خود در پاسخ رئیس شماسان به‌سخن درآمد و گفت:

ــ حضرت استادی، شهرت شما بگوشم رسید. خواستم ملاقات‌تان کنم. مرد دهاتی ساده‌ای بیش نیستم، مردی که در برابر دانشمندان کفش از پای درمی‌آورد.

شاید هم نام مرا بدانید. (تورانژو) است.

رئیس شماسان باخود گفت:

ــ برای یک مرد عامی چنین اسمی، اسم غریبی است.

«کلودفرولو» خود را بامرد جدی و نیرومندی روبرو می‌یافت. ذکاوت سرشار به‌وی حکم می‌کرد که (تورانژو) نیز مرد باهوشی است: از این رو تبسم تمسخرآمیزی که از دیدار «ژاک کواکتیه» بر لبانش نقش بسته بود برطرف گردید و چهرهٔ گرفته و غم‌زده‌اش به‌مانند فجر صبحگاهان دمبدم بازتر شد. ساکت و آرام برروی صندلی دسته‌دار نشسته و به‌عادت دیرین آرنج خود را برمیز تکیه داد و دست برپیشانی خویش نهاد. لحظه‌ای چند در اندیشه شد آنگاه تازه واردین را به‌نشستن دعوت کرد. «تورانژو» را مخاطب قرار داده و گفت:

ــ استاد، شما درچه رشته‌ای از علوم مایلید مشاوره کنید؟

تورانژو پاسخ داد:

ــ قدسی مآبا، بیمارم، مرض سختی دارم. می‌گویند شما «اسکولاب» دورانید آمده‌ام تا از نظر پزشکی دستورهایی بگیرم.

کلودفرولو، سربه اعتراض تکان داد و گفت:

ــ پزشکی!

لحظه‌ای مکث کرد، گویی نیروهای خود را به‌یکجا گرد می‌آورد. آنگاه به‌گفتهٔ خود ادامه داد:

ــ می‌گویید که نام شما «تورانژو» است. بسیار خوب تورانژوی استاد به‌دانسوی دیوار بنگرید پاسخ‌تان بر دیوار نوشته است.

«تورانژو» روی برگردانید و بالای سر این نوشته را بردیوار خواند:

پزشکی‌زادهٔ خیالات واهی است. (ژامبلیک)

دکتر «ژاک کواکتیه»، از پرسش همراهش در خشم شده بود، از پاسخی که «کلودفرولو» به‌وی داد خشمش بیشتر شد. کمی خم شد و زیر گوش «تورانژو» آهسته گفت:

ــ مگر قبلاً به‌شما نگفتم که این مرد دیوانه است. و شما باز مایل به‌ملاقات او شدید!

«تورانژو» به‌همان لحن و با لبخند تلخی به‌وی گفت:

ــ بله احتمال می‌رفت که این دیوانه نیز منطقی برای خود داشته باشد.

«کواکتیه» به‌لحن خشکی گفت:

ــ هر طور دلتان بخواهد!

آنگاه رو به‌رئیس شماسان کرده و گفت:

ــ جناب «کلود»، شما در کار خیلی جسور و چالاک می‌باشید. برخورد شما با طب بقراطی بدتر از بازی میمون با فندق است. می‌فرمایید که پزشکی‌زادهٔ اوهام است! بی‌گفتگو داروگران از شنیدن این حرف سنگسارتان خواهند کرد. شما منکر اثر مهر گیاه در خون و روغن‌ها برگوشت بدن هستید! شما این داروخانهٔ ابدی پر از گل‌ها و فلزات را که جهان نامیده می‌شود و برای تداوی بیمار ابدی یعنی انسان خلق شده است نفی می‌کنید!

جناب کلود به‌لحن سردی گفت:

ــ من نفی نمی‌کنم. منکر وجود داروخانه و بیمار نیستم. بلکه پزشک را قبول ندارم.

کواکتیه با حرارت تمام گفت:

ــ در اینصورت قبول ندارید که نقرس نتیجه سودای درون بدن است؟ قبول ندارید که زخم چهارپاره را می‌توان با موش سرخ شده در روغن معالجه کرد؟ قبول ندارید که دم کرده مخصوص خون، وقتی وارد رگ‌های پیرمردان شود جوانی باز می‌آورد؟ قبول ندارید که دو دو تا چهار تا است؟

رئیس شماسان با خونسردی گفت:

ــ در مواردی طرز فکر من با شما تفاوت دارد.

کواکتیه از خشم سرخ شد.

در این حال «تورانژو» لب به‌سخن گشود و گفت:

ــ کواکتیه عزیزم، ناراحت نشوید. جناب رئیس شماسان دوست ما است.

کواکتیه آرام گرفت و یکبار دیگر زیر لب گفت:

ــ از هر چه بگذری این مرد دیوانه است!

کمی به‌سکوت گذشت. «تورانژو» افزود.

ــ ای کلود استاد مرا ببخشید. می‌خواستم در دو مورد با شما مشورت کنم یکی از این دو درباره سلامتی و دیگری در زمینهٔ ستاره اقبالم بود.

رئیس شماسان به‌پاسخ گفت:

ــ آقا اگر چنین خیالی در سر داشتید بهتر می‌بود که خود را با بالا آمدن از پله‌های حجرهٔ من خسته نکنید. من به‌پزشکی اعتقاد ندارم. به‌قول منجمین نیز معتقد نیستم.

«تورانژو» شگفت‌زده گفت:

ــ واقعاً!

کواکتیه به‌زور لبخند زد و زیرلب گفت:

ــ آقای تورانژو، دیدید دیوانه است. به‌نجوم اعتقاد ندارد!

«کلودفرولو» به‌سخن خود ادامه داد:

ــ بله، نجوم تصور واهی بیش نیست. قبول این نظر که اشعهٔ نورانی ستارگان رشته‌هایی است که به‌سرنوشت انسان بسته است بسیار ساده‌لوحانه است.

در اینجا «تورانژو» فریاد برآورد:

ــ پس در این حال شما به‌چه چیز معتقدید؟

رئیس شماسان لحظه‌ای ساکت ماند. سپس لبخند مبهمی که گویی پاسخش را تکذیب می‌کند گفت:

Credo in Deum (به‌خدا معتقدم)

«تورانژو» صلیبی برسینهٔ خود کشید و گفت:

Dominum nostrum (به‌خداوندگار ما)

«کواکتیه» نیز افزوده: آمین.

«تورانژو» دنباله سخن را گرفت و گفت:

ــ استاد قدسی مآب، روحاً از اعتقاد محکم مذهبی شما خوشوقتم. ولی شما که خود دانشمند بزرگی هستید چطور دانش را نفی می‌کنید؟

رئیس شماسان دست «تورانژو» را گرفت و برقی در دیدگانش درخشید:

ــ نه، من دانش را نفی نمی‌کنم. مدت‌ها در غار پرپیچ و خم و تاریک مجهولات خزیده پیش رفته و در انتهای آن از دور روشنایی آزمایشگاه مرکزی شگفت‌آوری را که در آن مرتاضان و حکیمان خدا را شناخته‌اند دیده‌ام.

«تورانژو» سخن او را برید و پرسید:

ــ پس به‌نظر شما حقیقت مسلم چیست؟

ــ کیمیا

«کواکتیه» باز به‌صدا درآمد و گفت:

ــ جناب کلود، البته کیمیا حقیقت مسلمی است. ولی چرا پزشکی و نجوم را تکفیر می‌کند؟

رئیس شماسان آمرانه پاسخ داد:

ــ دانش شما دربارهٔ بشر و آسمان به‌پشیزی نمی‌ارزد!

پزشک مخصوص طعنه‌زنان گفت:

ــ «اپیدوروس» و «کلده» چقدر عاقبت بخیر شده‌اند!

ــ حضرت آقای ژاک، من نه پزشک مخصوص شاهم و نه اعلیحضرت، باغ

(ددالوس) را برای رصدگیری ستارگان به‌من بخشیده است. دلخور نشوید درست توجه کنید. من از پزشکی که دیوانگی محض است صحبت نمی‌کنم، در زمینهٔ نجوم به‌کدام حقیقتی پی‌برده‌اید؟ خطوط (خرچنگ قورباغه) بوستر و فلدون قائم، و اعداد «زیروف» و «زفیرود» چه خاصیتی دارند؟

«کواکتیه» گفت:

ـ می‌توانید نیروی سمپاتیک استخوان ترقوه را که علم کیمیا بدان وابسته است منکر شوید.

ـ حضرت آقای ژاک، اشتباه می‌کنید، فرمول‌های شما هیچیک رابطه‌ای با حقیقت ندارد. ولی علم کیمیا به‌اکتشافاتی نائل آمده است. آیا می‌توان منکر شد که یخ پس از هزار سال در زیرزمین تبدیل به‌بلور می‌شود؟ آیا می‌توان منکر شد که سرب مادر فلزات دیگر است (البته طلا را نمی‌توان جزو فلزات دانست، زیرا طلا نور مجسم است). آیا می‌توان منکر شد که گذشتن چهار مرحله دویست ساله کافی است که سرب به‌صورت ارسنیک سرخ و ارسنیک سرخ به‌صورت قلع و قلع به‌صورت نقره درآید؟ تصور می‌کنید که این واقعیت‌ها قابل انکار است؟ اما اعتقاد به‌خواص و آثار استخوان سینه و سعد و نحس کواکب با اعتقاد موهوم پرستانی که گمان دارند مرغ انجیرخوار به‌موش کور و دانه گندم به‌ماهی سفید تبدیل می‌شود چه فرقی دارد؟

«کواکتیه» فریاد زد:

ـ من هم تحصیل علم کیمیا کرده‌ام و قبول دارم که...

رئیس شماسان سخنش را قطع کرده گفت:

ـ من هم تحصیل پزشکی و نجوم و کیمیا کرده‌ام.

در این حال «کلودفرولو» قرابه پر از گرد را که روی میز قرار داشت نشان داد و گفت:

ـ حقیقت روشنایی این جاست. بقراط و حکمت او رویایی بیش نیست! «اورانیا» رویایی بیش نیست اما «هرمس» فکر صحیحی است طلا، خورشید و زرسازی رسیدن به‌مقام بزرگی است. علم واقعی منحصر به‌فرد همین است. من در زمینهٔ پزشکی و اخترشناسی کند و کاوها کرده‌ام. ولی بی‌پرده می‌گویم که در آنجا اثری از واقعیت و حقیقت نیست. تن انسان تاریک و ستارگان ظلمانی‌اند!

با قیافه توانا و الهام زده‌ای بر کرسی خود تکیه زد «تورانژو» ساکت و آرام بر وی می‌نگریست. «کواکتیه» می‌کوشید تا نیشخند زند. شانه‌ها را بالا می‌افکند و آهسته می‌گفت:

ـ دیوانه است! دیوانه است!

ناگهان «تورانژو» پرسید!

ـ آیا به‌نتیجهٔ مطلوب رسیده‌اید؟ آیا تاکنون موفق به‌زرسازی شده‌اید؟

رئیس شماسان به‌لحن شمرده‌ای پاسخ داد:

ـ اگر به‌نتیجهٔ مطلوب رسیده بودم نام پادشاه فرانسه «کلود» بود نه لوئی.

«تورانژو» اخم کرد. «کلودفرولو» لبخند زنان گفت:

ـ چه می‌گویم؟ تخت پادشاهی فرانسه برای کسی‌که به‌راز بزرگ پی برد چه حاصلی دارد؟

ـ تورانژو گفت:

ـ آفرین.

«کواکتیه» زیر لب گفت:

ـ ای دیوانه بیچاره!

رئیس شماسان در حالی‌که گویی با خود حرف می‌زند به‌سخن خویش ادامه داد:

ـ ولی هیهات، هنوز من خزیده پیش می‌روم، صورت و زانوان خود را به‌سنگ‌ها و صخره‌های زیرزمین می‌مالم، نوری به‌چشمم می‌خورد، ولی هنوز قادر به‌تماشا نیستم: کلمات را هیجی می‌کنم، هنوز نمی‌توانم کتاب حقیقت را بخوانم!

«تورانژو» پرسید:

ـ اگر موفق به‌خواندن کتاب شوید آیا می‌توانید طلا بسازید؟

رئیس شماسان گفت:

ـ شکی نیست!

ـ در این صورت، حضرت مریم می‌داند که چه نیازی به‌پول دارم، مشتاقم که در مکتب شما درس بخوانم. حضرت استاد. بگوئید ببینم دانش شما مایهٔ ملال خاطر حضرت باکره مقدس نیست؟

جناب «کلود» با آرامش خاطر کامل پاسخ داد:

ـ خیال می‌کنید مقام ریاست شماسان کلیسای حضرت باکره مقدس (نتردام) که به‌من عطا شده موهبت کیست؟

ـ صحیح است. استاد بزرگوار، آیا ممکن است مرا هم در تهجی کلمات به‌همراه خود بپذیرید؟

«کلود» با جلالتمابی تمام گفت:

ـ ای مرد سالخورده، این سفر سالیان درازی به‌طول می‌کشد. ولی عمر شما به‌دان اکتفا نخواهد کرد. موهای سر شما خاکستری رنگ است! کسی‌که در جوانی وارد غار شگفتیها شود با موی سپید از آن در خارج می‌شود. دانش چهرهٔ شاداب جویندگان را زرد و خشک و پژمرده می‌سازد. اما توجهی به‌صورت پرچین سالمندان ندارد. با این حال اگر اشتیاق فراوانی به‌تحصیل علم دارید و اگر می‌توانید انضباط سخت و شکننده دانشجویی را تحمل کنید پیش من آئید تا شما را بیازمایم. من شما پیرمرد را برای تماشا و بررسی اهرام مصر و برج بابل و معبد مرمرین هندی (اکلینگا) روانه نخواهم کرد. خود نیز بیش از شما سبک معماری کلدانی و یا معبد مخروبهٔ سلیمان و یا دروازه‌های سنگی درهم شکسته مقابر پادشاهان را ندیده‌ام. من و شما به‌مطالعهٔ کتاب کیمیایی که در همین‌جا در دسترس داریم قناعت خواهیم کرد. من رموز و اسرار مجسمهٔ کریستوف مقدس سمبول (سمور) و فرشتگان سر در (سن ـ شاپل) را که یکی دست در خاک و دیگری دست برآسمان دارد برای شما بیان خواهم نمود...

در اینجا «ژاک کواکتیه» اختیار از دست داده و به‌مانند دانشمندی که اهل علم را مخاطب قرار دهد گفت:

Erras amice Claudi[1] ـ شما کنایه را به‌جای واقعیت و «اورفه» را به‌جای «هرمس» گرفته‌اید.

رئیس شماسان به‌پاسخ گفت:

ـ شما خود در اشتباهید. (ددالوس) زیربنا، ارفه دیواره و (هرمس) سراسر بنا است. آنها جزءاند، کیمیا کل است.

---

۱. دوست من کلود، اشتباه می‌کنید.

آنگاه رو به(تورانژو) کرده گفت:

ـ هر وقت خواستید تشریف بیاورید. من ذرات طلایی را که در بوتهٔ آزمایش (نیکلافلامل) باقیمانده است به‌شما نشان می‌دهم. این ذرات را با ذرات طلای (گیوم) دوپاری مقایسه می‌کنیم. خواص و معنای کلمه رمز یونانی (پیریسترا) را به‌شما شرح می‌دهم ولی پیش از همه طرز خواندن علائم و خطوط الفبای مرمرین را در صفحات کتاب گرانسنگ به‌شما می‌آموزم. پس از بازدید سر در گیوم به‌سراغ سن ـ«ژان لورون» و سن شاپل می‌رویم: سپس از خانهٔ نیکلافلامل در کوچهٔ «ماریور» دیدن می‌کنیم. آنگاه سری به‌مزار سن «اینوسان» در «مونمرانسی» می‌زنیم. من حروف هیروگلیف گیره‌های آهنی سر در بیمارستان «سن» ـ«ژروه» را به‌شما یاد می‌دهم. سپس با هم نمای «بنای سن کوم، سنت‌ژنویو ـ سن ـ مارتن» را می‌بینیم...

ظاهراً «تورانژو» با همه هوش و ذکاوتش، دیگر چیزی از گفته‌های آقای «کلود» سر در نمی‌آورد. از این رو سخن او را برید و گفت:

ـ خدایا منظور شما کدام کتابها است؟

رئیس شماسان پنجره حجره را باز کرد و با انگشت خویش به‌کلیسای بزرگ نتردام اشاره کرد و گفت:

ـ این یکی از آن کتابها است.

شبح تیرهٔ کلیسا با دو برج بلند و دیواره‌های سنگی خویش آسمان پرستاره را دو نیم کرده و به«ابوالهول» عظیمی که در میان شهر نشسته باشد شباهت داشت.

رئیس شماسان لحظه‌ای چند، بنای باعظمت را نگریست سپس آهی برکشید و با دست راست به‌جزوهٔ چاپی روی میز و با دست چپ به(نتردام) اشاره کرد، نگاه غم‌انگیزی از کتاب برگرفت و به‌سوی کلیسا افکند و گفت:

ـ افسوس که آن بدست این منهدم خواهد شد.

کواکتیه سر پیش برد کتاب را نگریست و شتابان گفت:

ـ یعنی چه. این کتاب مدت‌ها است در نورمبرگ چاپ شده و eqstolas J1ssa نام دارد. مؤلف آن (دپولی) است. این کتاب چه خطری دارد؟ آیا از چاپی بودن آن وحشت دارید؟

«کلودفرولو» که غرق افکار خود بود انگشت برجزوهٔ چاپی گذاشته پاسخ داد:

ـ شما خود چنین گفتید. افسوس! صد افسوس! که امور جزئی نتایج کلی به‌بار می‌آورد. موش رود نیل تمساح را از پای درمی‌آورد، شمشیر ماهی، نهنگ را می‌کشد. کتاب چاپی نیز بناهای باعظمت را از بین خواهد برد.

هنگامی‌که «دکتر ژاک» ترجیع‌بند دائمی خود را بدین شرح تکرار می‌کرد:

«ـ این مرد دیوانه است» زنگ خاموشی کلیسا به‌صدا درآمد. «تورانژو» در پاسخ همراهش گفت: ـ به‌نظرم صحیح است.

از این ساعت به‌بعد دیگر شخص بیگانه‌ای حق نداشت در کلیسا بماند. دو مهمان از جای برخاستند. «تورانژو» هنگام خداحافظی با رئیس شماسان گفت:

ـ استاد. من به‌دانشمندان و مردان بزرگ احترام می‌گذارم. علاقه عجیبی نسبت به‌شما پیدا کرده‌ام. فردا به‌کاخ «تورنل» تشریف بیاورید و سراغ راهب ـ «سن ـ مارتن دوتور» را بگیرید.

رئیس شماسان مات و مبهوت به‌حجره خویش بازگشت هویت واقعی کسی را که خود را «تورانژو» نامیده بود باز شناخت. راهب سن ـ مارتن دوتور مورد توجه کامل پادشاه فرانسه بود. بسیاری برآنند که از این پس رئیس شماسان با «لوئی» یازده، هنگامی‌که او به‌پاریس می‌آمد خلوت می‌کردند و افزایش شأن و اعتبار «کلودفرولو» به‌جناب «ژاک کواکتیه» بسیار گران می‌آمد.



آن بدست این منهدم خواهد شد

اگر لحظه‌ای در راه بررسی اندیشه رئیس شماسان و گفتار مرموزی بدین مضمون: (آن بدست این منهدم خواهد شد) یا کتاب چاپی بناهای با عظمت را از بین خواهد برد درنگ می‌کنیم از خوانندگان پوزش می‌طلبیم.

به‌نظر ما این فکر دو وجه متمایز داشت. نخست آنکه بیان اندیشهٔ کشیشی بود که از پیدایش عامل نوینی بنام صنعت چاپ به‌وحشت افتاده بود. منبر وعظ و کتابهای خطی، هم‌چنین خطابه و مقالهٔ کتبی در برابر مطالب چاپی گرفتار هول و هراس شده و گنجشک از دیدن فرشته‌ای که شش میلیون بال داشت متوحش شده بود. گویی پیامبری از شنیدن غریو و هیاهوی بشریت از بندرسته لب به‌پیشگویی می‌گشاید و می‌گوید: به‌زودی معرفت بشر، ایمان او و نظریات شخصی معتقدات مذهبی وی را از میان خواهد برد. یا فیلسوفی در آئینه حال آینده را چنین می‌بیند که زیر نفوذ مطبوعات، اندیشه بشر به‌تباهی گرائیده و این مظروف گرانبها از ظرف الهیات تبخیر خواهد شد. این فکر درست شبیه آن بود که سربازی با دیدن دستگاه قلعه‌شکن فریاد زند: به‌زودی برج و بارو درهم خواهد شکست. سخن کوتاه: نیرویی جانشین نیروی دیگر شده و کلیسا را منهدم خواهد ساخت. اما وجه دوم این فکر که حدس آن آسان و رد آن آسانتر می‌نمود بینش فلسفی خاصی بود که جنبهٔ علمی و هنری آن برجنبهٔ مذهبی‌اش می‌چربید. بینش مزبور براین

پایه مستقر بود که تغییر شکل اندیشه بشر ملازم با تغییر شکل بیان آنست. از این رو ایدهٔ اساسی نسلهای مختلف هرگز با مواد مشابهی ثبت نمی‌شود. بناچار کتاب مرمرین گرانسنگ محکم و پایدار گذشته جای خود را به‌کتاب کاغذی محکم‌تر و پایدارتر می‌دهد به‌این ترتیب حکم مبهم رئیس شماسان معنای دیگری نیز داشت و مفهوم حکم مزبور این بود که هنری، هنر سابق را از تخت به‌زیر می‌افکند. منظور کلود این بود که: صنعت چاپ معماری را منهدم خواهد ساخت.

از دیرباز تا قرن پانزدهم میلادی معماری کتاب بزرگ بشریت و بیان کنندهٔ رشد فکری و نیروهای وی بوده است.

هنگامی‌که حافظه نسلهای اولیه بشر انباشته شد. زمانی‌که صندوقچه خاطرات نوع انسان به‌حدی سنگین و مبهم شد که دیگر جملات شفاهی فرار نتوانست به‌سلامت به‌مقصد آینده برسد، سنت‌ها را در زیر بناها قرار دادند.

به‌قول موسی نخستین بناها از قطعات سنگی ساده‌ای که هرگز آهن آن‌را لمس نکرده بود تشکیل می‌یافت. معماری نیز به‌مانند هر خط و ربط دیگری از الفباء شروع می‌شد. نخست سنگی را به‌طور قائم بر زمین قرار می‌دادند. این سنگ نشانهٔ یک حرف از حروف رمزی هیروگلیف بود. هیروگلیف‌ها نیز به‌مانند سرستونها به‌نوبه خود هر یک محتوی گروه خاصی از ایده‌ها بود. نژادهای اولیه بشر در آن واحد در نقاط مختلف از هم اینجا شروع به‌کار کردند. سنگ‌های یادگاری قوم سلت در سیبری و دشتهای آمریکا شبیه هم است.

سپس به‌ساختن کلمات پرداختند. سنگی بر سنگی قرار داده و هجاهای خار را بهم جفت کردند. ترکیبی از عبارات بدست آمد. «دولمن‌ها» و کروملش‌های اقوام سلت، تومولوس اهالی پرنیه وگالگال عبریان کلمات و برخی از آنها بخصوص تومولوس‌ها اسم خاص‌اند. در موارد بخصوصی نیز هنگامی‌که سنگ فراوان و محوطه وسیعی در اختیار بود به‌نگارش جملات کامل پرداختند سنگهای منطقهٔ «کارناک» از این جمله است.

سرانجام به‌تألیف کتابها پرداختند. سنت‌ها، کنایات و رموز خاصی بار آورده و خود به‌مانند تنهٔ درختی که زیر شاخ و برگ خود رود ناپدید شده بود.

این رموز و کنایات که بشر بدان ایمان داشت روز به‌روز در حال رشد و افزایش بود.

دیگر بناهای سادهٔ نخستین نمی‌توانست اینهمه کنایات را در برگیرد. از این رو برطول و عرض سنگهای یادگاری از هر طرف افزوده می‌شد و ترادیسیون بدوی به‌زحمت از خلال آن خوانده می‌شد. لازم بود که رموز و کنایات در خود بنا مدغم شود. از اینجا معماری توأم با رشد فکر بشر رشد یافت و به‌صورت غول هزار سر و دست درآمد و سمبولیسم دیرین به‌شکل جاوید قابل رؤیت و قابل لمس تثبیت یافت.

هنگامی‌که «ددال» با قدرت گز می‌کرد و «ارفه» با فرزانگی آواز می‌خواند، ستون که به‌منزلهٔ یکی از حروف الفباء و طاق که به‌منزلهٔ هجا و هرم که به‌منزلهٔ کلمه‌ای از کلمات است به‌یکباره به‌تبعیت از قوانین هندسی و شعر به‌جنبش درآمده با هم ترکیب شده، جوش خورده بالا و پایین رفته، مقابل هم قرارگرفته و به‌فرمان ایده عمومی دوران معینی کتابهای زیبا و شگفت‌آوری به‌مانند معبد «اکلینگا» و رامسیون مصر و معبد سلیمان را به‌وجود آورده است.

ایده اساسی یا کلام نه تنها از مضمون بلکه از ظاهر شکل این بناها نیز خوانده می‌شد. مثلاً معبد سلیمان نه تنها جلد کتاب مقدس بلکه خود تورات بود. در هر یک از حصارهای متحدالمرکز آن، کهنهٔ باستانی ایده اساسی کلام را خوانده و ترجمه می‌کردند. تغییرات انتزاعی کامل آن زاییدهٔ معماری و بنام قربانگاه هیکل نامیده می‌شد رسیدند. از اینرو نه تنها بنا محتوی کلام بود بلکه صورت ظاهر آن نیز به‌مانند «لفاف» روی چهرهٔ مومیایی شکل واقعی آنرا نشان می‌داد.

برای پی‌بردن به‌افکار بناکنندگان نه تنها توجه به‌شکل ظاهر بنا بلکه انتخاب محل بنا نیز درخور دقت و تأمل بود. یونانیان و هندوان برای بیان کنایات روشن و تاریک خود قله روشن کوهها یا اعماق زیرزمین را که هیکل عظیم فیلها بر سر راه آن بود برای معابد خویش انتخاب می‌کردند.

به‌این ترتیب طی مدت نخستین شش هزار سال از زمان بنای کهنسال‌ترین معابد هندوستان تا زمان بنای کلیسای (کلنی)، معماری کتاب عظیم بشریت بوده این واقعیت به‌خوبی ثابت شده است که نه تنها اشارات و رموز مذهبی بلکه یکایک اندیشه‌های بشری صفحه‌ای از این کتاب بزرگ را به‌خود اختصاص داده است.

تمدنهای گوناگون بشر از حکومت روحانیون شروع و به‌دموکراسی منتهی می‌شود.

قانون استقرار آزادی به‌جای حکومت فردی در معماری ابنیهٔ تاریخی نقش شده است. آری معماری چنان قدرتی دارد که نه تنها اساطیر و کنایات و رموز مذهبی را با هیروگلیف‌ها بر صفحات سنگی نقش می‌زند بلکه می‌تواند قوانین اسرارآمیز را نیز برآن بنگارد. اگر جز این می‌بود، به‌هنگام بحرانهای مذهبی یعنی هنگامی‌که کنایات و رموز مقدس در برابر اندیشه‌های آزاد محو می‌شد، یا زمانی‌که بشر خود را از قید فرمان راهبان و کشیشان آزاد می‌ساخت، یا موقعی که پیشرفت فلسفه و سیستم‌های آن چون خوره‌ای به‌جان مذهب می‌افتاد، دیگر معماری در وضع و حال جدید محکوم به‌زوال می‌گردید و کتاب بزرگ ناتمام می‌ماند. ولی حال بدین منوال نیست.

قرون وسطی را به‌عنوان مثال در نظر آوریم. این عصر چون بدوران ما نزدیکتر است به‌طور واضح‌تری می‌توانیم درباره آن قضاوت کنیم.

در نخستین دوره‌های قرون وسطی، «حکومت کلیسا» اروپا را متشکل می‌سازد و واتیکان عوامل لازم را برای ایجاد (روم) نوینی برخرابه‌های (کاپیتول) دور هم جمع می‌کند. ضمناً مسیحیت در بقایای تمدنهای قبلی به‌جستجو پرداخته و از بازمانده‌های آن جامعهٔ هیر آرشی نوینی که روحانیون مقتدرترین عامل و کلید گنبد آنند ایجاد می‌کند. در این (حیص و بیص) معماری متروک یونانی و رومی نخست به‌صورت گنگ و مبهم و سپس در اثر نفوذ مسیحیت بدست اقوام بربر سر از خاک درآورده و به‌صورت سبک معماری اسرارآمیز رومیانی که خواهر معماری مذهبی مصر و هند و نشان خدشه‌ناپذیر سبک کاتولیکی خالص و «هیروگلیف» پا برجای اتحاد (پاپی) است به‌میدان می‌آید. اندیشه‌های آن دوران در این سبک مبهم رومیانی ضبط است. از سراپای بناهای این سبک، سلطه، وحدت، خودرایی و مطلقیت (گرگوار) هفتم به‌چشم می‌خورد. اینجا نشانی از مردم نیست، همه چیز نمودار وجود کشیش است. همه جا مظهر طبقات و صنوف است ولی از اقوام و خلایق سخنی در میان نیست، اما دوران جنگهای صلیبی فرا می‌رسد و جنبش بزرگ مردم شروع می‌شود. نهضت‌های خلق اعم از علل و هدفهای مختلف روح آزادی را به‌دنبال دارد. تازگیهایی به‌ظهور می‌پیوندد.

مرحلهٔ طوفانی «ژاکری، پراگری» و (لیک)ها پیش می‌اید. سلطهٔ روحانیت برطرف و وحدت از هم‌گسیخته می‌شود. فئودالیته خواستار تقسیم قدرت با روحانیون می‌گردد.

باید به‌انتظار مردم بود که خواه‌ناخواه سر رسیده و سهم شیر را مطالبه کند. نجبا و اشراف پهلوی روحانیون را درهم می‌درند مردم عادی نیز پنجه روی اشرافیت می‌کشند. سیمای اروپا دگرگون می‌شود. سیمای معماری نیز عوض می‌شود! کتاب معماری نیز به‌مانند تمدن ورق می‌خورد و آماده ثبت افکار نوین زمان می‌گردد!

جنگ‌های صلیبی طاق بیضی شکل و آزادی ملت‌ها را به‌ارمغان می‌آورد. روم قطعه‌قطعه می‌شود، معماری رومیانی نیز جان می‌سپارد. هیروگلیف از کلیساها رخت بربسته و بر برج قلعهٔ فئودالها به‌مدیحه‌سرایی می‌پردازد. حتی کلیسا که سابقاً بنای جزمی کامل بود دروازه‌های خود را بر روی بورژوازی و عوام‌الناس می‌گشاید و سلاح آزادی آن‌را از کف کشیش و ذوق و سلیقه وی گرفته بدست هنرمند می‌سپارد. از این پس هنرمند به‌میل خویش دست به‌ساختمان کلیسا می‌زند و اساطیر و قانون خدشه‌ناپذیر (خدانگهدار) می‌گویند. از این پس دیگر خیالپردازی و هوس یکه‌تاز میدان می‌شود. کشیش به‌محراب و منبر دل خوش‌دارد و دم نمی‌زند ولی دیوارها در اختیار هنرمند است. کتاب معماری دیگر از آن روحانیت و مذهب و رم نیست بلکه به‌تصورات شاعرانه و مردم تعلق دارد. از اینجا تغییرات تند و بیشماری در وضع معماری پیش می‌آید. مدت سه قرن از قرنها تحجر و رکود جنبش شگفت‌آوری در مکتب معماری رومیان به‌چشم می‌خورد. هنر با قدمهای بزرگ پیش می‌رود. نبوغ و اصالت هنری مردم آنچه را که کشیشان انجام می‌دادند برعهده می‌گیرد. هر نسلی ضمن گذر از پیشگاه کتاب بزرگ سطری بر آن می‌نگارد.

هیروگلیف‌های کهنسال از پیشانی کلیساهای رومی زدوده می‌شود. فقط از گوشه و کنار، جمود فکری سابق از میان رموز و اشارات نوین خودی نشان می‌دهد. استخوان‌بندی مذهبی به‌زحمت از ورای پرده‌ها و نقش و نگار توده‌ای تشخیص داده می‌شود. چهارچوبه‌ای که بتوان هنرمندان را بنای ساختمان‌ها حتی کلیساها در آن محدود و مقید ساخت نمی‌توان یافت. در این دوران معماری که برای بیان افکار بکار می‌رود از آزادی و امتیازات خاصی نظیر مطبوعات دوران معاصر برخوردار و به‌عبارت دیگر آزادی معماری برقرار است.

اما کار این آزادی به‌جاهای باریک می‌کشد. گاهی سر در، نمای عمارت یا سراسر

ساختمان کلیسایی پر از رموز و کنایات غیرمذهبی حتی ضدکلیسایی است.

«گیوم دوباری» و «نیکلا فلامل» در قرون سیزده و پانزده میلادی چنین صفحات آشوبگرانه‌ای به‌یادگار گذاشته‌اند.

در آن دوران آزادی فقط در زمینه معماری تأمین بود. و اندیشه‌های آزاد فقط در کتاب ابنیهٔ باشکوه نوشته می‌شد. در زمینه‌های دیگر اشارتی به‌آزادی کافی بود که کتاب و نویسنده آن‌را دچار شعله‌های آتش سازد. آری اندیشه منقوش بر سردر کلیساها مدت‌ها شاهد شکنجه اندیشه‌های مکتوب در دفاتر بود. از این رو کلیساهای متعددی در سراسر اروپا ساخته شد. تمام نیروهای مادی و فکری جامعه در نقطه ثابتی به‌نام (معماری) متمرکز گردید. و هنر در مقیاس وسیعی توسعه یافت.

در آن زمان هر کس روح شاعرانه‌ای داشت به‌معماری روی‌آور می‌شد. نبوغ نهفته در تودهٔ مردم مفری جز معماری نمی‌یافت. فقط از راه هنر معماری امکان تجلی به‌دست آورده و «ایلیاد»های آن شکل ساختمان‌های عظیم کلیساها را به‌خود می‌گرفت. هنر در زمینه‌های دیگر خود را تحت اختیار معماری قرار می‌داد. هنرمندان دیگر، کارگران اثر بزرگ بودند، معمار و شاعر و استاد هنر شخص واحدی بود. مجسمه‌ساز و حجار تمای عمارات را آراسته و نقاش به‌پنجره‌های آن رنگ و رو می‌بخشید. موسیقی در خدمت ناقوس‌ها و ارگ‌های کلیسا عرض وجود می‌کرد. حتی شعر بینوا نیز که لابلای کتابهای خطی را جولانگاه خویش می‌دانست به‌صورت سرودهای مذهبی به‌فرمانبرداری کلیسا گماشته می‌شد.

از این رو تا پیدایش گوتمبرگ، معماری نوشته اساسی و عمومی عالم به‌شمار می‌رفت. تألیف این کتاب خارای عظیم که از مشرق زمین سر در آورده بود در ایام باستان یونان و رم ادامه یافت و آخرین صفحات آن در قرون وسطی نوشته شد. پیدایش معماری ملل به‌دنبال معماری (کاست)ها همانند پدیده‌های دیگری از جنبش فکری بشر در اعصار مختلف تاریخی است. به‌طور خلاصه در شرق باستان یعنی مهد تمدن بشر سبک معماری هندو جای خود را به‌معماری توانگر فنیقی و زادهٔ آن سبک معماری عرب سپرد. معماری مصری نیز با بناهای شگفت‌آور و پیچ‌درپیچ خود جای خویش را به‌معماری یونان و سبک رومی که همانا ادامهٔ معماری (کارتاژ) است بازگذاشت. در

عصر معاصر نیز معماری سبک گوتیک جانشین معماری رومیان گردید. وقتی این سه گروه جداگانه را کنار هم قرار دهیم سه سبک اصیل دیرین هندو، مصری و رومی با سمبولهای سه‌گانهٔ فرمانروایی روحانیون، کاست، و اتحاد طبقات و یا سه سمبول جزمیات و اساطیر بدست می‌آید. اما سبکهای سه‌گانه منشعب از آن‌ها یعنی سبک معماری فنیقی و یونانی وگوتیک با تمام اختلافات ظاهری و طبیعی آن نمودار سه سمبول:

آزادی، مردم و بشر می‌باشد.

در بناهای باستانی هندی و مصری و رومی مراد از برهمن وکاهن و پاپ همان روحانیون بوده و جز آن چیزی منظور نظر نیست. اما در معماری‌های متعلق به‌مردم وضع از این قرار نیست. این سبک‌ها بسیار غنی و همه جانبه بوده وکمتر جنبه تقدس دارد. از ابنیهٔ فنیقی بوی تجارت و از بناهای باشکوه یونان بوی جمهوریت و از ساختمانهای گوتیک بوی سوداگری بورژوازی به‌مشام می‌رسد.

خصوصیات اساسی معماری مذهبی، ثبات وضع و وحشت آن از هرگونه پیشرفت بالاخره محافظه‌کاری و اصرار در حفظ خطوط اصلی سنت‌ها و تقدیس و تجلیل از مدلهای اولیه و قربانی کردن اشکال انسان و طبیعت در برابر هوسهای مبهم و نامفهوم کنایات و رموز است. بناهایی بدین خصوصیات کتابهای تاریکی هستند که فقط متخصصین آشنا به‌کشف اسرار و رموز به‌تشریح آنها قادرند. ضمناً هر شکل عادی و یا غیرطبیعی مفهوم و معنای خاص و غیرقابل تجاوزی دارد. هرگز نباید از معماران هندی، مصری و یا رومی منتظر اصلاح طرح‌ها و نقشه‌ها و یا شکل مجسمه‌های‌شان بود آنها هر نوع دستکاری در شکل و طرح اولیهٔ آثار راکفر محض می‌دانند. گویی در این سبک معماری خشونت و جزم یکبار دیگر سنگها را متحجر ساخته است. اما تنوع، میل به‌ترقی اصالت و غنی بودن، بالاخره تحرک از خصوصیات عمدهٔ معماری مردم است. این معماری به‌حد کافی از مذهب فاصله دارد و منعکس کنندهٔ زیبایی است و هر دم تزیینات آن از حیث مجسمه‌ها وگچ‌بری‌ها در دست اصلاح و بهبود است: این بناها زاده عصر خود بوده و دائماً جنبهٔ انسانی خاصی به‌کنایات آسمانی آنها افزوده می‌شود. از این رو بناهای مزبور در روح بینندگان اثر عمیقی بر جای می‌گذارند و هر شعور و تصوری را

زیر نفوذ خود می‌گیرند. گرچه در آنها نیز کم و بیش اثری از کنایات و رموز پا برجا است با این حال به‌مانند طبیعت قابل فهم و قابل درک‌اند. بین معماری مذهبی و سبک معماری مردم همان تفاوت زبان کتابهای مذهبی و زبان محاوره‌ای و هیروگلیف و هنر و بالاخره «سلیمان» و فید «یاس» موجود است.

اگر به‌قید اختصار آنچه تاکنون گفته شد خلاصه کرده و هزاران موارد جزیی و تجارب عملی را کنار بگذاریم به‌این نتیجه می‌رسم که معماری تا قرن پانزدهم میلادی دفتر اصلی بشریت بوده و در این دو راز همواره افکار کم و بیش بغرنج در بناها منعکس می‌شده است. ایده‌های مردم نیز به‌مانند احکام شرع بناهایی خاص خود داشته و اندیشه‌های بشر سراپا در کتاب خارا نقش بسته است. دلیل امر ساده است. زیرا هر فکر مذهبی و فلسفی می‌خواهد جاودان مانده و از نسلی به‌نسل دیگر نفوذ یابد تا اثر خود را محفوظ دارد، کتابهای خطی بسیار نا استوارند! اما بناهای باشکوه کتاب محکمی هستند که سالیان درازی پا برجا می‌مانند! برای انهدام هر کتاب خطی وجود ترک مشعل بدستی کافی است. اما انهدام بناهای باشکوه فقط از دست انقلابهای اجتماعی و ارضی ساخته است.

اقوام نیمه وحشی از فراز «کلیزه» و طوفان نوح از فراز اهرام مصر گذشته‌اند.

اما در قرن پانزدهم میلادی اوضاع بکلی عوض می‌شود.

اندیشه بشر راه تازه‌ای برای خلود خویش پیدا می‌کند این راه نه تنها پایدارتر از معماری بلکه در عین حال بسیار ساده و آسانتر است. معماری از تخت فرمانروایی بزیر افکنده می‌شود و جای حروف سنگی «ارفه» را حروف سربی «گوتمبرگ» فرا می‌گیرد.

«کتاب مایه انهدام ابنیه می‌شود».

اختراع صنعت چاپ بزرگترین حادثهٔ تاریخ بشر و مادر انقلابها است. به‌این وسیله شکل بیان انسان کاملاً عوض می‌شود. با اختراع چاپ اندیشه بشر شیوه کهنه‌ای را به‌یکسو نهاده و شیوه نوی بر می‌گزیند.

فرزانگی بشر را به‌طور کنایه به‌صورت اژدهایی نشان می‌دهند. از پیدایش آدم تاکنون با اختراع صنعت چاپ این اژدها برای نخستین بار پوست عوض می‌کند.

با استفاده از چاپ افکار بشر جاودانی‌تر شده و به‌صورت پدیده‌ای فرار، غیر قابل

تصرف و انهدام‌ناپذیر در می‌آید. از این پس دیگر اندیشه بشر جزیی از هـوای مـحیط است. در دورهٔ حکمروایی معماری، فکر انسان فقط به‌صورت کوه بلند بالایی از قـرن به‌قرن دیگر منتقل می‌گردید. ولی اینک به‌صورت دسته‌ای از پرندگان است که به‌سرعت برق و باد به‌هر طرف روی آورده و هوا و مکان را اشغال می‌کنند.

آیا کسی می‌تواند ادعا کند که به‌این ترتیب اندیشه بشری زوال‌پذیر است؟ فکر انسان جاندارتر شده و از قید زمان قدم به‌ساحت ابدیت گذاشته است. جسم را می‌توان نابود ساخت ولی با پدیده عالمگیر چه می‌توان کرد؟ اگر طوفانی برپا شود کوه بلند زیر امواج آب می‌رود، ولی پرندگان بال و پر زنان دور شده و بر زورق منحصر بفردی که برامواج طوفان روان باشد می‌نشینند و به‌همراه آن بر امواج آب پیش می‌روند تا ناظر جزر آب بوده و افکار جهان غرق شده را با تحرک و سرزندگی تمام بدنیای نو که پس از لحظهٔ موجود بوجود می‌آید برسانند.

از این گذشته طرز بیان افکار به‌وسیلهٔ صنعت چاپ نه تنها بسیار مقاوم و زوال‌ناپذیر است بلکه در عین حال بسیار ساده و بی‌زحمت بوده و اجرای آن در دسترس همگان است. وقتی که اندیشه بشری به‌زبان معماری ترجمه می‌شد، بناچار چهار پنج رشته هنر دیگر را به‌خدمت خود می‌گرفت و چندین تن طلا صرف مـخارج آن مـی‌گشت. بـرای تألیف چنان کتابی کوهی از سنگ خارا و جنگلی از الوار و جمع کثیری کارگر مورد نیاز بود. اما صنعت چاپ جز به‌مقداری کاغذ، کمی مرکب و قلم نیازمند نیست. از این رو انتخاب شیوه چاپ از طرف نبوغ بشر به‌جای معماری هرگز شگفت‌آور نیست. اگر جلو شط بزرگی را به‌یکبار بگیرید بستر آن منهدم می‌شود.

درست از همین نظر، پس از پیدایش چاپ، معماری روز به‌روز رو به‌انحطاط و تحلیل می‌رود، دمبدم فروکش می‌کند و اندیشه زمانها و ملل از آن دوری مـی‌گزینند! در قـرن پانزدهم میلادی به‌طور نامحسوس هنر معماری از جـوش و خـروش مـی‌افـتد، هـنوز صنعت چاپ بسیار ناتوان و در جوار معماری پرتوان به‌مانند وسیلهٔ تجملی است. اما از قرن شانزدهم به‌بعد بیماری معماری عیان‌تر می‌شود، در اینحال معماری بـه‌جان بیان زندگی اجتماعی بصورت هنر کلاسیک «گلوا» اروپایی، محلی، بومی و یا هنر رومی و یونانی، که تقلیدی از گذشته است درمی‌آید. این انحطاط که به‌نام رنسانس معروف است

در عین حال انحطاط با شکوهی است، زیرا نبوغ دیرین «گوتیک»، یعنی خورشیدی که در پشت کوه عظیم چاپی (مایانس) افول می‌کند، با آخرین اشعه لرزان خود طاق لاتین و ستونهای یونان را درهم آمیخته و چندی افق را روشن می‌دارد.

اما ما به‌اشتباه شامگاه را سپیده دم می‌نامیم.

از این پس معماری از تخت هنر کبیر و اصیل و واقعی به‌زیر افتاده و خود به‌صورت رشته‌ای از هنرها در می‌آید. هنرهای دیگر از زیر یوغ (معمار) شانه خالی می‌کنند و هر یک به‌سویی روان می‌شوند. در اثر این قطع رابطه هر یک از آنها سهمی به‌همراه می‌برند زندگی مستقل برشد آنها یاری می‌کند، حجاری به‌مجسمه‌سازی، رسم به‌نقاشی، ادعیه مذهبی به‌موسیقی تبدیل می‌شود. گویی امپراطوری بزرگی پس از مرگ اسکندرش قطعه‌قطعه شده و هر ایالتی از آن دولت مستقلی می‌گردد.

رافائیل، میکل آنژ، ژان گوژون، پالسترنیا، هنرمندان قابل تحسین قرن شانزدهم زائیده این دوران‌اند.

اندیشه‌ها نیز به‌مانند رشته‌های هنری در هر زمینه‌ای شروع به‌رشد می‌کند. الحاد قرون وسطی به‌حد کافی در آیین کاتولیکی رخنه کرده بود. سدهٔ شانزدهم وحدت مذهبی را درهم گسیخته، و پیش از پیدایش چاپ، رفرم مذهبی انشعابی بیش نبود ولی صنعت چاپ آن را به‌صورت انقلابی درآورد. بدون چاپ از الحاد چیزی باقی نمی‌ماند. خواهی نخواهی «گوتمبرگ» سلف «لوتر» به‌شمار می‌رفت.

پس از غروب آفتاب قرون وسطی، هنگامی که نبوغ گوتیک در افق هنر به‌تاریکی گرایید معماری تاریک‌تر و پریده رنگ‌تر شده و بیش از پیش رو به‌نیستی نهاد. کتاب چاپی، موریانه‌ای که بر تن بناهای باشکوه افتاده بود شیره‌جان آن را مکیده و آن را نابود می‌ساخت. از آن پس بدن معماری دمبدم پوسیده، فرو ریخته و لاغرتر می‌شود. معماری بروز سیاه و مسکنت افتاده و دیگر بیان‌کننده مطلبی نیست. حتی خاطرات هنر زمانهای باستان را نیز در چهره آن نمی‌توان خواند. اندیشه بشری معماری را ترک گفته او را از رشته‌های دیگر هنری مجزا ساخته است. آخرین تلاش و کوشش شروع می‌شود: جام شیشه‌ای جای روزنه‌های زیبا را می‌گیرد. سنگتراش جانشین پیکرتراش می‌شود. اصالت و فرزانگی و زندگی از آن رخت برمی‌بندد، هنر معماری بدریوزگی افتاده و کارش

برونویسی و شبه‌سازی می‌کشد. بی‌گفتگو «میگل آنژ» از قرن شانزدهم میلادی مرگ هنر معماری را پیش‌بینی می‌کرد. از این رو فکری ناشی از نومیدی بخاطرش رسید. این هنرمند چیره دست «پانتئون» را بر «پارتنون» گذاشت و از آن کلیسای «سن ـ پیر» روم حاصل آمد.

این بنای باعظمت یگانه و آخرین یادگار اصالت معماری است که بر پای آن امضای خارای هنرمند بزرگ قرار دارد. آیا پس از مرگ «میکل آنژ» معماری بینوا بچه روزی افتاده آیا جز شبح و سایه‌ای نیز از آن باقی ماند؟ «سن ـ پیر» را خرد کرده و شکلکی از آن می‌سازند. مالیخولیا فرمان می‌راند ـ وه که چه رقت بار است. از این پس هر عصری برای خود (سن ـ پیر)ی دارد، در قرن هفدهم «وال دوگراس» و در سدهٔ هیجدهم «سنت ژنویو» شاهد این مقال است در هر کشوری سن پیری ساخته می‌شود. لندن و پترسبورگ و پاریس هر یک سن پیری دارند. چه وصیت‌نامهٔ بی‌معنی و بی‌منطقی! دمی پیش از مرگ سخنان بی‌ربط و کودکانه‌ای از هنر بزرگ بگوش می‌رسد.

در فاصلهٔ بین قرن شانزدهم تا هیجدهم میلادی منظره ظاهری هنر به‌طور کلی حاکی از انحطاط و زوال آن است. از دوران (فرانسوای دوم) به‌بعد معماری ابنیه به‌صورت اشکال هندسی درآمده و نمای عمارات حالت چهره استخوانی بیماران را به‌خود می‌گیرد. خطوط نرم و زیبای هنری جای خود را به‌خطوط هندسی سرد و خشن می‌سپارد. بنای باشکوه از صورت بنای باشکوه درآمده و به‌صورت کثیرالسطوحی درمی‌آید. اما معماری برای پنهان داشتن این برهنگی رنج فراوان برخود هموار می‌کند. اشکال مثلث سر در یونانی عمارات در سر در بناهایی به‌سبک رومی و برعکس بکار می رود. همه جا اختلاط سبک رومی و یونانی به‌مانند (سن ـ پیر) به‌چشم می‌خورد اینک خانه‌های آجری هانری چهارم با گوشه‌های سنگی، کلیساهای عهد لویی سیزدهم با گنبدی چون گوژپشتان، معماری «مازارن»، کاخ لویی چهاردهم با آسایشگاه ملال‌آور و سرد درباریان را یکایک از نظر بگذرانیم. از «فرانسوای دوم» تا لویی پانزدهم بیماری به‌طور تصاعد هندسی شدت می‌یابد. فقط پوست و استخوانی از معماری برجای می‌ماند و هنر بزرگ به‌حال نزع می‌افتد.

حال بر سر صنعت چاپ برگردیم. هر چه از نیروی معماری میکاست بر تاب و توان

چاپ می‌افزود. افول این با طلوع آن توأم بود. بشر سرمایه‌ای از افکار و اندیشه‌ها را که تا آنزمان صرف ابنیه با شکوه می‌نمود از این پس در راه چاپ کتاب‌ها به کار انداخت. به‌این ترتیب در سده شانزدهم میلادی صنعت چاپ در برابر معماری کهنسال قد برافراشته و با وی به‌مبارزه برمی‌خیزد. نتیجه این مبارزه مرگ معماری است. در قرن هفدهم حاکمیت چاپ به‌حدی مسلم است که جشن پیروزی خود را با شروع عصر ادبی نوین اعلام می‌کند در سدهٔ هیجدهم میلادی، پس از اقامت ممتدی در دربار لویی چهاردهم، شمشیر باستانی لوتر را بدست «ولتر» داده و به‌اروپای کهن که بیان اندیشه به‌وسیلهٔ معماری را کشته است هجوم آور می‌شود. در پایان قرن هیجدهم همه جا به‌انهدام کشیده شده است. در قرن نوزدهم تجدید بنا شروع می‌شود.

آیا در این سه قرن اخیر کدام یک از رشته‌های هنری واقعاً نمودار اندیشهٔ بشر بوده است؟ کدامیک از این هنرها مترجم و بیان کنندهٔ تخیلات و مالیخولیاهای ادبی و اسکولاستیک و هم‌چنین جنبش عمیق و همه جانبهٔ آن بوده است؟ کدامیک؟ معماری یا صنعت چاپ؟

البته صنعت چاپ، خود را فریب ندهیم. معماری جان سپرده است یکبار برای همیشه جان سپرده و بدست چاپ شهید شده است. و بدین دلیل جان سپرده است که به‌بهای گران تمام می‌شود با اینحال چندان پایدار نیست. مخارج هر کلیسایی به‌میلیاردها سر زده است، حساب کنیم برای ادامهٔ تألیف کتاب سنگی چه سرمایه کلانی لازم بود. به‌خصوص اگر بنا بود که به‌گفتهٔ آن مرد جهاندیده دنیا را از جامهٔ سپید ابنیهٔ باشکوه بپوشانند.

اما کتاب به‌محض اینکه از چاپ درآمد به‌بهای ناچیزی تا نقاط دور دست پخش می‌شود! آیا نشر افکار به‌وسیلهٔ کتاب چاپی و با سرعت سرسام‌آور باز هم مایهٔ شگفتی است؟ البته نمی‌توان ناگفته گذاشت که هر چند یکبار شاهکار منفرد و مجزایی از معماری در گوشه‌ای از جهان بوجود خواهد آمد. چه در دوران حکومت معماری نیز «ایلیادها و «رومانسروها و ماهاباهارات» و «تی بلونگن‌ها» پابدایره هستی نهادند. شاید بزرگترین معمار هنرمند قرن بیستم اثری با اهمیت اثر «دانته» در سدهٔ سیزدهم بیافریند ولی دیگر معماری جنبه اجتماعی و برتری خویش را از دست داده است. دیگر از این

پس زیباترین اثر منظوم و با شکوه‌ترین بنا و بزرگترین آثار بشر به‌جای ساخته شدن به‌زیور چاپ آراسته خواهد شد.

حتی اگر ناگهان معماری قد علم کند، قادر به‌تسلط بر جهان نبوده تابع قوانین ادبیات خواهد بود. آنچه که در گذشته تحمیل می‌نموده تحمل خواهد کرد. آری دو رشتهٔ هنری جای خود را به‌هم سپرده‌اند. همه می‌دانند که در عصر معماری آثار منظوم در پناه ابنیه باشکوه بود.

(ویاسا) در هند به‌مانند معابدی شگفت‌انگیز و نفوذناپذیر است. غزل مصر باستان همانند بناهای باشکوه آن قرین آرامش و عظمت است. از شعر یونان کهن زیبایی و شکوه و وقار می‌بارد. از اروپای مسیحی، جبروت کاتولیکی، سادگی مردم عادی و غنا و فراوانی عصر تجدد به‌چشم می‌خورد. تورات شبیه اهرام مصر، ایلیاد همانند «پارتنون» بوده هومر «فید یاس» را به‌خاطر می‌آورد. دانته در قرن سیزدهم میلادی به‌مثابهٔ آخرین کلیسای رومی و شکسپیر در سدهٔ شانزدهم، هم طراز آخرین کلیسای بزرگ گوتیک است.

بنابر آنچه گفته شد نوع بشر از دو کتابت، دو دفتر بزرگ استفاده کرده یکی از آن در ایجاد ابنیه و دیگری استفاده از فرصت چاپ است. وقتی که دو کتاب عظیم سنگی و کاغذی را که در طی قرون و اعصار برابر دیدگان بشر باز است باهم مقایسه کنیم باید بحال کتاب خارای عظیم که الفبای آن را ستونها و سرستونها، تشکیل می‌دهد تأسف خوریم، کتاب خارائی که از گذشته بسیار دور و اهرام مصر شروع و به‌برج کلیساها ختم می‌گردد. بنابراین صفحات مرمرین باید تاریخ گذشته را برخواند باید هر چه بیشتر کتاب خارا را ورق زد با اینحال نباید از اهمیت کاخ بلندی که صنعت چاپ پی‌افکنده است غافل ماند.

نمی‌دانم کدام آرمانگری گفته است که اگر کارهای چاپی را از زمان گوتمبرگ تاکنون روی هم بچینید فاصلهٔ زمین تا ماه پر می‌شود. ولی عظمت چاپ از این جنبه موردنظر نیست. با این وصف اگر تصوری از آنچه فن چاپ تاکنون ایجاد کرده است در نظر مجسم سازیم بنای باشکوهی خواهیم دید که بر پهنه جهان تکیه زده است. بشریت دائماً بر سر این بنا که سر بر آسمان ناپیدای آینده می‌ساید کار می‌کند. اینجا شهر مورچهٔ ذکاوت و

فرزانگی است. اینجا کندوی تخیلات زنبوران زرین است که هر یک با شهدی بدان روی‌آور می‌شوند. این بنا بنای هزار طبقه‌ای است که درون آن غارهای تاریک و ظلمت‌زدهٔ دانش سرباز می‌کند. سطح آن هنر با گچ‌بری‌ها، روزنه‌ها و دندانه‌های زیبا بیننده را خیره می‌سازدو در این بنای عظیم هرکار فردی و هوس‌آلود جایی برای خود دارد. نتیجهٔ این ترکیب شگفت‌آور، هم‌آهنگی شگفت‌آورتر آن است. از کلیسای بزرگ شکسپیر تا مسجد با شکوه «بایرون» براین کانون اندیشه و افکار هزاران برج کوچک و بزرگ به‌چشم می‌خورد. در پایهٔ آن عناوینی از بشریت که معماری قادر به‌ثبت آن نبود نقش شده است. در سمت چپ در ورودی آن بارلیف سپید مرمرین باستانی بنام «هومر» و در سمت راست آن «تورات» هفت سر، سر برافراشته است. کمی دورتر اژدهای افسانه‌ای «ومانسرو» و چند هیولای دورگ به‌مانند «ودا» و «نیبلونگن» به‌چشم می‌خورد. با این حال بنای عظیم هماره ناتمام است. صنعت چاپ، این دستگاه غول پیکر که شیره جان اندیشه‌های اجتماع را می‌بلعد دائماً محصولات نوینی به‌وی پس می‌دهد. نوع بشر هماره بر بالای چوب بست است. هر فردی بنایی است و سنگی در آن‌کار می‌گذارد. هر روز سنگ چین تازه‌ای بالا می‌آید صرفنظر از کوشش بکر و فردی نویسندگان، به‌طور دسته جمعی نیز در آن سهم‌گذاری می‌شود. قرن هیجدهم دایرةالمعارف را به‌بار می‌آورد، انقلاب نیز «مونیتور» را عرضه می‌دارد. آری این بنای عظیم دمبدم در توسعه و رشد است و به‌شکل مارپیچ بی‌انتهایی برحجم و ارتفاع آن افزوده می‌شود. در اینجا نیز زبان‌ها درهم می‌آمیزند.

بشر با کوشش بی‌پایان، کار خستگی‌ناپذیر و رقابت سرسخت بنای با شکوهی پی‌افکنده است که فرزانگی را از گزند طوفان طبیعت و یورش وحشیان درامان دارد. سخن کوتاه برج «بابل» دیگری به‌دست نوع بشر ساخته می‌شود.

بخش ششم

۱
نظری بیطرفانه به هیئت قضاوت قدیم

جناب آقای «ربردتسوتویل» ارباب «به‌ین» و بارون «ایوری و سنت‌آندری» مشاور و اطاقدار مخصوص پادشاه فرانسه وگارد شاه بندر پاریس مرد واقعاً خوشبختی بود. هفده سال پیش یعنی روز ۷ نوامبر سال ۱۳۶۵، سالی که ستاره دنباله‌دار در آسمان پاریس نمودار شد از طرف پادشاه فرانسه به‌سمت مهم شاه بندری پاریس که پست پر درآمد و افتخارآمیزی بود برگزیده شد. روزی که این مأموریت به‌نامبرده واگذار شد مصادف با روز عروسی دختر حرامزادهٔ «لوئی» یازده با پسر نامشروع «بوربون» بود. در آنروز علاوه بر انتصاب (ربردستوتویل) به‌جای «ژاک دوویلیه» به‌شاه بندری پاریس، جناب ژان «دووه» نیز به‌جای آقای «هلیه دوتورت» بریاست پارلمان و ژان ژوول نیز به‌جای «پیر موروبلیه» به‌صدارت عظمای فرانسه رسید. ضمناً رینود درمان، به‌جای «پیرپویی» به‌سرپرستی شعبهٔ عرایض مُهمانسرای سلطنتی گماشته شد.

در عرض هفده سالی که «ربردستوتویل» شاه بندر پاریس بود پست‌های صدارت و ریاست و سرپرستی بارها دست بدست گشت. ولی شاه بندری پاریس گویا قبالهٔ وی شده بود. از حق نیز نباید گذشت که «ربر دستوتویل» به‌خوبی از عهدهٔ ادارهٔ این پست برمی‌آمد زیرا به‌حد کافی در این زمینه رگ و ریشه دوانده و بر اوضاع مسلط شده بود. «لوئی» یازدهم در نقل و انتقالات ید طولانی داشت، زیرا شخصاً مردی بدگمان و مردم

آزار و پرکار بود و می‌کوشید تا با عزل و نصب پیاپی، قابلیت انعطاف قدرتش را ثابت کند. ولی «ربر دستوتویل» نه تنها خود از تغییر سمت در امان بود بلکه برای پسرش نیز مقام و منصبی دست و پا کرده و از دو سال پیش نام «ژاک دستوتویل» جوان را در فرمانهای رسمی در کنار نام خود ثبت نموده بود. بی‌گفت‌گو چنین وضع مساعدی به‌آسانی برای کسی میسر نمی‌شود! «ربر دستوتویل» چون سرباز شایسته‌ای در برابر عوام‌الناس شمشیر زده و در روز ورود ملکه به‌پاریس ضیافت با شکوهی به‌افتخار وی ترتیب داده بود. ضمناً پایه دوستی وی با جناب «تریستان لرمیت» رئیس محکمه فرماندهان ارشد به‌حد کافی محکم بود. با این تفاصیل جناب «ربر» مرد جالب و دوست داشتنی بود. چه از محل جرائم دادگاه‌های قلمرو شاه بندری درآمد بسیار خوبی عایدش می‌شد. ضمناً علاوه بر سهمی نیز که بابت عایدات دادگاه‌های «آمبا» نصیبش می‌شد حق‌العبور شایانی از پل «مونت» و «کوربی» و مالیات قابل توجهی از چوب و نمک دریافت می‌کرد. با چنین درآمد سرشاری هنگامی‌که برای شکار دسته جمعی با لباس جنگی زیبایش براسب می‌نشست شکوه و جلوه خاصی داشت. وضع لباس برازنده او را که در صومعهٔ «مونتلری» برسنگ نقش شده است هم امروز می‌توان تماشا کرد. ربر دستوتویل با تصدی پست شاه بندری پاریس برعده زیادی از اعضای محاکم و ضابطین دادگستری ریاست داشت. ضمناً از لذت بی‌پایان توقیف و تعقیب اشخاص و محاکمهٔ آنان در زیر گنبد بیضی شکل کاخ عظیم «فیلیپ اوگوست» برخوردار بود هر شب به‌عمارتی که در کوچه «گالیله» قرار داشت سر می‌زد تا خستگی حاصل از فرستادن بینوایانی به‌زندان شاه بندری پاریس را از تن درکند. زندانی که بنا به‌معروف یازده پا طول هفت پا و نیم عرض و یازده پا ارتفاع داشت.

«ربر دستوتویل» علاوه بر ریاست محکمهٔ شاه بندری پاریس، در محاکم عالی نیز که تحت ریاست شخص شاه تشکیل می‌شد عضویت داشت. هیچ سرو گردن برافراشته‌ای نبود که برای سپرده شدن به‌دست جلاد از زیر نظر «ربر دستوتویل» نگذرد. هم او مأمور شد که آقای «نمور» را از باستیل به«هال» آقای «سن ـ پل» را به‌میدان اعدام ببرد.

مأموریت اخیر برای شاه بندر پاریس بسیار لذت بخش بود زیرا به‌هیچ‌وجه از این فرمانده دل خوشی نداشت.

در تـــاریخ شـــاه بـندران پـاریس صـفحه‌ای جـالب‌تر و درخشـانتر از زنـدگی «ربردستوتویل» نمی‌توان یافت.

به‌این ترتیب جای آن بود که جناب «ربر دستوتویل» هماره شاد و از زندگی راضی باشد. اما صبح روز هفتم ژانـویه ۱۴۸۲ بـا اوقـات تـلخی و نـاراحتی از بسـتر خـواب برخاست، پس علت این ناراحتی چه بود؟ سئوالی است که حتی خـود او نـیز از دادن پاسخ بدان عاجز است. مگر چه خبر شده بود؟ آیا آسمان را ابرهای خاکستری رنگ فرا گرفته بود، آیا قلاب کمربندش شل شده بود؟ آیا مردان مست بی‌سروپایی با بی‌اعتنایی از جلو پنجره‌اش رد شده و در مقابل او احترام لازم بجا نیاورده بودند؟ آیا از اینکه سال بعد شارل هشتم سیصد و هفتاد سکه طلا از درآمدهای شاه بندری پاریس کم می‌کرد احساس قلبی مبهمی به‌وی دست داده بود؟ خوانندهٔ کتاب می‌تواند یکی از این عوامل را مایه ملال خاطر شاه بندر پاریس پندارد. اما ما معتقدیم که کج خلقی وی علتی جز کج خلقی صرف نداشت.

از این گذشته همیشه روز پس از عید کسالت‌آور بوده و ملال‌انگیزی آن برای اعضاء محاکم صالحه محسوس‌تر است. زیرا آنان به‌تطهیر پلیدی‌ها و سیه‌کاریهایی که معمولاً در ایام عید پاریس پدید می‌آید موظف‌اند. شرکت در جلسه «گران شاتله» نیز خود مزید بر علت بود. معمولاً قضاوت روزدادرسی را با روز کج خلقی خویش توام می‌سازند تا بتوانند زهر بیشتری برمتهمین ریخته و شاه و قانون و عدالت را از خود راضی سازند.

با این حال جلسه دادگاه بدون حضور وی تشکیل شده بود. قائم‌مقام‌های کشوری بنا به‌عادت به‌جای او مشغول دادرسی بودند. از ساعت ۸ صبح ده‌ها نفر بورژوا با همسران خود در گوشهٔ تاریک محکمه «آمبا» بین نرده‌های محکم بلوطی و دیوار سالن جمع آمده و منتظر تماشای محاکمات بودند تا شیوه محاکمات آقای «فلوریان بار بـدین» را مـایه تفریح خاطر خویش قرار دهند.

سالن نسبتاً کوچک و تاریک بود در انتهای آن میزی با نقش گل زنبق و صندلی راحت بزرگی که از چوب منبت‌کاری بلوط ساخته شده بود قرار داشت. این صندلی خاص شاه بندر پاریس و در این ساعت خالی بود. سمت چپ آن آقای «فلوریان» بازپرس برکرسی کوچکی نشسته بود. و زیـردست آنها مـنشی دادگـاه قـلم‌انـداز مشـغول نـوشتن بـود.

تماشاگران در روبرو و ضابطین شاه بندر با لباس‌های پشمینه‌ای که صلیب سفید رنگی برآن نقش بسته بود دم در و روبروی میز دادرسی ایستاده بودند. دو ژاندارم مسلح نیز با نیم‌تنه‌های سرخ و آبی جلو درکوچکی که در انتهای سالن قرار داشت پاس می‌دادند. از پنجره بیضی شکل منحصر به‌فردی نور کمرنگی بدرون می‌تابید و چهرهٔ دادرسان و مجسمهٔ سنگی پایه چراغ را به‌طور مبهمی روشن می‌ساخت.

آقای «فلوریان» باگونه‌های برآمده و دیدگان پف کرده در لبادهٔ پوستی خویش فرو رفته و بر مسند قضا نشسته بود.

آقای بازپرس کر بود. البته کر بودن بازپرس‌ها عیب نیست. جناب «فلوریان» اصلاً به‌روی خود نمی‌آورد. چه اگر قاضی بتواند چنین وانمود کند که به‌دفاعیات متهم گوش می‌دهد وظیفه خود را انجام داده است، جناب بازپرس نیز در اینکار استاد بود، ضمناً می‌توانست حواس خود را فقط در امر قضاوت متمرکز ساخته و از همهمهٔ دیگران آشفته خاطر نگردد.

در بین حضار جوانی با بی‌رحمی تمام ادا و اطوار بازپرس را تحت‌نظر گرفته بود. این جوان «ژان فرولودومولن» همان دانشجوی دیروزی بود که در پاریس نخود هر آش بود و جز درکلاس‌های درس همه جا خودی نشان می‌داد.

«ژان فرولو» خنده زنان آهسته به‌همراه خود «روبن پوسین» می‌گفت:

ــ ژانت دو بوئیسون را! دختر خواندهٔ بیکارهٔ (بازارنو) را ببین!

بجان خودم پیرمرد محکومش می‌کند! چشمهایش هم به‌درد گوشهایش دچار شده.

ــ این یکی کیه؟

ــ روبن شیف دوبل، می‌فروش!

ــ آهای، دو مرد موقر هم بین اراذل است.

ــ چابک سوارها را!

ــ اینها قماربازی کرده‌اند. پس مدیر دانشگاه کو؟

ــ صد سکه طلا جریمه به‌نفع پادشاه باید بپردازند.

ــ «باریدین» هم مثل کرها است!

ــ مگر کر نیست؟

ـ مثل برادرم رئیس شماسان باشم اگر از این پس قمار نزنم. هر شب، هر روز قمار خواهم باخت، حاضرم حتی پیراهن تنم را ببازم. بعداً هم حاضرم سر روحم قمار کنم!

ـ ای باکره مقدس، چه دخترهایی! بره‌های مامانی!

ـ خدایا، همه‌شان هم از آشنایان من‌اند!

ـ جریمه‌شان کنید! جریمه‌شان کنید تا پول کمر بند زرین درآید.

ـ آهای اوباش!

ـ پوزهٔ قاضی کر را ببین! آهای فلوریان خپله! آهای «باربدین» کودن را ببینید! سر میز نشسته شکایت‌نامه کوفت می‌کند! ادعانامه قورت می‌دهد! کیفر قی می‌کند! جریمه، مالیات، هزینه دادرسی، حقوق قانونی، تأدیهٔ خسارات، بهرهٔ دیر کرد، زندان، کندو، زنجیر، چوبهٔ دار برای او نان بادامی عید است! خوک بدپوزه را نگاه کن!

ـ آهای باز هم زن عاشق پیشه‌ای می‌آورند! «تی‌برد» است. خودش است!

ـ لابد پا از کوچه گلاتین به‌بیرون گذاشته است!

ـ این پسره کیست؟

ـ ژاندارم است، دست‌بند به‌دست دارد. لابد به‌پدر مقدس سوگند خورده است.

ـ جریمه‌اش کنید. هر دو را جریمه‌شان کنید!

ـ شرط می‌بندم که این احمق کر دختره را به‌اتهام سوگند دروغ، و ژاندارم را به‌علت عمل منافی عفت مجبور بپرداخت جریمه خواهد کرد!

ـ «روبن پوس‌پن» ببین این کسی را که وارد جلسه می‌کنند کیست؟

ـ اوهوی! نگهبان هارا! سگان شکاری همه به‌یکجا جمع‌اند. لابد شکار بزرگی تعقیب می‌شود.

ـ بله. گراز بزرگی است.

ـ شکار منحصر به‌فردی!

ـ پاپ دیوانگان، نوازنده ناقوس کلیسا، جانور یک چشم، گوژپشت و بدعنق دیروزی است؟

ـ بله کازیمودو است!...

واقعاً هم کازیمودو بود.

کازیمودو دست بسته و طناب پیچ در میان نگهبانان وارد سالن دادرسی شد! ریاست نگهبانانِ وی با شخص رئیس شبگردان بود. سینه‌اش با نشان‌های فرانسه و پشت نیم‌تنه‌اش با علائم شهر پاریس تزئین شده بود.

اندام کج و چولهٔ «کازیمودو» با نیزه‌های تبردار و تفنگ شمخال هم‌آهنگی داشت. هر چند یکبار با چشم نیم‌باز ببند و زنجیرش نگاهی از غضب می‌افکند.

نگاه او یکبار نیز متوجه تماشاگران شد ولی این نگاه به‌حدی بی‌روح و خاموش بود. که زنان بر سر جرأت آمده و خنده زنان او را انگشت نما ساختند.

در این حال جناب «فلوریان» دادیار محکمه با دقت تمام پروندهٔ شکایتی را که علیه «کازیمودو» تشکیل شده بود از منشی دادگاه گرفته شروع به‌ورق‌زدن کرد. دادیار همواره احتیاطات لازم را به‌هنگام بازپرسی رعایت می‌کرد. اونام، خصوصیات، موضوع جرم متهم را از پیش به‌خاطر سپرده و برای پاسخ‌های مناسب سئوالات بعدی مناسبی آماده می‌ساخت. با این نیرنگ از پیچ و خم‌های بازپرسی با زرنگی خاصی برمی‌جست و راز نقص شنوایی خود را هرگز برملا نمی‌ساخت پرونده متهم برای او به‌منزلهٔ سگ راهنمای کوران بود. ولی اگر احیاناً لحن کلام پرسش با سئوال و جواب قبلی جور در نمی‌آمد برخی آن‌را به‌ذکاوت و برخی دیگر به‌خرفتی دادیار حمل می‌کردند. در هر دو حال احترام مسند قضا محفوظ می‌ماند. زیرا در هر صورت بهتر است دادیاران به‌جای کر بودن به‌حماقت معروف شوند.

از این رو «فلوریان» برای پوشاندن نقص خویش از انظار کوشش زیادی به‌کار می‌برد. در این راه تا حد زیادی نیز موفق می‌گردید. البته این کار چنانکه گمان میرود چندان دشوار نیست. گوژپشت‌ها برای پوشاندن نقص خویش همواره با گردن برافراشته راه می‌روند. الکن‌ها نیز به‌الفاظی پناه برده و کرها معمولاً آهسته صحبت می‌کنند.

کار به‌خود «فلوریان» نیز مشتبه شده بود. او گمان و ادعا می‌کرد که فقط گوشش کمی سنگین است.

«فلوریان» پس از آنکه پروندهٔ «کازیمودو» را به‌خوبی مطالعه کرد، سربعقب برد و چشم برهم نهاد تا شکوه و بیطرفی مسند قضا را در عین کور و کر بودن نمایان‌تر سازد. وجود این دو شرط برای هر قاضی واقعی حتمی است. محاکمه در چنین اوضاع و

احوالی شروع شد.

ــ نام‌تان چیست؟

اما چنین حالی سابقه نداشته و در قانون چنین موردی که قاضی کری از متهم کر بازپرسی کند پیش‌بینی نشده بود.

«کازیمودو» که از طرح پرسش بی‌خبر بود به‌چهرهٔ قاضی نگریستن گرفت و پاسخی نداد. قاضی کر که خبر از ناشنوایی متهم نداشت گمان کرد که او نیز به‌مانند همهٔ متهمین پاسخ لازم داده است از این رو به‌شیوه کار خود پرسش دوم را مطرح ساخت.

ــ بسیار خوب. چند سال دارید؟

کازیمودو بدین پرسش نیز پاسخ نداد. قاضی به‌تصور آنکه متهم پاسخ داده است به‌پرسش ادامه داد.

ــ وضع فعلی‌تان چگونه است؟

کازیمودو ساکت بود. تماشاگران شروع به‌پچ‌پچ کرده و به‌صورت هم نگریستند.

دادیار نامدار به‌سخن درآمد:

ــ کافی است. شما در برابر پیشگاه به‌جرم‌های زیر متهم‌اید:

اولاً ـ نیمه‌شب نظم عمومی را به‌هم زده‌اید.

ثانیاً ـ نسبت به‌زن دیوانه‌ای سوءقصد کرده‌اید.

ثالثاً ـ در برابر کمانداران و گماشتگان اعلیحضرت پادشاه تجاسر نموده‌اید.

آیا به‌موارد اتهام خود اذعان دارید؟

منشی دادگاه، آیا پاسخ‌های متهم را تا اینجا ثبت کردید؟

از این سئوال بی‌مورد حضار شلیک خنده را سر دادند. این خنده به‌حدی شدید، دیوانه‌وار و واگیردار و همگانی بود که حتی قاضی و متهم کر نتوانستند از آن برکنار مانند. کازیمودو سر برگردانید و شانه‌ها را به‌تحقیر بالا انداخت.

اما جناب «فلوریان» خنده شدید حضار را حمل به‌اسائه ادب و پاسخ‌های اهانت‌آمیز متهم کرده و با خشم و کین فریاد زد:

ـ ای مرد دیوانه، با این پاسخ مستوجب طناب دارید! می‌دانید با چه کسی صحبت می‌کنید؟

به‌این تدبیر نیز ممکن نبود جلو خندهٔ حضار را گرفت. این بیان به‌حدی بی‌مورد و مضحک بود که حتی ژاندارم دست بسته نیز که به‌ورق سرباز پیک شباهت داشت به‌خنده افتاد.

تنها کازیموددو خونسرد و جدی بود زیرا به‌هیچ وجه از جریان امر خبر نداشت. دادیار بیش از پیش خشمگین شده با خود گفت بهتر است با همین لحن راه تهدید پیش گیرم، شاید متهم بترسد و ترس او در میان تماشاگران مؤثر افتد و به‌هرحال شئون دادگاه حفظ شود.

ـ باید گفت، که شخص بسیار هرزه و بی‌سروپایی هستید که به‌خود اجازه می‌دهید به‌اعضاء دادگاه و ضابطین آن‌که مأمور کشف جرائم و تعقیب جنایات و امور جنحه و خلاف و بازرسی حرف و صنایع و جلوگیری از انحصارات و سد معابر و فروش پرندگان اهلی و وحشی و هم‌چنین دقت در اوزان و مقیاسات و نظارت بر رفت و روب خاکروبه و لجن شهر و مبارزه با بیماری‌های واگیردار هستند و بدون توقع پاداش از جان و دل در انجام وظیفه می‌کوشند اهانت می‌کنید! آیا می‌دانید که من «فلوریان باربدین» نماینده و جانشین شاه بندرم و در بازرسی و تفتیش از اختیارات ایشان برخوردارم؟

اگر چانه مرد کری که طرف صحبتش مرد کر دیگری است گرم شد دلیلی نیست که به‌این زودی‌ها از گفتن باز ایستد. فقط خدا می‌داند که جناب «فلوریان» کی و چگونه لب از سخن برخواهد بست. خوشبختانه در این حال در باز شد و جناب آقای شاه بندر پاریس خود وارد جلسه دادگاه شد.

وقتی «فلوریان» چشمش به‌شاه بندر افتاد روی پاشنه به‌سمت وی چرخید و به‌ایراد خطابهٔ بلیغی که کازیمودو را برجای میخکوب کرده بود ادامه داد:

ـ از مقام عالی برای متهم حاضر تقاضای اشد مجازات می‌کنم. زیرا مرتکب اهانت بزرگی به‌ساحت مقدس عدالت شده است.

«فلوریان» نفس زنان بر جای نشست و قطرات درشت عرق را که به‌مانند اشک سوزان بر روی اوراق روی میز فرو می‌چکید از پیشانی خود پاک کرد. جناب «ربردستو تویل» ابروان بهم گره زد و با دقت «کازیمودو» را برانداز نمود. این نگاه چنان پر معنی و تحکم‌آمیز بود که گویی گوژپشت کر مطلبی از آن دستگیرش شد.

«شاه بندر» پاریس، او را با خشونت مخاطب قرار داد و گفت:

ــ احمق، به‌چه جرمی به‌دادگاه آوردنت؟

مرد بینوا به‌تصور اینکه شاه بندر نام او را می‌پرسد، سکوت را درهم شکست و به‌صدای دو رگ و تودماغی گفت:

ــ کازیمودو.

پاسخ به‌حدی با پرسش نامتناسب بود که یک بار دیگر صدای خندهٔ حضار در سالن طنین انداز شد. جناب «ربر» از خشم سرخ شد:

ــ وقیح بدبخت، جسارت را به‌حدی رسانده‌ای که مرا هم مسخره می‌کنی؟

کازیمودو به‌گمان اینکه شغل او را می‌پرسند پاسخ داد:

ــ ناقوس زن «نتردام».

شاه بندر پاریس که صبح با اوقات تلخی و ملال خاطر از بستر برخاسته بود گفت:

ــ ناقوس زن نتردام! زنگ بزرگی با شلاق بر پشتت خواهم گذاشت، اوباش شنیدی؟

«کازیمودو» گفت:

ــ اگر سن مرا می‌پرسید به‌گمانم بیست ساله‌ام.

ضربت کشنده بود، عنان از دست شاه بندر خارج شد.

ــ بدبخت شاه بندری پاریس را مسخره می‌کنی! آقایان چماقداران این پست فطرت را به‌قصاص‌گاه میدان اعدام برده شلاقش زده آنگاه پیش من بیاورید تا جریمه‌اش کنم.

منشی دادگاه شروع به‌نوشتن حکم صادره کرد.

در این حال «ژان فرولو دومولن» از جایگاه تماشاگران فریاد زد:

ــ «لامصب» چه رائی می‌دهد! این شد محکمه حسابی!

شاه بندر برگشت و دوباره با چشمان شرر بار کازیمودو را نگریسته گفت:

ــ مثل اینکه گفت «لامصب»... منشی دادگاه دوازده سکه هم به‌عنوان جریمهٔ ناسزاگویی اضافه کنید. نصف این مبلغ را به‌کلیسای «سن ـ اوستاش» بدهند، من ارادت غریبی به«سن ـ اوستاش» دارم.

در عرض چند دقیقه دادرسی به‌پایان رسید. چیز مهمی نبود. امور جریان عادی خود را طی می‌کرد. منشی فرمان دادگاه را به‌دست شاه بندر داد. فرمان را مهر کرد و به‌سرعت

از جلسه درآمد تا به‌دادگاه‌های دیگر نیز سرکشیده و زندانهای خالی را پر کند «ژان فرولو» وروبن پوسین نیشخند می‌زدند. «کازیمودو» شگفت‌زده و بی‌اعتنا می‌نگریست.

در این حال جناب «فلوریان باربدین» برخاست تا حکم دادگاه را قرائت کند. منشی دادگاه که دلش به‌حال محکوم بینوا می‌سوخت به‌امید آنکه تخفیفی در مجازات وی به‌دست آورد به‌فلوریان نزدیک شد «کازیمودو» را نشان داد و زیر گوش وی گفت:

ــ این مرد کر است.

منشی امیدوار بود که اطلاع از علیل بودن متهم جناب «فلوریان» را نسبت به‌وی بر سر رحم آورد. پیش از این گفتیم که جناب «فلوریان» نمی‌خواست کسی به‌ناشنوایی وی پی‌برد. از آنچه منشی گفت حتی کلمه‌ای نیز نشنید با این حال چنین وانمود کرد که گفته او را شنیده است. از این رو پاسخ داد:

ــ در این صورت قضیه شکل دیگری پیدا می‌کند. من نمی‌دانستم. یک ساعت بیشتر شکنجه‌اش بدهند.

حکم عوض شد و دادیار پای آنرا امضا کرد.

«روبن پوس پن» که دل پری از کازیمودو داشت گفت:

ــ خوب شد. بعد از این می‌فهمد که با دیگران چگونه باید رفتار کرد.

۲

سوراخ موش

بگذار خواننده کتاب را یکبار دیگر به‌همراه خود به‌میدان اعدام که شب پیش گرنگوار را به‌دنبال «اسمرالدا» در آن ترک گفتیم ببریم.

ساعت ده صبح است از همه جا بوی عید و شادی روز پیش به‌مشام می‌رسد. بر روی سنگفرش میدان بقایا و خرده‌ریزهائی از هر قبیل از روبانها، و کهنه‌ها گرفته تا پرهای تزئینی و قطرات روغن مشعل‌ها دیده می‌شود. عده زیادی از کاسبکاران در میدان وول خورده و در برابر خانهٔ ستوندار پای مشعل‌های شادی خاموش شده به‌یاد شکوه و زیبایی دیشب در خلسه فرو می‌روند تا بقایای لذات شب پیش را حریصانه ببلعند. فروشندگان سیب و آلبالو سبدهای خویش را به‌میان جمعیت می‌آورند. اشخاص پرکار در تک و تازند. دکانداران از آستانهٔ دکانهای خویش یا یکدیگر مشغول صحبت‌اند کلمات عید و سفرای فلاندر، کوپنول، پاپ شوریدگان ورد زبانها است. هر کس بذله‌ای می‌گوید و دیگران را بخنده وا می‌دارد. در این حال چهار نگهبان سوار به‌میدان آمده و در چهارگوشهٔ قصاص‌گاه قرار می‌گیرند جمع زیادی دور آنها حلقه زده و به‌انتظار تماشای مراسم مجازات بی‌حرکت می‌ایستند.

حال اگر خوانندهٔ کتاب پس از تماشای صحنهٔ جاندار و پرآشوب میدان در سمت غربی آن به‌ساختمان نیمه گوتیک و نیمه رومی به‌نام برج «رولان» نظری بیفکند، در

گوشه‌ای از آن که مجاور ساحل رودخانه است کتابدان عمومی خوش آب و رنگی خواهید دید که با سایبان کوچکی از برف و باران و به‌وسیلهٔ نرده‌ای از دستبرد دزدان در امان است. با این حال از فواصل نرده‌ها به‌آسانی می‌توان کتاب مصور درون کتابدان را ورق زد. در کنار کتابدان مزبور پنجرهٔ تنگ طاق داری است که دو میلهٔ آهن صلیب‌وار جلو آن کشیده شده است. این پنجره رو به‌میدان باز شده و وسیلهٔ تهویه و روشنایی منحصر به‌فرد حجره کوچک در بسته‌ای به‌شمار می‌رود. حجره مزبور که میان دیوارهای قطور ساختمان کهنسال کنده شده است در کنار میدان پرهیاهوی پاریس بسیار غم‌انگیز و خاموش به‌نظر می‌رسد.

این حجره از سه قرن پیش، یعنی از هنگامی که پدر خانم رولان، در جنگهای صلیبی کشته شد شهرت یافت. زیرا حجره مزبور بدستور خانم رولان در دیوارهٔ ضخیم کاخ کهنسال کنده شد تا به‌صورت غم‌خانهٔ وی درآید. این زن پراحساسات ثروت خود را وقف مستمندان ساخت و خود به‌این حجرهٔ تنگ و نیمه تاریک قناعت کرد.

او در این حجره که پنجرهٔ آن زمستان و تابستان باز بود عزلت گزید دختر غم‌زده بیست سال تمام در این قبر نیمه تاریک به‌انتظار مرگ نشست و شب و روز برای شادی روح پدرش دعا خواند. او بدون آنکه حتی سنگی زیر سر نهد بر خاکستر می‌خفت کیسهٔ سیاهی به‌جای لباس فاخر برتن داشت معاش او نیز نان و آب که رهگذران از راه دلسوزی دم پنجره حجره می‌گذاشتند تأمین می‌شد، آری او که بیک‌دست صدقه داده بود با دست دیگر صدقه می‌گرفت به‌هنگام مرگ و انتقال از گوری بگور دیگر وصیت کرد تا این حجره را وقف زنان غم‌زده و دل مرده و مادران و بیوه‌ها و یا دوشیزگانی که نیازمند دعا برای خود یا دیگران می‌باشند بنمایند تا آنها بتوانند به‌فراغ بال خود را زنده به‌گور ساخته و از این وسیلهٔ توبه از گناهان استفاده کنند مردم مستمند، پس از مرگ خانم رولان با ریختن اشک و دادن خیرات تشییع جنازه با شکوهی از وی به‌عمل آوردند. اما برخلاف انتظار آنان، دختر پارسا جز قدیسین اعلام نشد. زیرا حامی و پشتیبانی از بزرگان نداشت، برخی که ایمان شان نسبت به‌پاپ سست‌تر بود امیدوار بودند که کار در بهشت آسانتر از دستگاه پاپ در رم روبه راه خواهد شد. از این رو با خلوص نیت علیرغم پاپ در حق دخترک بینوا دعا می‌کردند. عده بی‌شماری نیز اصولا رولاندرا جزء مقدسین

شمرده و ژنده‌های تن او را تبرک می‌دانستند.

مردم شهر نیز به‌نوبهٔ خویش به‌خاطر دختر بینوا کتابدانی دم حجره بنا کردند. تا رهگذران ضمن عبور لحظه‌ای کنار آن درنگ کرده و دعایی در حق رولاند خوانده و فکری به‌حال راهبه‌های معتکف در حجره مزبور بنمایند. تا درد گرسنگی و فراموشی آنها را از پای درنیاورد.

نظیر چنین قبرها برای زندگان در شهرهای قرون وسطی بسیار بود. در آن عصر در کوچه‌های پر رفت و آمد بازارهای بزرگ و پرهیاهو جایی که سم اسبان و چرخ ارابه‌ها بیش از همه جا لگدکوب می‌کرد، غار یا چاه یا آلونکی با در و دیوار نرده‌دار دیده می‌شد که در ته آن شب و روز شخصی دعا خوانده و عمر خویش را وقف نوحه‌سرایی ابدی نموده بود.

دیدن این مناظر که برای ما بسیار عجیب و وحشت‌ناک بود، حجره تنگ و تاریکی که حد فاصل بین خانه و قبر و شهر و گورستان است در نظر مردمان قرون وسطی بسیار عادی بود. آنها موجود زنده‌ای را که از مردمان بریده و جزو مردگان به‌شمار می‌آمد، چراغی را که آخرین قطرات روغنش در ظلمت می‌سوخت، نیمه‌جانی که در خندق سردلول می‌خورد، صدای نفس و زاری بی‌پایانی که از درون جعبهٔ سنگی برمی‌خاست، چهره‌ای که یکبار برای همیشه به‌دنیای دیگر برگشته بود، چشمی که از خورشید دیگری نور می‌گرفت، گوشی که به‌دیوار آخرت چسبیده بود، روحی که در جسم محبوس و جسمی که خود در این نهانگاه زندانی بود، بالاخره نالهٔ روح شکنجه دیده را هرگز درک نمی‌کردند. تقوای غیرمنطقی و سطحی مردم دوران قرون وسطی هرگز قدرت تشخیص اینهمه جلوه‌های رنگارنگ را در این اقدام مذهبی نداشت.

در آن دوران فقط مجموعهٔ طاعت در نظر گرفته می‌شد ولی کسی به‌تجزیه و تحلیل آن نمی‌پرداخت تا تصوری از مقیاس رنج بی‌کران به‌دست آورد، مردم قرون وسطی هر چند یکبار جیرهٔ معاش ناچیزی به‌توبه‌کاران داده از روزنه نظری به‌درون حجره تاریک می‌افکندند، و بدون آنکه از نام و نشان و یا مدت شکنجهٔ زنده بگور بینوا اطلاعی بدست آورند راه خود در پیش می‌گرفتند. اگر رهگذری می‌خواست اطلاعی از معتکف درون غار و مرده متحرکی که در آن می‌پوسید به‌دست آورد همسایگان پاسخهای

ساده‌ای می‌دادند: «این مرد راهب است» یا «این زن راهبه است».

در آنزمان به‌قضایا از جنبه ماوراءالطبیعه و یا غلو و اغراق نمی‌گریستند، هنوز میکروسکپ اختراع نشده بود. اجسام مادی و پدیده‌های روحی را بزرگ نمی‌کردند.

گفتیم که تعداد زیادی از این عزلت‌نشینان در هر شهر و دیاری دیده می‌شدند در شهر پاریس چندین حجرهٔ خاص توبه‌کاران وجود داشت و همه این حجره‌ها پر بود. کلیسا مزاحم گوشه‌گیران نبود، توبه‌کاری پیدا نمی‌شد گاهی حتی جذامی‌ها را نیز در این حجره‌ها جای می‌دادند.

گذشته از حجرهٔ جنب میدان اعدام، حجره‌های دیگری نیز در «مونفوکون»، گورستان «اینوسان» و جاهای دیگر وجود داشت. آثار این حجره‌ها هنوز نیز باقی است. ولی در کتاب‌ها از حجرات دیگری نیز که آثارشان محو و نابود شده است نام می‌برند. کوی دانشگاه هم حجرهٔ خاصی داشت. بر تپهٔ «سنت ـ ژنویو» مردی که می‌توان «ایوب» قرون وسطایش نامید مدت سی سال مزامیر هفتگانه را بر روی بستری از سرگین درون سردابی طلاوت می‌کرد. این سرداب به‌نام (چاه مزامیر خوان) معروف است.

اما حجرهٔ برج رولان هرگز خالی نماند پس از مرگ مادام رولاند راهبه‌های دیگری به‌نوبت در آن مستقر شدند. صدها زن در این بیغوله تا واپسین دم در مرگ پدران، عشاق یا دربارهٔ سیه‌کاری‌های خویش اشک ریختند. طبع شوخ «پاریسی»ها که همه جا به‌چشم می‌خورد در اینجا نیز لطیفه‌ای بدین مضمون ساخته است: «در حجرهٔ برج رلان بیوه زن دیده نمی‌شود.»

بنابر رسوم قرون وسطی زمر خاصی حاکی از سرنوشت حجرهٔ پارسایان بردیوار نقش شده بود. تا قرن شانزدهم میلادی عادت برآن بود که هر ساختمانی با علامت و شعاری بر سر در آن مشخص گردد. هنوز هم بر بالای دریچهٔ ساختمان فئودالی تورویل این کلمات به‌چشم می‌خورد Sileto et Speras، در ایرلند و انگلستان نیز اینکار نظائری داشت.

این خود نمودار آن است که هر بنای بزرگی حاکی از اندیشه‌ای است.

اما حجره‌ای که بر دیوارهٔ برج رولان کنده شده بود دروسر در نداشت. از این رو بر بالای پنجره آن این دو کلمه را به‌حروف درشت نقش کرده بودند: Tu, ORA

وقتی که مردم رمز و علامتی را تفسیر و تعبیر می‌کنند جانب ظرافت و نکته‌سنجی را به‌کنار می‌گذارند از این رو به‌حجرهٔ تاریک و سیاه و مرطوب نام Trou oux Rats یعنی (سوراخ موش) داده بودند. البته این تعبیر چندان زیبا نیست ولی بی‌گفتگو بسیار شگفت‌آور است.



داستان گرده نان

به‌هنگام وقوع این سرگذشت حجرهٔ «برج رولان» خالی نبود. اگر خواننده مایل است که ساکن آنرا بشناسد. بهتر است که به‌صحبت سه زن جوان که در همین حال از میدان در امتداد رودخانه به‌سمت حجره می‌رفتند گوش فرا دارد.

لباس دو تن از این زنان به‌سبک لباس زنان کاسبکاران پاریس بود و چارقد سفید و ظریفی بر سر، دامن راه راه آبی و سرخ رنگی برتن و چاقچور دست‌باف سفیدی با گوشه‌های گلدوزی شده برپا داشتند. کفش‌های آنها چرمی حنایی رنگ و کلاه‌شان مخروطی شکل و به‌مانندکلاه نارنجک‌اندازان گارد امپراطوری روس، توری‌ها و نوارهایی از آن آویزان بود. با این سر و وضع به‌خوبی می‌شد حدس زد که آنها زنان سوداگران ثروتمندی هستند که در طبقات اجتماعی مقامی بین (زن)ها و (خانم)ها دارند. گرچه حلقه انگشتری بر دست و صلیب زرین برگردن نداشتند. ولی این امر نشانهٔ بیم از جریمه بود نه فقر آنان. زن سوم نیز تقریباً لباسی به‌همان وضع داشت ولی از رفتار و حرکات وی خصوصیات زنان محضردار ولایات خوانده می‌شد.

چارقد چین دار و بند کفش عریض و راه‌راه عرضی دامنش توی ذوق می‌زد. دو زن اولی با شیوهٔ خاص زنان پاریسی که می‌خواهند شهر خود را به‌رخ تازه‌واردین بکشند قدم برمی‌داشتند. زن ولایتی دست پسر بچه چاق و چله‌ای راکه خودگرده نانی به‌دست

داشت گرفته بود.

البته با اعتذار از خوانندگان باید بگوئیم که به‌علت سرمای شدید پسرک زبان خود را به‌جای دستمال به‌کار انداخته بود.

کودک با بی‌میلی تمام قدم برمی‌داشت، و در هر قدم تعادل خود را از دست می‌داد. نگاهش متوجه گرده نان بود و زیر پای خود را نمی‌دید. بی‌گفتگو وجود علت خاصی او را از گاز زدن به‌گرده نان باز می‌داشت. از این رو فقط به‌تماشای آن دل خوش بود. اما مادر سرانجام مجبور شد خود گرده نان را به‌دست گیرد گویی «تانتال» افسانه‌ای لب‌گنده را در برابر غذاهای لذیذ ممنوعه گذاشته‌اند.

سه زن مزبور در عین حال با هم در گفتگو بودند. خانم «ماهی یت» که جوانتر ولی چاق‌تر از دیگران بود با لهجهٔ ولایتی می‌گفت.

ـ کمی زودتر، عجله کنید می‌ترسم به‌موقع نرسیم. در قلعه می‌گفتند که او را به‌قصاص‌گاه می‌آورند.

زن پاریسی پاسخ می‌داد:

ـ وای وای! خانم «اودارد موسنیه» این چه حرفی است می‌زنید؟ او را دو ساعت در قصاص‌گاه نگه می‌دارند. می‌توانیم خوب تماشا کنیم. ماهی یت عزیزم تا حال قصاص‌گاه را دیده‌اید؟

زن ولایتی پاسخ می‌داد.

ـ آره! در «رمس».

ـ عجب! قصاص‌گاه «رمس» که قصاص‌گاه نیست. قفسی است که دهاتی‌ها را درون آن می‌چرخانند. چه تماشائی دارد؟

ـ نه خیر من در رمس شکنجه جنایتکاران درست و حسابی را که پدر و مادرشان را کشته بودند دیده‌ام ژروزتوما را دهاتی حساب می‌کنی؟

بی‌گفتگو زن ولایتی به‌خاطر قصاص‌گاه بر سر غیرت آمده بود خوشبختانه خانم «اودارد» با زرنگی رشتهٔ صحبت را عوض کرد.

ـ راستی خانم «ماهی یت» نظرتان درباره سفیران فلاماند چیست؟ آیا در رمس هم از این سفیران پیدا می‌شود؟

«ماهی یت» پاسخ داد:

ــ به‌نظر من فقط پاریسی‌ها افتخار دیدن جشن فلاماندیها را دارند. او دارد پرسید:

ــ در بین سفیران، سفیری را که کفش‌دوز است دیدند؟

ــ بله شبیه ستاره زحل است.

ــ آن یکی را که گویی صورتش شبیه شکمبه است دیده‌اید؟

ــ آن دیگری را که قدی کوتاه و چشم‌های پف کرده و کله‌ای مثل خار شتر دارد چطور؟

«اودارد» گفت:

ــ ولی اسب‌های قشنگی دارند. لباسهای‌شان نیز جالب است:

«ماهی یت» سخن او را قطع کرد و با تفاخر گفت:

ــ عزیزم: اگر ۱۸ سال پیش در «رمس» بودید و اسب‌های ولیعهد و همراهان پادشاه را تماشا می‌کردید چه می‌گفتید؟ لباسها از ماهوت دمشق و پارچه‌های زری‌دوزی پوست خزاعلا بود، برخی نیز مخمل و اطلس پوشیده بودند، زین ویراقها جواهرنشان و لگام اسبان از زر و سیم بود! وه که چه مبلغ هنگفتی خرج این تجملات شده است! وه که چه غلام بچه‌های زیبای درباری به‌همراه‌شان بود!

«اودارد» به‌لحن خشکی پاسخ داد.

ــ با وجود این فلاماندها اسب‌های قشنگی دارند. دیشب هم در ضیافت مجلل آقای شه‌بندر پاریس در سالن شهرداری شرکت داشتند و با اغذیه و ادویهٔ گوناگون پذیرایی شایانی از آنها به‌عمل آمده است.

«ژروز» گفت:

ــ خانم چه می‌گویید؟ فلاماندیها دیشب شام را در «پتی بوربون» مهمان آقای کاردینال بودند.

ــ نه خیر، در سالن شهرداری بودند!

ــ به‌هیچوجه. آنها در پتی بوربون بودند!

اودارد به‌تندی گفت:

ــ بله در سالن شهرداری بودند حتی دکتر «اسکورابل» خطابهٔ غرائی به‌زبان لاتینی

برایشان ایراد کرد. بسیار هم راضی بودند. شوهرم کتابدار قسم خورده آنجا است هم او برایم تعریف کرده است.

«ژروز» با حرارت تمام پاسخ داد:

ـ نه خیر، در پتی بوربون مهمان بودند و معاون آقای کاردینال وسائل پذیرایی از آنها را فراهم نموده است. شرابهای عالی که نظیرش جای دیگر دیده نشده است. بر سر سفره گذاشته بودند. یقین دارم که شوهرم دروغ نمی‌گوید! امروز صبح هم تشریفات ورود سفیران فلاماند را با مراسم ورود امپراطور طرابوزان که گوشواره‌ای بر گوش داشت و در دوره سلطنت پادشاه سابق به‌پاریس آمده بود مقایسه می‌کرد.

«اودارد» بدون آنکه تحت تاثیر این همه شرح و به‌بسط قرار گیرد گفت:

ـ مسلم است که آنها شام را در سالن شهرداری صرف کرده‌اند.

ـ بله، آقای «لوسک» سرنگهبان «پتی بوربون» مأمور پذیرایی از آنها بود و شما در اشتباهید.

ـ گفتم که در سالن شهرداری بودند!

ـ عزیزم! در پتی «بوربون» بودند. حتی کلمهٔ (امید) را با نور چراغها بالای سر در نوشته بودند.

ـ برعکس در سالن شهرداری بودند و در آنجا «هوسون لووار» هم با نواختن نی هنر نمایی می‌کرد.

ـ یکبار گفتم که اشتباه می‌کنید.

ـ نه خیر!

ـ چرا!

بحث درگرفته بود و «اودارد» چاق و چله آمادهٔ جوابگویی بود که ناگهان «ماهی یت» فریاد برآورد:

ـ جمعیتی را که در انتهای پل جمع شده‌اند ببینید! مشغول تماشای چیزی هستند.

«ژروز» گفت:

ـ ببینید ـ صدای دایره زنگی می‌آید. به‌نظرم «اسمرالدا» با بزش مشغول شیرینکاری است. «ماهی یت» جان عجله کن قدم تند کن، شما باید با شگفتی‌های پاریس آشنا

شوید، دیروز فلاندریها را دید زدید. امروز هم زن «کولی» را تماشا کنید.

«ماهی یت» برجای ایستاد و بچه را در آغوش فشرد و با وحشت گفت:

ــ زن «کولی» را؟ خدا به‌دور؟! بچه‌ام را ندزدد! «اوستاش» بیا!

رو به‌سمت میدان شروع به‌دویدن کرد. پل را پشت سر گذاشت. بچه یکبار زمین خورد، نفس زنان ایستاد. «اودارد» و «ژروز» خود را به‌وی رسانیدند. «ژروز» گفت:

ــ گفتید که زن کولی، بچه شما را به‌دزدد؟ خیالبافی نکنید!

«ماهی یت» به‌فکر فرو رفته و سرتکان می‌داد. «اودارد» گفت:

ــ عجب اینجاست که «ساشت» هم همین عقیده را دارد. او از زنان کولی بیزار است.

ماهی یت پرسید:

ــ ساشت کیست؟

«اودارد» پاسخ داد:

ــ همان خاله «گودول».

ماهی یت دوباره پرسید.

ــ خاله «گودول» کیه؟

«اودارد» گفت:

ــ شما اهالی «رمس» این چیزها را که نمی‌دانید «گودول» راهبه‌ایست که در (سوراخ موش‌ها) به‌سر می‌برد،

ماهی یت پرسید:

ــ چطور! همان زن بینوایی که گرده نان برایش می‌بریم؟

اودارد به‌اشاره سرپاسخ مثبت داده گفت:

ــ بله، هم الآن او را در بیغوله‌اش که در گوشهٔ میدان اعدام است خواهید دید. او هم درباره زنان کولی که دایره زنگی زده و پیشگویی می‌کنند با شما هم عقیده است. معلوم نیست چرا از قبطیان متنفر است. اما شما چرا از دیدن آنها متوحشید؟

«ماهی یت» کودکش را محکم در بغل گرفته و گفت:

ــ نمی‌خواهم به‌سرنوشت «پاکت شانتفلوری» دچار شوم.

«ژروز» زیربازوی او را گرفته گفت:

ـ عزیزم، داستانش را برایمان تعریف کنید.

ماهی یت پاسخ داد:

ـ بسیار خوب، ولی پاریسی‌ها کجا این داستان‌ها را شنیده‌اند؟ ضمن راه برایتان تعریف می‌کنم.

«پاکت شانتفلوری» دختر زیبای هیجده ساله‌ای بود. در آنموقع یعنی هیجده سال پیش من هم هیجده ساله بودم. اگر امروز او به‌مانند من زن، سرحال و با آب و رنگ سی و شش سالهٔ شوهردار و بچه‌دار نیست تقصیر خودش است. هنوز چهارده ساله بود که سرمایه عفت خویش را از دست داد!

پدرش «گوی برتو» خنیاگر کشتی‌های رمس بود. حتی شارل هفتم هنگامیکه به‌اتفاق ملکه به‌کنار رودخانه «وسل» آمد «گوی برتو» در برابرش آواز خواند.

«پاکت» بیچاره هنوز خردسال بود که پدر پیرش درگذشت. دیگر کسی جز مادرش که خواهر «ماتیو پاردون» مسگر کوچه پارن کارلی پاریس بود نداشت. اوهم سال پیش فوت کرد. حالا وضع خانوادگیش را فهمیدید. مادرش زن خوبی بود. ولی بدبختانه جز زری‌دوزی و ساختن عروسک چیزی یاد دخترش نداد. آنها در کوچه «فولپن» لب رودخانه منزل داشتند. گمان می‌کنم که همین امر در رمس موجب بدبختی «پاکت» شد.

سال ۶۱ به‌هنگام تاجگذاری اعلیحضرت لوئی، «پاکت» دخترک شاد و خندان و زیبایی شده بود: همه او را «شانتفلوری» صدا می‌زدند. دخترک بیچاره! دندانهای سفیدی چون مروارید داشت. می‌خندید تا آنها را به‌دیگران نشان دهد. اما دختران خنده رو سرانجام می‌گریند. دندانهای شفاف، دیدگان زیبا را نابینا می‌سازد. باری، «پاکت» و مادرش به‌سختی امرار معاش می‌کردند. زندگی‌شان پس از مرگ خنیاگر بسیار اسف‌انگیز شده بود. از زری‌دوزی هفته‌ای بیش از شش (دینه) عایدشان نمی‌شد. یاد ایامی بخیر که «گوی برتو» برای هرآوازی دوازده سکه طلا جایزه می‌گرفت! زمستان سختی فرا رسید. دو زن بینوا هیمه و هیزم نداشتند. هوا بسیار سرد و کشنده بود. روزی «شانتفلوری» که مردان او را «پاکت» یا «پاکرتش» می‌خواندند ناپدید شد ـ آهای اوستاش! گرده نان را گاز نزن ـ سپس روز یکشنبه به‌کلیسا آمد. صلیب زرینی برگردن آویخته بود. در آنحال بیش از چهارده سال نداشت! نخست «ویکونت کورمونتری»

جوان سپس «هانری تریانکور» میر آخور سلطنتی، آنگاه «شیاردوبولیون» درجه‌دار ارتش و بدنبال آنها به‌ترتیب اشخاصی از مقامات و درجات پست‌تر یعنی «گری ابرژون سرباز گارد سلطنتی»، ماسه فرپو ریش تراش خاصه ولیعهد و بالاخره «تونین» از اسکورتهای پادشاه و غیره غیره او را تصاحب کردند. از آن پس دیگر «شانتفلوری» بینوا به‌همه و همه تعلق داشت. آخرین ذخائر سکه‌های طلایش ته کشید. چه می‌گفتم؟ آهان! سال ۶۱ رختخواب سلطان اراذل را پهن کرد:

در اینجا «ماهی یت» آهی بر کشید، اشکی از دیدگانش غلطید.

ژروز به‌سخن درآمد و گفت:

ـ این داستان که یک داستان عادی و معمولی بود، در اینجا از زنان کولی هم که چیزی نگفتید.

«ماهی یت» پاسخ داد:

ـ کمی تأمل کنید. به‌آنجا هم می‌رسیم.

ـ بله به‌سال ۶۶ پاکت که ۱۶ ساله بود وضع حمل کرد و دختری آورد. دخترک بینوا! چقدر خوشحال بود. از مدت‌ها پیش آرزوی فرزند داشت! مادر بیچاره‌اش که در مقابل لغزش‌های او همیشه چشم برهم می‌گذاشت درگذشت. دیگر کسی نبود که پاکت را دوست بدارد و پاکت به‌وی دل بندد. مدت پنجسال «شانتفلوری» موجود تیره‌روزی بود. در زندگی تک و تنها و انگشت نمای دیگران بود. نگهبانان چوبش می‌زدند. پسر بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند.

سرانجام پاکت پا به‌بیست سالگی نهاد. بیست سالگی برای زنان هرجایی سن پیری است، هر چینی که بر چهره‌اش می‌افتاد، دیناری از وی برمی‌گرفت. زمستان سخت‌تری فرا رسید. هیزمی بر آتشدان و نانی در کندو نداشت. دیگر یارای کارکردن نداشت شهوت او را تنبل بار آورده بود. بیش از پیش رنج می‌برد، تنبلی نیز متقابلاً او را راحت‌طلب ساخته بود. شاید آقای (سن ـ رمی) در این گفته خویش حق داشته باشد که زنان بدکاره به‌هنگام پیری بیش از بینوایان دیگر از سرما و گرما و گرسنگی رنج می‌برند.

«ژروز» گفت!

ـ بله ولی قضیهٔ زن کولی چه شد؟

«اودارد» پاسخ داد:

ـ «ژروز» جان کمی صبر کن، اگر جان کلام را قبلاً بگویید، تعریف‌های بعدی را چه کنند؟ «ماهی یت» جان خواهش می‌کنم تعریف کنید. آخر کار «شانتفلوری» بیچاره چه شد؟

«ماهی یت» به‌سخن خود ادامه داد:

ـ دخترک بینوا بسیار غمین و افسرده بود، هر دم با اشک چشم گونه‌های خویش را گود می‌کرد. ولی در بحبوحهٔ شرمزدگی و جنون و بی‌کسی گمان می‌کرد که اگر کسی پیدا کند که بتواند به‌وی متقابلاً دل ببندد بار سنگین بدبختی را آسانتر به‌دوش خواهید کشید. چنین کسی جز کودک دلبندش نمی‌توانست باشد. زیرا فقط کودکان معصوم شایستهٔ چنین مقامی‌اند. او پس از دل‌دادگی بیک مرد دزد، یعنی تنها کسی که راغب وی بود بدین راز پی‌برده بود. اما همین دزد هم پس از چندی با نظر تحقیر در او می‌نگریست، برای تسلای خاطر زنان سیه‌کار وجود عاشق یا فرزندی لازم است: به‌عبارت دیگر اینان افراد بسیار تیره‌روزی هستند. وقتی «پاکت» از پیدا کردن عاشق مأیوس شد به‌هوس داشتن کودک افتاد. و چون هنوز ایمان خویش را کاملاً از دست نداده بود از صمیم دل در برابر پروردگار به‌راز و نیاز پرداخت. خدای بزرگ به‌وی رحم کرد و دخترکی به‌وی داد. من از شادی‌های او سخنی نخواهم گفت. کودک را غرق اشک و نوازش و بوسه کرد. خود به‌او شیر داد. از تنها ملافه‌ای که بر تختخواب خویش داشت برای کودک خردسال کهنه و قنداق تهیه کرد. از آن پس دیگر از سرما و گرسنگی رنج نمی‌برد. زیباتر شد. دختر پیر به‌صورت مادری جوان درآمد.

خوش و بش‌ها شروع شد. مردان دوباره بدیدن «شانتفلوری» شتافتند. کالایش خریدار پیدا کرد. به‌جای اینکه پتو و ملافه‌ای برای خود تهیه کند! برای کودک لباس و کلاه و سینه‌بند توری خرید. ـ آقا اوستاش یکبار گفتم که دست بگرده نان نزنید ـ نام کودک «آنیس» بود. زرق و برق لباس آنیس کوچولو بیش از هر ولیعهدی بود! مخصوصاً کفش‌های کوچولوی زیبایش جلب توجه می‌کرد! نمی‌دانید چه کفش‌هایی، که حتی «لوئی» یازدهم پادشاه فرانسه هم نظیر آنرا ندیده است! این کفشها را زن تیره‌روز برای دخترش تهیه کرده و روی آن گل‌دوزی کرده بود. و تمام دقایق هنر گل‌دوزی و زری‌دوزی

خویش را در آن به‌کار برده بود. هرگز کفشهای کوچولوی گلی رنگی به‌زیبایی پاپوش‌های کودک «پاکت» دوخته نشده است. بلندی این کفشها به‌قدر انگشت شست من بود. پاهای کوچک و زیبا و گلی رنگ کودک از دیبای پاپوش نرم‌تر و لطیف‌تر بود! «اودارد» وقتی‌که بچه‌دار شدید آنوقت پی می‌برید که در جهان چیزی زیباتر از دست و پای ظریف و گلی رنگ کودک نیست.

«اودارد» آهی برکشید و گفت:

ــ من از خدا جز این چیزی نمی‌خواهم. فقط باید دید نظر آقای اندری موسینه چیست.

«ماهی یت» به‌سخن خودش ادامه داد:

ــ کودک «پاکت» را وقتی‌که چهار ماهه بود دیدم. پاهای قشنگی داشت و در زیبایی چون زهره بود چشمهایش درشت‌تر از دهان و زلفان سیاهش از همان کودکی چون تار ابریشم فرفری بود. بی‌گفتگو در شانزده سالگی دخترک سبزه روی مغروری می‌شد! مادر، دخترک را دیوانه‌وار دوست می‌داشت. او را نوازش می‌کرد، می‌بوسید، غلغلک می‌داد، تمیز می‌کرد. آرایش می‌کرد، از اینکار غرق شادی می‌شد و خدا را شکر می‌کرد. پاهای گلی رنگ زیبای کودک او را دیوانه می‌ساخت. لبان خود را هماره به‌پاهای نازنازی دخترک می‌چسباند. و از بوسه برآن سیر نمی‌شد: هر دم پاپوشها را به‌پای کودک می‌کرد. در می‌آورد و به‌تماشای آن می‌پرداخت. پاهای دخترک را روی رختخواب می‌گذاشت و روزهایی را آرزو می‌کرد که دلبندش بتواند راه برود. حاضر بود سراسر عمر را در برابر وی زانو زده و پاپوش به‌پای کودک کرده و یا کفش از پای او درآورد. گویی کودک او مسیحی است که دوران طفولیت را می‌گذراند.

«ژروز» آهسته گفت:

ــ داستان شیرین و شگفت‌آوری است. ولی جریان زن کولی چیست؟

«ماهی یت» به‌سخن ادامه داد:

ــ بله، روزی سواران عجیب و غریبی به«رمس» آمدند. اینها ولگردان و اوباشانی بودند که سراسر کشور را زیر پا می‌نهادند. برای خود رؤسا و سردسته‌هایی داشتند. همگی سیاه سوخته و موهاشان وزکرده بود. حلقه‌هایی سیمین برگوش داشتند. زنانشان

از مردان زشت‌روتر و چهره‌هاشان سیاه‌تر بود. جل مندرسی که با طناب بسته بودند بر روی دوش انداخته و موهای خود را به‌شکل دم‌اسبی آراسته بودند. کودکان سیه چهره‌ای که زیردست و پایشان و ول می‌خوردند به‌حدی هولناک بودند که میمونها نیز از دیدن آنها غرق وحشت می‌شدند. این گروه خداانشناس از کشور قبطیان به‌راه افتاده و از راه لهستان به«رمس» سرازیر شده بودند. «پاپ» به‌شرطی گناه آن‌را می‌بخشید که به‌عنوان استغفار هفت سال تمام دور جهان گشته و سر بر بستر راحت نگذارند. نام خود را (توبه‌گران) گذاشته بودند. ولی بوی گند می‌دادند.

ظاهر حال نشان می‌داد که اینها قبلاً اسپانیائی بوده‌اند. چه به‌ژوپیتر اعتقاد داشتند. آنها به«رمس» آمده بودند و از سلطان‌الجزیره و امپراطور آلمان ماجراهای شیرینی تعریف می‌کردند. لابد حدس می‌زنید که ورود آنها را به‌شهر ممنوع ساختند. گروه دیوسیرت نزدیک دروازه (برن) کنار آسیاب چادر زدند. مردم «رمس» دسته‌دسته بدیدن آنها می‌رفتند. از روی کف دست پیش‌گویی‌های شگفت‌آوری می‌کردند. با بی‌پروایی تمام به(یهودا) خبر می‌دادند که در آینده پاپ مسیحیان خواهد شد. با این حال درباره آنها سخنان وحشت‌آوری گفته می‌شد. می‌گفتند که کولیها کودکان را می‌دزدند. جیب می‌برند. و گوشت آدم می‌خورند. آنها که عاقلتر بودند به‌ساده‌لوحان می‌گفتند: مبادا به‌سراغ‌شان بروید. اما خود پنهانی بدیدن آنها می‌رفتند. گویی همه مسحور و مجذوب شده‌اند. چیزهایی می‌گفتند که حتی کاردینال‌ها را نیز در شگفتی می‌انداخت! مادران از شنیدن سرنوشت آینده کودکان خویش که کولیها در کف دست‌شان می‌خواندند غرق شادی می‌شدند. گویا برکف دست آنها به‌خط کفار و ترک‌ها به‌نحو معجزه‌آسایی اسرار آینده نوشته شده بود. مادری پی می‌برد که فرزندش امپراطور خواهد شد، مادر دیگری از آینده درخشان فرزند خود که به‌مقام پاپ یا فرماندهی می‌رسد دلشاد می‌گشت. حس کنجکاوی «شانتفلوری» بینوا نیز تحریک شد. او نیز می‌خواست از آینده کودک دلبندش باخبر شود. کسی چه می‌دانست شاید هم روزی «آنیس» زیبا ملکه ارمنستان گردد. کودک را بغل کرد به‌سوی کولیها شتافت کولیها با نظر تحسین به‌کودک زیبا نگریستند، نوازشش کردند. حتی با لبان کلفت و سیاه خود بر چهره وی بوسه زدند. دست زیبای او را ستودند. مادرش غرق شادی شد. پاها و کفش‌های کوچولوی او را با حیرت برانداز

کردند. هنوز کودک یکسال تمام نداشت. با این حال زبان باز می‌کرد و به‌مادرش لبخند می‌زد. آنیس بچه‌ای توپول و سرحال بود و حرکات و اطوارش به‌فرشتگان بهشتی شباهت داشت. از دیدار کولی‌ها به‌هراس افتاد و گریه کرد. ولی مادر بوسهٔ گرمی از صورتش ربود و شاد و خندان از پیش کولیها بازگشت. آنها گفته بودند که کودک آیندهٔ درخشانی دارد، آفت زیبا و ملکهٔ خوشبختی خواهد شد، «پاکت» به‌کلبهٔ خود در کوچهٔ «فولپن» بازگشت، از اینکه ملکه‌ای در آغوش دارد برخود می‌بالید. دو روز بعد هنگامی‌که کودک به‌خواب ناز فرو رفته بود، دم غنیمت شمرد به‌سراغ همسایه شتافت تا از آیندهٔ دختر خود او را باخبر سازد. در را نیمه‌باز گذاشت. هنگام بازگشت از بالای پله‌ها صدای کودک را نشنید، گمان برد که هنوز در خواب است. اما در باز بود بیکبارتکان خورد. درون اطاق شتافت...اما تخت خالی بود. مادر بدبخت اثری جز لنگه کفشی از کودک دلبندش برجای نیافت، هراسان خود را از اطاق به‌بیرون افکنده سر خویش به‌در و دیوار می‌کوفت و فریاد می‌زد.

ـ بچه‌ام چه شد؟ بچه‌ام را که برد؟

کوچه خلوت وکلبه تک و دور افتاده بود کسی نتوانست به‌پرسش وی پاسخ دهد. شهر را زیر پا گذاشت، بهر کوچه و پس کوچه‌ای سر زد، سراسر روز را دیوانه‌وار و وحشت‌زده بهر در و روزنی گوش خوابانید، چون درنده‌ای که بچه‌اش گم شود وحشت‌زا بود. نفس‌نفس می‌زد آتش دردیدگانش شعله‌ور بود و چشمهٔ اشک او را خشک می‌کرد. رهگذران را باز می‌داشت و فریادزنان می‌پرسید دخترم! دخترک زیبایم! کسی‌که کودم را به‌من بازگرداند تا آخر عمر خدمتگذار او، خدمتگذار سگ او خواهم بود. اگر خواست حتی قلب خود را نیز به‌وی هدیه خواهم داد. آقای کشیش سن ـ رمی را ملاقات کرد و گفت: جناب کشیش، حاضرم زمین را با انگشتان خویش شخم زنم، کودکم را به‌من بازگردانید! «اودارد» نمی‌دانی چه منظرهٔ رقت‌انگیزی بود. از دیدن آن حتی مردان سنگدلی چون آقای «بولن لاکابر» دادستان نیز اشک می‌ریختند.

آه! مادر بیچاره! شب هنگام به‌کلبهٔ خویش بازگشت. معلوم شد صبح به‌هنگام خروج «پاکت» از خانه یکی از همسایگان دو زن کولی را دیده‌اند که وارد کلبهٔ او شده و با بسته‌ای زیربغل شتابان خارج شده‌اند، پس از آن صداهای عجیب و غریب کودک از خانه

به‌گوش وی رسید. مادر بینوا به‌صدای بلند خنده کرد و از پله‌ها به‌سرعت بالا رفت، گویی بال درآورده پرواز می‌کند در را به‌شدت هل داد و وارد اطاق شد... ـ «اودارد» چقدر وحشت‌انگیز بود که به‌جای دخترک ملوس و زیبا، به‌جای این موهبت خداوندی، موجود عجیب ناقص‌الخلقه زشت و لنگ و یک چشم و کج و معوجی بر روی تخت خواب وول می‌خورد. «پاکت» بیچاره هراسان چشم‌ها را برهم نهاد و گفت:

ـ خدایا، جادوگران دخترک قشنگم را بچه‌روزی انداخته‌اند! موجود عجیب‌الخلقه را از روی تخت برداشتند. زیرا ممکن بود زن بیچاره دیوانه شود، موجود زشت رو را یکی از زنان کولی برای ابلیس زائیده بود. ظاهراً چهار ساله به‌نظر می‌رسید. به‌زبانی غیر از زبان آدمیزاد حرف می‌زد. «شانتفلوری» خود را بر روی لنگه کفشی که جامانده بود انداخت این تنها یادگاری دلبند عزیزش بود. ساکت و بی‌حرکت به‌همان حال باقی ماند، نفس در سینه حبس کرده بود گویی جان سپرده است. ناگهان رعشه براندامش افتاد. بوسه برپاپوش اطلس زد و بغضش ترکید. ما همه به‌گریه افتادیم. مادر بینوا ناله‌کنان می‌گفت: دخترکم! دخترک قشنگم! کجایی. از شنیدن آن دل آدم می‌سوخت. حالا نیز هروقت بیاد آن منظره می‌افتم گریه‌ام می‌گیرد. می‌دانید که بچه جگر پاره مادر است.

ـ اوستاش جان من چقدر زیبا است! نمی‌دانید چقدر باهوش است! دیروز به‌من می‌گفت: می‌خواهم وقتی بزرگ شدم ژاندارم شوم. آه! اوستاش جان، اگر تو را از من جدا کنند می‌میرم! ـ باری شانتفلوری برخاست، دوان‌دوان در کوچه‌های «رمس» به‌راه افتاد فریاد می‌زد: «به‌اردوگاه کولی‌ها بریزید! به‌اردوگاه کولیها بریزید: نگهبان‌ها کجایند تا جادوگران را آتش بزنند.» اما کولیها حرکت کرده بودند شب تاریک و تعقیب آنها غیرممکن بود. فردای آنروز در دو فرسخی «رمس» در خارزاری خاکستر آتش بزرگی پیدا کردند. روبانهای لباس کودک پاکت و چند قطره خون به‌شکل بز پای آن ریخته بود. شب پیش شب شنبه بود. دیگر تردیدی باقی نبود که جادوگران در این محل جلسه شبانه تشکیل داده و در محضر (بعل زبوت) کودک زیبا را قربانی کرده‌اند. وقتی‌که «شانتفلوری» از این حادثهٔ جانگذار باخبر شد، دیگر اشکی فرو نریخت، لبانش را تکان داد تا سخنی بگوید ولی قادر به‌حرف زدن نبود، فردای آن روز موهای سرش خاکستری شد. و از آن پس دیگر کسی او را ندید.

«اودارد» گفت:

ــ واقعاً سرگذشت وحشت‌آوری است. حتی (بورگنیها) نیز از شنیدن آن بگریه می‌افتند:

«ژروز» افزود:

ــ به‌این ترتیب دیگر ترس شما از کولی‌ها مرا متعجب نمی‌سازد:

«اودارد» به‌سخن خود ادامه داد:

ــ چه خوب که می‌خواستی با «اوستاش» فرار کنی. این کولی‌ها هم از لهستان می‌آیند.

«ژروز» گفت:

ــ نه خیر، من شنیده‌ام که اینها از اسپانیا و کاتالونی آمده‌اند.

«اودارد» پاسخ داد:

ــ کاتالونی؟ ممکن است. چون من اسم پولونی (لهستان) و والونی و «کاتالونی» را با هم اشتباه می‌کنم. آنچه مسلم است اینها هم کولی‌اند.

«ژروز» افزود.

ــ و مسلماً دندانهای تیزی برای خوردن کودکان دارند. مطمئناً اسمرالدا نیز با آن دهن کوچکش لقمه‌ای از آن می‌خورد. بزک سفیدش هم وسیله‌ای برای پوشاندن هرزگی‌های اوست.

«ماهی یت» آهسته قدم برمی‌داشت. هنوز در خلسه‌ای که معمولاً به‌دنبال داستان‌های غم‌انگیز انسان را در بر می‌گیرد فرو رفته بود. در این حال «ژروز» از او پرسید:

ــ از آن پس دیگر خبری از سرگذشت شانتفلوری ندارید؟

ماهی یت پاسخ نداد. «ژروز» سئوال خود را تکرار کرد، دست او را تکان داد و او را بنام خواند. «ماهی یت» که گویی از خواب گرانی برخاسته است بدون اینکه مفهوم جمله را بفهمد پرسید:

ــ خبر از سرگذشت شانتفلوری؟

آنگاه کوشید تا معنای این کلمات را بفهمد، پس از تمرکز فکر گفت:

ــ دیگر کسی از آن خبر ندارد.

کمی به‌سکوت گذشت. ماهی یت به‌سخن ادامه داد:

ـ بعضی می‌گویند که او را به‌هنگام خروج از دروازه (فلشمبو) دیده‌اند. برخی دیگر معتقدند که سپیده دم از دروازهٔ (بازه) خارج شده است. مرد مستمندی صلیب زرین او را روی صلیب سنگی محل بازار مکاره پیدا کرده است. این صلیب هدیه «کورمونتروی» نخستین دلباخته او بوده است. «پاکت» حتی در روزهای فقر سیاه آن‌را از خود دور نکرد. صلیب در نظر زن تیره روز ارزش زندگی داشت. وقتی آن‌را در دست مرد مستمند دیدیم گمان کردیم که «پاکت» مرده است. با این حال کسانی از «کاریارل وانت» می‌گویند که «پاکت» را پای پیاده در جاده پاریس دیده‌اید. در اینصورت او از دروازهٔ (وسل) رمس خارج شده ولی این موضوع مورد موافقت دیگران نیست. اما من گمان می‌کنم که او از دروازه (وسل) درآمده و رهسپار دنیای دیگر شده است.

«ژروز» گفت:

ـ منظورتان را نفهمیدم.

ماهی یت لبخندزنان پاسخ داد:

ـ «وسل» نام رودخانه‌ایست.

«اودارد» لرزید و گفت:

ـ شانتفلوری بیچاره‌ا خود را به‌آب انداخته است؟

ماهی یت به‌سخن ادامه داد:

ـ بله، خود را به‌آب افکنده و غرق شده است. پدر بینوایش که روزی در زورق آواز می‌خواند وقتی پای پل (تنکو) رسید گفت: روزی «پاکت» زیبا هم از اینجا خواهد گذشت: اما بدون آواز و بدون زورق.

ژروز پرسید:

ـ لنگه کفش چه شد؟

«ماهی یت» پاسخ داد:

ـ آنهم همراه مادر ناپدید شد.

«اودارد»، که زن چاق و چله ولی حساسی بود به‌همراه «ماهی یت» آه کشید. ولی «ژروز» دست بردار نبود و او را سئوال پیچ می‌کرد:

ــ راستی موجود عجیب‌الخلقه چه شد؟

ماهی یت پرسید:

ــ کدام موجود عجیب‌الخلقه؟

ــ موجود زشت‌روئی که کولی‌های جادوگر با دختر شانتفلوری عوض کرده بودند! این موجود را چه کردند؟ حتماً آن‌را هم به‌رودخانه انداختند.

«ماهی یت» گفت.

ــ نه.

ــ چطور؟ پس سوزانیدند؟ البته سوزاندن بچه جادوگر عادلانه‌تر است؟

ــ نه «ژروز» جان. آقای کشیش به‌کودک قبطیان علاقمند شد، او را تعمید داد، شیطان را به‌دقت از کالبد وی بیرون راند و آنرا به‌پاریس فرستاد تا در محل کودکان سرراهی و بی‌کس کلیسای نتردام قرار دهند.

«ژروز» غرولندکنان گفت:

ــ امان از دست کشیشان، دانشمندند ولی رفتارشان با دیگران فرق دارد.

ــ «اودارد» راستی چرا باید بچه شیطان را در جای کودکان سر راهی بگذارند؟ شکی نیست که این جانور زشت‌رو آدمیزاد نبوده است. «ماهی یت» در پاریس برسر این دیوزاد چه آمد؟ گمان نمی‌کنم آدم نیکوکاری آنرا به‌فرزندی پذیرفته باشد.

«ماهی یت» پاسخ داد:

ــ نمی‌دانم. در آن‌موقع شوهرم منصب دفتر یاری (برو) واقع در دو فرسنگی رمس را خریداری نمود و تعقیب سرگذشت آنها دیگر برایم میسر نشد.

سه دوست صحبت کنان به‌میدان اعدام رسیدند. آنها بدون آنکه در برابر (کتابدان) عمومی توقف کنند ندانسته عازم سیاست‌گاه بودند. جمع زیادی دور سیاست‌گاه دیده می‌شد. ازدحام جمعیت، سرکشی به(سوراخ موش) را از خاطر آنها برده بود. ولی «اوستاش» که دست در دست مادر داشت، او را متوجه ساخت و به‌سائقهٔ غریزه گفت:

ــ مادر جان حالا می‌توانم گرده نان را بخورم!

این سئوال نابجا، توجه مادر را به‌خود جلب کرد. همراهان را مخاطب قرار داد و گفت.

ـ راستی راهبه را فراموش کردیم، (سوراخ موش)تان را که گرده نـان را بـه‌خاطر آن خریده‌ام نشانم دهید.

«اودارد» گفت:

ـ هم الان نشانت می‌دهم. صدقه دفع بلا می‌کند.

کار به‌ضرر «اوستاش» تمام شد. در حالیکه کودک شکمباره با شانه‌های خود گوش‌ها را می‌خاراند با نارضایتی تمام گفت:

ـ بیا، اینهم گرده نان من!

هر سه برگشتند و خود را به‌پای برج (رولان) رسانیدند. «اودارد» به‌همراهانش گفت:

ـ خوب نیست که همه‌مان با هم از (سوراخ موش) درون آن‌را بنگریم. ممکن است راهبه هراسان شود. شما دو تا به‌خواندن کتاب (کتابدان) تظاهر کنید، من سر در روزنه می‌برم. راهبه کمی با من آشناست. هر وقت اشاره کردم شما هم بیایید.

«اودارد» به‌تنهایی دم روزنه رفت. وقتی نظر بدرون حجره دوخت خطوط عمیقی از رقت و ترحم بر چهره‌اش نقش بست. سیمای شاد و خندانش گرفته‌تر شد. گویی مهتاب جای اشعهٔ خورشید را گرفت. دیدگانش پر از اشک و گوشه لبانش جمع شد. لحظه‌ای گذشت، انگشت روی لب گذاشت و به‌اشاره سر دوستان را پیش خواند.

«ماهی یت» ساکت و گرفته، بر سر پنجهٔ پا نزدیک شد گویی بالای سر بیمار محتضری می‌رود.

منظره غم‌انگیزی در برابر دیدگان دو زن جوان پدیدار شد.

حجره بسیار تنگ بود. در گوشه‌ای از کف سنگی بدون فرش آن زنی چمباتمه زده و چانه خود بر روی زانوان نهاده و با دست زانـوان را بـر سـینه خـویش مـی‌فشرد. ژنـدهٔ قهوه‌ای رنگی چون کیسه‌ای گشاد بر تن داشت. موهای خاکستری بلندی صـورتش را پوشانیده و تا روی زمین فرو افتاده بود. در نخستین نگاه به‌مانند موجود عجیبی در گوشه تاریک حجره به‌نظر می‌رسید، چون جسم سه گوشی سیاهی می‌زد، نوری که از پنجره حجره بدرون می‌تابید بدان سایه روشن سیاه و تیره‌ای می‌بخشید. به‌اشباح رویایی پریده رنگ و بی‌حرکت و مشئومی می‌ماند که بر روی قبری نشسته و یا به‌نرده‌های بیغوله‌ای تکیه داده است.

تشخیص اینکه او زن یا مرد و یا موجود زنده‌ای به‌شکل خاصی است بسیار مشکل بود. او به‌تصویری شباهت داشت، حد فاصل بین واقعیت و خیال و ظلمت و روشنایی بود. زیر گیسوان خاکستری رنگش که تا روی زمین فرو ریخته بود نیمرخ لاغر و نزاری به‌چشم می‌خورد. از زیر دامن لباس بلندش پای استخوانی برهنه‌ای که به‌سنگفرش سرد کف حجره تکیه داشت دیده می‌شد. تشخیص همین نشانه‌های ناچیز بشری در زیر لفاف فراخ ماتم‌زای وی لرزه براندام می‌افکند.

به‌نظر می‌آید که این تصویر غم‌انگیز که گویی برسنگفرش حجره نقش شده است فاقد حرکت و اندیشه و تنفس است. ظاهراً در هوای سرد (ژانویه) با لباس کرباس نازک بر سنگفرش سرد و یخ زده خارا بدون آتش در حجرهٔ تاریکی که سوز سرما به‌آسانی در آن رخنه کرده ولی نور خورشید هرگز بدان نمی‌رسید این موجود محنت‌زده رنجی نمی‌برد و دردی احساس نمی‌کرد. گویی درون حجرهٔ خارا و در این زندان تن فرسا خود به‌صخره‌ای مبدل شده و با فرا رسیدن زمستان سرد به‌صورت توده یخ متراکمی درآمده است. دست‌هایش به‌هم پیوسته و دیدگانش به‌نقطه‌ای خیره شده بود. در نخستین نگاه به‌اشباح و در نظر دوم به‌مجسمه‌ها شباهت داشت. با این حال هر چند یکبار لبان کبود رنگش می‌جنبید و نفس ناچیز لرزانی از آن در می‌آمد. این نفس به‌مانند برگهایی که از وزش باد از درخت جدا می‌شود بی‌روح و بی‌اختیار بود.

نگاه عمیق و مشئوم و مبهم دیدگان اندوهبارش به‌گوشهٔ ناپیدایی از حجره دوخته شده بود. گویی تمام اندیشه‌های سیاه روح رنجیده‌اش در این نگاه متمرکز است.

این موجود شگفت‌آور را از نظر محل سکونتش «راهبه» و با توجه به‌ژنده‌های تنش (کیسه کهنه) نام داده بودند.

«ژروز» نیز به«ماهی یت» و «اودارد» پیوست و هر سه زن از روزنهٔ دخمه به‌درون آن نگریستند. سایه محو و کمرنگی از سر آنها درون دخمه افتاد ولی معتکف تیره‌روز بهیچوجه متوجه این امر نشد، «اودارد» گفت:

ــ بهتر است حالت خلسه و دعای او را بهم نزنیم.

«ماهی یت» با اضطراب و نگرانی خاصی که دمبدم رو بتزائد می‌رفت زن سرافکنده را می‌نگریست و دیدگانش پر از اشک می‌شد و زیر لب می‌گفت: واقعاً چقدر عجیب

است.

سرانجام از میان میله‌های روزن سر به‌درون آورد تا نقطه ناپیدایی راکه زن بینوا چشم بدان دوخته بود ببیند.

هنگامیکه سر از دخمه برگرفت صورتش پر از اشک بود. از «اودارد» پرسید:

ـ این زن کیست؟

ـ ماها او را «گودول» باجی می‌نامیم.

ماهی یت گفت:

ـ اما به‌نظر من اسم او «پاکت شانتفلوری» است.

آنگاه انگشت برلب نهاد و به«اودارد» که هاج و واج مانده بود اشاره کرد تا سر به‌روزن نهاده و درون حجره را تماشا کند.

«اودارد» به‌نقطه‌ای که راهبه چشم بدان دوخته بود نگریست در آنجا پاپوش کوچک اطلسی گلی رنگی دید که روی آن با زری و نقره قلابدوزی شده است.

«ژروز» نیز به‌دنبال «اودارد» به‌داخل دخمه نگریست. آنگاه هر سه زن از حال رقت بار مادر بینوا به‌گریه افتادند. ولی نگاه و حتی اشک چشم آنان برای راهبه شگفت‌آور نبود. او زانوان را بغل کرده، لب بهم و دیده به‌پاپوش دوخته بود. اگر کسی از سر گذشت وی با خبر می‌بود. نگاه ثابت او آتش بر جانش می‌زد.

نفس از زنان تماشاگر در نمی‌آمد. آنها حتی به‌صدای آهسته نیز جرأت صحبت کردن نداشتند. سکوت عمیق و رنج بسیار، فراموش کردن همه چیز جز یک چیز در آنها تأثیر شرکت در مراسم عید «پاک» یا «نوئل» را باقی می‌گذاشت. آنها خاموش و بی‌حرکت بر جای ایستاده و آماده زانو زدن بودند. گویی در روز (ظلمات) به‌کلیسا رفته‌اند.

سرانجام «ژروز» که کنجکاوتر و در عین حال دیر تأثیرتر از دیگران بود بر آن شد تا با راهبه وارد صحبت شود:

ـ خواهرا گودول باجی!

سه بار این کلمات را تکرار نمود و هر بار صدای خود را بیش از پیش بلندتر کرد. راهبه تکان نخورد. کلمه‌ای بر زبان نراند، لب به‌سخن نگشود. حتی آهی نیز نکشید. هیچگونه نشانی از زندگی در او نبود.

«اودارد» نیز به‌نوبت خود به‌صدای ملایم و دلنوازی صدا زد:

ـ خواهر! گودول! خواهر مقدس!

باز هم راهبه ساکت و بی‌حرکت ماند.

«ژروز» که حتی از دیدن بیماران نیز متأثر نمی‌شد گفت:

ـ زن عجیبی است!

«اودارد» آه کشید و گفت:

ـ شاید کر است.

«ژروز» نیز افزود:

ـ شاید هم کور باشد.

ماهی یت گفت:

ـ شاید هم مرده است.

آنچه مسلم است اگر هنوز هم روح از این تن بی‌حس و مدهوش جدا نشده بود لااقل به‌اعماق آن پناهنده شده و اعضا و اندام وی به‌خارج از حوزه تأثیر آن رانده شده بود.

«اودارد» گفت:

ـ بهتر است که کلوچه را دم پنجره حجره بگذاریم. تا لااقل نصیب پسر بچهٔ رهگذر بینوایی شود. اما چگونه می‌توان بیدارش کرد.

«اوستاش» تا این دم محو تماشای کالسکهٔ کوچکی بود که به‌سگ بزرگی بسته بودند در این حال بیکبار بزرگترها را مشغول تماشای درون حجره دید، حس کنجکاوی او نیز تحریک شد، بر سنگی رفت، روی پنجه پا بلند شد چهره خود را به‌روزنه حجره نزدیکتر ساخت و گفت:

ـ مادر جان، بگذار منهم ببینم!

راهبه به‌صدای کودکانه و روشن و زنگ‌دار وی برخود لرزید. به‌حرکت خشکی سر برگردانید. بازوان خشک و لاغرش به‌مانند دو فنر پولادین به‌حرکت درآمد و گیسوان خود از برابر دیدگان دور کرد، نگاه شگفت‌زده و تلخ و نومیدانه‌ای به‌چهرهٔ کودک افکند. این نگاه چون برق پران زود گذر بود. دوباره سر میان زانوان نهاد و با صدای گرفته‌ای که گویی سینه‌اش را می‌خراشند فریاد برآورد:

ــ خدایا! اقلاً بچه‌های دیگران را نشانم ندهید!

کودک گفت:

ــ خانم، سلام.

راهبه که از این تکان بیدار شده بود. لرزشی سراپای او را فراگرفت.

دندانهایش بهم خورد، سر برداشت و در حالیکه آرنجها را به‌پای خود می‌فشرد پاها را با دست خود مالید و گفت:

ــ وای! چقدر سرد است!

«اودارد» به‌لحن رقت‌باری گفت:

ــ زن بینوا! آتش می‌خواهید؟

راهبه سر را به‌علامت نفی تکان داد، «اودارد» تنگی نشانش داد و گفت:

ــ این شربت را بخورید. گرمتان می‌شود.

ولی راهبه سری تکان داد و به‌چهره «اودارد» خیره شد و آب خواست.

«اودارد» باز هم اصرار کرد و گفت:

ــ نه خواهر. مشروب ژانویه نیست. کمی بنوشید و کلوچه‌ای که برایتان پخته‌ایم بخورید.

راهبه کلوچه را که «ماهی یت» به‌وی هدیه می‌کرد رد کرد و گفت:

ــ فقط نان سیاه.

«ژروز» نیز به‌نوبهٔ خود بر سر رحم آمد. بالاپوش پشمی از تن خود در آورد و گفت:

ــ این پالتو گرم‌تر است. روی دوشتان بیندازید.

راهبه، بالاپوش را نیز به‌مانند بطری نوشابه و کلوچه نان رد کرد و گفت:

ــ کیسه‌ای برایم کافی است.

«اودارد» مهربان گفت:

ــ قبول کنید. آخر دیروز روز عید بود.

راهبه پاسخ داد.

ــ می‌دانم، دو روز است که کوزهٔ آبم خالی است.

کمی به‌سکوت گذشت. راهبه به‌سخن خود ادامه داد:

ـ بله، روزهای عید، فراموشم می‌کنند. اتفاقاً خوب می‌کنند من که به‌فکر دیگران نیستم چرا دیگران به‌فکر من باشند؟ وقتی آتش خاموش شد، خاکستر سرد می‌شود.

راهبه خسته شد و سر بر زانوان گذاشت. «اودارد» این زن ساده و مهربان گمان برد که راهبه از سرما رنج می‌برد، از این رو دلسوزانه پرسید:

ـ آتش نمی‌خواهید؟

زن ژنده پوش با لحن شگفت‌آوری گفت:

ـ آتش! مگر برای کودک دلبندم که پانزده سال است زیر خاک سرد و سیاه خفته است کسی می‌تواند آتش روشن کند؟

سراپا می‌لرزید، صدایش مرتعش بود و دیدگانش برق می‌زد، زانو بر زمین زد، نیم‌خیز شد، ناگهان دست سپید و لاغرش را به‌سوی پسرک که با حیرت به‌وی می‌نگریست دراز کرد و فریاد زد:

ـ مواظب این کودک باشید. کولی نزدیک می‌شود!

این بگفت و بر زمین افتاد، پیشانیش به‌سختی بر کف سنگی حجره خورد. زنان گمان بردند که مرده است. با این حال لحظه‌ای بعد به‌خود جنبید و خود را روی آرنج و زانو به‌گوشه‌ای که پاپوش کودک در آن‌جا بود کشانید. در زنان تماشاگر دیگر جرأت نگاه کردن نماند. دیگر خود او را نمی‌دیدند فقط صدایی از وی بگوششان می‌رسید. صدای بوسه، هزاران بوسه و آه و افسوس توأم با صدای دلخراش خشکی که از برخورد سر انسان با دیوارهٔ سنگی بلند شود و سرانجام پس از یکی از این ضربات بسیار سخت و تکان دهنده، دیگر صدایی از حجره بگوش نرسید.

«ژروز» سر از روزن به‌درون برد. آهی برکشید و گفت:

ـ خودش را نکشته باشد. خواهر! گودول!

«اودارد» نیز به‌صدا درآمد.

ـ خواهر گودول!

ـ آه! خدایا، بی‌حرکت افتاده است! نمرده باشد؟

ـ گودول! گودول!

ماهی یت که تعجب کرده بود به‌زحمت زیاد لب به‌سخن گشود و گفت:

ـ تأمل کنید.

آنگاه سر از روزن به‌درون برد و گفت:

ـ پاکت! پاکت شانتفلوری!

راهبه به‌خود لرزید، برخاست و با دیدگان شرر بار به‌سمت روزن خیز برداشت. پسر بچه و زنان به‌عقب پریدند.

در این حال چهرهٔ غمزدهٔ راهبه به‌نردهٔ روزن چسبید. قاه‌قاه خندید و فریاد برآورد:

ـ آه، آه، زن کولی صدایم می‌زند!

ولی منظرهٔ سیاست گاه او را بر جای میخکوب ساخت. از وحشت چین بر پیشانی افکند. بازوان استخوانی و لاغرش را از میان نرده‌ها درآورد و با صدایی شبیه ناله محتضران گفت:

ـ اوهوی کولی! باز هم تویی که بچه‌ام را دزدیدی! ای لعنت بر تو! لعنت! لعنت!

۴
قطره‌ای اشک برای جرعه‌ای آب

این سخنان دو واقعهٔ جداگانه را بهم می‌پیوست، هر یک از این وقایع از مدتها پیش در صحنهٔ خاص خود یعنی در (سوراخ موشان) و سکوی سیاستگاه اجرا می‌شد. واقعهٔ نخستین جز سه تماشاگر که خوانندهٔ کتاب با آنان آشناست نداشت. اما برای تماشای واقعهٔ دوم عده زیادی در میدان اعدام دور سیاستگاه و چوبهٔ‌دار جمع شده بودند.

چهار نگهبان مسلح از ساعت ۹ بامداد در چهار گوشهٔ سیاستگاه پاس می‌دادند. چه اوضاع و احوال آنروز حاکی از بدار آویختن محکومین نبود. با این حال وجود این چهار نگهبان نشان می‌داد که بالاخره کیفر قابل تماشایی درکار است.

مردم با انضباط پاریس چنان حوصله‌ای داشتند که ساعت‌ها به‌انتظار اجرای تشریفات مجازات محکومین بایستند و ناشکیبایی از خود نشان ندهند.

حاضرین در میدان با تماشای سیاستگاه که سکوی مرتفعی به‌بلندی ده پا بود خود را مشغول می‌ساختند. پله سنگی نامرتبی که به‌کنایه نردبامش می‌نامیدند به‌سکو منتهی می‌شد. روی سکو چرخ چوبی محکم و بزرگی بطور افقی برپایه‌ای قرار داشت. محکومین به‌اجبار بر این چرخ زانو می‌زدند. تا دستشان را از پشت ببندند. چرخ و طناب محکمی که درون اطاقکی در پشت سیاستگاه قرار داشت چرخ چوبی را به‌حرکت درمی‌آورد محکومی که به‌چرخ چوبی بسته می‌شد با حرکت آن چهره‌اش روبروی همهٔ

تماشاگران قرار می‌گرفت تا هر کس از هر نقطهٔ میدان به‌نوبت آن‌را ببیند.

از آنچه برشمردیم سیاستگاه میدان (اعدام) در مقابل سیاستگاه (کاخ‌ها) بسیار ناقص و ناچیز بود. از هنر معماری و ساختمانی خبری در آن نبود. نه بربامش صلیب آهنین و فانوس‌های هشت وجهی و نه در نمای بنایش ستون‌های باریک با سرستون‌های پر از برگ و گل بود. ناودانی که هیکل جانوران برآن نقش شود نداشت فاقد طاق و دیوارهٔ مقرنس بود. حتی از شاهکارهای حجاری نیز چیزی در آن بچشم نمی‌خورد.

سرانجام محکوم دست بسته را به‌میدان آورده و بالای سیاستگاه بردند. وقتی‌که چشم حاضرین بر چرخ‌گردان چوبی به‌قیافه محکوم افتاد از هر طرف صدای تحسین و هلهله و غلغلهٔ خنده برخاست. محکوم را همه می‌شناختند. این شخص کسی جز «کازیمودو» نبود.

بازگشت «کازیمودو» بسیار شگفت‌آور بود، چه شب پیش در همین میدان مورد تحسین و عزت و احترام همگان قرار گرفته و به‌عنوان پاپ (شوریدگان) مشایعینی از گروه قبطیان و سلطان اراذل پیدا کرده بود. این فکر نه تنها به‌خاطر تماشاگران بلکه به‌ذهن خود محکوم نیز خطور می‌کرد تنها جای «گرنگوار» و فلسفه کذایی او در این میان خالی بود.

چندی نگذشت که «میشل‌لواز» ستایشگر خاص اعلیحضرت شاه، حاضرین را دعوت به‌سکوت کرد و به‌صدای رسا رأی جناب آقای شاه بندر پاریس را قرائت نمود.

«کازیمودو» بی‌اعتنا می‌نگریست. امکان هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود زیرا به‌اصطلاح معروف آن زمان «محکوم را به‌سختی طناب پیچ کرده بودند» و این بدان معنی بود که تسمه چرمی و زنجیر در گوشت محکوم نشسته بود. این سنت دیرین زندانبانان هنوز هم جاری است در بین ما مردم متمدن و ملایم و نوع دوست هنوز علاوه بر تبعید و گیوتین دست‌بند فولادی نیز حکمفرما است.

«کازیمودو» خود را کاملاً در اختیار دژخیمان گذاشته بود او را هول داده به‌سیاستگاه بردند، و دست و پایش را بستند. در سیمای او جز تعجب و ساده لوحی وحشیانه چیزی خوانده نمی‌شد تاکنون همه می‌دانستند که او ناشنوا است ولی اینک به‌نابینایی وی نیز پی می‌بردند.

گوژپشت را بر روی تختهٔ گردان به‌زانو افکندند. مقاومتی نکرد، پیراهن از تنش درآوردند. مانع نشد. بطرز دیگری طناب پیچش کردند، خود را در اختیار آنان گذاشت و دم نزد. فقط هر چند یکبار به‌مانند گوساله‌ای که سرش از ارابه کشتارگاه به پائین آویزان باشد نفس نفس می‌زد.

از میان تماشاگران «ژان فرولو» رو به‌دوست خود «روبن پوس پن» نمود و گفت:

ــ گوژپشته، بیش از سوسکی که درون جعبه‌ای گذاشته باشند از کنه قضیه خبر ندارد!

تن عریان گوژپشت بیش از پیش باعث خندهٔ تماشاگران شد. غریو شادی با دیدن سینهٔ شتری و شانه‌های پینه‌بسته و پرموی «کازیمودو» از حاضرین برخاست. در این حال مرد بلند قد و یغوری بالای سکوی سیاستگاه رفته و در کنار متهم ایستاد. نام این مرد به‌زودی برزبانها گذشت: «پیراتورترو» (دژخیم سوگند خوردهٔ کاخ).

«پیرا» ساعت شنی سیاهی که محفظهٔ بالای آن پر از ماسه سرخرنگ بود در گوشه‌ای از سیاستگاه گذاشت. ماسه‌ها به‌محفظهٔ پایین سرازیر شد. سپس نیم‌تنهٔ خود را از تن درآورد و تازیانهٔ باریک سیمی خاردار درخشانی بدست گرفت و با دست چپ، با بی‌اعتنایی تمام آستین پیراهن را تا زیر بغل بالا زد.

در این حال ژان فرولو که بر شانهٔ «رین» نشسته بود، سر برداشت و فریاد کرد:

ــ خانم‌ها، آقایان بشتابید! دادرسی به‌پایان رسیده و جناب «کازیمودو» ناقوس‌نواز برادرم جناب رئیس شماسان را می‌خواهند تازیانه زنند.

تماشاگران، بخصوص دختران و پسران همگی زیر خنده زدند.

سرانجام دژخیم پا بر زمین کوفت. چرخ‌گردان به‌حرکت درآمد. کازیمودو به‌خود می‌پیچید. بهت و حیرتی بر چهره وی نقش بست و غریو خنده و شادی تماشاگران را دو چندان ساخت.

ناگهان هنگامی‌که چرخ چوبی ضمن گردش «کازیمودو» را پشت بر دژخیم قرار داد. «پیرا» دست بالا برد، تسمهٔ باریک در هوا سوت زنان به‌حرکت درآمد و برشانه مرد بینوا فرو افتاد.

«کازیمودو» از جای برجست، گویی از خواب‌گران پریده است. تازه به‌کنه قضایا پی‌می‌برد. در زیر بند و زنجیر به‌خود می‌پیچید، از شدت تعجب و درد چهره‌اش منقبض

می‌شد. اما آهی برنکشید فقط سر به‌عقب برگرداند و سپس به‌راست و چپ نظری انداخت.

به‌دنبال ضربهٔ اول ضربات دیگری فرود آمد. چرخ از گردش و تازیانه از ضربت‌زدن باز نمی‌ایستاد. به‌زودی از هزاران جای زخم خون فواره زد و پشت گوژ و سیاه رنگ «کازیمودو» را رنگین ساخت.

«کازیمودو» دست کم از نظر ظاهر بی‌اعتنایی سابق خود را بازیافت. نخست برآن بود تا با تکان‌های عادی رشته‌ای راکه به‌دست و پایش بسته شده بود بگسلد. چشمش برق زد عضلاتش منقبض گشت و دست و پایش جمع شد و تسمه و زنجیر را به‌حال کشش انداخت. کوشش او نیرومند و شگفت‌انگیز و نومیدانه بود ولی غل و بند کهنسال شاه بندری پاریس نیز چندان زودگسل نبود. از این رو در اثر تقلای گوژپشت فقط صدای ناله‌ای از زنجیر برخاست. «کازیمودو» از حال رفت. خطوط چهرهٔ او به‌جای بهت و حیرت احساسات تلخ و نومیدانه‌ای نشان می‌داد. یگانه چشم خویش فرو بست. سر بروی سینه آویخت و خود را به‌مردن زد.

دیگر از جای نمی‌جنبید. دیگر چیزی در این‌باره حتی خونی که از تنش فواره می‌زد و ضرباتی که شدت آن چندین برابر می‌شد. هم‌چنین خشم و هیجان دژخیم سرمست آزار و شکنجه محکوم و صفیر دلخراش تازیانه قادر به‌ایجاد حرکت در وی نبود.

سرانجام یکی از افسران اجرائیات که لباس سیاهی در برداشت و از بدو شروع سیاست سواره در میدان حاضر بود با چوبدستی آبنوس خویش به‌ساعت شنی اشاره کرد. دژخیم دست از کار کشید. چرخ چوبی از حرکت بازماند و «کازیمودو» به‌آرامی چشم گشود.

مجازات با تازیانه به‌پایان رسیده بود، دو تن از دستیاران دژخیم شانه‌های خون چکان محکوم را شسته و روغن مخصوصی رو آن مالیدند. خون آناً بند آمد.

در این حال از تازیانه خاردار فلزی که در دست دژخیم بود خون می‌چکید.

ولی هنوز مجازات کازیمودو کاملاً به‌پایان نرسیده بود. گوژپشت در اثر حاشیه‌نویسی جناب «فلوریان باربدین» به‌حکم دادگاه به‌ناچار می‌بایست ساعتی پس از آنکه تازیانه خورد بر سیاستگاه بماند.

از این‌رو ساعت شنی را سرازیر کرده و گوژپشت را برای اجرای کامل عدالت برتخته‌بند باقی گذاشتند.

پیش از این گفتیم که مردم به‌دلائلی از «کازیمودو» نفرت داشتند. در میان تماشاگران هر کس به‌نحوی از گوژپشت «نتردام» دل پری داشت. از دیدن او در سیاست و اجرای حکم محکمه دربارهٔ وی همه غرق شادی شدند و به‌جای رقت و دلسوزی نفرت از او را با شادی دیوانه‌وار توام ساختند.

وقتی‌که تعقیب بزهکار از (جنبهٔ عمومی مسئله) جنبه‌ای که هنوز هم نشخوار کلاه چهارگوشی‌ها است پایان یافت نوبت انتقام‌جویی مدعیان خصوصی فرا رسید. در اینجا نیز به‌مانند صحنهٔ (تالار بزرگ) ایفای نقش عمده با زنان بود. هر کس به‌جرم زشت‌روئی یا بداندیشی او غرامتی از وی مطالبه می‌کرد. یکی می‌گفت:

ـ وای! دجال را ببینید!

دیگری فریاد برمی‌آورد:

ـ جادوگری است که سروکارش با دسته جارو است.

سومی زوزه می‌کشید:

ـ نکبتی، اگر امروز به‌جای دیروز بود پاپ شوریدگان می‌شدی!

پیرزنی می‌گفت:

ـ بروی سیاستگاه شکلک درمی‌آورد، نوبت چوبه‌دارش هم خواهد رسید.

ـ ناقوس زن ملعون، پس کی می‌خواهی با ناقوس بزرگت زیر خاک بخوابی؟

ـ شیطان را ببین ناقوس (آنژلوس) می‌نوازد.

ـ «اوهوی»! کره، کوره، گوژپشت! جانور!

ـ اثر دیدن او برای سقط جنین بیش از هر دوایی است!

اما «ژان فرولو» و «روبن پوس پن» دو دانشجوی شیطان هم صدا شده و ترجیع‌بند آواز قدیمی را تکرار می‌کردند.

Une hart

Pour le pendard

Un fagot

Pour le magot[1]

باران ناسزا و هو و جنجال و نفرین با شلیک خنده و سنگپرانی توأم شده بود.

«کازیمودو» قدرت شنوایی نداشت ولی به‌خوبی می‌دید خشم مردم در خطوط چهره آنها کمتر از سخنانی که بر زبان می‌رانند منعکس نیست. ضربات سنگ نیز نمودار خندهٔ مستانه و دیوانه‌وار تماشاگران بود.

نخست شکیبایی پیشه کرد. ولی بقایای صبر و حوصله‌اش که در اثر ضربات تازیانه به‌پایان نزدیک شده بود بیکبار از دست رفت، به‌خود پیچید تا بند از پای خویش گسسته و سزای این حشرات مزاحم را در کف دست‌شان نهد. گاو «آستوری» از حملهٔ گاوباز بیم ندارد ولی از پارس سگان و صدای شیپور ـ شیپورزنان ناراحت می‌شود.

نخست به‌آرامی نگاه تهدیدآمیزی به‌حاضرین افکند. دست و پایش بسته بود، از این رو نگاه تهدیدآمیز برای راندن مگس‌های مزاحم که بر زخم او می‌نشستند کافی نبود. نیروی خود را بیکجا جمع کرد و از کوشش او چرخ کهنهٔ سیاستگاه بناله افتاد. فریاد دشنام و جنجال بالاتر گرفت.

در این حال‌که گوژپشت بینوا از گسستن بند و شکستن یوغ مأیوس گشت آرام گرفت. فقط هر چند یکبار آهی از خشم و اندوه از سینهٔ پردرد می‌کشید. در چهرهٔ او اثری از شرم و سرخروئی دیده نمی‌شد. او به‌طبیعت نزدیکتر از اجتماع بود. از این گذشته مردی چنان زشت‌روی چگونه می‌توانست در برابر ننگ و افتضاح حساس باشد؟ ولی خشم و نفرت و نومیدی بر چهرهٔ نازیبای او بیش از پیش نقابی تیره رنگ برمی‌آویخت و در یگانه چشم چون «کیکلوپ» او برق خیره کننده‌ای درخشیدن می‌گرفت.

نقاب تیره و تار چهره او لحظهٔ زودگذری به‌هنگام عبور کشیش استر سواری که از میان ازدحام جمعیت پیش می‌آمد به‌کنار رفت.

به‌محض اینکه چشم مرد بینوا از دور به‌استر و استرسوار افتاد چهره‌اش آرامش خاصی یافت، و لبخند شگفتی از مهر و محبت جای چهره درهم او را فرا گرفت با هر قدمی که کشیش بوی نزدیک‌تر می‌شد. چهره او بشاش‌تر و رخشانتر می‌گشت. گویی نجات‌دهنده‌ای به‌سراغ مرد بینوا می‌شتابد. با این حال وقتی‌که استر به‌سیاستگاه آنچنان

---

۱. طناب‌دار برای طرارا ترکه برای مرد زشت‌رو؟

نزدیک شد که احتمال می‌رفت که سوار آن مرد محکوم را دیده و بشناسد. کشیش چشم بر زمین دوخت. براستر هی زد و به‌سرعت راه خود در پیش گرفت. گویی در صدد است که از برخورد تحقیرآمیزی با چنان موجود تیره‌روز در چنان اوضاع و احوال بگریزد.

کشیش مزبور همانا (جناب کلودفرولو) رئیس شماسان نتردام بود.

نقابی تیره و تارتر از پیش بر رخسار «کازیمودو» فرو افتاد، لبخندی تا لحظه‌ای چند با این گرفتگی سیما درهم آمیخت. اما این لبخند بسیار تلخ و نومیدانه و غم‌انگیز بود.

دقایق بدنبال هم می‌گذشت. از یکساعت و نیم پیش «کازیمودو» در زیر شکنجه و در معرض استهزاء و تحقیر بود.

ناگهان یکبار دیگر در میان بند و زنجیر از فرط نومیدی به‌خود پیچید. تکانی به‌خود داد، سراسر چرخ و طناب سیاستگاه را به‌لرزه درآورد. آنگاه سکوت متمادی را در هم شکسته و با صدای دورگه و خشمناکی که به‌نعرهٔ درندگان بیش از فریاد انسان شباهت داشت گفت:

ـ آب می‌خواهم!

این بیان که از حال سخت و رقت‌بار محکوم حکایت داشت به‌جای ایجاد دلسوزی در تماشاگران پاریسی، یکبار دیگر مایهٔ تفریح خاطر و خنده و شوخی آنان شد.

در آن میان اراذل و اوباش و راهزنان که قبلاً درباره آنان سخن رانده‌ایم بیش از دیگران محکوم را آزار و عذاب می‌دادند. کسی نبود که با شنیدن شکوه تشنگی محکوم بینوا به‌طعن و نیشخند نپردازد.

لازم به‌تکرار نیست که در اینحال گوژپشت چهره درهم و دژمی داشت و پیش از آنکه رحم و شفقت بیننده را برانگیزد مایه وحشت و دوری وی می‌شد.

چهره‌ی سرخ و خوی کرده، چشم وحشت‌زده، دهن کف‌آلود و زبان نیم‌آویخته‌اش حاکی از رنج و خشم بی‌پایان بود.

ضمناً ناگفته نمی‌توان گذاشت که چنان رسوائی و گستاخی شگرفی بر سیاستگاه حکومت داشت که هیچ مرد و زن بورژوای نیکخواه نیز جرأت دادن جرعه آبی به‌محکوم بینوا در خود نمی‌دید.

چند دقیقه بدین حال گذشت. «کازیمودو» با نگاه نومیدانه‌ای بر جمعیت نگریست و

با صدای دلخراشی گفت:

ـ کمی آب بدهید!

تماشاگران بخنده درآمدند. «روبن پوس پن» قطعه ابری از جوی آب برگرفته و به‌چهرهٔ محکوم نواخت و گفت:

ـ به‌خورا کرزشت‌رو.

زنی سنگ بر سر گوژپشت زد و گفت:

ـ حالا سزای اعمال جادوگرانه‌ات را فهمیدی!

افلیجی چوب زیربغل را بر وی او بلند کرده و فریاد برآورد.

ـ باز هم از بالای برج «نتردام» جادو جنبل می‌اندازی؟

مردی کوزه شکسته‌ای را به‌سینه او کوفت و گفت:

ـ بگیر، بخورا توئی که وقتی از جلو زنان آبستن بگذری کودکان دو سر می‌زایند!

ـ و یا گربه‌های آبستن بچه گربه شش پا می‌زایند!

«کازیمودو» بار سوم گفت:

ـ آب بدهید!

در این حال جمعیت به‌تکان درآمد و دختر جوانی که لباس عجیبی بر تن کرده بود از میان جمع درآمد بز سفید و ملوسی با شاخ‌های زرین به‌دنبال و دایره زنگی کوچکی در دست داشت.

چشم «کازیمودو» برق زد. این همان دخترک کولی بود که شب پیش گوژپشت در صدد ربودنش بود. شستش خبردار شد با خود گفت که در این لحظه چوب جسارت شب پیش را می‌خورم در صورتیکه حقیقت امر جز این بود زیرا شکنجه و مجازات آنروز وی دلیلی جز این نداشت که خود کر بود و بدست قاضی کری محاکمه شده بود. گوژپشت یقین حاصل کرد که دخترک نیز چون دیگران برای گرفتن انتقام بر سیاستگاه قدم نهاده است.

دخترک به‌سرعت از پله‌ها بالا آمد. «کازیمودو» از خشم و غیظ به‌خود می‌پیچید. می‌خواست سیاستگاه راکن فیکون سازد. اگر برق دیده‌اش می‌توانست اجسام را بسوزاند دخترک کولی پیش از آنکه قدم به‌سکوی سیاستگاه نهد تبدیل به‌خاکستر

می‌شد.

دخترک بدون اینکه سخنی بر زبان راند به‌محکوم نزدیک شد، گوژپشت می‌خواست به‌هر قیمتی شده خود را از وی کنار کشد. ولی دختر قمقمه‌ای را که برکمربند آویخته بود باز کرد و به‌آرامی آن‌را به‌لب سوزان مرد بینوا آشنا ساخت.

در چشم شرربار و خشک گوژپشت اشکی حلقه زد و بر چهره نازیبای او که از فرط نومیدی منقبض شده بود فرو غلطید. شاید این نخستین قطرهٔ اشکی بود که در سراسر زندگی از دیده فرو می‌ریخت.

در این حال تشنگی فراموشش شد. دخترک کولی لب پائین را به‌عادت بر لب بالا کشید و لبخند زنان قمقمه را به‌دهان و دندان کازیمودو تکیه داد. گوژپشت جرعه‌های بلندی سر کشید. تشنگی سوزانی داشت.

مرد بینوا چون به‌خوبی سیر آب شد لبان سیاه خویش پیش برد تا دست زیبایی را که به‌یاریش دراز شده است ببوسد. ولی دختر جوان که هنوز خاطره شب پیش را بیاد داشت چون کودک وحشت‌زده‌ای دست خویش را عقب کشید.

مرد کر بینوا نگاهی ملامت بار و حاکی از اندوه بی‌پایان بر وی افکند منظره تأثرآوری بود. دخترک نوخاسته و جذاب و زیبا و ظریفی با پارسایی بی‌نظیری بیاری موجود بد شکل و تیره روز و زجر دیده‌ای شتافته بود. این برخورد در بالای سیاستگاه بسیار بزرگوارانه بود. از این رو مردم متأثر شده و کف زنان فریاد برآوردند.

ـ نوئل! نوئل!

در این حال چشم راهبه از (سوراخ موشان) به‌هیکل دخترک کولی افتاد فریاد برآورد.

ـ ای لعنت بر تو! دخترک کولی! لعنت برتو!



پایان داستان کلوچه

رنگ از رخسار اسمرالدا پرید، لرز لرزان از سیاستگاه به‌پایین آمد. هنوز صدای راهبه او را بدرقه می‌کرد:

ـ برو پائین! برو پائین جادوگر قبطی! نوبت تو هم خواهد رسید!

تماشاگران زیرلب گفتند:

ـ جنون ژنده پوش گل کرده است.

کسی جز این عکس‌العملی نشان نداد. زیرا معمولاً از مواجهه با چنین زنانی پرهیز نموده و از تعرض به‌کسی‌که شب و روز مشغول دعا است خودداری می‌کردند.

مدت شکنجه به‌پایان رسید. کازیمودو را از سیاستگاه بزیر آوردند و تماشاگران متفرق شدند.

ماهی یت کنار «پل بزرگ» بیکبار برجای ایستاد و از کودکش پرسید:

ـ راستی «اوستاش»! کلوچه را چه کردی؟

کودک به‌پاسخ گفت:

ـ مادر جان، وقتی‌که شما با خانمی که توی سوراخ بود صحبت می‌کردید. سگ بزرگی کلوچه راگاز گرفت من هم آنرا تا ته خوردم.

ـ چطور؟ آقا جان، کلوچه را خوردی؟

ــ بله مادر! هر چه به‌سگ گفتم گوش نکرد، منهم بقیهٔ کلوچه را خوردم!

مادر لبخند زنان شروع به‌غرولند کرد:

ــ چه بچه خطرناکی است. «اودارد» ببینید این بچه‌گیلاس‌های باغ «شارلرانژ» را به‌تنهایی می‌خورد. پدربزرگش می‌گوید: اوستاش در آینده افسر ارتش خواهد شد. باشد آقای «اوستاش» صبر کن، بهم می‌رسیم!

بخش هفتم

۱
خطر اعتماد به‌حیوان

هفته‌ها گذشت و نخستین روزهای ماه مارس فرا رسید. خورشید که هنوز از طرف (دوبراتا) پدر استعارات ادبی بنام پادشاه چراغان یا چشمهٔ نور توصیف شده بود درخشندگی شادی‌بخشی یافت. در یکی از آن روزهای خرم و ملایم بهاری مردم پاریس به‌مانند تعطیلات عید یا یکشنبه‌ها پلاس خیابانها و گردشگاهها بودند تماشای سر در نتردام در برخی از ساعات روزهای روشن و ملایم و با شکوه بهاری بسیار فرح‌بخش است.

در این ساعات خورشید در افق مغرب رو با فول نهاده و روبروی نمای کلیسای با عظمت قرار می‌گیرد. اشعهٔ تابناک و افقی به‌تدریج در طول نمای کلیسا بالا رفته و بر فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های آن پرتوافشانی می‌کند. در این حال دریچهٔ بزرگ وسطی بالای سر در به‌مانند چشم (کیکلوپ) و یا کوره آهنگری سوزان به‌رنگ سرخ می‌درخشید.

در چنین ساعتی از روز، روبروی ساختمان کلیسا که از شفق شامگاه سرخی می‌زد، روی بالکن سنگی عمارت باشکوهی، چند دختر زیبا و جوان خنده‌کنان با شادی دیوانه‌وار سرگرم گفتگو بودند. توری بلندی از کلاه مرواریددوزی آنها تا پاشنه پای‌شان آویخته بود. سر و لباس مخمل و حریر و دست‌های سفید و گوشتالوی‌شان نشان می‌داد

که از زمره نجبای توانگرند.

اینان مادموازل «فلوردولی گوندلوریه» و دوستان او «دیان، کریستوی، آملوت و کلومب» همگی دختران ثروتمند پاریس و نامزد انتخاب به‌عنوان ندیمه‌های خانم «مارگریت» همسر ولیعهد بودند. قرار بر این بود که جناب «بوژو» و خانم‌شان عده‌ای از این دختران را برای آوردن عروس به‌فلاندر بفرستند.

هر خانواده سرشناسی حتی از سی فرسنگی پاریس نیز می‌کوشید تا دختران‌شان به‌عنوان مستقبلین ملکه آینده انتخاب شوند. دختران مزبور به‌حضرت علیه خانم «آلوئیز گوندلوریه» بیوه یکی از درباریان با نفوذ که با تنها دخترش در برابر کلیسای نتردام پاریس منزل داشت سپرده می‌شدند.

بالکونی که دختران برآن ایستاده بودند به‌اطاق مجللی باز می‌شد. سقف اطاق با هزاران نقش و گچ‌کاری و مجسمه‌های عجیب زرین تزئین شده و دیده تماشاگران را نوازش می‌داد.

خانم گوندلریه در انتهای اطاق کنار بخاری بزرگ و زیبایی بر صندلی راحتی مخمل سرخ رنگی تکیه زده بود. لباس جوانان در برداشت و سن پنجاه ساله او فقط از چین و چروک صورتش قابل تشخیص بود. کنار او مرد جوان مغروری با قیافهٔ دختر پسند ولی مورد نفرت مردان ایستاده بود. این مرد لباس سروان کمانداران سلطنتی شبیه جامهٔ «ژوپیتر» صحنهٔ نمایش تالار بزرگ دربرداشت.

عده‌ای از دختران در اطاق و بقیه در بالکن روی صندلی‌های مخملی طلایی رنگ یا بر چهار پایه‌هایی از چوب بلوط نشسته بودند. هر یک از آنها کاردستی و سوزن‌گلدوزی ظریفی در دست داشتند و سرگرم کار بودند.

آنها با پچ‌پچ و خنده‌های خفه‌ای شبیه خندهٔ دختران به‌هنگام دوره کردن مردی جوان با هم گفتگو می‌کردند. مرد جوان که حضور او خودخواهی زنانهٔ دختران را تحریک می‌نمود چنین وانمود می‌کرد که توجهی بدانان ندارد و سرگرم مالیدن دستکش چرمی خود به‌گل‌کمرش می‌باشد.

خانم سالخورده هر چند یکبار آهسته چیزی به‌مرد جوان می‌گفت، مرد جوان نیز با احترام تصنعی ولی زننده‌ای به‌وی پاسخ می‌داد. از لبخندها و اشارات مادام «آلوئیز»

ضمن صحبت با سروان جوان و چشمک‌هایی که به‌دخترش «فلوردولی» می‌زد چنین برمی‌آمد که صحبت نامزد بازی و عروسی قریب‌الوقوع فلوردولی با مرد جوان در میان است. اما سردی سروان نشان می‌داد که او دیگر دلباختهٔ این عشق نیست.

مادر عروس که هر آن نگران آیندهٔ دخترش بود می‌کوشید تا خوبیهای دخترش را یکایک برشمارد. از این رو افسر جوان را مخاطب قرار داده و بیخ گوشی به‌وی گفت:

ــ پسر عمو جان ببین «فلوردولی» با چه مهارتی مشغول گلدوزی است.

مرد جوان به‌سردی پاسخ داد:

ــ بله می‌بینم!

آنگاه سکوت و سردی خویش را بازیافت.

لحظه‌ای بعد به‌ناچار سرخم کرد تا مادام «آلوئیز» در گوشش چنین گوید:

ــ نه راستی، چهره‌ای بشاش‌تر و دلرباتر از چهره نامزد خود دیده‌اید؟ آیا پوستی سپیدتر و لطیف‌تر از پوست دست وی و موهایی زیباتر از زلفان او سراغ دارید؟ ظرافت دستهایش را در نظر گیرید. گردن زیبایش مفتون‌تان نمی‌سازد؟ دیگر چه آرزویی بالاتر از وصل چنین دختری می‌توان داشت؟ تجاهل نکنید: «فلوردولی» زیبا است و شما دلباخته او هستید.

افسر جوان که در اندیشهٔ دیگری بود پاسخ داد:

ــ البته تردیدی نیست.

ناگهان مادام «آلوئیز» رشته صحبت را عوض کرد و گفت:

ــ پس کمی با او راز و نیاز کنید. چیزی بگویید. چقدر شرم‌زده و ترسو شده‌اید.

در اینجا باید به‌خوانندهٔ کتاب تذکر داد که با اینکه سروان جوان اهل شرم و ترس نبود، با این حال در صدد شد تا دستور مادام آلوئیز را به‌کار بندد. از این رو به«فلوردولی» نزدیک شد و گفت:

ــ یار عزیزم، نقش این کار دستی چیست؟

ــ پس عموجان سه بار تاکنون گفته‌ام که (غارنپتون) است بی‌گفتگو. فلوردولی بیش از مادرش متوجه سردی برخورد سروان و پریشانی خاطر وی بود. مرد جوان به‌ناچار دنباله

گفتگو را گرفت و پرسید:

ـ این همه نپتون بازی برای کیست؟

«فلوردولی» بی‌آنکه چشم از کاردستی برگیرد پاسخ داد:

ـ برای دیر (سن آنتوان دپره)

سروان گوشه کاردستی را گرفت و گفت:

ـ دختر عموی خوشگلم، این ژاندارمی که شیپور می‌زند کیست؟

ـ (تریتو) است.

لحن پاسخ‌های کوتاه «فلوردولی» اخم‌آلود و حاکی از ناراحتی بود. مرد جوان پی‌برد که باید چیزی از جدی و شوخی درگوش وی بگوید. از این رو سر پیش برد ولی مطلبی جز این نیافت که بپرسد:

ـ چرا مادر شما همیشه این لباس زری‌دوزی زمان شارل هفتم را تنش می‌کند. دختر عموجان لطفاً به‌ایشان بگویید که دیگر این لباسها مد روز نیست. طرز نشستن‌شان هم روی صندلی دسته‌دار به‌هیچوجه شایسته نیست. باور کنید!

«فلوردولی» چشمان زیبایش را ملامت بار به‌صورت سروان جوان دوخت و آهسته گفت:

ـ همین یک موضوع را باید باور کنم؟

در این حال مادام «آلوئیز» که آنها را سرگرم گفت و شنود دید به‌شادی در دل گفت:

ـ چه صحنهٔ گیرای عاشقانه‌ای!

سروان که بسیار ناراحت بود باز بر سر کاردستی برگشت و گفت:

ـ آفرین، صدآفرین چه هنر با ارزشی!

در این حال «کولومب» یکی از دختران زیبا با ترس و لرز به‌امید آنکه پاسخی از سروان جوان بگیرد «فلوردولی» را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ «گوندلوریه» عزیزم، بافتنی‌های مهمانخانه (رش ـگویون) را دیده‌اید؟

یکی از دختران به‌نام «دیان کریستوی» که دندانهای بسیار زیبایی داشت و همواره می‌خندید لبخند زنان گفت:

ـ مهمانخانهٔ باغ «لودر» را می‌گویید؟

(آملوت مونمی‌شل) دخترک سبزه رو که دمادم بدون هیچ علتی آه برمی‌کشید گفت:

ــ در همان باغی که حصار و برج بلندی دارد؟

در این حال خانم «آلوئیز» به‌سخن درآمد و گفت:

ــ منظورتان همان مهمانخانه‌ای است که در دورهٔ پادشاهی شارل ششم مال آقای «باکویل» بود؟ واقعاً که فرش‌ها و پرده‌های زیبایی دارد.

سروان جوان سبیلهای خود را تاب داد و زیر لب گفت:

ــ باز هم از عهد شارل ششم و شارل هفتم تعریف می‌کند. خدایا این خانم سالخورده چه خاطرات عتیقی دارد!

«مادام گوندلوریه» هنوز دست بردار نبود. به‌سخن خود ادامه داد و گفت:

ــ این فرش‌ها و پرده‌ها از فرط ظرافت و زیبایی جزو شگفتی‌های جهان است!

در این حال «برانژر» دخترک هفت ساله رعنایی که از بالکن، میدان شهر را می‌نگریست فریاد زد:

ــ ببینید. رقاصهٔ زیبا در وسط میدان میان کاسبکاران مشغول رقص است!

در این حال صدای لرزان و پرطنین دایره زنگی بگوش رسید. فلوردولی با بی‌قیدی به‌سوی میدان روی برگردانید. دختران دیگر سر زنده‌تر از وی همه به‌سوی بالکون دویده و فریاد زدند:

ــ ببینیم! ببینیم!

اما «فلوردولی» که از سردی نامزدش بسیار دلتنگ می‌نمود به‌دنبال آنان به‌راه افتاد. نامزدش نیز که قلباً از این توفیق اجباری برای قطع گفتگوی خالی از لطف خرسند بود به‌مانند سربازانی که از خدمت مرخص می‌شوند به‌انتهای خانه رفت. برای او مصاحبت «فلوردولی» در نخستین روزها بسیار دلچسب و طرب‌انگیز بود. ولی با گذشت ایام این مصاحبت بسیار ملال‌انگیز می‌گردید و دورنمای عروسی آینده بر سردی روابط آندو بیش از پیش می‌افزود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که سروان جوان تا حدی ذوق و مشرب مردم عامی را داشت. گرچه از خانوادهٔ نجیبی بود. ولی در میخانه‌ها احساس راحتی می‌کرد و عواقب این کار را به‌خوبی پذیره می‌شد. از کلمات خشن و زننده و خوشیهای سربازی سرمست می‌گشت و جز خوشی‌های آسان و موفقیت‌های سهل‌الحصول چیزی

نمی‌خواست. تربیت خانوادگی دوران کودکی وی نقص و عیبی نداشت. اما از اوان جوانی راه سفر در پیش گرفته و جزء افراد واحد گارد درآمده بود. از این رو رنگ و روغن تربیت اولیه‌اش در اثر تماس دائم روزانه با محیط سربازی هردم زدوده‌تر می‌گشت. بقایای طرز فکر اولیه او را آزار می‌داد، زیرا از یکسو نیروی عشق و دلدادگی را در جاهای دیگر صرف کرده و خود را به‌حفظ ظاهر و دلجویی از فلوردولی ناچار می‌دید و از سوی دیگر در میان زنان و دختران جوان و آراسته بسیار مقید بود که مبادا رفتاری خلاف نزاکت از وی سرزند و یا از دهانش که به‌ادای ناسزاها و دشنامهای زننده عادت کرده است سخن دور از نزاکتی بیرون آید. وضع سخت او را خود در نظر آورید!

این نکات را با دقائق مد پرستی و توجه وی به‌آرایش خود درهم آمیزید تا پدیدهٔ شگفت‌آورتری در نظرتان مجسم گردد. البته مرا که مورخی بیش نیستم کاری بدین کارها نیست.

افسر جوان به‌پیش‌بخاری گچ‌بری شده تکیه زده به‌فکر فرو رفته یا فارغ از هر اندیشه‌ای ایستاده بود «فلوردولی» که هرگز رنجش قلبی خود را آشکار نمی‌ساخت او را مخاطب قرار داده و گفت:

ـ پسر عمو جان، یادتان است دو ماه پیش یک دخترک رقاصهٔ کولی را هنگام گشت شبانه از دست عده‌ای از شبروان نجات دادید؟

سروان به‌پاسخ گفت:

ـ آری. دختر عموی زیبایم، یادم است.

ـ خوب شاید این دخترک رقاص همان کولی باشد. فوبوس عزیز ببینید می‌شناسیدش؟

در لحن دعوت «فلوردولی» میل به‌آشتی و سازش احساس می‌شد. افسر جوان که همان کاپیتن «فوبوس» بود با قدمهای شمرده به‌سوی بالکن رفت. فلوردولی دست خود را به‌مهربانی روی بازوی «فوبوس» نهاد و گفت:

ـ ببینید این دخترک که میان جمعیت می‌رقصد همان کولی نیست؟

فوبوس به‌وسط میدان نگریست و گفت:

ـ چرا همان است. از بزی که به‌همراه دارد شناختمش.

«آملوت» با تحسین دست‌ها را به‌هم پیوسته و گفت:

ـ به‌به! چه بزک ملوسی!

«براتژر» پرسید.

ـ راستی شاخهایش طلایی است؟

خانم (آلوئیز) بدون اینکه از سر جای خود بجنبد پرسید:

ـ این دخترک جزو کولیهایی است که سال پیش از دروازهٔ (ژیبار) وارد پاریس شده‌اند؟

فلوردولی به‌آرامی گفت:

ـ مادرجان اسم این دروازه عوض شده و حالا (دروازهٔ جهنم) نام دارد.

مادموازل «گوندلوریه» می‌دانست که سروان فوبوس از طرز سخن گفتن مادرش ناراحت می‌شود. سروان جوان بشنیدن کلام مادام آلوئیز دندانها را به‌هم فشرده زیر لب گفت: دروازدهٔ ژیبار. دروازهٔ ژیبارا منظورشان لابد دوران شارل هفتم است.

ناگهان «براتژر» که مشغول تماشای میدان بود بی‌اختیار سربرداشت و در بالای برج‌های کلیسای «نتردام» چشمش به‌مرد سیاه‌پوشی افتاد و فریاد زد:

ـ ببینید این سیاه‌پوش کیست؟

دختران جوان سر برداشتند و به‌بالای برج نگریستند. مردی در بالای برج جنوبی که مشرف بر میدان اعدام بود به‌نرده‌های باز تکیه زده بود. این مرد لباس کشیشان را در برداشت و ساکت و آرام به‌مانند مجسمه‌ای برجای ایستاده و به‌میدان نظاره می‌کرد. گویی چشم تیزبین عقابی از فراز کوهستان به‌لانه گنجشکی دوخته شده است.

«فلوردولی» گفت:

ـ این جناب رئیس شماسان «روزا» است.

«ژیلوفونتن» افزود:

ـ واقعاً چشم‌های تیزبینی دارید که از این دور قدسی‌مآب را شناختید!

«دیان کریستوی» گفت:

ـ ببینید چگونه به‌رقاصهٔ کوچک چشم دوخته است!

«فلوردولی» پاسخ داد.

ــ بدا به‌حال دختر کولی، زیرا رئیس شماسان چشم دیدن قبطیان را ندارد.

«آملوت» گفت:

ــ حیف نیست که این مرد با کینه و خصومت به‌رقص شگفت‌آور دخترک بنگرد.

فلوردولی ناگهان رو به‌فوبوس کرده گفت:

ــ پسر عموی عزیز، حال‌که این دخترک کولی را می‌شناسید به‌وی اشاره کنید، وارد کاخ شود باشد که کمی تفریح کنیم.

دختران به‌یکبار کف زنان فریاد زدند:

ــ راست می‌گوید!

فوبوس گفت:

ــ اما اینکار عاقلانه نیست، چه بسا که فراموشم کرده باشد. من حتی اسم او را فراموش کرده‌ام با این حال چون میل دختر خانم‌ها است صدایش می‌زنم. افسر جوان از نرده‌های بالکون به‌پائین خم شد و فریاد زد.

ــ آهای. کوچولو!

در این حال دخترک از زدن دایره‌زنگی باز ایستاده بود. به‌نقطه‌ای که صدا از آن برمی‌خاست سر برگردانید نگاه درخشانش به‌چهرهٔ فوبوس افتاد و بر جای ایستاد.

سروان گفتهٔ خود را تکرار کرد.

ــ کوچولو!

و به‌اشاره انگشت او را به‌کاخ دعوت کرد.

دختر جوان یکبار دیگر بر او نگریست، سرخ شد، گویی شعلهٔ آتشی بر صورتش دویده است دایره زنگی را زیربغل زد از میان تماشاگران شگفت‌زده به‌سوی خانه فوبوس روان شد، به‌آرامی با لرزشی بر تن قدم برمی‌داشت.

در نگاهش چون پرندهٔ کوچکی که مسحور مار شود بی‌ارادگی و بهت خوانده می‌شد.

لحظه‌ای چند گذشت، دخترک کولی پرده را به‌کنار زد و در آستانهٔ اطاق ظاهر شد. نفس زنان، هاج و واج و شرم‌زده، چشم بر زمین دوخته بود و نمی‌توانست قدم به‌پیش بردارد.

براثر شروع به کف زدن کرد.

ولی دختر کولی هنوز در آستانه در ایستاده بود. حضور او در جمع دختران جوان اثر شگفت‌آوری برجای گذاشت. بی‌گفتگو میل مبهم و نامشخصی در دل آنان نسبت به‌افسر خوش‌اندام وجود داشت، و لباس زیبای نظام وی هدف عشوه‌گری‌های گوناگون آنها بود. و درست از این رهگذر بین آنها رقابت پنهانی سختی که حتی در دل نیز بدان اعتراف نمی‌کردند وجود داشت، اما رفتار و هر حرکتی از آنها وجود این میل و رقابت را تأیید می‌نمود.

با این حال چون از نظر زیبایی همطراز یکدیگر بودند با سلاح برابر با یکدیگر مبارزه می‌کردند، و هر یک امید به‌پیروزی نهایی را در دل خویش می‌پروراندند. حضور دخترک کولی این تعادل را بیکباره بهم زد.

زیبایی وی به‌حدی بود که به‌محض ورود گویی هالهٔ روشنی براطاق افکند. دخترک کولی در این اطاق محدود و پرزرق و برق و در میان منبت‌کاری‌ها، بسیار زیباتر از وسط میدان جلوه می‌کرد. گویی مشعل درخشانی به‌روشنایی روز را به‌تاریکی شب آورده‌اند. حتی دختران نجیب‌زاده نیز برخلاف میل باطنی خویش به‌زیبایی وی خیره شدند. هر یک از آنان در دل احساس می‌کرد که به‌زیباییش لطمه جبران‌ناپذیری خورده است. جبهه نبرد آنان عوض شد، بدون اینکه کلمه‌ای در میان‌شان از این بابت رد و بدل شود بر ضد دخترک کولی هم‌پیمان شدند. توافق به‌نحو عجیبی حاصل شد. غریزهٔ زنان برای درک و پاسخگویی به‌خواست‌های قلبی یکدیگر قوی‌تر از هوش مردان است. آری دشمنی بدانان روی آورده بود و آنها با احساس خطر متحد می‌شدند. قطره‌ای شراب رنگ جام آبی را عوض می‌کند، برای عوض کردن خوی و رفتار جمعی از زنان زیبا نیز که مردی را در میان گرفته‌اند حضور زن زیباتری لازم است.

از این رو دخترک کولی با سردی خاصی پذیرفته شد. دختران نجیب‌زاده از بالا به‌پایین به‌وی نگریسته سپس نگاهی بهم انداختند. آنچه در دل داشتند به‌همین یک اشارت گفته و شنوده شد. ولی دخترک در انتظار آن بود که چیزی با وی گفته شود، ضمناً به‌حدی تهییج شده بود که جرأت برداشتن سر نداشت.

افسر جوان سکوت را در هم شکست و گفت:

ــ به‌عقیدهٔ من، موجود دلربایی است! دختر عموجان نظر شما چیست؟

چنین اظهار عقیده‌ای از طرف مرد جوان دقیق و نکته سنجی هرگز نمی‌توانست به‌تحریک حس رشک دختران نیانجامد.

«فلوردولی» با لحن ملایم و نفرت‌خیزی پاسخ داد:

ــ بد نیست.

دختران دیگر به‌پچ‌پچ افتادند.

بالاخره مادام «آلوئیز» که به‌خاطر دخترش در رشک‌ورزی دست کمی از دیگران نداشت رو به‌دخترک رقاصه کرده گفت:

ــ کوچولو جلوتر بیایید.

«برانژر» نیز با لحن تمسخرآمیزی تکرار کرد:

ــ کوچولو، جلوتر بیایید.

دخترک کولی به‌خانم نجیب‌زاده نزدیکتر شد.

«فوبوس» چند قدمی به‌سوی دخترک برداشت و گفت:

ــ دختر زیبا! نمی‌دانم افتخار آنکه مرا شناخته باشید نصیبم شده است...؟

افسر جوان سخن خود را با لبخند ملاطفت و مهربانی بی‌پایان برید.

دخترک پاسخ داد:

ــ بله!

«فلوردولی» گفت:

ــ حافظهٔ خوبی دارد.

فوبوس گفت:

ــ پس اینطورا آنشب خوب در رفتید، آیا از من ترسیدید؟

دخترکولی پاسخ داد:

ــ نه‌خیر!

در لحن دخترک هنگام بیان دو کلمه (نه‌خیر!) که بدنبال کلمه (بله!) ادا شد چیز مبهمی وجود داشت که «فلوردولی» را جریحه‌دار می‌ساخت.

ــ دختر قشنگ، خودتان گریخته ولی مرد عجیب‌الخلقه، کور و گوژپشتی را که به‌نظرم

ناقوس زن کلیسای نتردام بود بر جای گذاشتید. سربازان می‌گفتند که این مرد عجیب‌الخلقه فرزند نامشروع یکی از رؤسای شماسان است، اسم خوبی داشت اسم یکی از اعیاد! گویا می‌خواست شما را برباید. گمان می‌کرد که شما را برای شغالان آفریده‌اند. نه راستی این جغد شوم از جان شما چه می‌خواست؟ هان؟ چه می‌خواست!

دخترک به‌پاسخ گفت:

ـ نمی‌دانم:

ـ وقاحت و بی‌شرمی را ببینید! ناقوس زن کلیسا خود را به‌جای نجیب‌زادگان گذاشته و دختران زیبا را می‌رباید! مرد فرومایه‌ای می‌خواهد به‌شکار شیران تجاوز کند! چیز عجیبی است! البته این جسارت برایش ارزان تمام نشد. پیراتور مأمور شکنجه، جوان سختگیری است. اگر ناراحت نمی‌شوید می‌توانم قول بدهم که پوست از تن ناقوس زن کلیسا کنده است!

دختر کولی که از این سخن به‌یاد صحنهٔ سیاستگاه افتاده بود گفت:

ـ مرد بینوا!

سروان جوان بخنده در آمده و گفت:

ـ گل گفتی! واقعاً ترحم به‌این اشخاص مانند پر رنگارنگی است که به‌دنبال گراز قرار گیرد! بدتر از پایم اگر...

سخن خود را قطع کرد و گفت:

ـ خانم‌ها معذرت می‌خواهم نزدیک بود مرتکب حماقتی شوم.

«گاتیفوتین» گفت:

ـ عیب ندارد آقا!

«فلوردولی» افزود:

ـ با این موجود به‌زبان خودش صحبت می‌کند!

خشم «فلوردولی» دمبدم رو به‌فزونی می‌رفت. این خشم وقتی به‌حد اعلی رسید که سروان از دیدار دخترک کولی بر سر وجد آمد و روی پاشنه پا رقصیده و به‌لحن سربازی گفت:

ـ جان خودم دختر خوشگلی است!

«دیان دوکریستوی» لبخندی زد تا دندانهای زیبای خود را نشان دهد آنگاه گفت:

ـ ولی لباس‌های عجیبی برتن دارد.

از این‌بیان نور امیدی بر دل‌های دیگران تابیدن گرفت. زیرا به‌نقطه ضعف دخترک کولی پی بردند و چون از حمله بر زیبایی او ناتوان ماندند بر وضع نابسامان لباسش یورش بردند. «مونمیش» گفت:

ـ راستی هم، تو از کی همینطوری بدون روسری و کلاه توی کوچه‌ها پرسه می‌زنی؟

«گایفونتن» نیز افزود:

ـ با این دامن کوتاه نمی‌لرزی؟

فلوردولی با اخم گفت:

ـ عزیزم، با این کمربند آب طلایی، ژاندارم‌ها توقیف‌تان می‌کنند.

«کریستوی» با خنده تحقیرآمیزی گفت:

ـ دخترکوچولو، اگر مثل دختران نجیب پیراهن آستین‌دار می‌پوشیدی آفتاب اینقدر پوست دستت را نمی‌سوزانید.

دیدار این منظره برای تماشاگری باهوش‌تر از «فوبوس» بسیار جالب‌تر می‌بود. چه دختران زیبا افعی‌وار به‌رقاصه کوچه گرد نیش زبان زده و دور او می‌چرخیدند. آنها در این کار بی‌رحم و باریک‌بین بودند، همه جا را می‌گشتند و دربارهٔ سر و وضع نابسامان دخترک هزاران سخن حاکی از تمسخر و تحقیر می‌گفتند. کنایه‌ها و متلک‌ها چون باران بر سر و روی دختر کولی می‌بارید. خیراندیشی بالانشیتانه آنان با نگاه‌های تحقیرآمیزشان درهم می‌آمیخت. گویی زنان جوان رومی بافرو بردن سنجاقهای زرین بر تن کنیزان زیبا تفریح می‌کنند. و یا اینکه تازیان شکاری با منخرین از هم باز و دیدگان سوزان گوزن جنگلی بینوایی را در میان گرفته ولی به‌پاس نگاه صاحب خود از دریدن آن خودداری می‌کنند.

آری دخترک کولی در برابر دختران اشراف‌زاده، رقاصهٔ دوره‌گری بیش نبود!

آنها حضور دخترک کولی را به‌هیچ می‌شمردند و در پیش چشم او درباره‌اش ناگفتنی‌ها را می‌گفتند.

دخترک کولی نیش‌های سنجاق را به‌خوبی احساس می‌نمود. هرچند یکبار سرخی

شـرم و شـرارهٔ خشـم دیـدگان و گـونه‌هایش را مشـتعل مـی‌ساخت. شـاید هـم سـخن تـحقیرآمـیزی بـر لبان او پرسه مـی‌زد. بـا تـحقیر اخـم مـی‌کرد ولی سکـوت را هـم نمی‌شکست. نگاه غمزده و ملایم و رنجیده‌ای به‌چهره «فوبوس» می‌افکند. ایـن نگـاه ضمناً حاکی از سعادت و ملاطفت بود. گویی از ترس رانده شدن خاموشی را برگزیده است.

فوبوس خنده‌کنان با گستاخی و رأفت دخترک کولی را مـخاطب قـرار مـی‌داد و در حالی‌که مهمیزهای زرین چکمه‌اش را به‌صدا درمی‌آورد به‌وی می‌گفت:

ـ کوچولو! بگذار هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. سر و وضع شما کمی غیرعادی و شگفت‌آور است. ولی برای دختر ملوسی چون شما چه اشکالی دارد؟

در اینحال «ژانفونتن» موبور گردن قاز مانند خود را کشیده و با لبخند تلخی به‌سخن درآمد و گفت:

ـ ظاهراً آقایان کمانداران خاصه سلطنتی آتش شوق بردیدگان کولیان می‌افکنند.

«فوبوس» گفت:

ـ چرا که چنین نباشد؟

پاسخ «فوبوس» چون سنگی که بر زمین افتد از روی بی‌قیدی کامل داده شده و باعث خندهٔ «دیان» و «املوت» و حلقه‌زدن اشکی در دیدهٔ «فلوردولی» گردید.

دختر کولی که از سخنان «کلومب و گایفونتن» چشم بر زمین دوخته بود به شادی و غرور سر برداشت و دوباره نظری به‌فوبوس افکند. در این لحظه بسیار زیباتر از معمول جلوه می‌کرد.

خانم سالخورده‌ای که شاهد این صحنه بود خود را در معرض خطر می‌دید. ولی از کنه قضایا چیزی درک نمی‌کرد. ناگهان فریادی برکشید:

ـ ای باکره مقدس! این چیه که زیر پاهایم وول می‌خورد؟ وای جانور بدپوزه را!

جانور بدپوزه همان بز ملوس بـود کـه بـه‌جستجوی صـاحبش درون اطـاق آمـده و به‌سمت دخترک کولی می‌رفت شاخش بـه‌لباس خـانم اشـرافزاده گـیر کـرده و بـاعث وحشت وی شده بود.

انصراف خاطری حاصل شد. دخترک کولی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آرد بـزک را

آزاد ساخت. در این حال «برانژر» از شادی برجسته گفت:

ـ بزک ملوس را ببینید. چه سم‌های زرینی دارد.

دخترک کولی به‌زانو نشست و سر بزک را به‌صورت چسبانید. گویی از اینکه لحظه‌ای او را به‌حال خود گذاشته است پوزش می‌خواهد.

اما «دیان» خم شده زیر گوش «کلومب» گفت:

ـ ای خدا؟ چطور من تا به‌حال به‌فکرم نرسیده بود! این همان کولی است که بز سفیدی به‌همراه دارد. می‌گویند خودش جادوگر است و بزش هم کارهای عجیب و غریبی می‌کند.

«کلومب» پاسخ داد:

ـ در این صورت باید از راز بزک آگاه شویم و معجزه آن‌را به‌چشم خود به‌بینیم.

«دیان» و «کلومب»، هر دو با هم رو به‌دختر کولی کرده و گفتند:

ـ «کوچولو»! با بزک یک شیرینکاری بکن تا تماشا کنیم.

رقاصه دوره گرد پاسخ داد:

ـ منظورتان را نمی‌فهمم.

ـ یک شیرین‌کاری، سحر، جادو، هر هنری که داری نشان‌مان بده.

ـ من چیزی نمی‌دانم.

کولی این به‌گفت و در حالیکه کلمهٔ «جالی ـ جالی» را بر زبان می‌راند، به‌نوازش بزک پرداخت.

در این حال «فلوردولی» کیسهٔ کوچک چرمینی برگردن بز دید و از کولی پرسید:

ـ این چیه؟

دخترک کولی نگاه تندی به‌صورت وی افکند و گفت:

ـ این راز من است.

«فلوردولی» با خود گفت:

ـ چه بهتر که از رازش سردرآوریم.

در این حال خانم نجیب‌زاده با بدخلقی از جای برخاسته گفت:

ـ آهای، کولی، اگر تو و بزت نمی‌رقصید پس برای چه اینجا آمده‌اید؟

دخترک کولی بدون اینکه پاسخ دهد به‌سوی درشتافت. ولی در هر قدم سست‌تر می‌شد. گویی مغناطیس نیرومندی او را از حرکت باز می‌داشت. ناگهان برگشت و دیدگان اشک‌آلود خویش را به‌چهرهٔ «فوبوس» دوخت و برجای ایستاد:

افسر جوان فریاد برآورد:

ـ خدایا! با این حال از این خانه نروید! برگردید و کمی برای‌مان برقصید. راستی دختر قشنگه اسمتان چیست؟

دخترک کولی بدون اینکه پاسخ دهد به‌سوی درشتافت. ولی در هر قدم سست‌تر می‌شد. گویی مغناطیس نیرومندی او را از حرکت باز می‌داشت. ناگهان برگشت و دیدگان اشک‌آلود خویش را به‌چهرهٔ «فوبوس» دوخت و برجای ایستاد:

افسر جوان فریاد برآورد:

ـ خدایا! با این حال از این خانه نروید! برگردید و کمی برای‌مان برقصید. راستی دختر قشنگه اسمتان چیست؟

دخترک بدون آنکه چشم از وی بردوزد گفت:

ـ «اسمرالدا»

دختران جوان از شنیدن این نام عجیب بخنده افتادند. دیان گفت:

ـ اسم وحشت‌آوری است!

«املت» افزود.

ـ دیدید، جادوگر است.

مادام «آلوئیز» با تبختر تمام گفت:

ـ عزیزم: گناه این نامگذاری متوجه پدر و مادرتان نیست!

اما از چند دقیقه پیش «برانژر» بدون آنکه کسی متوجه شود بزک را به‌گوشهٔ اطاق برد و یک تیکه نان بادام در دهنش گذاشت: چیزی نگذشت که بزک به‌وی خود گرفت. کودک کنجکاو کیسه‌ای را که برگردن بز بسته شده بود باز کرد و محتویات آنرا روی دستمالی خالی کرده و آنها را کنار هم چید.

محتویات کیسه قطعات کوچکی از چوب شمشاد بود که بر روی هر یک از آنها یکی از حروف الفباء نوشته شده بود. در این حال بزک پیش آمد باسم‌های زرین خویش

قطعات چوب را پس و پیش کرد و آنها را به‌ترتیب خاصی کنار هم چید. بزک با دقت و وسواس زیادی جای حروف را عوض می‌کرد. ناگهان «برانژر» از مجموع حروف کلمه‌ای بر زمین نوشته دید و کف زنان فریاد برآورد:

ـ خانم «فلوردولی» ببینید بزک چکار کرد!

«فلوردولی» پیش دوید و برخود لرزید، حروف قطعات چوبی بر روی دستمال کلمهٔ (فوبوس) را تشکیل می‌داد.

با صدای لرزانی پرسید:

ـ این کلمه را بزک نوشت؟

برانژر پاسخ داد:

ـ بله، خانم.

دیگر جای تردید نماند زیرا کودک سواد نداشت.

«فلوردولی» با خود گفت:

ـ راز کولی همین بود!

به‌فریاد شادمانی کودک همه از مادر و دختران جوان و کولی و سروان بدان‌سو دویدند.

دخترک کولی دسته‌گلی را که بزک بآب داده بود مشاهده کرد، نخست سرخ و سپس زرد شد، سراپا لرزید، گویی در برابر سروان مرتکب گناهی شده است. سروان با شگفتی و رضامندی لبخند می‌زد. دختران جوان مات و مبهوت به‌پیچ‌پیچ افتاده بودند.

ـ «فوبوس»! نام سروان است!

«فلوردولی» بدختر کولی که خشکش زده بود گفت:

ـ حافظهٔ خوبی دارید!

آنگاه بغضش ترکید و چهره را بین دو دست فشرد و با درد فراوان گفت:

ـ این دختر افسونگر است!

اما ندای تلخ‌تری در دل شنید:

ـ این رقیب من است!

و مدهوش بر زمین افتاد. مادر وحشت‌زده فریاد برآورد.

ـ دخترم! دخترم! ای کولی لعنتی بروگمشو!

«اسمرالدا» در یک چشم به‌هم زدن حروف لعنتی را جمع کرده و به‌اشاره‌ای بز را به‌دنبال خویش خواند و از در خارج شد. در این حال «فلوردولی» مدهوش را از در دیگری بیرون می‌بردند.

کاپتن «فوبوس» تنها ماند، لحظه‌ای برای خروج از یکی از دو در، در تردید بود. سرانجام به‌دنبال دخترک کولی شتافت.

۲

هر راهبی فیلسوف نیست

مرد سیاه‌پوشی را که دختران جوان بر بالای برج جنوبی کلیسا دیده بودند، «کلودفرولو» رئیس شماسان بود که رقص دخترک کولی را با دقت عجیبی تماشا می‌کرد.

لابد خوانندگان حجرهٔ اسرارآمیز رئیس شماسان را فراموش نکرده‌اند. (این حجره شاید هم همان اطاقک نیمه‌تاریکی باشد که امروز مسکن جغدان و عنکبوتان و مگسان شده است).

هر روز ساعتی پیش از غروب آفتاب، رئیس شماسان از پلکان برج بالا رفته و وارد حجره مزبور می‌شد. گاهی سراسر شب را نیز در آن به‌سر می‌برد. در آن روز وقتی که خواست کلید اسرارآمیز خود را در قفل حجره بچرخاند صدای دائره زنگی و قاشقک از گوشه‌میدان به‌گوشش رسید. قبلاً گفتیم که حجرهٔ مزبور فقط دریچه کوچکی به‌پشت بام کلیسا داشت. «کلودوفرولو» شتابان کلید بدست گرفت و لحظه‌ای بعد خود را برفراز برج و نقطه‌ای که دختران زیبا آن‌را دیدند رسانید.

از آنجا آرام و بی‌حرکت به‌میدان خیره شد و غرق اندیشه گشت. شهر پاریس با هزاران ابنیهٔ عالی، تپه‌های زیبا و شط پرآبش که بطور مارپیچ از زیر پلهای متعدد می‌گذشت زیر پایش قرار داشت. رئیس شماسان از سراسر منظرهٔ باشکوه پاریس تنها چشم به‌نقطه معینی دوخته و از میان سیماهای گوناگون ساکنین پاریس فقط به‌چهرهٔ

دخترک کولی خیره شده بود.

تشخیص کیفیت این نگاه کار آسانی نبود. قدر مسلم از دیدگان راهب برق سوزانی برمی‌جست. نگاه او ثابت ولی در عین حال مشوش و طولانی بود. سراسر هیکلش بی‌حرکت فقط هر چند یکبار به‌مانند درختی که از وزش باد به‌حرکت آید لرزشی برآن مستولی می‌شد. آرنجهای خشک وی از مرمر کاخ نیز پر صلابت‌تر می‌نمود، لبخند تلخی که چهره وی را درهم می‌فشرد گواه آن بود که نیروی حیات «کلودفرولو» فقط در دیدگانش متمرکز شده است.

دخترک کولی می‌رقصید. دایره زنگی را از تک انگشتان می‌غلطاند و آن‌را به‌بالا می‌انداخت. رقص او به‌شیوهٔ رقص اهل ولایات و بسیار چست و چالاک و شادی‌بخش بود. ولی از نگاه موحشی که بر سرش سنگینی می‌کرد خبر نداشت.

مردم چون مور و ملخ دور وی جمع آمده بودند هر چند یکبار مردی که جبهٔ جلف زرد و سرخرنگی بر تن داشت صف تماشاگران را مرتب می‌کرد و سپس به‌کنار دخترک رقاص آمده بر روی چهارپایه‌ای می‌نشست و سر بزک را بر زانوان خود می‌گرفت. «کلودفرولو» از دیدگاه بالا بلند خود خطوط چهره این مرد را نمی‌دید، ولی به‌محض اینکه چشمش بدین مرد ناشناس افتاد، بی‌اختیار توجه خویش را به‌سوی وی نیز معطوف داشت و چهره‌اش بیش از پیش گرفته‌تر شد. ناگهان لرزشی پیکرش را فرا گرفت. از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش این کلمات بیرون ریخت:

ــ این مرد کیست! همیشه او را تنها می‌دیدم.

آنگاه به‌سوی پلکان پیچاپیچ برج رفته و از آن پایین آمد. به‌هنگام عبور از برابر در نیم باز اطاقک ناقوس‌ها با منظرهٔ تکان‌دهندهٔ دیگری روبرو شد. در اطاقک ناقوس‌ها «کازیمودو» بر روزنه‌ای تکیه زده و به‌میدان می‌نگریست. او به‌حدی محو تماشای میدان بود که متوجه عبور پدر خوانده‌اش نشد. نگاهِ مسحور و ملایم او معنای غریبی داشت. «کلود» زیر لب گفت: ـ عجیب است! نکند او هم به‌دخترک کولی می‌نگرد؟ رئیس شماسان به‌راه خود ادامه داد. چند دقیقه بعد راهب غم‌زده از در پایین برج به‌میدان قدم نهاد و به‌میان انبوه تماشاگران رفت. اما دخترک کولی را ندید از کسی پرسید:

ــ دخترک کولی کو؟

ــ نمی‌دانم. ناپدید شد. او را از خانهٔ مقابل دعوت کردند، به‌نظرم رفته تا در آنجا مجلس آرایی کند.

به‌جای دخترک، کولی، روی فرشی که یک لحظهٔ پیش رقاصهٔ دوره‌گرد برآن می‌رقصید اینک مردی که لباس جلف سرخ و زرد رنگ بر تن داشت صندلی چهارپایه‌ای به‌دندان گرفته سر به‌عقب برده و دور پاشنه می‌چرخید. گربه‌ای نیز به‌صندلی طناب پیچ شده و با وحشت و هراس به‌تماشاگران می‌نگریست.

هنگامی‌که رئیس شماسان از برابر مرد معرکه‌گیر غرق در عرق می‌گذشت گفت:

ــ خدایا! «پیرگرنگوار» در اینجا چه می‌کند؟

صدای آمرانه راهب چنان تأثیری در معرکه‌گیر گذاشت که تعادل از دست داد و در میان هو و جنجال تماشاگران، صندلی و گربه را برزمین انداخت.

شاید اگر «گرنگوار» (واقعاً هم این مرد گرنگوار بود) با استفاده از شلوغی مردم راه فرار به‌کلیسا را در پیش نمی‌گرفت مجبور به‌تصفیه حساب خونینی با صاحب گربه می‌شد، گرنگوار به‌اشاره «کلودفرولو» به‌دنبال وی روان شد.

در کلیسا همه‌جا خلوت و تاریک بود. زیر ستون‌ها به‌تدریج غرق در ظلمت شده و چراغ محراب‌ها شروع به‌پرتوافشانی می‌کرد. فقط پنجره بزرگ سر در عمارت چون نگین گرانبهایی از شفق شامگاه می‌درخشید.

وقتی‌که چند قدم جلوتر رفتند. آقای «کلود» به‌یکی از ستون‌ها تکیه داد و بر چهره گرنگوار خیره شد. نگاه راهب مایهٔ ترس گرنگوار نشد. اما از اینکه شخص مهیبی او را در لباس معرکه گیران غافلگیر کرده است شرمگین بود.

نگاه راهب بدون آنکه اثر از استهزاء و نیشخند در آن باشد بسیار جدی و آرام و نافذ بود. رئیس شماسان سکوت را درهم شکست و گفت:

ــ «آقای پیر» بیائید. می‌توانید چیزهای خوبی برایم تعریف کنید. چرا مدتی است که پیداتان نیست. ناگهان پس از دو ماه غیبت با چنین ساز و برگ واقعاً عجیبی نیمه سرخ و نیمه زرد شبیه سیب‌های (کودهک) پیداتان شد.

گرنگوار به‌لحن رقت‌انگیزی گفت:

ــ حضرت استاد، سر و وضعم بسیار زننده است. خودم نیز اذعان دارم که قرار دادن

استخوان بازوی فیلسوف پیرو فیثاغورث در معرض ضربات چماق ژاندارمها بسیار نارواست. ولی استاد مقدس چه می‌توان کرد؟ تقصیر با نیم‌تنهٔ مندرس من است که مهلت نداد تا زمستان را سر کنم. چه باید کرد؟ هنوز تمدن به‌درجه‌ای نرسیده است که اشخاص بتوانند بنا به‌توصیهٔ (دیوژن) برهنه به‌سر برند. ضمناً زمستان امسال سخت بود، باد سردی می‌وزید. ماه ژانویه نیز برای تلقین فکر «دیوژن» به‌هیچوجه مناسب نبود، این جبهٔ رنگی راکسی به‌من بخشید، از فرط استیصال آن‌را روی پیراهن مشکی بر تن کردم، و به‌مانند «سن ژنست» به‌لباس معرکه‌گیران درآمدم. چه بگویم؟ این نیز خسوف گذرانی بیش نیست.

«رئیس شماسان گفت:

ـ حرفهٔ خوبی پیش گرفته‌اید.

ـ استاد بزرگوار می‌دانم که برای من فلسفه بافی و شعر گفتن و ایستادن پای کوره آهنگری یا نظاره بر آسمانها زیبنده‌تر از معرکه‌گیری است. وقتی‌که نام مرا بردید. به‌مانند الاغی که برابر سیخ‌گردان قرارگیرد تعادل از دست دادم خوب بالاخره چه می‌توان کرد؟ باید زندگی روزمره را به‌نحوی گذرانید. حتی زیباترین اشعار اسکندریه نیز ارزش تیکه پنیری ندارند. شما خود شاهدید که برای خاطر مادام مارگریت فلاندر نمایشی به‌آن عظمت ترتیب دادم ولی شهرداری به‌عنوان اینکه نمایش‌گیرا نبوده است از پرداخت حق‌التألیف من سرباز می‌زند. مثل اینکه می‌خواستند برای چهار سکهٔ ناچیزشان تراژدی (سوفوکل) ترتیب دهند. به‌این ترتیب از گرسنگی محکوم به‌مرگ شدم. من یکه‌تاز میدان بی‌عرضگی بودم. خوشبختانه آرواره‌ام قوی بود، رو به‌وی کردم و گفتم: حقه‌ای سوار کن، زور بزن و نان خود درآرا Ale te ipsam ولگردانی که رفقای صمیمی من شده‌اند بیست چشمه شیرینکاری یادم دادند. از این رو هر شب نانی راکه آرواره‌ام روزها با عرق جبین درآورده‌اند بر دهن می‌گذارم. خوب رضا به‌قضا داده‌ام. من خود می‌دانم که در این راه نیروی فکریم کمتر به‌کار می‌رود و بشر برای معرکه‌گیری و گاز زدن به‌پایهٔ صندلی آفریده نشده است. ولی استاد بزرگوار گذشتن زندگی کافی نیست باید امرار معاش کرد.

«کلود» خاموش بود و به‌گفته‌های شاگردش گوش می‌داد. ناگهان چنان برقی در دیدگانش درخشیدن گرفت که گرنگوار احساس کرد نگاه استاد تا اعمال روحش نفوذ

می‌کند.

ــ آقای «پیر»، بسیار خوب. ولی چگونه شریک کار این رقاصهٔ قبطی شدید؟

«گرنگوار» پاسخ داد.

ــ حقیقت را بخواهید اوزن من و من شوهر او هستم.

دیدگان غمزدهٔ راهب درخشیدن گرفت! به‌شدت بازوی گرنگوار را گرفت و فریاد زد.

ــ بدبخت بینوا، مگر آنچنان از خدا دور شده‌ای که این دخترک را تصاحب کنی؟

گرنگوار سراپا به‌لرزه افتاده و گفت:

ــ خداوندگارا، اگر این موضوع شما را نگران ساخته است سوگند می‌خورم که اگر تاکنون به‌او تجاوز کرده‌ام اهل بهشت نیستم.

راهب گفت.

ــ پس داستان زناشوئی‌تان چیست؟

گرنگوار شتابان سرگذشت خود را از اول تا آخر چنانکه خوانندگان می‌دانند برای راهب تعریف کرد. ضمناً معلوم شد که زناشویی وی با دخترک کولی تاکنون بی‌نتیجه مانده و هر شب رقاصهٔ زیبا به‌مانند شب زفاف در بستر دیگری جدا از گرنگوار خوابیده است.

بالاخره سخن خود را با این حمله به‌پایان رسانید:

ــ تلخکامی عجیبی است. ولی چه می‌توان کرد مقدر بوده است که زنم هماره دوشیزه بماند.

رئیس شماسان که از این سخن کمی آرامش خاطر یافته بود گفت:

ــ منظورتان چیست؟

شاعر جوان پاسخ داد:

ــ بیان مطلب کمی دشوار است جنبهٔ خرافات دارد. زن من کودک سر راهی بوده و رئیس کولیان بزرگش کرده بر گردنش کیسه‌ایست که بدان وسیله روزی پدر و مادرش را پیدا خواهد کرد ولی اگر دخترک پاکدامنی خویش از دست بدهد این جادویی اثر خواهد ماند، از این رو ما دو تن هماره چون پارسایان با پاکدامنی به‌سر می‌بریم.

راهب که پیشانیش هر دم بازتر می‌شد گفت:

ــ آقای «پیر»، شما یقین دارید که تاکنون این دخترک با کسی هم بستر نشده است؟
ــ استاد بزرگوار، چه فرمایشی! مگر مردی می‌تواند معتقدات کولیان را زیر پا گذارد؟ به‌نظر من دختران کولی به‌ندرت می‌توانند گوهر عفت خویش را حفظ کنند. ولی سه عامل نیرومند از وی حمایت می‌کنند: رئیس کولیان از این نظر که شاید می‌خواهد بعدها او را به‌قیمت گزافی بفروشد. افراد قبیله که او را چون یکی از مقدسات با اعتقاد عجیبی پرستش می‌کنند. بالاخره خنجر ظریف تیزی که برخلاف فرمان آقای شاه بندر در گوشه‌ای از لباسش پنهان کرده و وقتی بخواهند به‌او نزدیک شوند به‌دست می‌گیرد.

بله، او زنبور مغرور و نیشداری است، مواظب باشید!

رئیس شماسان گرنگوار را سئوال پیچ کرد.

به‌نظر گرنگوار، «اسمرالدا» موجودی بی‌آزار و دلربا و زیبا و مخصوصاً دختری خوش اخم و ساده و سودا زده و بی‌خبر از مردم و دوستدار آنان بود. دختری بود که هنوز تفاوت زن و مرد را نمی‌دانست، شیفتهٔ رقص و دوستدار شور و هیجان و میدان‌های بازی بود. پرنده سبکباری بود که بالهای ظریف نامرئی برپای داشت طبیعت شگفت وی محصول زندگی صحراگردی وی بود.

گرنگوار به‌این نتیجه رسیده بود که دخترک کولی در اوان کودکی اسپانیا، کاتالونی و سیسیل را در نوردیده و به‌همراه کاروان کولی‌ها از الجزایر واقع در کشور آکائی که از یکطرف بین آلبانی صغیر و یونان و از سوی دیگر بین دریای سیسیل و راه قسطنطنیه است گذشته بود.

گرنگوار عقیده داشت که کولیها اتباع پادشاه الجزیره و از زمرهٔ اعراب سفید پوست‌اند. اما اسمرالدا از بدو طفولیت از مجارستان به‌فرانسه آمده و از هر یک از کشورهایی که نام بردیم لهجه‌ها و زبانها و آوازهای مختلف و افکار و عقاید غریبی با خود به‌یادگار آورده بود. معتقدات او نیز به‌مانند لباس نیمه فرانسوی و نیمه آفریقایی معجون درهمی از عقاید مختلف بود. از این گذشته مردم عادی نیز جملگی اسمرالدا را دوست داشته و شیفتهٔ سبکباری، شادی، هوش و مخصوصاً خصایل وی بودند. در سراسر شهر بزرگ پاریس فقط دو تن از وی نفرت داشتند و او غالباً از این دو تن با ترس و وحشت سخن می‌گفت. یکی از آن دو زن ژنده‌پوش (برج رلان) راهبهٔ زشترویی بود که

از دادن هیچ نوع ناسزا و دشنام به‌کولیان خودداری نمی‌کرد و هر بار که چشمش به‌رقاصهٔ بینوا می‌افتاد به‌وی نفرین کرده و لعنت می‌فرستاد. دیگری راهبی بود که به‌محض دیدنش نگاه هولناکی به‌وی انداخته و کلمات دهشت‌باری بر زبان می‌راند. اسمرالدا از دیدن نگاه و شنیدن کلمات وی غرق وحشت می‌شد.

رئیس شماسان از این سخن سخت برآشفت. ولی گرنگوار متوجه پریشانی وی نشد.

روی هم رفته رقاصه کوچک به‌آسودگی خاطر به‌سر می‌برد، زیرا از کف‌بینی و غیب‌گویی احتراز می‌کرد. به‌این ترتیب از تهمت سحر و جادو در امان بود. ضمناً گرنگوار دست کم چون برادر دلسوزی در خدمت وی بود باصبر و حوصلهٔ فیلسوفانه‌ای این چنین عشق افلاطونی را تحمل می‌کرد، بالاخره پناه‌گاهی و تکه‌نانی داشتند. هر روز صبح به‌اتفاق دخترک از آشیانهٔ دزدان درآمده و بر سرکوی و برزن پولی جمع می‌کردند. شب هنگام نیز با هم به‌کاشانهٔ خود بازگشته و هر یک در اطاقک خویش با وجدان راحت سر بر بستر می‌نهادند. گرنگوار با خود می‌گفت:

درک همه چیز و غرق رؤیا شدن زندگی خوشایندی است. ضمناً فیلسوف یقین نداشت که دلباختهٔ کولی شده باشد. زیرا به‌بزک ملوس نیز همانقدر مهر می‌ورزید. بزک حیوان خوشمزه و ملایم و باهوش ودانایی بود. در قرون وسطی حیوانات دانا و با شعور بسیار جالب توجه بوده و غالباً آخر کار صاحبان‌شان را به‌پای چوبه‌دار و یا روی تل هیزمها می‌کشاندند. با این حال کارهای چشم‌بندی بزک سم‌طلایی بسیار معصومانه بود. «گرنگوار» احساس می‌کرد که تعریف این جزئیات برای رئیس شماسان بسیار جالب است. آری بزک بسته به‌اینکه دخترک کولی دایره زنگی به‌چه شکلی در دست می‌گرفت عکس‌العمل‌هایی نشان می‌داد و این عکس‌العمل‌ها به‌شیرینکاری تعبیر می‌شد.

دخترک در کار تعلیم بزک به‌حدی مهارت داشت که در عرض کمتر از دو ماه طرز چیدن حروف‌چوبی و تشکیل کلمهٔ (فوبوس) را به‌حیوان باهوش یاد داد.

راهب سخن گرنگوار را برید:

ـ «فوبوس»؟ چرا کلمهٔ «فوبوس» را انتخاب کرد؟

گرنگوار پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم، شاید راز و رمزی در اینکار نهفته باشد. غالباً وقتی‌که گمان می‌کند تنها

است این کلمه را آهسته بر زبان می‌راند.

ــ مطمئنی که این کلمه نام کسی نیست؟

ــ نام کسی؟ چه می‌دانم!

شاعر گفت:

ــ حضرت استادی، توجه فرمایید، به‌نظر من کولیها پیرو آیین خود هستند. از این رو نام «فوبوس» را بر زبان می‌رانند.

ــ آقای پیر، برای من صحت این مسئله چندان روشن نیست.

ــ برای من هم این مسئله چندان مهم نیست، بگذار هر چه می‌خواهد زیر لب «فوبوس، فوبوس» بگوید. قدر مسلم اینست «جلی» علاقه‌ای به‌فوبوس ندارد.

ــ (جلی) چیست.

ــ بزش است.

رئیس شماسان زنخدان خویش را بر روی دست تکیه داد و لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. ناگهان به‌شدت به‌سوی «گرنگوار» برگشت:

ــ سوگند می‌خوری که تاکنون به‌او دست درازی نکرده‌ای؟

گرنگوار پرسید:

ــ به‌که؟ به‌بز؟

ــ نه، به‌این زن.

ــ به‌زنم؟ سوگند می‌خورم که دست درازی نکرده‌ام.

ــ چه موقع‌هایی با او تنهایی؟

ــ شب‌ها ساعتی با هم هستیم.

(کلود) ابرو درهم کشید و گفت:

Oh! oh! Solus Cum Solanon Cogitabuntur orare Pater noster.

گرنگوار پاسخ داد:

ــ نه به‌جانم! می‌توانم بگویم توجهی که او به‌من دارد بیش از توجه ماکیان به‌کلیسا نیست.

رئیس شماسان با خشونت تمام گفت:

ــ به‌ناموس مادرت قسم بخور که حتی با سرانگشت خویش نیز تن او را لمس نکرده‌ای.

ــ حاضرم حتی به‌سر پدرم قسم بخورم زیرا نتیجه‌اش یکی است. ولی قدسی‌مآبا اجازه فرمایید چیزی بپرسم:

ــ بپرسید آقا.

ــ این چه علاقه‌ای است که به‌جواب این پرسش دارید؟

چهرهٔ زرد رنگ راهب به‌مانند عذار دختران زیبا گل انداخت. لحظه‌ای خاموش ماند. سپس با گم‌گشتگی نمایانی گفت:

ــ آقای پیر، توجه کنید، گمان می‌کنم هنوز پاک‌اند. من به‌شما علاقمندم بدانید که اگر کوچکترین ارتباطی با این دخترک کولی پیدا کنید روح خود را به‌شیطان فروخته‌اید. شما می‌دانید که جسم باعث سقوط روح می‌شود. بدا به‌حالتان اگر به‌این زن نزدیک شوید! همین و بس.

گرنگوار گوش خود را خراشیده گفت:

ــ یکبار امتحان کردم، اولین بار بود. ولی نیشم زد.

ــ آقای پیر، بی‌شرمی را تا به‌این حد رسانیده‌اید؟

ابروان راهب درهم کشیده شد. شاعر جوان لبخند زنان به‌سخن خود ادامه داد.

ــ یکبار دیگر نیز پیش از خواب از سوراخ قفس در نگاه کردم، زیباترین زنان را با پیراهن خود دیدم. هرگز زنی به‌این زیبایی ندیده بودم که خود را بر تختخواب اندازد.

راهب فریاد برداشت:

ــ بروگمشو!

سپس نگاه هولناکی به‌گرنگوار انداخت. شانه‌های او را گرفت و او را از خود راند. و با قدمهای تندی بزیر تاریکترین طاق‌های کلیسا پناهنده شد.



زنگهای کلیسا

از فردای روز مجازات، همسایگان کلیسای «تردام» به‌خوبی احساس می‌کردند که از شور و هیجان کازیمودو و هنگام نواختن زنگ‌های کلیسای بسیار کاسته شده است. پیش از آن زنگها و زنگوله‌ها باشکوه و هیاهوی زیادی به‌صدا در آمده و از آهنگ خوشایند آن هزاران زیر و بم و شور و نوا بگوش می‌رسید.

از ناقوس‌ها هلهله و شادی غیرقابل وصفی بر کلیسای کهنسال دمیده می‌شد و از دهانه‌های مس و از زیر غلغله محسوس و با روح هوس و نشاط برمی‌خاست. اینک دیگر روح از تن کلیسا رخت بربسته و اندوه و خموشی برآن چیره شده بود. دیگر به‌هنگام جشن و تشییع جنازه مردگان جز صدای خشک و عریان و بی‌روح مذهبی چیزی از زنگها به‌گوش نمی‌رسید. کلیسا صدای مضاعفی دارد. (ارگ) و ناقوس صداهای کلیسا است. اینک دیگر صدای ناقوس خاموش شده و تنها صدای ارگ شنیده می‌شد. گویی نوازندهٔ زنگها جان سپرده است. با اینحال «کازیمودو» هنوز بر سر جای خویش بود. پس چه برسرش آمده بود؟ آیا رنج شرم و نومیدی ناشی از رفتن بر سیاستگاه اعماق دلش را جریحه‌دار کرده بود؟ آیا هنوز انعکاس ضربات تازیانه دژخیم را به‌گوش جان می‌شنید؟ آیا اندوه چنین رفتار غیرعادلانه‌ای همه روشنائیها، حتی عشق زنگها را بیکباره در روح وی خاموش ساخته بود؟ آیا زنگ بزرگ کلیسا یعنی (زنگ مریم) در دل ناقوس زن

«نتردام» رقیبی زیباتر و دلرباتر یافته و زنگ بزرگ با خواهران چهارده‌گانه‌اش دیگر از نظر افتاده بود؟

روز چهارشنبه ۲۵ ماه مارس ۱۴۸۲ با عید (پیام جبرائیل) مصادف شد. در آن روز هوا بسیار صاف و خوش بود «کازیمودو» تا حدی بر سر وجد آمد. از برج شمالی بالا رفت تا خود را به‌اطاقک ناقوس‌ها برساند. زیر پای وی سرایدار تمام درهای کلیسا را باز می‌گذاشت.

هنگامی‌که «کازیمودو» به‌اطاقک ناقوسها رسید. لحظه‌ای چند با حالت غمزده سرتکان داد و زنگهای شش گانه را از نظر گذرانید. گویی چیزی میان او و زنگهای محبوبش حائل شده‌اند. ولی به‌محض اینکه زنگ‌ها را به‌حرکت درآورد گرچه صدایی نمی‌شنید ولی از دیدن جنبش آنها بر سر شوق آمد و چون پرنده سبکبالی که از شاخه‌ای به‌شاخه‌ای برجهد. از پله‌های پلکان اطاقک بالا و پایین می‌رفت. هنگامی‌که ارتعاشات زنگ‌ها و پایه‌های چوبی آن به‌حد اعلی رسید، شادی بر گوژپشت بینوا روی‌آور شد، غم و اندوه را به‌دست فراموشی سپرد و چهره‌اش برشکفت.

«کازیمودو» از پله‌ای به‌پله‌ای برمی‌جست و طنابها را به‌دنبال هم به‌حرکت در می‌آورد شش زنگ بزرگ را به‌مانند رهبر موسیقی ماهری با نظم و ترتیب خاص به‌حرکت درمی‌آورد. هر یک از زنگها نام مخصوصی داشت آنها را مخاطب قرار داده و می‌گفت:

ـ یاالله «گابریل»، هر چه زودتر میدان را با غریو خود پرکن. امروز روز عید است. (تی‌بو) تنبلی را کنار بگذار. چرا اینهمه بی‌حالی؟ بدو، بدو، مگر زنگ زده‌ای! آهان! حالا خوب شد! زودتر، زودتر! گوش شنوندگان را به‌مانند گوش من کر کن! آفرین (تی‌بو) حال درست شد! «گی‌یوم! گی‌یوم» تو از همه درشت‌تر و پاسکیه از همه ریزتر است، با اینحال پاسکیه زرنگ‌تر از تست. شرط می‌بندم که شنوندگان صدای او را بهتر از تو می‌شنوند. خوب! بسیار خوب! «گابریل» جان بلندتر! کمی بلندتر! اوهوی! گنجشک‌ها شما چرا بیکارید؟ چرا صدایتان در نمی‌آید؟ چرا با زبانه‌های مسی‌تان به‌جای آوازخوانی دهن دره می‌کنید؟ این وضع کار کردن نیست! مگر نمیدانید که امروز روز (پیام) است. خورشید تابان را بنگرید. آخ ای «گیوم» بیچاره پاک از نفس افتادی!

گوژپشت با زنگ‌ها سرگرم گفت و شنود بود. ناقوس‌های شش‌گانه هر یک بیش از

دیگران در کشش و کوشش بود.

ناگهان کازیمودو از میان چوب بست‌های اطاقک زنگ‌ها نظری به‌پایین افکند دختر جوانی که لباس جلف عجیبی بر تن داشت، فرشی برزمین می‌گسترانید... بز سپید رنگ کوچکی بر روی فرش ایستاد! تماشاچیان دور دخترک حلقه زدند. با دیدار این منظره یکباره رشتهٔ افکار گوژپشت از هم گسست. مسیر اندیشه‌اش منحرف گشت، شیفتگی او به‌الحان زنگها چون دودی بر هوا رفت. برجای ایستاد و پشت بر زنگها کرد. آنگاه در اطاقک چوبی چهارزانو. برزمین نشست و نگاه مهربان و ملایم رؤیا زدهٔ خود را که پیش از این یکبار رئیس شماسان را غرق حیرت ساخته بود بر دخترک زیبا دوخت. زنگها که به‌حال خودرها شده بودند ناگهان از حرکت و هیاهو باز ایستادند. کسانیکه از روی اخلاص و ایمان برجای ایستاده و به‌مانند سگی که استخوانی پیشش ریخته و یا سنگی برسرش زده باشند راه خود در پیش گرفتند.



آنانگی ANATKH

صبح یکی از روزهای همین ماه بهاری که به‌نظرم شنبه ۲۹ مارس مصادف با روز یادبود سن ـ «اوستاش» بود، «ژان فرولودو مولن» دانشجوی آشنای ما به‌هنگام پوشیدن لباس دریافت که کیسه‌اش خالی است. با خود گفت: ای کیسه بینوا! حتی یک سکهٔ کوچک نقره نیز درون تو نیست! ببین مهره‌های نرد و کوزه‌های آبجو و الهه عشق با چه بی‌رحمی شکمت را سفره کرده‌اند!

خوب آقایان «سیسرون و سنک» شما که آثارتان کتابهای درسی من است. خودتان قضاوت کنید.

علم به‌این که واجد پول طلا از چند دینار و درهم تشکیل می‌شود، به‌حال من که پشیزی برای باختن قمار ندارم چه ارزشی دارد! بله کنسول چیچرون! این مصیبتی نیست که با جمله‌پردازی‌ها و گفتن Qvem a d mo dme و serum enim sier بتوان از آن رهایی یافت!

«ژان» با اندوه فراوان لباس بر تن کرد. وقتی‌که خواست کفشها را به‌پا کند فکری به‌نظرش رسید. نخست از پذیرفتن این فکر سرباز زد، ولی این فکر دست بردار نبود، جلیقه خود را وارونه پوشید، معلوم بود که دستخوش کشاکش درونی شدیدی است. سرانجام کلاه خود برزمین زد و گفت:

ــ چه بهتر! هر چه پیش آید خوش آید! پیش برادرم میروم. سوگندی می‌خورم و پولی می‌گیرم.

لباس ماهوت کرکی خویش را برتن کرد کلاه از زمین برداشت و با نومیدی به‌راه افتاد.

از کوچه «هارپ» گذشته و قدم به‌خیابان «هوشت» نهاد. در اینجا بوی خوش کباب حس شامه‌اش را غلغلک داد. نگاهی از مهر و علاقه به‌دکان کبابی تاریک انداخت ولی چون پولی نداشت که با آن ناشتایی بخورد آهی برکشید و به‌سوی شهر قدیم روان شد.

به‌حدی شتاب داشت که حتی فرصت آن نیافت تا برمجسمهٔ «پرن لکرک» که در عهد شارل ششم پاریس را به‌انگلیسی‌ها تسلیم نموده بود سنگی بزند. «پرن لکرک» خائن مدت سه قرن تمام سزای خیانت خود را می‌دید و مردم پاریس از زن و مرد، کوچک و بزرگ سنگ و گل و لجن به‌مجسمه‌اش می‌کوفتند.

«ژان مولن‌دینو» پس از عبور از پل کوچک و کوچه «سنت ژنویو» به‌کلیسای نتردام رسید. در اینجا تردید و دودلی بر او روی‌آور شد. لحظه‌ای چند دور برج مجسمه «لکری» چرخید و چندبار با خود گفت:

ــ ادای سوگند حتمی است ولی دریافت پول مورد تردید است! جلو کشیش دون پایه‌ای را که از کلیسا درمی‌آمد گرفت و پرسید:

ــ جناب رئیس شماسان کجاست؟

کشیش پاسخ داد:

ــ به‌نظرم در حجرهٔ برج تشریف دارند. ولی از من می‌شنوید اگر پیغامی از پاپ یا شاه ندارید بهتر است که مزاحم‌شان نشوید.

ژان دست‌ها را به‌هم کوفت و با خود گفت:

ــ به‌به! بهترین فرصتی است که می‌توانم درون حجره جادو را تماشا کنم!

با این فکر به‌سمت در کوچک سیاه رنگ رفت و از پله‌های برج بالا رفت. ضمن راه با خود می‌گفت:

ــ حالا می‌بینم! به‌باکره مقدس حجره‌ای که برادر قدسی‌مآبم از دیگران مخفی می‌دارد بسیار دیدنی است! می‌گویند که در آنجا اجاق شیطانی افروخته و در آن (سنگ فلسفه) می‌سوزاند.

خدایا! به‌نظر من (سنگ فلسفه) و تیکه کلوخی یکسان است. کاش به‌جای سنگ فلسفه دوری نیمرویی برآتش می‌گذاشت!

وقتی‌که به‌دالان ستوندار قدم‌گذاشت، نفس نفس زد، دشنامی نثار پلکان لعنتی نمود و از در تنگ شمالی برج رو به‌بالا نهاد.

لحظه‌ای بعد پس از عبور از برابر اطاقک زنگ‌ها، زیر گنبدی در روبروی پیچ پله‌ها به‌درگاهی بیضی شکل که قفل آهنی بزرگی به‌در آن بود رسید. کسانی‌که بخواهند هم امروز این در را تماشا کنند، کافی است که به‌نوشته زیر که به‌خط سفید بر دیوارهٔ سیاه آن نوشته شده است توجه کنند: (من کورالی را دوست دارم. ۱۸۲۹. امضاء اوژن). لفظ (امضاء) جز متن نوشته است.

ژان که بدینجا رسید با خود گفت:

ـ آخ! لابد همین‌جا است.

کلید روی قفل و درباز بود، آهسته در را فشار داد و سر خود از لای آن به‌درون برد.

خواننده کتاب بی‌گفتگو آثار «رامبراندت» یا (شکسپیر نقاش) را دیده است.

یکی از گراورهای تیزابی وی بسیار زیباتر از آثار دیگر است. در اینجا حجرهٔ تاریک دکتر «فاوست» نشان داده شده و هرگز نمی‌توان بدون اعجاب تحسین آنرا تماشا کرد، حجره‌ای تاریک و در میان آن میزی پر از اشیاء کریه و نفرت‌آوری از قبیل جمجمهٔ مردگان، کره جغرافیایی، قرع و عنبیق، پرگار و کاغذ پارشمن با خطوط هیروگلیف پوشیده است. دکتر «فاوست» در پشت میز از روی صندلی خویش نیم‌خیز شده و سر و تن را در لباده و کلاه گشاد پیچیده است دستهای گره خورده‌اش را بر میز تکیه داده و با کنجکاوی و ترس عجیبی به‌دایره درخشانی که از حروف سحرآمیز بر دیوار مقابل چون عکس خورشید در اطاق تاریک می‌درخشید می‌نگرد. سحرآمیز در برابر نگاه می‌لرزد و حجره تاریک را با نور افسون روشن می‌دارد. منظره‌ای بس هولناک و زیبا است.

ژان، به‌محض اینکه از لای در نیم باز چشم به‌درون حجره برادر دوخت با منظره‌ای شبیه منظرهٔ حجرهٔ دکتر «فاوست» مواجه گشت. حجره نیمه تاریک بود و صندلی دسته‌دار و میز بزرگی میان آن قرار داشت. روی میز انواع پرگارها، قرع و عنبیق، دیده می‌شد. از سقف اسکلت جانوران مختلف آویخته بود، کرهٔ دواری برکف اطاق،

Hippocêphale های در گوشه و کنار، قرابه‌هایی که ورق‌های زر درون آن مـی‌لرزید، و جمجمه‌های مردگان که بر روی کاغذهای سفید گذاشته شده بود با تصاویر و علامات عجیب، کتابهای خطی بزرگ کاغذهای پارشمن باز، بالاخره تمام خـرده‌ریزهای دانش به‌چشم می‌خورد. پرده‌ای از غبار و تار عنکبوت روی سراسر آنها را پوشانده بود. ولی از دایرهٔ درخشان واکتری که به‌حال جذبه چون عقابی در برابر خورشید محو تماشای آن باشد خبری نبود.

با این حال حجره خالی نبود، مردی بر صندلی دسته‌دار نشسته و بر روی میز خـم شده بود. پشت او به‌سوی در بود و «ژان» جز شانه‌ها و کلهٔ وی چیزی نمی‌دید، با این حال از سر «طاس» که گویی نشانهٔ ظاهری استعداد و قریحهٔ روحانی رئـیس شـماسان است او را بازشناخت.

از این قرار «ژان» برادر خود را بازشناخت. ولی در چنان آهسته باز شده بود که جناب «کلودفرولو» از حضور وی برآستانه در غافل ماند. دانشجوی کنجکاو فرصت را غنیمت شمرد تا به‌دقت درون سلول را وارسی کند. کوره بزرگی که در نظر اول دیده نـمی‌شد سمت چپ صندلی زیر روزنه حجره قرار داشت. روشنایی روز از این روزن که پرده‌ای از تارعنکبوت برآن آویخته بـود گـذشته و درون حـجره را روشـن مـی‌ساخت. عـنکبوت درشت در میان پردهٔ توری نازک خود کمین کرده بود. بر روی کوره ظرف‌ها و بطری‌ها، کاسه‌های سنگی، قرع‌های شیشه‌ای، و شیشه‌های گردن بلند با بی‌نظمی تمام جمع شده بود «ژان» آهی برکشید و گفت:

ــ صد افسوس که تنور سرد است!

کوره خاموش بود و ظاهراً از مدتها پیش آتش نشده بود. «ژان» در میان اثاثیه و ابزار کیمیاگری، ماسک شیشه‌ای گرد گرفته‌ای را در گوشه‌ای افتاده دید، فکر کرد کـه لابـد رئیس شـماسان بـه‌هنگام تـجزیه و تـرکیب عـناصر خـطرناک آنـرا بـرصورت خـویش می‌گذارد.

دم چرمی گرد گرفته‌ای نیز که بر پوستهٔ بالایی آن با حرف مسی کلمات Spera، Spira نقش شده بود در گوشه دیگر متروک و غبارآلود به‌چشم می‌خورد.

به‌شیوهٔ کیمیاگران، خطوط و علامات بسیاری بر دیوارها نوشته شده بود، برخی از

این خطوط با مرکب و علائم دیگر با جسم فلزی نامعلومی بر دیوار نقش شده بود، در آن میان حروف کوتیک، عبری، یونانی و رومی درهم آمیخته بود. خطوط نو جایگزین آثار کهنه شده و چون تیغ‌ها در بوتهٔ خار یا نیزه‌ها در کارزار بهم ریخته بود. این خطوط و علامات مخلوط درهمی از فلسفه‌ها و تخیلات و آرزوهای فرزانگی بشر بود. برخی از آنها چون پرچمی در میان نیزه‌های سواران برفراز خطوط دیگر می‌درخشید. غالباً شعارها و کلمات قصار یونانی و لاتینی که در قرون وسطی استادانه به‌کار می‌رفت بر دیوارها دیده می‌شد از آن جمله بود:

Unde: Inde? -homo Homini Monstrum

Astra' Castra' Nomen' Numen -

Sapere aude. Flat ubi vult.

در آن میان کلمات بی‌معنایی نیز از قبیل (آنانگوفاگیا)[۱] که شاید اعتراض تلخ برژیم سخت کلیسا بود به‌چشم می‌خورد و یا پند و امثال ساده‌ای درباره انضباط جامعهٔ روحانیون نظیر Cone lestem dominum terrestrem dicito dommuni بر آن نقش شده بود. بر روی نوشته‌ها تصاویر ستارگان و اشخاص و حیوانات و مثلثات متقاطع فراوانی دیده می‌شد. به‌یک کلمه دیوار حجره به‌برگ کاغذی شباهت داشت که میمونی قلم موی در مرکب‌زده و بر روی آن کشیده باشد.

درون حجره ظاهر آشفته‌ای داشت و با یک نظر آشکار می‌شد که مدتها است به‌حال خود متروک مانده است. وضع ابزارکار نیز حاکی از آن بود که استاد گرفتاری خاطری دارد و در کار خود سرگشته و حیران شده است.

استاد که بر روی کتاب بزرگ مصوری خم شده بود حالت ناراحتی داشت گویی خیالی دمادم بر ذهن او خطور می‌کرد و نظم و افکار و اندیشه‌های او را برهم می‌زد. «ژان» از شنیدن صدای او که با خود احتجاج می‌کرد بدین راز پی‌برد. رئیس شماسان اندیشناک باکلمات مقطع با خود چنین گفت:

ـ بله، «مانو»[۲] گفته و زرتشت تعلیم داده است که خورشیدزادهٔ آتش و ماه‌زادهٔ

---

۱. به‌زبان یونانی به‌معنای خوردن به‌هنگام ضرورت.

۲. لقب (آگنی) یا (سوما) در اساطیر هندی. به‌خوانندگان (ریگ‌ودا) نیز اطلاق می‌شود.

خورشید است. آتش جوهر کائنات است. اجزاء سادهٔ آتش پیوسته به‌صورت نهرهای پی پایانی به‌سوی جهان جاری است.

در نقاطی از آسمان که این نهرها بهم رسند روشنایی پدیدار می‌شود. در نقاطی از زمین نیز که آنها بهم تلاقی کنند زرناب ایجاد می‌گردد. ـروشنایی همان طلاست هر دو از آتش مشتق شده‌اند، بین حالت مرئی و قابل لمس و حالت مایع و جامد اجسام تفاوتی نمی‌توان یافت همانگونه که بخار آب با قطعه یخ باصل یکی است. ـاینها خیالپردازی نیست ـقانون کلی طبیعت است. ولی برای گیر آوردن راز این قانون کلی در علوم چه باید کرد؟ عجب! نوری که بر دست من می‌تابد طلاست! طلائی است که طبق قانون خاصی منبسط شده و باید آنرا طبق قانون دیگری متراکم ساخت! ـاما طرزکار چگونه است؟ ـ برخی برآنند که شعاع خورشید را در خاک پنهان کنند. «ابن‌الرشد»[1] بله «ابن رشد» ـ شعاعی از خورشید را در زیر نخستین ستون دست چپ محراب مسجد «قرطبه» خاک کرده است. ولی در آوردن آن در حال حاضر بی‌فایده است. چه انجام استحاله هشت هزار سال طول خواهد کشید.

«ژان» با خود گفت:

ـ خدایا! در اینصورت بدست آوردن یک سکهٔ طلا صبر ایوب لازم دارد!

رئیس شماسان در حالیکه در اسرار طبیعت غور می‌کرد با خود گفت:

ـ اما دیگران، استحالهٔ نور ستاره درخشان صورت کلب اکبر را بهتر می‌دانند ولی ضبط این نور به‌صورت خالص دشوار است. چه غالباً تا رسیدن به‌زمین با نور ستارگان دیگر درهم می‌آمیزد. (فلامل) معتقد است که اجرای عمل با آتش زمین آسانتر است. فلامل! وه که در این مورد چه نام با مسمائی است. «فلاما»[2]!

بله، بحث بر سر آتش است. همین و بس. الماس از زغال و طلا از آتش بدست می‌آید. ـولی راه بدست آوردن آن چیست؟ ـاستاد معتقد است که به‌هنگام عمل باید نام

---

۱. ابن‌الرشد پزشک و فیلسوف معروف عرب به‌سال پانصد و پنج هجری در قرطبه متولد شد. و هفتاد دو سال بعد در مراکش درگذشت. ابن رشد مفسر ارسطو و نظریاتش متمایل به‌ماتریالیسم وحدت وجود است. عقاید ابن‌رشد نخست از طرف دارالعلم پاریس و سپس از طرف واتیکان خلاف مذهب اعلام شد.

۲. شعلهٔ آتش.

دلنشین و اسرارآمیز برخی از زنان را بر زبان راند...

ببینیم «مانو» در این‌باره چه می‌گوید:

«جائیکه به‌زنان احترام می‌گذارند، خدایان شاد می‌شوند. جائیکه زنان را تحقیر کنند نماز و دعا فائده‌ای ندارد. ـ ذهن زن هماره چون آب جاری و نور خورشید پاک است. زن باید نامی دلپذیر و نرم و وهم‌انگیز داشته باشد. نام زن باید با حروف صدادار کشیده منتهی شود.»

... بله. حکیم حق دارد. واقعاً هم اسامی، ماریا، سوفیا، اسمرا... لعنت بر شیطان! این فکر لعنتی هرگز راحتم نمی‌گذارد!

به‌شدت کتاب را بست.

دست بر پیشانی نهاد تا مگر وسوسه‌های شیطانی را از خود دور کند. سپس میخی از روی میز برداشت. چکشی را نیز که بر دستهٔ آن کلمات مرموزی نوشته شده بود بدست گرفت. لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

ـ مدتی است که در تجربیات خود با شکست مواجه می‌شوم؟ فکر ثابتی ذهن مرا فرا می‌گیرد و چون خاج آتشینی مغزم را پریشان می‌کند. عجیب است که مسئله ساده‌ای را نمی‌توانم حل کنم. نمی‌توانم براز «کاسیدور» که چراغش بی‌فتیله و روغن می‌سوخت پی‌برم.

ژان زیر لب گفت: ـ بگیرش!

و راهب به‌سخن خود ادامه داد.

ـ... واقعاً که فکر نامربوطی کافی است که مرد نیرومندی را زبون و دیوانه سازد! ای داد! «کلودپرنل» که نتوانست لحظه‌ای نیز «نیکلافلامل» را از ادامهٔ کار شگرف باز دارد بریش من خواهد خندید! عجب! چکش سحر (زخیله) در دست من است! حا خام وحشتناک به‌هر ضربه‌ای که در ته حجرهٔ خود با این چکش بر میخ می‌کوبید، دشمنان موردنظر را در دو هزار فرسنگی زنده به‌گور می‌ساخت. حتی شاه «فرانسه» نیز که ندانسته به‌مرد معجز آفرین اهانت کرد تا زانو در سنگفرش پاریس فرو رفت ـ سه قرن پیش این قضیه اتفاق افتاد. ولی اینک چکش و میخ در اختیار من است و از آن می‌توان به‌آسانی به‌عنوان ابزار کار استفاده کرد. ـ افسوس که باید اسم اعظمی را که (زخیله)

به‌هنگام زدن چکش بر میخ بر زبان می‌راند فرا گرفت.

ژان با خود گفت: ـ چه مهملاتی!

ولی رئیس شماسان به‌سخن خود ادامه داده گفت:

ـ باید امتحان کرد. نشانهٔ موفقیت اخگر آبی رنگی است که از میخ می‌پرد. ـ امن هتان! Emen - hêtan امن ـ هتان: ـ نه این کلمه نیست ـ سی گه آنی! سی گه آنی! ـ این میخ کسی را که نام فوبوس دارد زنده به‌گور کند!...

ـ ای لعنت بر شیطان! باز همان وسوسهٔ همیشگی!...

خشمگین شد و چکش را به‌سویی انداخت. سپس چنان خود را جمع و جور کرد که پشتی صندلی او را از نظر «ژان» پنهان ساخت. تا چند دقیقه جز مشت متشنج وی که بر کتابی چنگ زده بود چیزی دیده نمی‌شد. ناگهان جناب «کلود» از جای برخاست، پرگاری بدست گرفت و در سکوت تمام بر روی دیوار با حروف بزرگ یونانی کلمهٔ ANATKH[1] را نوشت.

ژان با خود گفت:

ـ برادرم دیوانه است. می‌توانست لفظ سادهٔ[2] Fatum را بنویسد. همه کس مجبور نیست که زبان یونانی فرا گیرد.

رئیس شماسان به‌جای خود بازگشت و چون بیماری که پیشانیش از درد و تب می‌سوزد سر میان دستان گرفت.

دانشجو، با تعجب مراقب حال برادر بود. او خود از هر قید و بندی وارسته بود و قانونی جز قانون طبیعت نمی‌شناخت، و تمایلات خود را آزادانه ارضاء می‌کرد و از این رو دریاچه عظیم شور و هیجاناتش خشکیده و او را از توجه به‌این حقیقت باز می‌داشت که دریای احساسات تند و سودازده هنگامی‌که فراری نیابد چه جوش و خروشی به‌پا می‌سازد، چه طغیانهایی ایجاد می‌کند و چه شراره‌هایی برجان می‌زند تا سرانجام سدها را شکسته و بستری برای جریان پیدا کند. ظاهر عبوس و سرد «کلودفرولو» که چون قشر نفوذناپذیری جلوه می‌نمود همواره «ژان» را دچار اشتباه ساخته بود. دانشجوی بی‌غم

---

۱. anatkh «آناگی» لفظ یونانی و به‌معنای سرنوشت است (م)

۲. Fatum (فاتوم) لفظ لاتینی و به‌معنای (تقدیر) است. (م)

هرگز گمان نمی‌برد که سعیر آتشین و سوزانی در زیر پیشانی برگرفتهٔ (اتنا)[1] در غلیان است.

ما نمی‌دانیم که آیا «ژان» به‌کنه قضایا پی برد یا خیر. ولی آنچه مسلم است به‌این مطلب اذعان داشت که آنچه دیده است بسیار اتفاقی بوده و به‌ندرت میسر است. از این رو نباید چنین وانمود کند که در لحظه بسیار حساسی ناظر خلجان روحی برادر بوده است. وقتی‌که رئیس شماسان آرامش و سکوت اولیه را بازیافت، «ژان» آهسته سر را به‌عقب برد و چون کسی‌که تازه از راه رسیده است پا برزمین کشید تا ورود خود را خبر دهد.

رئیس شماسان از درون حجره فریاد زد:

ـ داخل شوید. منتظرتان بودم. مخصوصاً کلید را روی درگذاشتم. آقای «ژاک» داخل شوید.

دانشجو جسورانه قدم به‌درون حجره گذاشت. رئیس شماسان که از چنین برخوردی در چنان محلی ناراحت شده بود برخود لرزید. چطور! «ژان» شمائید!

دانشجوی سرخ‌رو و گستاخ و شادمان گفت:

ـ بالاخره نام من هم با حروف ژ (ژی) شروع می‌شود.

ـ چهره جناب «کلود» حالت بی‌اعتنایی و خشونت عادی خود را باز یافت.

ـ اینجا چکار داشتید؟

دانشجو که می‌کوشید حالت اشخاص با نزاکت و فروتن به‌خودگیرد. در حالی‌که کلاه دوگوشه خود را معصومانه در دست می‌چرخانید با لحن رقت‌انگیزی گفت:

ـ برادر جان، تقاضایی داشتم...

ـ چه تقاضایی؟

ـ کمی درس اخلاق به‌من بدهید. چون بدان نیازمندم و...

ژان نتوانست بقیه کلمات را به‌صدای بلند ادامه دهد:

ـ و کمی پول می‌خواستم چون بیشتر از درس اخلاق مورد احتیاج منست. ولی

---

۱. Etna نام کوه آتشفشان معروف در شمال شرق سیسیل به‌ارتفاع ۳۳۰۰ متر.
این کوه تاکنون بارها آتشفشانی کرده و هر بار تلفات مالی و جانی فراوانی به‌بار آورده است. (م)

آخرین کلمات جمله دوم را ادا نکرد.

رئیس شماسان با لحن خشکی گفت:

ــ آقا، من از شما خیلی ناراضیم.

دانشجو آه کشید و گفت:

ــ افسوس!

جناب «کلود» صندلیش را چرخانید به‌چهرهٔ «ژان» خیره شد.

از دیدار شما خوشحالم سرآغاز وحشتناکی بود. «ژان» برای برخورد سختی آماده شد.

ــ «ژان»، هر روز از دست شما شکایت می‌کنند. موضوع زد و خورد و چوب زدن به‌ویکنت «البررامونشان» چیست؟...

ژان پاسخ داد:

ــ آه! چیز مهمی نبود. این (پاژ) بدجنس تفریحش اینست که همیشه با اسب میان کوچه به‌تاخت می‌رود تا گل و لای به‌سر و صورت دانشجویان به‌پاشد.

رئیس شماسان پرسید:

ــ چرا قبای (ماهیه فارژل) را پاره کردید؟ در شکایت‌نامه قید شده: (Tunicam dechir averunt)

ــ ای بابا! عبای مندرسی بود نه‌قبا!

در شکایت نامچه Tunicam نوشته نه Cappetam. لاتینی بلدید؟

ژان پاسخ نداد:

راهب به‌سخن خود ادامه داد:

ــ بله! امروز دیگر درس و مشق‌ها به‌اینصورت درآمده است. دیگر کسی به‌زبان لاتینی صحبت نمی‌کند. کسی زبان سریانی نمی‌داند و زبان یونانی نیز چنان به‌دست فراموشی سپرده شده است که فاضل‌ترین دانشمندان نیز از شنیدن یک کلمهٔ یونانی تکان خورده و می‌گویند: «یونانی زبان غیررسمی است.

دانشجو با عزم راسخ سر برداشت و گفت برادر جان، آیا مایلید معنای این کلمهٔ یونانی راکه بر دیوار نوشته شده است برایتان شرح دهم؟

ــ کدام کلمه؟

ــ کلمهٔ ANATKH (آنانگی) را.

برگونه‌های پریده رنگ رئیس شماسان سرخی کمرنگی دوید. گویی دود رقیقی از غلیان درون آتشفشان برخاسته است. دانشجو متوجه جریان نشد. برادر ارشد با کوشش زیاد تته‌پته‌کنان گفت:

ــ خوب، ژان معنای این کلمه چیست؟

ــ تقدیر.

جناب «کلود» رنگ رخسار خود را باخت و دانشجوی بیغم به‌سخن خود ادامه داد:

ــ کلمه‌ای نیز که زیر همان نوشته است به‌معنای پلیدی است. می‌بینید که عده‌ای زبان یونانی بلدند.

رئیس شماسان دم نمی‌زد: از این سخن یونانی به‌فکر فرو رفته بود.

«ژان» که به‌ریزه‌کاری‌های زرنگی کردن لوس و ننر آشنا بود پی برد که فرصت مناسبی برای عرض تقاضایش پیش آمده است. از این رو به‌صدای بسیار ملایمی گفت:

ــ برادر مهربان. آیا برای چند کشیده‌ای که به‌هنگام زد و خورد بین بچه‌ها رد و بدل شده است از من نفرت دارید؟ برادر جان می‌بینید که زبان لاتینی را به‌خوبی فراگرفته‌ام.

اما این ریاکاری خوشایند اثری در برادر سختگیر نبخشید. (سربر)[1] به‌نان آلوده به‌عسل لب نزد. حتی یک چین کوچک نیز از پیشانی رئیس شماسان کم نشد. فقط به‌لحن خشکی گفت:

ــ بالاخره چه می‌خواهید؟

«ژان» بر سر جرأت آمده پاسخ داد:

ــ بله، حقیقت را بخواهید، احتیاج به‌پول دارم.

با شنیدن این درخواست بی‌شرمانه سیمای رئیس شماسان ناگهان حالت پدرانه و دلسوزانه‌ای یافت.

ــ آقای «ژان»، لابد می‌دانید که از بیست و یک خانوار ساکنین املاک موقوفهٔ «تیرشاب» بیش از سی و نه لیره و خرده‌ای عاید نمی‌شود. با اینکه این مبلغ نیمی بیش از

---

۱. سگ سه سر افسانه‌ای (Cerbére).

درآمد دوران تصدی برادران «پاکله» است مبلغ قابل توجهی نیست.

ژان با بی‌شرمی گفت:

ــ من به‌پول احتیاج دارم.

ــ می‌دانید که هیئت مدیره اوقاف تصمیم گرفته است که همان بیست و یک خانوار تمام اراضی وقفی را شخم بزنند و ما فقط با پرداخت مبلغی در حدود شش لیـره طـلا به‌قدسی‌مآب اسقف می‌توانیم از این زیان جلوگیری کنیم، هنوز این پول را هم نتوانسته‌ام پس‌انداز کنم: لابد خودتان بهتر می‌دانید.

«ژان» برای بار سوم تکرار کرد:

ــ فقط می‌دانم که به‌پول احتیاج دارم.

ــ پول را برای چه می‌خواهید؟

از این پرسش نور امیدی در دیدگان ژان درخشیدن گرفت. قیافهٔ گربه ملوس و آرامی به‌خود گرفت و گفت:

ــ برادر عزیزم، بدانید که برای نیت بدی به‌شما مراجعه نکرده‌ام. نمی‌خواهم با پولی که از شما می‌گیرم به‌میخانه‌ها بروم و یا کوچه‌های پاریس را گز کنم. نه برادر جان نیت خیری در پیش دارم.

«کلود» شگفت‌زده پرسید:

ــ چه نیت خیری؟

ــ دو نفر از دوستانم می‌خواهند برای کودک بیوه زن پرستار بینوایـی «سـیسمونی» خریداری کنند. احسان و نوعدوستی است، قیمتش سه (فلورن) می‌شود، من برای سهم خود از شما بیش از یک (فلورن) نمی‌خواهم:

ــ نام این دوستانت چیست؟

ــ «پیر» چاقوکشه و «باتیست» جوجه دزده.

رئیس شماسان پوزخند زد و گفت: نیکوکاران شما چه اسم‌های مناسبی دارند. عیناً پیشنمازی که خمپاره نام داشته باشد.

بی‌گفتگو «ژان» نامهای بدی برای رفقایش انتخاب کرده بود. ولی خیلی دیر بـه‌ایـن حقیقت پی برد.

«کلود» دانا به‌سخن خود ادامه داد:

ــ از آن گذشته کجا سیسمونی سه (فلورن) قیمت دارد؟ آنهم برای زن بینوایی؟ از کی تا حالا بیوه زنان بچه‌دار می‌شوند؟

«ژان» یکبار دیگر نزاکت را به‌کنار گذاشت.

ــ بله، من به‌پول احتیاج دارم می‌خواهم امشب در (وال‌دامور) به‌تماشای ایزابولاتیری بروم!

راهب فریاد زد:

ــ ای بدبخت ناپاک!

ژان گفت:

ــ (آناگینا)

تا دانشجوی زرنگ با شیطنت خاص خود از نوشته‌های دیوار کلمهٔ یونانی (آناگینا) را بر زبان راند رئیس شماسان لب گزید و خشم وی زائل گشت. رو به«ژان» کرد و گفت:

ــ بروید. من در اینجا منتظر کسی هستم.

دانشجو یکبار دیگر به‌تلاش افتاد.

ــ برادر جان، لااقل پول نهاری به‌من بدهید.

جناب «کلود» پرسید:

ــ احکام (گراتین)[1] را تا کجا خوانده‌ای؟

ــ دفترهایم را گم کرده‌ام.

ــ ادبیات لاتینی را تا کجا رسانیده‌ای؟

ــ نسخهٔ کتاب «هوراسیوس» را دزدیدند.

ــ از ارسطا طالیس چه می‌دانی؟

ــ برادر جان، من با یکی از پدران کلیسا که گفته است. لغزش‌های کفر و الحاد در خارستان متافیزیک ارسطاطالیس لانه می‌کند موافقم. تف بر ارسطاطالیس! من نمی‌گذارم با مابعدالطبیعهٔ وی برایمان مذهبی‌ام خدشه وارد شود:

---

۱. راهب ایتالیایی ساکن دیر «سن ـ فلیکس» متوفی به‌سال ۱۱۵۹ صاحب تألیفات عدیده‌ای به‌نام (احکام) است.

رئیس شماسان به‌سخن خود ادامه داد.

ـ ای جوان، آخرین بار که شاه وارد پاریس می‌شد مردی به‌نام «فیلیپ کومین» بر زین پوش اسب خود شعاری زردوزی کرده بود؟ توصیه می‌کنم که این شعار را به‌خاطر بسپاری: Quinon laborat non manducet[1].

دانشجو لحظه‌ای انگشت در گوش و چشم بر زمین با حال آشفتگی خاموش ماند. ناگهان به‌چابکی دم جنبانک به‌سوی «کلود» برگشت و گفت:

ـ برادر مهربان، آیا از دادن پول سیاهی به‌من برای خریدن نان خودداری می‌کنید؟

Quinon iaborat non manducet

«ژان» از شنیدن پاسخ برادر سرسخت صورت خود را با دست پوشانید و چون زنی که بغضش بترکد با نومیدی صدای گریهٔ (اوهوهوهوهو) درآورد.

«کلود» شگفت‌زده پرسید:

ـ یعنی چه آقا؟

دانشجو چشمان بی‌شرم خود را که با دست می‌مالید تا سرخ شود به‌روی «کلود» دوخت و گفت:

ـ این کلمه یونانی است! «اشیل» آنرا مناسب‌ترین کلمه‌ای برای بیان درد می‌داند.

«ژان» پس از ادای این حمله قهقهه زد. لبخندی از این ادا بر لبان شماس نقش بست. البته تقصیر از خود کلود بود که کودکی را چنین لوس بار آورده بود. ژان از تبسم «کلود» بر سر جرأت آمده و گفت:

ـ اوه، کلود جان، برادرم، نیم چکمه‌هایم پاره شده است. آیا غم‌انگیزتر از کفشی که تختش سوراخ باشد چیزی سراغ دارید؟

رئیس شماسان حالت جدی خود را بازیافت و با لحن خشکی گفت:

ـ کفش‌های نو برایتان می‌فرستم. ولی از پول خبری نیست.

ژان با التماس گفت:

ـ جز یک سکهٔ (پاریسی) ناچیز، چیزی نمی‌خواهم. احکام (گراتین) را حفظ خواهم کرد، بیش از پیش به‌خدا ایمان خواهم آورد. و در علم و ایمان فیثاغورث واقعی خواهم

---

۱. ضرب‌المثل لاتینی به‌معنای نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

شد. اما از راه لطف یک سکهٔ کوچک (پاریسی) را از من مضایقه نکنید!

جناب کلود سرتکان داد و گفت:

ــ نابرده رنج گنج....!

ولی ژان نگذاشت که جمله‌اش را تمام کند فریادکنان گفت:

ــ آی به‌جهنم! زنده باد خوشی! می‌روم ساکن میخانه می‌شوم، با مردم جدال می‌کنم! جنجال راه می‌اندازم، دنبال دختران می‌روم!

این به‌گفت کلاه خود را به‌دیوار زد و با دست شروع به‌بشکن زدن کرد. رئیس شماسان با اخم و ناراحتی به‌وی نگریست.

ــ ژان شما روح ندارید.

ــ در این صورت به‌گفتهٔ «اپیکور» من فاقد چیزی هستم (که نمی‌دانم چیست و خود آفریدهٔ چیزی است که نامش را نمی‌دانم).

ــ ژان باید برای اصلاح شما تصمیم جدی گرفته شود.

ژان نگاهی به‌صورت برادر و سپس به‌قرع و عنبیق روی کوره انداخت و گفت:

ــ ای بابا، اینجا همه چیز از بطری‌ها گرفته تا افکار و اندیشه‌ها شاخ دارند!

ــ ژان شما در سراشیبی سقوط قرار گرفته‌اید. آیا می‌دانید به‌کجا می‌روید ؟

ژان پاسخ داد.

ــ به‌میخانه.

ــ راه میخانه به‌قصاص‌گاه منتهی می‌شود.

ــ همهٔ چراغ‌ها نور می‌پاشند. قصاص‌گاه هم چراغی مثل چراغ‌های دیگر است شاید هم «دیوژن» با این چراغ به‌دنبال انسان می‌گشت.

ــ راه قصاص‌گاه به‌چوبه‌دار منتهی می‌شود.

ــ چوبهٔدار ترازویی است که بر یک کفهٔ آن انسان و بر کفهٔ دیگرش دنیا و مافیها قرار دارد. چه خوبست که انسانیت را برگزینم.

ــ چوبه‌دار به‌جهنم منتهی می‌شود!

ــ جهنم تنور بزرگی بیش نیست.

ــ ژان، ژان، فرجام کار بد خواهد شد.

ـ در عوض آغازش خوب خواهد بود.

در این حال صدای پایی از پلکان بگوش رسید. رئیس شماسان انگشت روی دهن گذاشت و گفت:

ـ ساکت: آقای «ژاک» است.

آنگاه به‌صدای پستی اضافه کرد:

ـ ژان گوش بدهید. هر چه در اینجا دیدید و شنیدید چیزی نگویید. زود درون کوره پنهان شوید و دم نزنید.

دانشجو درون کوره خزید. در آنجا فکر بکری به‌خاطرش رسید و گفت:

ـ در این صورت، برادر جان، یک سکه طلا می‌گیرم تا دم نزنم.

ـ ساکت باش: قبول دارم.

ـ نه. نقداً می‌گیرم.

رئیس شماسان با خشم فراوان همیان خود را به‌سوی او انداخت و گفت:

ـ بگیر!

ژان درون کوره خود را جمع و جور کرد و در این حال در باز شد.



دو مرد سیاه‌پوش

تازه وارد لباده‌ای سیاه و چهره‌ای دژم داشت. لباس و چهره اندوهبار وی بیش از هر چیز توجه «ژان» را به‌خود جلب کرد. (چه ژان در نهانگاه خود طوری قرار گرفته بود که به‌خوبی بتواند هر چیز را دیده و هر گفته‌ای را بشنود). با این حال در سیمای وی ملایمت خاصی، شبیه ملایمت گربه‌ها یا دادرسان و یا بهتر بگوییم تظاهر به‌ملایمت خوانده می‌شد. صورت تازه‌وارد سبزه و چین‌دار بود. شصت ساله به‌نظر می‌رسید، دائماً مژه‌ها را به‌هم می‌زد. ابروان سفید، لبان آویخته و دست‌های بزرگی داشت. وقتیکه ژان فهمید که او کسی جز پزشک یا عضو هیئت دادرسان نیست و به‌یک نظر از دیدن فاصلهٔ زیاد بینی و دهان وی پی برد که مرد خرفتی است به‌گوشهٔ خود خزید و از اینکه ناچار است در چنان اوضاع و احوالی مدت نامعلومی به‌سر برد غرق نومیدی شد.

رئیس شماسان پیش پای او از جا برنخاست. فقط به‌اشاره‌ای او را به‌نشستن بر چهارپایهٔ دم در دعوت کرد. لحظه‌ای چند به‌سکوت گذشت. گویی رئیس شماسان در تفکرات پیشین خود غوطه‌ور است. به‌هنگام ورود تازه وارد «کلودفرولو» به‌وی گفته بود:

ـ سلام آقای «ژاک».

و مرد سیاه‌پوش پاسخ داده بود:

ـ سلام استاد، از فحوای صحبت طرفین که یکی (آقای ژاک) و دیگری (استاد)

خوانده شد معلوم بود که بین آنها رابطهٔ شاگردی و استادی در کار است.

باری رئیس شماسان به‌سخن درآمد و گفت:

ــ خوب. آقای ژاک! کارهاتان پیشرفت می‌کند؟

ژاک با لبخند غم‌انگیزی پاسخ داد:

ــ استاد، صد افسوس که هر چه می‌دهم جز خاکستر چیزی نمی‌بینم و از طلای درخشان خبری نیست.

جناب «کلود» با بی‌صبری گفت:

ــ آقای «ژاک شارمولو» منظورم این موضوع نبود، دادرسی جادوگر به‌کجا رسید. آیا اسمش «مارک سه‌تن» و خودش ناظر دیوان محاسبات نیست؟ آیا به‌جادوگری خود اعتراف کرد؟ آیا موفق شدید؟

آقای «ژاک» با لبخند غمزدهٔ دائمی پاسخ داد:

ــ افسوس که خیر. هنوز این تسلای‌خاطر نصیب‌مان نشده است. مرد بسیار مزاحمی است. اگر توی دیگ بازار خوک‌فروشان هم او را بجوشانیم اقرار نخواهد کرد. با این حال از هیچ اقدامی برای ادامهٔ تحقیقات فروگذار نمی‌کنیم. از فرط شکنجه استخوانهایش در رفته است. با این حال نتیجه‌ای نگرفته‌ایم. مرد وحشتناکی است.

ــ از منزلش چیز تازه‌ای پیدا نکرده‌اید؟

آقای ژاک در حالیکه همیان خود را می‌گشت گفت:

ــ چرا، این کاغذ پارشمن را از منزل وی پیدا کرده‌ایم. کلماتی برآن نوشته شده است که کسی از آن سر در نمی‌آورد. حتی آقای (فیلیپ لولیه) که هنگام رسیدگی به‌قضیهٔ یهودیان کوچه «کلانتر ستن بروکسل» کمی عبری یادگرفته است نتوانست آن‌را بخواند.

آقای «ژاک» ضمن ادای این جملات کاغذ پارشمن را باز کرد. رئیس شماسان کاغذ را گرفت، نظری بر آن افکند و گفت:

ــ آقای ژاک، جادوی واقعی است! (امن ـ هتان). نالهٔ خفاشانی است که به‌محفل شبانهٔ جادوگران راه می‌یابند.

(پرایپ سوم)، (کوم ایپ‌سو) و (این ایپسو)! فرمانی است که با شنیدن آن زنجیر از پای ابلیس در جهنم برداشته می‌شود. اما «هاکس، پاکس، ماکس!» مربوط به‌رشتهٔ

پزشکی است. با این ورد نمی‌توان زخم دندان سگ‌ها را معالجه کرد. «آقای ژاک» شما نمایندهٔ شاه در دیوان عالی کلیسا هستید. بدانید که این کاغذ پارشمن پلید است.

آقای «ژاک» در حالی‌که کیف خود را می‌گشت گفت:

ـ از مردک دوباره بازجویی می‌کنیم. این ظرف او را هم از منزل «مارک سه نن» پیدا کردیم.

این ظرف به‌ظروفی که بر بالای کوره جناب کلود بود شباهت داشت رئیس شماسان به‌محض دیدن آن گفت:

ـ آهان! این بوته کیمیاگری است.

آقای ژاک با لبخند آمیخته به‌ترس و زننده‌ای گفت:

ـ باید اعتراف کنم که روی کوره با آن آزمایشها کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌ام، رئیس شماسان به‌وارسی ظرف پرداخت و گفت: ـ روی بوته چه نوشته‌اند؟

ـ اوش! اوش! این کلمات برای دور کردن کمک مفید است! «مارک سه‌نن» عجب مرد نادانی است! یقین دارم که با این بوته نمی‌توانید طلا بسازید! بهتر است که در فصل تابستان آنرا در خوابگاه‌تان قرار دهید!

نماینده شاه گفت:

ـ برای رفع اشتباهات خودم می‌خواهم پیش از بازگشت دروازهٔ پائین را بررسی کنم. آیا حضرت عالی مطمئن‌اید که مقدمهٔ کتاب (فیزیک) از سمت «هتل دیو» بر آن نقش شده و از تصاویر هفت‌گانهٔ پای «نتردام»، آن‌که بال‌هایی برپاشنه دارد نقش «مرکوریوس» است؟

راهب به‌پاسخ گفت:

ـ بلی، «اوگوستن نی‌فو» حکیم ایتالیایی که دیو ریش داری هر آنچه او اراده می‌کرد در اختیارش می‌گذاشت، این مطلب را نوشته است: ضمناً با هم می‌رویم تا از روی متن کتاب جزئیات مطلب را برایتان شرح دهم.

«شارمولو» تعظیم‌کنان گفت:

ـ استاد، بسیار متشکرم. راستی فراموش کردم بپرسم! چه وقت باید دخترک جادوگر را دستگیر کنیم.

ــ کدام دخترک؟

ــ دخترک کولی، که برخلاف نظر قضات کلیسا، هر روز در میدان می‌رقصد! بزی دارد که روح شیطان در آن حلول کرده و نوشتن و خواندن می‌داند. مثل «پیکاتریکس» با ریاضیات آشناست. وجود این بز برای محکوم کردن همهٔ کولیان کافی است. ادعا نامه حاضر است. ولی خودمانیم چه رقاصهٔ زیبایی است! چه چشمان زیبای سیاهی دارد! بالاخره کی باید شروع کرد؟

رنگ از رخسار رئیس شماسان پرید و با لکنت زبان گفت:

ــ وقتش را تعیین می‌کنم.

سپس به‌لحن تندی گفت:

ــ کار «مارک سه‌نن» را یکسره کنید.

«شارمولو» لبخند زنان گفت:

ــ خاطر جمع باشید. دستور می‌دهم باز هم او را به‌تشک چرمی ببندند. ولی نمی‌دانید چه دیوی است. «پیراتورترو» مأمور شکنجه را که دستهایش از دستهای من هم بزرگتر است خسته کرده است. اما نه، شکنجه با چرخ بهتر است. او را به‌چرخ می‌بندیم.

جناب کلود که در بهت و گیجی عمیقی فرو رفته بود ناگهان به‌سوی شارمولو برگشت و گفت:

ــ آقای پیرا... ببخشید آقای «ژاک»، به‌کار «مارک سه‌نن» بپردازید!

ــ اطاعت می‌شود. جناب کلود. مردک بیچاره! باید مثل (مومل) تحمل شکنجه کند. رفتن او به‌جمع جادوگران جسارت بزرگی است. ناظر دیوان محاسبات را چه کار به‌این کارها! مگر فرمان شارلمانی که گفته است:

Stryga vel masca نمی‌داند. اما درباره دخترک کولی که «اسمرالدا» نام دارد منتظر دستور شما خواهیم بود. ـ وقتی از زیر سر در بزرگ رد می‌شویم لطفاً تصویر باغبان را برایم تفسیر کنید آیا این باغبان همان (سمور) نیست؟ آهای! استاد در چه فکری هستید؟

جناب «کلود» در خود فرو رفته و گفته‌های او را نمی‌شنید، «شارمولو» به‌نقطه‌ای که رئیس شماسان بدان خیره شده بود نگریست. تار عنکبوتی را که جلو روزنهٔ حجره آویخته بود به‌نظرش رسید. در این حال مگسی گیج و گنگ که در هوای خورشید بهاری

به‌سوی روزنه می‌شتافت در کمند عنکبوت افتاد. عنکبوت بزرگ از تکان تار خود به‌شدت از لانهٔ بیرون جست و خود را به‌روی مگس انداخت، با شاخک‌های خود کمر او را گرفت و خرطوم نکبت‌بار خود را در سر او فرو برد. نمایندهٔ شاه در دیوان کلیسا گفت: ای مگس بیچاره! و دست برداشت تا مگس را آزاد کند: رئیس شماسان مانند کسی که از خواب گران پریده است به‌شدت تشنج‌آوری بازوی او را گرفت و فریاد زد:

ـ آقای «ژاک»، بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد:

نمایندهٔ شاه وحشت زده برگشت. به‌نظرش با انبر آهنی بازویش را گرفته‌اند.

نگاه شرربار و ثابت راهب به‌جمع دهشت بار مگس و عنکبوت دوخته شده بود و با صدایی که گویی از اعماق روح وی برمی‌خاست گفت:

ـ آه! آری. این نشانه‌ای از زندگی است.

بال و پر می‌زند، شادان و خرامان، قدم به‌عرصهٔ زندگی می‌گذارد. در جستجوی بهار و هوای آزاد و آزادی به‌تکاپو می‌پردازد. ولی ناگهان سرش به‌تقدیر می‌خورد. عنکبوتی، عنکبوت نکبت‌باری سر می‌رسد! ای رقاص بینوا! ای مگس بیچاره‌ای که سرنوشتش از قبل تعیین شده است! آقای «ژاک» بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد! هیهات! «کلود» تو خود عنکبوت و در عین حال مگسی! تو به‌سوی دانش و روشنایی خورشید در پرواز بودی، هدفی جز این‌که خود را به‌هوای آزاد و روشنایی حقیقت جاودان برسانی نداشتی، ولی در حالی‌که به‌سوی روزنهٔ خیره کنندهٔ حد فاصل بین دنیای تو و عالم دیگر یعنی عالم روشنایی و دانش می‌رفتی، چون مگس نابینا و حکیم مخبطی از دیدار تار نازکی که تقدیر بین تو و روشنایی قرار داده بود غافل ماندی، ای دیوانهٔ بینوا خود را در لجهٔ خطر انداختی و اینک در تار تقدیر گرفتاری و دست و پا می‌زنی، ولی سر و بالت در میان شاخک‌های سرنوشت شکسته است!

ـ آقای «ژاک»! آقای «ژاک»! عنکبوت را در کار خود آزاد بگذارید!

«شارمولو» که منظور او را نمی‌فهمید گفت:

ـ مطمئن باشید، دست به‌مگس و عنکبوت نمی‌زنم. ولی به‌خاطر خدا بازویم را ول کنید. واقعاً دست و پنجه آهنینی دارید.

اما رئیس شماسان توجهی به‌گفتهٔ او نداشت. بی‌آنکه چشم از روزن حجره بر دوزد

به‌سخن خود ادامه داد:

ـ ای خرفت! آیا گمان می‌بری که وقتی با بال و پر ناتوان خود بتوانی پرده وحشت‌بار را از هم بدری راه به‌روشنایی خواهی یافت؟

هیهات! شیشه‌ای که بر روزن است، مانع شفاف و دیوار بلورین و سدی است که فلسفه‌های گوناگون را از حقیقت جدا می‌سازد. تو چگونه می‌توانی از آن بگذری؟ تفو بر غرور دانش! چه فرزانگانی که از راه دور بال و پر زنان به‌سوی روشنایی می‌شتابند و سر به‌سد بلورین می‌کوبند! چه دستگاه‌های فلسفی رنگارنگی که در برخورد به‌این بلور جاودان خُرد و خاکشیر می‌شود!

رئیس شماسان خاموش ماند. اندیشه در این‌باره او را از غور در خود به‌ساحهٔ علم کشاند و مایهٔ آرامش خاطر او گشت. «ژاک شارمولو» نیز با پرسشی او را به‌عالم واقعیت بازگرداند:

ـ استاد عزیز، پس کی می‌خواهید اسرار زرسازی را به‌من تعلیم دهید؟ دیری می‌گذرد و من هنوز موفق نشده‌ام.

رئیس شماسان با لبخند سرتکان داد و گفت:

ـ آقای «ژاک» کتاب Dialogus de energia et operatione daemonum.

تألیف «میشل پسلوس» را بخوانید. کار ما خالی از گناه نیست.

ـ استاد پیش خودمان باشد! ولی من که جز سی سکه طلا در سال از نمایندگی شاه در دیوان کلیسا درآمد ندارم باید کمی به‌کیمیاگری بپردازم. کمی آهسته‌تر صحبت کنیم.

در این حال از زیر کوره صدای ملچ و ملوچ و جویدن غذا به‌گوش «شارمولو» رسید با اضطراب خاطر پرسید:

ـ این چه صدایی است؟

حوصلهٔ دانشجوی شیطان در نهانگاه خود سرآمده بود. قطعه نان خشک و پنیر کپک‌زده‌ای از درون تنور پیدا کرده بود و آن‌را به‌عنوان صبحانه می‌خورد. اما از فرط گرسنگی نان را شتابزده می‌جوید. همین صدا مایهٔ تشویش نماینده شاه گشته بود. رئیس شماسان در پاسخ وی گفت:

ـ صدای گربهٔ من است موشی گرفته است.

اضطراب «شارمولو» از توجیه مطلب برطرف شد و با لبخند احترام‌آمیزی گفت:

ـ راستی، استاد عزیز، فیلسوفان بزرگ هر یک به‌یکی از حیوانات اهلی علاقه دارند. (سرویوس) در این‌باره خوش گفته است.

Nullus enim locus sine genio est.

اما جناب «کلود» که می‌ترسید مبادا «ژان» دسته گل تازه‌ای به‌آب دهد به‌شاگرد شایسته‌اش تذکر داد وقت آن رسیده است که با هم برخی از تصاویر دروازه بزرگ را بررسی کنند. در این حال هر دو از حجره خارج شدند. «ژان» که نزدیک بود اثر چانه‌اش برای همیشه بر روی زانوان باقی بماند نفس راحتی کشید و گفت:

ـ آخ... راحت شدم!



خاصیت ناسزا در هوای آزاد

«ژان» در حالی‌که از نهانگاه خارج می‌شد گفت: چه جغدان شومی هستند. اوخ اوخ! هاکس! پاکس! ماکس! صحبت‌های‌شان بر سر کک‌ها و سگان هار دور می‌زند! از وراجی‌های بی‌معنای‌شان سرگیجه گرفتم. لعنت به‌پنیر کپک‌زده، ای بابا! هر چه زودتر باید از پله‌ها پائین رفت و کیسهٔ پول برادر را با بطری شراب عوض کرد!

نگاهی از روی لطف و تحسین به‌دور کیسهٔ گرانبها انداخت. سر و لباس خود را مرتب ساخت، گرد کفشهای خود را پاک کرد، سوت زنان روی پاشنه پا برجست، نظری به‌درون حجره انداخت تا چیزی جا نگذاشته نباشد، از روی کوره تعویذهای شیشه‌ای درخشانی برداشت تا به‌جای جواهرات به«ایزابو» و «تیری» ببخشد. سرانجام در را که برادرش از روی بی‌احتیاطی نبسته بود بازکرد از روی شیطنت آنرا به‌همان حال گذاشت و از پله‌های مارپیچی به‌مانند پرندهٔ چابکی به‌پایین رفت.

بر سر پیچ از میان تاریکی‌ها غرشی به‌گوشش رسید. شبحی دید که آرنج بر نرده‌ها تکیه داده است. فهمید که «کازیمودو» است. خنده‌کنان به‌راه خود ادامه داد. هنگامی‌که به‌میدان قدم گذاشت هنوز می‌خندید.

لگد محکمی بر کف خیابان زد و گفت: ـ ای سنگفرش عزیز و گرانمایه پاریس! پله‌های لعنتی، فرشتگان یعقوب را از نفس می‌اندازد، چه دیوانه‌ای بودم که به‌هوس

افتادم به‌سوراخ سمبه‌های صخره هولناک که سینه آسمان را می‌شکافد سرکشی کنم. نه اینکه پنیر کپک زده خوردم و برج‌های ناقوس کلیساهای پاریس را از روزنهٔ حجره تاریکی تماشا کردم.

چند قدم جلوتر رفت و دو جغد شوم یعنی جناب «کلود» و «ژاک شارمولو» را پیشاپیش خود دید. آنها مشغول تماشای یکی از مجسمه‌های دم در بودند «ژان» روی پنجه پا بدان‌ها نزدیک شد.

رئیس شماسان آهسته به«شارمولو» می‌گفت:

ــ «گیوم دوپاری» پیکر «ایوب» را بر سنگ یشم با حاشیه‌های زرین تراشیده است. «ایوب» در سنگ فلسفه نشان‌دهندهٔ رنج و شکنجه ایست که راه تکامل را هموار می‌سازد. «ریموندلول» خوش گفته است: **Subconservatione formoe specificoe salve anima.**

«ژان» با خود گفت:

ــ به‌من چه، کیسه پول توی جیب من است.

در این حال صدای نیرومند و طنین‌دار مردی که ناسزا می‌گفت از پشت سر به‌گوش «ژان» رسید.

این مرد به‌زمین و زمان بد می‌گفت و دشنام‌های رکیکی می‌داد.

ژان به‌صدای بلند گفت:

ــ به‌جان خودم این مرد کسی جز دوستم کاپیتن «فوبوس» نیست!

در این حال رئیس شماسان به‌نماینده شاه راجع به‌اژدهایی که دم آن به‌شکل سر پادشاه و خود دودکش حمام است صحبت می‌کرد. جناب «کلود» صدای ژان و نام (فوبوس) را شنید و برخود لرزید. رشته کلام قطع شد. «شارمولو» غرق حیرت گشت، رئیس شماسان سر برگردانید و «ژان» برادر خود را دید که به‌افسر رشیدی در کنار منزل «گوندلوریه» نزدیک می‌شود.

افسر مزبور آقای «کاپیتن فوبوس دوشاتوپره» بود که به‌سوی خانهٔ نامزد خود اشاره کرده و دشنامهای کفرآمیزی بر زبان می‌راند.

ژان دست افسر را گرفت و گفت:

ــ کاپیتن فوبوس، واقعاً با حرارت شایان تمجیدی فحش می‌دهد.

کاپیتن پاسخ داد:

ــ ای تخم شیطان!

دانشجو گفت:

ــ خودتی! اینطور نیست؟ خوب آقای سروان علت طغیان سخنان دلنشین و بلبل زبانی‌تان چیست؟

«فوبوس» در حالی‌که دست ژان را می‌فشرد گفت:

ــ ژان، دوست عزیزم، معذرت می‌خواهم، اسبی که به‌تاخت می‌رود نمی‌تواند به‌یکبار بایستد من هم مثل ریگ فحش می‌دادم.

خانهٔ این خاله زنک‌ها بودم. وقتی‌که از دستشان راحت می‌شوم تا فحش‌های جانانه‌ای نثار نکنم آرام نمی‌گیرم. اگر تف و لعنت‌شان نکنم خفه می‌شوم.

دانشجو گفت:

ــ بیایید گلوئی تر کنیم؟

سروان از این پیشنهاد آرام گرفت و گفت.

ــ موافقم اما پول ندارم.

ــ بی‌خیالش باش! خودم دارم؟

ــ عجب! چطور؟

«ژان» با سادگی و بزرگواری کیسهٔ پول را به‌سروان نشان داد. در این حال رئیس شماسان که «شارمولو» را در بهت و حیرت گذاشته و خود را بدانان رسانیده بود در چند قدمی کمین کرد و بی‌سر و صدا مواظب گفتارشان شد. «فوبوس» از دیدن کیسه پول شگفت‌زده گفت:

ــ چطور، کیسهٔ پول توی جیب «ژان»؟ مثل اینکه ماه توی سطل برود. تصویر ماه را توی سطل می‌توان دید اما خود ماه در آسمان است.

ای بابا! شرط می‌بندم که کیسه از سنگریزه پر است!

«ژان» به‌خونسردی گفت:

ــ بیا، اینهم سنگریزه‌هایی که کیسه‌ام را با آن پر کرده‌ام.

کیسه را با تبختر به‌مانند مرد رومی که میهن خود را نجات داده است روی زمین خالی کرد. «فوبوس» غرولندکنان گفت:

ــ خدایا! سکه‌های نقرهٔ بزرگ و کوچک: سکه‌های طلا با شکل عقاب؟ عجیب است!

«ژان» بی‌اعتنا ایستاده بود. سکه‌ای چند فرو غلطید و به‌میان لجن افتاد. «کاپیتن» با وجد و شادی تمام خم شده تا آنها را جمع کند ولی «ژان او را از اینکار بازداشت و گفت:

ــ «کاپیتن فوبوس دوشاتوپره» دست نگهدارید!

«فوبوس، سکه‌ها را برشمرد و با تبختر به«ژان» نگریست و گفت:

ــ ژان، روی هم بیست و سه سکه (پاریسی) است! راستی بگو امشب در کوچه (کوپ‌گول) چه کسی را لخت کرده‌اید؟

ژان سر موبور و فرفری خود را به‌عقب انداخت و در حالی‌که با تحقیر چشمان خود را می‌بست گفت:

ــ برادرم، هم رئیس شماسان و هم مرد احمقی است.

«فوبوس» به‌صدای بلند گفت:

ــ لعنتی، مرد خوبی است!

ژان گفت:

ــ پس برویم گلوئی تر کنیم.

«فوبوس» پرسید:

ــ کجا برویم؟ میخانه «پوم دئو» چطور است؟

ــ نه کاپیتن به«ویلی سیانس» (Vieille Science) برویم. پیرزنی است که دسته را اره می‌کند[1] از این جناس خوشم می‌آید.

ــ تف برجناس! ژان شراب (پوم دئو) عالی است. ضمناً دم در میخانه نیز درخت تاکی است که نوشیدن زیر آن شادی‌آور است.

دانشجو دست فوبوس را گرفت و گفت:

---

۱. جناس لفظی با: (vieille scie anse)

ـ بسیار خوب، سراغ (حوا) و سیبش می‌رویم[1] راستی کاپیتن. همین حالا از کوچهٔ (کوپ‌گول) نام بردید. این چه طرز حرف زدن است؟ مردم دیگر مثل سابق وحشی نیستند. اسم کوچه عوض شده و حالا به‌کوچه (کوب گورژ) معروفست.

دو دوست راه میخانهٔ (پوم دئو) را در پیش گرفتند. لازم به‌توضیح نیست که پیش از حرکت پول‌ها را از روی زمین جمع کردند و رئیس شماسان به‌تعقیب‌شان پرداخت.

رئیس شماسان غرق حیرت و اندوه آنها را دنبال می‌کرد. آیا این همان «فوبوس» نبود که نام ملعونش را نخستین بار از دهن گرنگوار شنیده است؟ و از آن پس به‌او کین می‌ورزد؟ او نمی‌دانست، ولی در هر حال نام افسر جوان فوبوس بود و همین خود برای تعقیب دو جوان اثر سحرآمیزی بر رئیس شماسان می‌گذاشت.

جناب «کلود» پاورچین پاورچین آنها را تعقیب می‌کرد، با دقت و اضطراب خاصی مراقب گفتار و کردارشان بود. اتفاقاً دو دوست به‌صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کردند و شنیدن گفته‌های آنان خالی از اشکال بود. آنها از زد و خوردهای تن به‌تن و دختران و کوزهای شراب و دیوانه بازی‌ها سخن می‌گفتند.

در خم کوچه‌ای از چهار راه مجاور صدای دایره زنگی به‌گوش رسید «جناب کلود» صدای افسر جوان را شنید که خطاب به‌دانشجو، چنین می‌گفت:

ـ تندتر برویم!

ـ چرا؟

ـ می‌ترسم دختر کولی مرا در اینجا ببیند.

ـ کدام دخترک؟

ـ دخترکی که بزی به‌همراه دارد.

ـ اسمرالدا؟

ـ آری، ژان. همیشه اسمش را فراموش می‌کنم. تندتر برویم تا مرا نشناسد نمی‌خواهم با این دخترک در کوچه روبرو شوم.

ـ «فوبوس»، با دخترک آشنایی؟

در اینجا رئیس شماسان مشاهده کرد که «فوبوس» لبخند زنان خم شد و زیرگوش

---

۱. Pomme d'Eve سیب حوا ـ اشاره به‌هبوط آدم و حوا.

«ژان» آهسته چیزی گفت. آنگاه به‌قهقهه خندید و با حالت پیروزمندانه‌ای سر تکان داد.

«ژان» پرسید:

ـ راستی؟

فوبوس پاسخ داد:

ـ آره، به‌جان خودم!

ـ هم امشب؟

ـ بله هم امشب.

ـ مطمئنی که می‌آید؟

ـ «ژان»، مگر دیوانه‌ای؟ مگر در این چیزها می‌توان تردید داشت؟

ـ کاپیتن «فوبوس» شما افسر خوشبختی هستید!

رئیس شماسان این گفتگو را به‌گوش شنید و دندانهایش بهم فشرده شد. لرزش محسوسی سراپای وجودش را فرا گرفت. لحظه‌ای برجای ایستاد و به‌مانند مستان به‌دیواری تکیه کرد. سپس به‌دنبال دو جوان شادمان روان شد.

وقتی بدانها رسید موضوع صحبت عوض شده بود. فقط صدای آواز قدیمی و ترجیع‌بند زیر را بگوش شنید.

کودکان (پتی ـ کارو)

چون گوساله بر سردار می‌روند.



راهب بدخو

میخانهٔ معروف (پوم دئو) در محله دانشگاه و محل تلاقی خیابانهای (رندل) و (باتونیه) قرار داشت. این میخانه عبارت از سالن وسیعی در طبقهٔ اول عمارت بود که سقف آن بسیار کوتاه و طاقش بر ستون چوبی زرد رنگ بزرگی تکیه داشت. درون آن میزهای متعدد و بر دیوارهای آن اوراق قلعی درخشانی آویزان بود. عده زیادی از می‌پرستان همواره در آنجا جمع می‌آمدند. در میان آنها دخترانی نیز دیده می‌شدند. پنجره میخانه بکوچه مجاور باز می‌شد. درخت تاکی نیز دم درکاشته بودند. و برفراز آن تابلویی از ورق آهن بر میله آهنین آویزان بود. تابلوی مزبور از اثر باران زنگ زده بود و با وزش باد صدای چندش‌آوری از آن برمی‌خاست.

شب فرارسیده و چهار راه غرق تاریکی شده بود. شمعهای فروزان درون میخانه از دور به‌مانند کوره‌ای در ظلمات جلوه می‌کرد. از شیشه شکسته پنجره صدای نوشانوش میخوارگان توأم با دشنام‌ها و بگو نگوها به‌گوش می‌رسید. از پشت پردهٔ بخاری که از گرمای درون میخانه بر شیشه‌های پنجره نشسته بود صدها قیافه مبهم به‌چشم می‌خورد و هر دم صدای قهقهٔ مستانه‌ای به‌گوش می‌رسید. رهگذران که هر یک به‌دنبال کار خویش بودند بی‌آنکه به‌درون میخانهٔ پرهیاهو نظری افکنند راه خود در پیش می‌گرفتند فقط هر چند یکبار پسر بچهٔ ژنده‌پوشی روی پنجه پاها بلند می‌شد تا بریشخند سخنان

درشتی نثار کند.

با این حال مردی بدون تشویش در مقابل میخانهٔ پرسروصدا قدم می‌زد و درون آن‌را نظاره می‌کرد و چنان اصراری در اینکار داشت که گویی نگهبان نیزه داری است که در سایبان خود قدم می‌زند.

این مرد شنل سیاهی در برکرده و با آن نیمی از صورت خود را پوشانده بود. این شنل را از کهنه فروش مجاور میخانه خریده بود و بی‌گفتگو می‌خواست بدان وسیله خود را از شر سرمای سوزان شب حفظ کند و یا لااقل لباس خود را از دید دیگران محفوظ دارد. مرد ناشناس هر چند یکبار مقابل پنجره میخانه می‌ایستاد. درون آن‌را می‌نگریست و پای بر زمین می‌کوفت.

پاسی از شب گذشت. سرانجام در میخانه باز شد و کسانی‌که مرد ناشناس به‌انتظارشان بود از آن خارج شدند، اینان دو می‌خواره بودند. نوری که لحظه‌ای از میخانه به‌بیرون تابید چهرهٔ شاداب آنها را ارغوانی رنگ جلوه داد. مرد سیاهپوش در زیر جلوخان سرپوشیده کوچهٔ مجاور کمین کرد. یکی از دو مرد می‌خواره به‌سخن درآمد و گفت:

ـ لعنت بر شیطان! ساعت هفت شب است. باید در وعده‌گاه حاضر شوم. دیگری بلهجه غلیظی پاسخ داد:

ـ گفتم که منزل من کوچهٔ (موور پارل) نیست من ساکن کوچه (ژان ـ پن ـ موله) هستم. شما شاخی بیشتر از جانوران یک شاخ دارید. همه می‌دانند که اگر کسی به‌پشت خرسی سوار شود دیگر از خرس نخواهد ترسید. ولی شما سلیقه غریبی دارید.

مست اول گفت:

ـ «ژان»! دوست عزیزم، شما مست کرده‌اید؟!

مست دوم تلوتلو خوران پاسخ داد:

ـ «فوبوس»، هر چه دلتان خواست بگویید. ولی «افلاطون» از نیمرخ به‌سگ شکاری شباهت داشت.

خوانندهٔ کتاب بی‌گفتگو دو دوست می‌خواره را که همانا کاپیتن و دانشجو بودند شناخته است. ظاهراً با مردی نیز که در تاریکی کمین کرده بود آشنایی دارد. این مرد

میخوارگان را تعقیب می‌کرد: دانشجو به‌سختی تلوتلو می‌خورد. ولی سروان که می‌پرست کهنه‌کاری بود آرامتر به‌نظر می‌رسید. مرد سیاهپوش به‌دقت تمام به‌مکالمات آنها گوش خوابانیده بود:

ـ آهای! آقای دانشجو کمی به‌خودتان بیایید می‌دانید که من مجبورم از شما جدا شوم. ساعت ۷ است و من با زنی وعده ملاقات گذاشته‌ام.

ـ ولم کنید! ستارگان و شهابها را می‌بینم. شما به‌کاخ «دانمارتن» شباهت دارید.

ـ راستی ژان، پروپولی برایتان نماند؟

ـ جناب آقای مدیر، قصابی کوچک بلاتینی Parva boucheria است.

ژان! دوست عزیزم! می‌دانید که با دخترک وعده ملاقات دارم: می‌دانید که او را به‌جایی غیر از خانهٔ «فالوردل» نمی‌توانم ببرم. آنجا هم که کرایه اطاق را باید قبلاً پرداخت. این عجوزه با سبیل‌های سفیدش هرگز نسیه قبول نمی‌کند.

ژان! رحم کن! راستی همه پولهای کشیش را به‌می فروش دادیم؟ حتی یک سکهٔ نقره هم نماند؟

ـ کسی‌که ساعات دیگر ایام را به‌خوبی گذرانده باشد. با لذت بیشتری بر سر سفره می‌نشیند.

دل و روده‌ات بیرون بریزد. آهای ژان! تخم شیطان! اگر پول و پله‌ای برایت مانده است. به‌زبان خوش بده وگرنه جیب‌هایت را می‌گردم. اگر مثل (ایوب) مبتلا به‌جذام و مثل ژول سزار دچار جرب باشی از پولت نمی‌گذرم!

ـ حضرت آقا. کوچه «گالیاش» در آخر خیابان (شیشه‌گران) و اوائل خیابان (نساجان) است.

ـ بسیار خوب، ولی ژان، دوست عزیزم: رفیق بینوایم. کوچهٔ گالیاش کوچه خوبی است. تو را خدا، کمی به‌خودتان بیایید! یک سکه بیشتر نمی‌خواهم ساعت ۷ است.

ساکت، به‌ترجیع‌بند توجه کنید:

روزی که موش‌ها گربه را بخورند
شاه ما (آراس) را تصرف کرد.
روزی که دریای بیکران

در عید (سن ـ ژان) یخ ببندد
برفراز یخ‌ها
(آراسی)ها از جای برخواهند خاست

در این حال فوبوس فریاد زد:

ـ آهای شاگرد دجال. با دل و رودهٔ مادرت خفقان می‌گیری یا نه؟ و یا تنهٔ سختی دانشجوی مست را به‌دیوار کوبید. ژان تلوتلو خورد و بر کف خیابان نقش بست. اما فوبوس با آثار شفقت برادرانه‌ای که همواره در دل مستان می‌ماند «ژان» را با تیپا به‌سویی کشید و سر او را بر نازبالشی که معمولاً در گوشه و کنار خیابانهای پاریس در اختیار بینوایان است و دولتمندان آنرا به‌نام (خاکروبه) می‌نامند قرار داد و او بلافاصله شروع به‌خرناس کرد. ضمناً چون هنوز دق دل خود را کاملاً خالی نکرده بود رو به‌مرد خوابزده کرد و گفت:

ـ ای به‌جهنم، مرده شورت را هم ببرد!

مرد سیاه‌پوش که قدم به‌قدم در تعقیب آنان بود لحظه‌ای در برابر دانشجوی مست ایستاد. اسیر بی‌تصمیمی شده بود. ولی آه عمیقی از دل برکشید و بدنبال سروان به‌راه افتاد.

اگر خواننده کتاب موافق باشد ما نیز «ژان» را به‌حال خود می‌گذاریم تا در زیرستارگان زیبا به‌خواب رود و به‌دنبال «فوبوس» و مرد سیاه‌پوش روان می‌شویم.

کاپیتن «فوبوس» وقتی قدم به‌کوچه «سن ـ آندره دزارک» گذاشت متوجه شد که کسی در تعقیب اوست. ناگهان روی برگرداند و شبحی را که از کنارهٔ دیوار به‌سوی وی می‌آمد مشاهده کرد. بر جای ایستاد. شبح نیز بر جای ایستاد. سپس به‌راه افتاد، سایه نیز به‌دنبالش روان شد. البته کاپیتن فوبوس از این حیث کوچکترین نگرانی نداشت. او با خود می‌گفت:

ـ ایوای با بی‌پولی چکنم؟

فوبوس در مقابل در مدرسه (اوتون) توقف کرد. او تحصیلات خود را در این مدرسه شروع کرده بود. به‌عادت دانش‌آموزان همواره دشنامی چند به‌مجسمه «کاردینال پیر برتراند» که در سمت در ورودی نهاده بودند نثار می‌کرد. در برابر مجسمه ایستاد. کوچه

بسیار خلوت بود. در این حال احساس کرد که شبح ناشناس به‌آرامی به‌وی نزدیک می‌شود. به‌خوبی شنل سیاه و کلاه او را تشخیص داد. شبح پیش آمد و چون مجسمه کاردینال بی‌حرکت در کنار وی ایستاد. ناشناس به‌چهره فوبوس خیره شد. دیدگان او نوری شبیه نور مردمک چشم گربه‌ها در شب‌های تاریک داشت.

«کاپیتن» مرد شجاعی بود و بیم و هراسی از دله‌دزدهای خنجر به‌دست نداشت. ولی این مجسمهٔ متحرک و این مرد آرام او را بر جای میخکوب ساخت. در آن زمان معروف بود که (راهب بدخویی) شب هنگام در کوچه‌های پاریس به‌راه می‌افتد. این داستان به‌خاطر فوبوس آمد، لحظه‌ای چند حیرت زده بر جای ایستاد، سرانجام سکوت را درهم شکست و با خندهٔ ساختگی گفت:

ـ آقا امیدوارم همانطور که تصور می‌کنم شما مرد راهزنی هستید. ولی بدانید شما ماهیخواری هستید که نک به‌پوسته صدف می‌زند، عزیزم من فرزند خانوادهٔ ورشکستی هستم، لطفاً به‌خانهٔ مجاور مراجعه کنید، در نمازخانه این مدرسه صلیب نقرهٔ زیبایی پیدا خواهید کرد.

دست شبح از زیر شنل خارج شد و چون چنگال عقاب بازوی «فوبوس» را گرفت.

در این حال ناشناس لب به‌سخن گشود:

ـ کاپیتن فوبوس دوشاتوپره!

فوبوس گفت:

ـ لعنت بر شیطان! اسم مرا از کجا می‌دانید!

ناشناس به‌صدای مشئومی که گویی از گور برمی‌خیزد گفت:

ـ نه تنها اسم تو را می‌دانم بلکه از مقصدتان نیز باخبرم، شما امشب وعده ملاقاتی دارید.

«فوبوس» بهت زده گفت:

ـ بله.

ـ ساعت هفت.

ـ یعنی یکربع دیگر.

ـ در منزل «فالوردل»

ــ بله، دقیقاً.

ــ روی «پل سن میشل»

ــ همانطور که در دعاها می‌خوانند روی پل (ملک مقرب سن میشل).

شبح زیرلب غر زد:

ــ ای بیدین!

سپس گفت:

ــ با زنی وعده ملاقات دارید؟

ــ البته.

ــ نامش چیست؟

«فوبوس» که به‌تدریج بی‌قیدی خود را باز یافته بود به‌شادی گفت:

ــ اسمرالدا.

به‌شنیدن این نام پنجه شبح بازوی «فوبوس» را به‌شدت تکان داد.

ــ «کاپیتن فوبوس دوشاتوپره»، تو دروغ می‌گویی!

چهره کاپیتن از خشم برافروخت، به‌یک جست خود را از چنگال ناشناس آزاد ساخت و دست به‌قبضهٔ شمشیر برد، اما مرد شنل پوش غم‌زده و بی‌حرکت برجای ایستاد، حالات و منظرهٔ این دو نفر واقعاً وحشت‌آور بود، گویی «دون ژوان» با مجسمه‌ای سر جنگ دارد.

کاپیتن فریاد بر آورد:

ــ به‌مسیح و شیطان! حرفی که زدی به‌ندرت به‌گوش افراد خانوادهٔ (شاتوپره) می‌خورد! دیگر جرأت آن نداری که گفته‌ات را تکرار کنی!

شبح به‌خونسردی گفت:

ــ دروغ می‌گویی:

کاپیتن دندانها را بهم فشرد. در این حال او داستان (راهب بدخو) و شبح و خرافات را فراموش کرد و کسی جز مردی که به‌وی ناسزا گفته بود در برابر خود نمی‌دید. شمشیر خود از نیام بر کشید و با صدایی که از خشم می‌لرزید فریاد زد:

ــ آهای! جسارت را تا این حد رساندی؟ هم الان سزایت را کف دستت می‌گذارم

شمشیرت را آماده کن! هم الان سنگفرش خیابان را با خونت رنگین می‌کنم!

اما حریف بی‌حرکت بود! وقتی‌که رقیب را شمشیر به‌دست و آماده نبرد دید به‌لحن تلخی گفت:

ـ کاپیتن فوبوس، فراموش نکنید که امشب وعده ملاقات دارید!

جوش و خروش مردانی شبیه «فوبوس» به‌مانند شیر برنجی است که قطره‌ای آب سرد آنرا از غلیان می‌اندازد؟ همین سخن ساده باعث شد که دست فوبوس که شمشیری در آن می‌درخشید فرو افتد، مرد ناشناس به‌سخن خود ادامه داد:

ـ کاپیتن، فردا پس فردا، یکماه، یکسال دیگر، می‌توانید مرا پیدا کنید تا سر از تن‌تان جدا کنم، اینک به‌وعده‌گاه خود بروید.

«فوبوس» که گویی به‌حساب خود رسیدگی می‌کند گفت:

ـ جنگ تن به‌تن و ملاقات دوشیزگان زیبا هر دو فرح بخش است ولی چه اشکال دارد که از هر دوی آن بهره‌ور شوند.

این به‌گفت و شمشیر را غلاف کرد. ناشناس تکرار کرد:

ـ بوعده‌گاه خود بروید.

«فوبوس» با دست پاچگی گفت:

ـ آقا، از لطف شما متشکرم. فردا فرصت جدال خواهیم داشت. من می‌خواستم شما را در نهر آب افکنم و سپس در وعده‌گاه حاضر شوم. منتظر گذاشتن زنان در چنین جاهایی چندان زننده هم نیست. اما چون به‌نظرم آدم جوانمردی هستید بهتر است که اینکار را به‌فردا بگذارم. من می‌روم. می‌دانید که باید ساعت ۷ در وعده‌گاه خود باشم.

در این حال فوبوس گوش خود را خاراند و گفت:

ـ ای داد! لعنت بر شیطان! فراموش کرده بودم. حتی یک شاهی پول تو جیبم نیست پیر کفتار هم کرایه اطاق را از پیش می‌گیرد. به‌من اعتماد ندارد.

ـ این پول را بگیرید.

«فوبوس» احساس کرد که دست سرد ناشناس سکهٔ بزرگی کف دستش گذاشت او از گرفتن این پول و فشردن دست ناشناس خودداری نتوانست کرد.

ـ به‌خداوندی خدا! شما بچه خوبی هستید!

ناشناس گفت.

ــ به‌یک شرط. ثابت کنید که من در اشتباه بودم و شما حق داشتید. مرا در گوشه‌ای پنهان کنید تا به‌چشم خود ببینم آیا این زن همان کسی است که نام بردید؟

«فوبوس» به‌پاسخ گفت:

ــ ای بابا! اینکه کاری ندارد. ما اطاق (سنت‌مارت) را می‌گیریم. شما از آلونک مجاور می‌توانید درون اطاق را تماشا کنید.

شبح گفت:

ــ پس راه بیفتید.

کاپیتن پاسخ داد:

ــ من در اختیار شما هستم. ولی نمی‌دانم که آیا شما شخص جناب «ابلیس» هستید یا نه؟ کاری نداریم! بیایید امشب با هم دوست باشیم. فردا دین خود را با پول و شمشیر ادا خواهم کرد.

به‌سرعت به‌راه افتادند. چند دقیقه بعد از شرشر آب رودخانه که به‌«پل سن میشل» که در آن زمان خانه‌هایی به‌روی آن ساخته بودند نزدیک شدند «فوبوس» به‌همراهش گفت:

ــ من نخست شما را وارد می‌کنم، سپس به‌سراغ دخترک زیبا که نزدیک نمازخانه کوچک به‌انتظارم است می‌روم.

همراه «فوبوس» پاسخ نداد. از لحظه‌ای که دوش به‌دوش کاپیتن به‌راه افتاده بود دم نمی‌زد. «فوبوس» جلو در کوتاه خانه‌ای ایستاد و به‌شدت در زد. از شکاف در نوری به‌بیرون تابید و صدای شخصی که دندان بر دهن نداشت شنیده شد:

ــ کیه؟

کاپیتن پاسخ داد:

ــ سر شیطان! تن شیطان! دل شیطان. در باز شد و از میان آن پیرزنی که چراغ لرزانی به‌دست داشت ظاهر گشت. پشت پیرزن دو تا بود و لباس ژنده‌ای بر تن داشت کهنه‌ای بر سر بسته بود و دست و صورت و گردنش پر از چین و چروک بود لبانش به‌سوی لثه متوجه بود و دور دهانش موهای زبر سفیدی به‌چشم می‌خورد. درون کلبه نیز به‌مانند

خود پیرزن درهم و مندرس بود. دیوارهای گچی و سقف دودزده وگوشه‌های اطاق پر از تار عنکبوت بود. میان کلبه میز و چند چهارپایه لق و لنگ قرار داشت. کودک کثیفی نیز برخاکستر نشسته بود.

پلکان چوبی زمختی که در انتهای کلبه قرار داشت آن‌را به‌اطاقکی در بالا متصل می‌ساخت. وقتی‌که همراه اسرارآمیز «فوبوس» پیرزن را دید یقه شنل را تا برابر دیدگان خود بالا زد.

اما کاپیتن که به‌مانند راهزنان عرب فحش می‌داد به‌گفتهٔ (رنیه) شتابان:

(دو سکهٔ طلا جمال آفتاب را جلوه‌گر ساخت) وگفت اطاق (سن ـ مارت) را می‌خواهم.

پیرزن او را چون ارباب عالیمقامی پذیرفت و سکه طلا را در کشو میز قرار داد. این سکهٔ طلا را مرد سیاهپوش به‌فوبوس داده بود. به‌محض اینکه پیرزن روی برگردانید. کودک ژنده پوش وکثیف از روی خاکستر برخاست و خود را به‌کشوی میز رسانید. سکه را برداشت و به‌جای آن برگ خشکی که از هیزم‌ها کنده بود قرار داد.

پیرزن به«مهمانان» خود اشاره کرد بدنبالش روند، وقتی به‌طبقهٔ بالا رسید چراغ را روی صندوقی نهاد. فوبوس که تمام سوراخ سنبه‌های خانه را می‌شناخت دری را که به‌آلونک راه داشت باز کرد و به‌همراه خود گفت:

ــ عزیزم، داخل شوید.

مرد شنل‌پوش بی‌آنکه حرفی بزند وارد آلونک گردید در بر وی او بسته شد. در این حال صدای کلون در را که فوبوس می‌بست و لحظه‌ای بعد صدای پایین رفتن او را به‌اتفاق پیرزن از پله‌ها به‌گوش شنید. آنگاه تاریکی همه جا را فراگرفت.



فایده پنجره‌های مشرف به‌رودخانه

یقین داریم که خوانندگان کتاب بسیار باهوش‌تر از «فوبوس» هستند و پی‌برده‌اند که در این ماجرا (راهب بدخویی) جز رئیس شماسان وجود ندارد.

«کلودفرولو» لحظه‌ای چند کورمال کورمال آلونک تاریک را که کاپیتن «فوبوس» در آنجا پنهانش کرده بود بررسی کرد. این آلونک پستوی کوچکی بود که معمولاً معماران نظائر آنرا در نقطه تلاقی دیوار و سقف عمارات ایجاد می‌کنند. آلونک فاقد در و پنجره و سقف سراشیب آن مانع ایستادن سرپا بود. کلود در میان خاک و کلوخ که زیر پایش می‌شکست چمباتمه زد. دست بر زمین مالید! شیشه شکسته‌ای یافت، آنرا برداشت و به‌پیشانی خود چسباند و از خنکی آن کمی تسکین یافت .

آیا در روح ظلمت‌زده رئیس شماسان در این لحظه چه‌ها می‌گذشت؟ تنها خدا از این راز باخبر است.

آیا اسمرالدا، فوبوس و ژاک شارمولو و برادر کوچک و عزیزش ژان که در میان گل و شل به‌حال خود رها شده بود، بالاخره شنل شماسی و شهرت آن تا گوش فالوردل نیز رسیده بود با چه ترتیب و نظم مقدری بر خاطر او می‌گذشت؟ نمی‌دانم. اما آنچه مسلم است این افکار و اندیشه‌ها در ذهن او مجموعهٔ دهشت‌باری تشکیل می‌داد.

یکربع ساعت به‌همان حال به‌انتظار ماند، گمان می‌کرد که یکصد سال پیر شده است.

ناگهان صدای خش خشی از پله‌ها به‌گوش رسید کسی از آن بالا می‌آمد. دریچه باز شد و نوری بدرون اطاقک تابید. نخست پیرزن با چهره‌ای گریه مانند و به‌دنبال او «فوبوس» در حالیکه سبیل‌های خود را می‌تابید سرانجام اسمرالدا این دخترک زیبا و ملیح قدم به‌درون اطاقک نهادند. کشیش از دیدن چهرهٔ دخترک که به‌شبح رویایی خیره کننده‌ای شباهت داشت به‌خود لرزید. مه تاری جلو دیدگانش را فرا گرفت، دلش به‌طپش افتاد، دچار سرگیجه شد و مدهوش بر جای ماند.

وقتی‌که به‌هوش آمد، فوبوس و اسمرالدا را دور از اغیار بر روی صندوق چوبی نشسته دید چراغی اطاقک را روشن می‌داشت و تختخواب شکسته‌ای در انتهای اطاقک به‌چشم می‌خورد. در کنار تختخواب مزبور پنجره‌ای قرار داشت. و از پشت شیشهٔ باران خورده و گرد گرفته آن در دور دست گوشه‌ای از آسمان که در آن ماه بر بالشی از ابرها خفته بود دیده می‌شد.

دختر کولی سرخ و بهت زده و ملتهب بود. مژه‌های بلند فرو افتاده‌اش برگونه‌های گلی رنگش سایه می‌افکند. او جرئت نداشت که چشم بردارد و به‌چهره افسر شاد و سرمست نظر افکند. او بی‌اراده با حالت دل‌انگیزی با انگشت بر نیمکت خط می‌کشید و برآن می‌نگریست. پاهای او دیده نمی‌شد، زیرا بزک ملوس را روی پای خود نشانده بود.

افسر جوان لباس برازنده و پر زرق و برقی بر تن داشت.

اما «جناب کلود» فقط به‌زحمت زیاد سخنان آنان را می‌شنید زیرا صدای ضربان قلب وگردش خون در شقیقه‌هایش او را از این کار باز می‌داشت.

راز و نیاز عاشقانه ادای کلمات مبتذلی بیش نیست. جملهٔ (ترا دوست دارم) که ورد زبان عشاق است. برای اشخاص ثالث بی‌اعتنایی که سخنان دلدادگان را می‌شنوند بسیار خنک و بی‌مزه است. ولی جناب کلود نسبت به‌عشق‌بازی آن دو بی‌اعتنا نبود.

دختر جوان بی‌آنکه چشم از زمین بردوزد می‌گفت:

ـ حضرت فوبوس، تحقیرم نکنید. من می‌دانم که کار بدی می‌کنم.

افسر باجلالت‌مآبی پاسخ می‌داد:

ـ شما را تحقیر کنم؟ دخترک قشنگم! آخر چرا؟

ـ از اینکه بدنبال‌تان آمده‌ام مرا ببخشید.

ـ خوشگلم، در این مورد با شما موافق نیستم. من شما را تحقیر نمی‌کنم بلکه از شما نفرت دارم.

دختر جوان با وحشت به‌وی نگریست و پرسید:

ـ از من نفرت دارید؟ مگر من چه کرده‌ام؟

ـ برای اینکه وادارم می‌کنید اینهمه التماس کنم.

ـ افسوس... تقصیر از من نیست. من نذری دارم... پدر و مادرم را پیدا نخواهم کرد... طلسم از تأثیر خواهد افتاد. ولی باشد! در این حال چه احتیاجی به‌پدر و مادر دارم؟

ضمن بیان این مطالب، دیدگان درشت و سیاه و نمناک خود را به‌چهره فوبوس دوخته بود.

ـ لعنت بر شیطان! مقصودتان چیست؟

«اسمرالدا» لحظه‌ای خاموش ماند. سپس اشکی از دیدگانش فرو غلطید آهی برکشید و گفت:

ـ آه! حضرت اشرف، دوست‌تان دارم!

«فوبوس» که از پاکی و عفاف و حالت ملکوتی دختر جوان! احساس ناراحتی می‌کرد از شنیدن این جملهٔ کوتاه بر سر جرأت آمد و گفت:

ـ مرا دوست می‌دارید!

و دست در کمر کولی انداخت. افسر جوان فقط منتظر چنین لحظه‌ای بود.

راهب به‌دیدن این منظره با سر انگشت خنجر تیزی را که در سینهٔ خود پنهان ساخته بود لمس کرد:

دخترک کولی به‌آرامی دست مردانه سروان را از دور کمر خویش باز کرد و گفت:

ـ فوبوس، شما خوب و جوانمرد و خوشگلید. شما مرا که دخترک کولی گمنامی بیش نیستم نجات دادیدو من از مدت‌ها پیش افسری را به‌خواب می‌دیدم که مرا نجات می‌دهد. پیش از آنکه شما را دیده باشم. فوبوس عزیزم را به‌خواب می‌دیدم آنکه در خواب میدیدم لباسی چون لباس شما و قیافه‌ای چون سیمای شما و شمشیری به‌مانند شمشیر شما داشت. نام شما «فوبوس» زیباترین نامها است من نام شما و شمشیرتان را دوست دارم. شمشیر را از نیام بکشید تا آن‌را درست تماشا کنم.

سروان گفت: ـ طفلک!

و لبخند زنان شمشیر خود را از نیام درآورد. دخترک کولی به‌قبضه و تیغهٔ شمشیر نگریست و با کنجکاوی ستایشگرانه‌ای شمارهٔ گارد آنرا تماشا کرد. آنگاه بوسه بر شمشیر زد و گفت: ـ تو شمشیر مرد شجاعی هستی. من سروان عزیزم را دوست دارم.

راهب در نهانگاه تاریک دندانها را به‌هم فشرد. دخترکولی به‌سخن خود ادامه داد.

ـ فوبوس، اجازه بدهید خواهشی بکنم کمی راه بروید، تا اندام برازنده‌تان را ببینم و صدای مهمیزهای‌تان را بشنوم! وه که چقدر زیبایید!

کاپیتن از جای برخاست و با لبخند رضایت‌آمیزی زیرلب گفت:

ـ ولی شما واقعاً بچه‌اید! راستی دلبر خوشگلم، مرا در لباس رسمی دیده‌اید؟

ـ افسوس که خیر.

ـ لباس رسمی‌ام زیباتر است!

«فوبوس» برگشت و نزدیکتر از پیش! کنار دخترک نشست و گفت:

ـ عزیزم، گوش بدهید.

دخترک کولی، با حالت کودکانهٔ دیوانه‌وار و پر از لطف و شادی چند بار به‌آرامی با دست بر دهان او نواخت و گفت:

ـ نه، نه، نمی‌خواهم گوش بدهم. بگویید ببینم مرا دوست دارید؟ دلم می‌خواهد که این سخن را از دهان‌تان بشنوم.

سروان در حالیکه زانو بر زمین می‌زد گفت:

ـ فرشتهٔ زندگانیم، ترا دوست دارم! تن من، خون من، روح من از آن تست. هستی من از آن تست. ترا دوست دارم. و جز تو کسی را دوست نداشته‌ام.

«کاپیتن» پیش از این بارها این سخنان را در موارد مشابهی تکرار کرده بود. از این رو بی‌کم و کاست آنرا بدخترک کولی تحویل داد. دخترک کولی بشنیدن سخن فوبوس با شادی فرشتگان نگاه به‌سقف گرد گرفته‌ای که میان او و آسمان حائل بود دوخت و زیر لب گفت:

ـ آه اینک لحظه‌ای است که باید جان سپرد!

«فوبوس» از این سخنان رنج راهب بینوا را در نهانگاه خود دو چندان ساخت. سروان

سودازده گفت:

ــ فرشتهٔ زیبا، این چه وقت صحبت از مرگ است؟ اینک ساعت زندگی فرا رسیده است و در این حال «ژوپیتر» کودک ناقابلی پیش نیست! حیف نیست که در شروع چنین ساعات شادی بخش آدمی آرزوی مرگ کند، نه عزیزم سیمیلارد... اسمناردا... خیلی معذرت می‌خواهم اسم شما به‌حدی عجیب و وحشی است که نمی‌توانم آن‌را یاد بگیرم.

دختر بینوا گفت:

ــ خدایا من تاکنون گمان می‌کردم که این اسم بسیار ساده است و آن‌را دوست داشتم! حال‌که شما از این نام خوشتان نمی‌آید آن‌را عوض می‌کنم. مرا از این پس گوتون بنامید.

ــ نه! عزیزم! برای این امر جزئی خودتان را ناراحت نکنید. بالاخره باید گوش من به‌اسم قشنگ شما عادت کند: به‌محض اینکه نام‌تان را به‌خاطر سپارم کار تمام است. ــ سیمیلار عزیزم، من عاشقانه شما را می‌پرستم، به‌طور معجزه آسانی شما را دوست دارم. دخترکی را می‌شناسم که از شنیدن این موضوع دق خواهد کرد.

دخترک کولی از حسادت سخن او را برید و پرسید:

ــ این دخترک کیست؟

فوبوس پاسخ داد:

ــ دانستن نام او چه فایده‌ای به‌حال‌مان دارد؟ مگر مرا دوست ندارید؟

ــ آه چرا...

ــ خوب همین کافی است. خواهید دید که من نیز شما را دوست دارم اگر شما را خوشبخت‌ترین موجود جهان نکنم بندهٔ شیطانم، خانهٔ کوچک قشنگی در نقطه‌ای از شهر می‌خریم، سربازان تحت فرمانم زیر پنجرهٔ اطاق شما کشیک خواهند داد. این سربازان همگی سوار و از سربازان کاپیتن «می‌نیون» برازنده‌ترند شما را به‌تماشای سربازخانه‌ها و باغ وحش شاهی خواهم برد تا مردان مسلح و ذخائر ارتش و شیران و پلنگان را ببینید. زنان از این چیزها خوششان می‌آید.

دختر جوان که شیفتهٔ افکار و رویاهای شیرین خود بود، گفته‌های او را می‌شنید ولی از درک معنای آن عاجز بود! سروان به‌سخنان خود ادامه داد و گفت:

ـ شما خوشبخت خواهید شد،
ضمناً به‌آرامی دست او را در دست گرفت. دخترک به‌تندی گفت،
ـ چه می‌کنید؟
عمل سروان او را از عالم خیال بیرون آورده بود.
فوبوس گفت:
ـ هیچ، فقط می‌خواستم بگویم که وقتیکه کنار من هستید لباس و وسائل کوچه را از خود دور کنید.
دخترک با مهربانی گفت:
ـ فوبوس عزیز، وقتی‌که با شما هستم؟
یکبار دیگر در تخیلات خود غوطه‌ور شد.
چهرهٔ کاپیتن در عین حال، حالت شگفت‌زدگی، تحقیر، بی‌اعتنایی و مهرورزی به‌خود گرفت:
رنگ از رخسار دختر کولی پرید و غمزده سرش بر سینه افتاد.
«فوبوس» به‌مهربانی گفت:
ـ معشوقهٔ زیبایم. این دیوانه‌بازی‌ها چیست؟ مگر ازدواج چیز مهمی است! مگر وقتیکه در دکان کشیش جملات لاتینی بلغور نشود عشق به‌وجود نمی‌آید.
ضمن ادای این سخنان بیش از پیش به‌دخترک کولی نزدیک شد. دست‌های نوازشگرش دست ظریف و نرم او را نوازش می‌داد. دیدگانش بیش از پیش شراره می‌زد. مسلم بود که آقای «فوبوس» به‌یکی از لحظات خاصی که در آن «ژوپیتر» نیز مرتکب حماقت‌هایی می‌شود و «هومر» به‌ناچار پرده‌ای بر اعمالش می‌کشد نزدیک شده است.
اما جناب «کلود» نیز مواظب حال آنان بود. او از میان شکاف در پوسیده چون عقاب تیزبینی بر شکار خود می‌نگریست. این راهب سیاه سوخته و چهارشانه که تا آنروز در چهار دیواری کلیسیا مجبور به‌تجرد بود. از دیدن منظره عشق شبانگاهی می‌لرزید و به‌خود می‌جوشید.
گویی از تسلیم دخترک زیبا به‌جوان پرجوش و خروش. سرب مذاب در رگهایش به‌جریان افتاده است. حرکات غیرعادی از او سر می‌زد. هر کس در این لحظه سیمای

راهب بینوا را می‌دید گمان می‌کرد که پلنگ محبوسی از میان میله‌های قفس به‌شغالی که غزالی را می‌درد می‌نگرد. مردمک چشمش از شکاف در به‌مانند شمع فروزانی می‌درخشید.

با حرکت کاپیتن، طلسمی که بر گردن کولی آویزان بود. از زیر پیراهن درآمد افسر جوان برای اینکه یکبار دیگر به‌موجود زیبای رمیده نزدیک شود به‌آن اشاره کرد و گفت:

ــ این چیست؟

دخترک شتابان گفت:

ــ دست نزنید، این نگهدار من است، من اگر شایستگی داشته باشم به‌این وسیله پدر و مادرم را پیدا خواهم کرد. آه: آقای کاپیتن، مرا به‌حال خود بگذارید! مادرم! مادر بیچاره‌ام! کجایی؟ به‌دادم برس! آقای فوبوس به‌من رحم کنید!

«فوبوس» قدمی به‌عقب برداشت و با لحن سردی گفت:

ــ اوه! دختر خانم! فهمیدم که مرا دوست ندارید!

ــ من دوست‌تان ندارم؟ چه می‌گویید؟

در این حال دخترک به‌دامن کاپیتن آویخت و او را کنار خود نشانید و گفت:

ــ با این حرف دلم را شکستی! باشد مرا تصاحب کن! من بتو تعلق دارم. دیگر طلسم برایم ارزشی ندارد! مادر به‌چه دردم می‌خورد؟ تو مادر منی! زیرا به‌تو دل باخته‌ام! «فوبوس»، فوبوس محبوبم، مرا می‌بینی؟ این منم نظری به‌من بینداز. این دخترکی است که خود به‌دنبالت آمده! سروان عزیزم روح من، زندگی من، تن من شخصیت، من همه یکی است و به‌تو تعلق دارد. اما نه! با هم ازدواج نمی‌کنیم. زیرا تو مایل نیستی از این گذشته مگر من کیم؟ دختر بینوای سر راهی. اما تو، «فوبوس» عزیزم، تو مرد نجیبی هستی. واقعاً هم عجیب است دخترک رقاصی زن افسر شود! دیوانه بودم. نه، «فوبوس» من رفیقهٔ تو خواهم بود، وسیلهٔ تفریح و خوشی تو خواهم بود. هر وقت بخواهی من در اختیار تو خواهم بود. من شایسته این مقامم به‌این ترتیب پاکدامنی من از دست خواهد رفت. خودم مورد تحقیر و سرزنش خواهم بود. ولی چه اهمیتی دارد؟ وقتی تو مرا دوست بداری خوشبخت‌ترین و مغرورترین زنان خواهم بود. وقتی هم که پیر و شکسته شوم، هنگامی‌که دیگر شایستگی محبت شما را از دست بدهم خداوندگارا باز می‌توانم

رنج برده و به‌شما خدمت کنم. دختران دیگر برای شما شال گردن می‌بافند ولی من که خدمتکار شما هستم از شما پرستاری می‌کنم. مهمیزهای شما را براق می‌کنم و نیم تنه‌تان را ماهوت پاک کن می‌زنم، چکمه‌های سواری‌تان را تمیز می‌کنم. «فوبوس» عزیز آیا تا این حد به‌من رحم نخواهی کرد؟ «فوبوس» عزیز به‌انتظار آنروز اینک مرا تصاحب کن، من به‌تو تعلق دارم. تنها دوستی‌ات را از من مضایقه نکن! ما کولی‌ها جز عشق و آزادی به‌چیزی پای‌بند نیستم.

ناگهان بر بالای سر فوبوس چهره کبود و متشنج مردی را با نگاه شیطانی مشاهده کرد در کنار چهرهٔ مزبور خنجری در میان دستی دیده می‌شد. این چهره و دست به‌کسی جز راهب تعلق نداشت. او در را شکسته و خود را بالای سر آنان رسانده بود. «فوبوس» از او غافل بود. دخترک لحظه‌ای بی‌حرکت بر جای ماند. از فرط وحشت مات و مبهوت شد و زبانش بند آمد. گویی کبوتری سر برداشته و شاهینی را با چشمان گرد در لانه خودیده است.

اسمرالدا حتی نتوانست فریادی برکشد. خنجر پشت فوبوس فرود آمد و خون‌آلود از آن خارج شد. سروان نعره‌ای برکشید و بر زمین غلطید.

«اسمرالدا» از هوش رفت.

هنگامی‌که دیدگانش به‌هم برمی‌آمد و احساس هر چیزی را از دست می‌داد گمان برد که دست آتشینی با صورتش تماس گرفت. گرمی این دست از آهن گداخته سوزانتر بود.

وقتی‌که «اسمرالدا» به‌خود آمد. خود را در محاصره سربازان شبگرد یافت. «کاپیتن» را غرقه به‌خون از اطاقک بیرون می‌بردند. راهب از پنجره اطاقک که به‌رودخانه باز می‌شد ناپدید شده بود. شنلی بر جای مانده بود گمان کردند که مال افسر مجروح است. سربازان به‌هم می‌گفتند: ــ این جادوگر سروان را خنجرزده است.

بخش هشتم

۱
تبدیل سکه طلا به‌برگ خشک

«گرنگوار» و تمام ساکنین شهر عجائب در اضطراب و نگرانی مرگباری بودند. معلوم نبود که «اسمرالدا» از یکماه پیش به‌اینطرف کجاست. و از این روسردستهٔ قبطیان و دوستان راهزن وی بسیار غمزده بودند. اما اندوه گرنگوار دوچندان بود، چه او هم از غیبت اسمرالدا و هم از فقدان بزک ملوس رنج می‌برد. قدر مسلم آن بود که شبی دخترک کولی رفته و دیگر برنگشته است و کسی خبری از زنده یا مرده آن ندارد. مردم آزارانی نیز از روی سرزنش به‌گرنگوار می‌گفتند که دخترک را در آن شب در حوالی پل (سن - میشل) به‌همراه افسری دیده‌اند. ولی این شوهر (کولی)، فیلسوف دیرباوری بود ضمناً بهتر از همه می‌دانست که زنش هنوز دوشیزه است. او به‌حساب ریاضی می‌دانست که اعتقاد کولی به‌طلسمی که برگردن دارد پارسایی عجیبی به‌وی می‌بخشد از این رو نسبت به‌پاکدامنی وی گمان بد نمی‌برد و از این رهگذر خاطرش آسوده بود.

چون نمی‌توانست غیبت اسمرالدا را به‌نحوی توجیه کند غرق ماتم بود «گرنگوار» اگر جایی برای لاغر شدن می‌داشت البته از این غم زار و نزار میشد. دل و دماغش سوخت و همه چیز حتی ذوق ادبی خود را به‌دست فراموشی سپرد و از تعقیب طرح کتابی به‌نام: De figus ribus regulariset irregulaibus که درصدد چاپ و نشر آن بوده دست برداشت.

روزی که غمزده از برابر (برج خونی) می‌گذشت بر در کاخ دادگستری عده‌ای را به‌تماشا ایستاده دید. به‌جوانی که از کاخ در می‌آمد رو کرد و پرسید:

ـ اینجا چه خبر است؟

پسر جوان گفت:

ـ آقا، نمی‌دانم، می‌گویند زنی را که ژاندارمی را کشته است محاکمه می‌کنند. ظاهراً چون در اینکار دست جادو درکار است، نماینده کشیشان و قضات دیوان کلیسا به‌محکمه می‌آیند. برادر من هم که رئیس شماسان «نتردام» است سرگرم اینکار است. می‌خواستم برادرم را ببینم و با وی صحبت کنم. ولی ازدحام مردم مانع آن است که او را ملاقات کنم. آقا می‌خواستم کمی از او پول بگیرم.

«گرنگوار» گفت:

ـ آقا بسیار متأسفم! کاش می‌توانستم مبلغی به‌شما قرض بدهم، ولی چکنم که کیسه‌ام را سکه‌های پول سوراخ نکرده است.

گرنگوار جرأت نکرد که آشنایی خود را با رئیس شماسان با برادر وی در میان نهد. زیرا پس از ملاقات در کلیسا دیگر به‌استادش سر نزده بود و از این نظر ناراحت بود. جوان دانشجو راه خود پیش گرفت. گرنگوار نیز بدنبال جمعیت از پله‌های دادگاه بالا رفت. او امیدوار بود تا با تماشای جریان محاکمه تسلای خاطری پیدا کند. زیرا دیدن قضات معمولاً مایهٔ شادی خاطر است. جمعیت تماشاگر بی‌سر و صدا پیش می‌رفت پس از اینکه دمی در راهرو نیمه تاریک که به‌منزله دل و رودهٔ کاخ با عظمت بود به‌پیش رفت از درکوتاهی قدم به‌درون تالار بزرگ نهاد:

تالار وسیع بود ولی تاریکی آن وسعتش را بیش از حد نشان می‌داد. از پنجره‌های دراز و باریک روشنایی ناچیزی به‌درون می‌تابید. ولی این نور پیش از آنکه به‌زیر گنبد رسد محو می‌شد. گویی سیمای مجسمه‌ها در محیط نیمه تاریک جان گرفته و بجنبش در آمده‌اند. درگوشه وکنار شمع‌هایی روی میزها سوسو می‌زد و سر منشیان دادگاه راکه بر پرونده‌ها خم شده بود روشن می‌ساخت، قسمت جلو تالار پر از انبوه جمعیت بود. در چپ و راست مردانی در لباس رسمی دیده می‌شدند. در انتهای تالار نیز هیئت قضات در چند ردیف پشت سر هم نشسته بودند. ردیف‌های آخر قضات در اعماق تاریکی

محو بود. دادرسان چهره‌ای دژم داشتند. بر دیوارها هزاران گل زنبق با گچ نقش شده بود بر بالای سر قضات به‌طور مبهم تصویری از عیسی بر سر در دیده می‌شد.

گرنگوار، رو بیکی از تماشاگران کرده پرسید:

ـ آقا، اینهایی که چون اسقفان صف کشیده‌اند کیستند؟

تماشاگر پاسخ داد:

ـ دست راست اعضای شورای عالی و دست چپ اعضای شورای عرایض‌اند قضات عالیرتبه لبادهٔ مشکی و قضات معمولی لبادهٔ سرخرنگ بر تن دارند.

گرنگوار پرسید:

ـ این خپله‌ای که عرق می‌ریزد کیست؟

ـ رئیس محکمه است.

گرنگوار که از دست اعضای دادگاه به‌علت به‌هم خوردن نمایشش در کاخ دادگستری دلخون بود گفت:

ـ گوسفندهای پشت سر او چطور؟

ـ اینها متصدیان دریافت دادخواست (هتل دوروا)اند.

ـ این گرازی که روبروی رئیس محکمه نشسته کیست؟

ـ منشی دادگاه است.

ـ تمساحی که دست راست اوست کیست.

ـ آقا (فیلیپ لولیه) وکیل خاصهٔ شاه.

ـ گربه سیاه دست چپ او؟

ـ آقای ژاک (شارمولو) نماینده شاه در دیوان دادرسی است.

گرنگوار گفت:

ـ چرا هیئت دادرسان همگی اینجا جمع‌اند؟

ـ می‌خواهند دادرسی کنند.

ـ چه کسی را محاکمه می‌کنند؟ متهم کجاست؟

ـ آقا. متهم زنی است. او را نمی‌توانید ببینید. پشتش به‌ما است و جمعیت جلومان را گرفته‌اند. او میان آن نیزه‌داران است.

گرنگوار پرسید:

ــ این زن کیست؟ نامش را می‌دانید؟

ــ نه آقا، من هم الان از راه رسیده‌ام، فقط حدس می‌زنم که اتهام جادوگری در کار باشد. زیرا قضات روحانی نیز در محکمه شرکت دارند.

فیلسوف گفت:

ــ بدنیست! حالا خواهیم دید که این لباده‌پوشان چگونه گوشت مردم را می‌خورند. منظره بسیار جالبی است.

مرد تماشاگر گفت:

ــ آقا، مگر آقای «ژاک شارمولو» قیافهٔ ملایم و آرامی ندارد؟

«گرنگوار» پاسخ داد:

ــ چرا، من از این اشخاص ملایم نازک لب، می‌ترسم.

وقتی صحبت بدین‌جا رسید تماشاگران دیگر آنها را وادار به‌سکوت کردند زیرا مشغول شنیدن شهادت مهمی بودند.

در میان سالن پیرزنی که نیمی از سر و صورت را در میان لباس ژنده‌های خود پنهان داشته بود می‌گفت:

ــ حضرات، آقایان، این قضیه حقیقت دارد که من (فالوردل) هستم و چهل سال است برپل (سن میشل) منزل دارم و عوارض لازم را مرتباً می‌پردازم و خانه‌ام روبروی منزل (سن ـ کایار) رنگرز است! آقایان به‌همان اندازه حقیقت دارد که من دوشیزهٔ زیبای سابق اینک پیرزن بینوایی شده‌ام! ـ از چندی پیش به‌من می‌گفتند:

ــ فالوردل شب‌ها چرخ نخریسی خود را نچرخان. چه شیطان دوست دارد. که شاخ خود را به‌دوک پیره زنان بزند. (راهب اخمو) که سال پیش در سمت معبد بود در شهر تردد می‌کند. «فالوردل» مواظب باش که این راهب به‌سراغت نیاید. ـ شبی مشغول رشتن نخ بودم. در زده شد. گفتم کیه؟ در پاسخ ناسزا و دشنام شنیدم. در را گشودم. دو مرد داخل شدند. یکی از آنها سیاه‌پوش و دیگری افسر زیبایی بود. از سیاه‌پوش جز دو چشم وی چیزی دیده نمی‌شد. چشمهایش شراره می‌زد. این دو مرد به‌من گفتند:

ــ اطاق (سنت مارت) را می‌خواهیم. آقایان (سنت مارت) اطاق بالاخانه و تمیزترین

اطاق من است. سکه طلایی کف دستم نهادند. سکه را به‌کشو انداختم و با خود گفتم، فردا از قصابی (گلوریت) دل و قلوه و شکمبه می‌خرم. ـ از پله‌ها بالا رفتیم و با طاق قدم نهادیم. تا روی برگرداندم مرد سیاه پوش ناپدید شد. کمی هاج واج ماندم. افسر که چون نجیب‌زادگان زیبا بود به‌همراه من پائین آمد و از خانه خارج شد. به‌قدر رشتن ربع کلاف نگذشته بود که دوباره برگشت و دختر زیبایی که چون عروسک فرنگی و پنجه آفتاب می‌درخشید به‌همراهش آورد. بزکی نیز بدنبالشان بود. این بز سفید بود یا سیاه نمی‌دانم همه‌اش در این فکرم. دخترک به‌من نگاه نکرد اما بزک!... من از این جانوران خوشم نمی‌آید. ریش و شاخ دارند. به‌مردان شباهت دارند. بوی سحر و جادو می‌دهند.

با این حال حرفی نزدم یک سکه طلا کف دستم گذاشته بودند. آقای قاضی مگر اینطور نیست؟ دخترک را با سروان به‌اطاق بالایی بردم و آنها را در آنجا تنها گذاشتم. یعنی با بز تنها گذاشتم. خودم به‌پایین آمدم و دوباره برشتن نخ پرداختم. ـ باید بگویم که خانهٔ من دو طبقه است. و مثل همهٔ خانه‌های روی پل پنجره‌های اطاق طبقه اول و دوم به‌سمت رودخانه باز می‌شود. بله. مشغول نخ‌ریسی بودم. نمی‌دانم چطور شد که از دیدن بز به‌یاد (راهب بدخو) افتادم. دخترک هم بزک کرده بود. ـ ناگهان فریادی از بالا بگوشم رسید. چیزی به‌شیشه در خورد. و پنجره باز شد. به‌اطاق خودم که در طبقهٔ زیر است دویدم از جلو چشمم جسم سیاه رنگی گذشت و در آب افتاد. این جسم شبحی بود که به‌لباس راهبان درآمده بود. در مهتاب آنرا به‌خوبی دیدم. شناکنان به‌سمت ساحل شهر رفت. لرزه براندامم افتاد و نگهبان را به‌کمک طلبیدم. این آقایان وارد شدند. به‌محض ورود چون از حقیقت حال بی‌خبر وکمی شنگول بودند مرا به‌باد کتک گرفتند. جریان را شرح دادم. و باتفاق از پله‌ها بالا رفتیم. اما چه دیدیم؟ اطاق من بینوا غرقه به‌خون بود. سروان بر زمین افتاده وکاردی بر پشتش فرو رفته بود. دخترک نیز چون مرده‌ها بی‌جان افتاده بود. بزک در ترس و وحشت بود. ـ با خود گفتم، شستشوی اطاق بیش از پانزده روز طول خواهد کشید. باید کف آنرا بتراشم. ـ جوان بیچاره و دخترک را بردند. ـ نه صبر کنید. بدتر از همه آنکه فردای آن روز به‌سراغ سکه طلا رفتم تا دل و قلوه و شکمبه بخرم. به‌جای پول برگ خشکی یافتم.

پیرزن خاموش شد. همهمه وحشت باری میان حضار پیچید. یکی از تماشاگران که

کنار گرنگوار ایستاده بود گفت: شبح و بز نشانهٔ سحر و جادوست. دیگری گفت: برگ خشک را چرا نمی‌گویید! تماشاگر سوم گفت:

شکی نیست که این دخترک جادوگری است که با (راهب بدخو) سروسری دارد تا جیب افسران را خالی کند. حتی گرنگوار نیز این صحنه‌ها را واقعی و وحشت‌بار یافت.

رئیس محاکمه رو به‌پیرزن کرده و گفت:

ـ «فالوردل»، مطلب دیگری برای عرض به‌ساحت دادگاه ندارید؟

ـ نه، حضرت آقا. جز اینکه در گزارش از خانه من به‌عنوان مخروبهٔ زهوار در رفته نام برده‌اند. این مطلب درست نیست.

خانه‌های روی پل نمای زیبایی ندارند! زیرا کثرت جمعیت اجازهٔ این کار را نمی‌دهد با این حال گاوکشان که مردمان پولداری هستند و زنان با سلیقه و خوشگلی دارند همین‌جا ساکن می‌باشند.

دادرسی که به‌نظر «گرنگوار» چون تمساحی جلوه کرده بود گفت:

ـ ساکت! آقایان استدعا دارم فراموش نفرمایید که از دخترک متهم خنجری به‌دست آمده است. ـ «فالوردل» آیا برگ خشکی را که سکه طلای دریافتی‌تان بدان تبدیل شده است به‌همراه دارید؟

پیرزن به‌پاسخ گفت:

ـ بله آقا، بفرمایید ببینید.

یکی از مأمورین برگ خشک راگرفت و آنرا بدست تمساح داد. تمساح نظر مشئومی به‌آن افکند و آن‌را به‌نماینده شاه در محاکم کلیسایی داد. و به‌این ترتیب برگ خشک بین هیئت دادرسان دست به‌دست گشت.

«ژاک شارمولو» گفت: این برگ خشک، برگ درخت غان است و در زمینهٔ افسون مطلب تازه‌ای است.

یکی از مستشاران رشته سخن را به‌دست گرفت و گفت:

ـ شاهد قضیه توضیح بدهید ببینم از دو مردی که به‌خانهٔ شما آمدند یکی مرد سیاه‌پوشی بود که نخست ناپدید شد و سپس خود را به‌رودخانه (سن) افکند، دیگری افسر جوان بود. آیا کدامیک از این دو سکهٔ طلا را به‌شما داد؟

پیرزن لحظه‌ای در اندیشه شد و گفت:

ــ این پول را افسر به‌من داد.

همهمه‌ای برخاست.

گرنگوار با خود گفت: ــ همین موضوع اعتقاد مرا از بین می‌برد.

در این حال آقای (فیلیپ تولیه) وکیل شخصی شاه دوباره رشته کلام را به‌دست گرفت و گفت:

ــ آقایان، از اظهارات افسر جوان در بستر مرگ چنین برمی‌آید که در لحظه‌ای که مرد سیاه‌پوش به‌وی برمی‌خورد او را به‌ملاقات متهم تشویق می‌کند و چون افسر مزبور پولی به‌همراه نداشته است سکه طلایی به‌وی می‌دهد. این همان سکهٔ طلایی است که افسر مورد سوء قصد به«فالوردل» داده است. و معلوم می‌شود که پول مزبور سکهٔ جهنمی بوده است.

از این بیانات ظاهراً تردید گرنگوار و حاضرین خوش‌بین دیگر برطرف شد.

وکیل شخصی شاه در حالیکه بر جای خود می‌نشست افزود:

ــ پروندهٔ امر در اختیار آقایان است و می‌توانند به‌اظهارات «فوبوس دوشاتوپره» مراجعه کنند.

بشنیدن نام «فوبوس» متهم از جای برخاست. و مردم توانستند سر و گردن او را ببینند. گرنگوار وحشت‌زده پی‌برد که متهم همانا «اسمرالدا» است.

«اسمرالدا» رنگ خود را باخته بود. زلفان زیبایش که سابقاً با نظم و ترتیب شانه می‌خورد اینک پریشان و لبانش کبود، و دیدگانش وحشت‌زده بود. دریغا!

«اسمرالدا» سراسیمه پرسید:

ــ فوبوس! کجاست؟ آقایان! رحم کنید! پیش از آنکه مرا بکشید لااقل به‌من بگویید که آیا «فوبوس» زنده است.

رئیس محکمه گفت:

ــ زن، ساکت شوید. این وظیفهٔ ما نیست.

متهم دست‌های لاغر زیبایش را به‌هم پیوست. در حالیکه صدای زنجیرها از زیر پیراهن بلندش به‌گوش می‌رسید التماس‌کنان گفت:

ـ رحم کنید! به‌من بگویید آیا زنده است؟

نماینده شاه به‌لحن خشکی گفت:

ـ نه خیر. مرگش حتمی است. آیا راضی شدید؟

دخترک تیره روز بر چهار پایه افتاد و ساکت و بی‌حرکت ماند. اشکی نریخت. اما چهره‌اش چون موم زرد شد.

رئیس محکمه به‌سوی مردی که پایین دستش نشسته و کلاهی زرین در سر و لبادهٔ سیاهی بر تن داشت و زنجیری برگردن انداخته و عصایی در دست گرفته بود خم شد و گفت:

ـ متهم دوم را بیاورید.

سرها به‌سوی در کوچکی که باز می‌شد برگشت «گرنگوار» با هول و هراس فراوان مشاهده کرد که مردم راهی برای عبور بزک ملوس با شاخهای زرین باز می‌کنند. بزک لحظه‌ای دم در ایستاد و گردن کشید. گویی بر فراز صخره‌ای ایستاده و افق بازی را زیر پایش تماشا می‌کند. ناگهان چشمش به‌دخترک کولی افتاد و از بالای سر یکی از منشیان پرید و در دو خیز روی زانوی دخترک قرار گرفت. سرش را به‌دست و پای صاحبش مالید، گویی طالب نوازش یاسخنی است. ولی متهم بی‌حرکت بود و حتی نظری نیز به‌(جالی) بینوا نینداخت.

«فالوردل» سالخورده گفت:

ـ ای داد. این همان جانوری است که از آن وحشت دارم. هر دو اینها را خوب می‌شناسم!

«ژاک شارمولو» شروع به‌صحبت کرد و گفت:

ـ اگر آقایان موافقت نمایند به‌بازپرسی بز می‌پردازیم. متهم دوم کسی جز بزک نبود. در آن زمان محاکمهٔ حیوانات به‌اتهام حلول شیطان در جسم آنها امر رایجی بود. مثالهای متعددی در این‌باره می‌توان زد. از آنجمله محاکمه و اعدام (ژیله ـ سولاره) و (ماده خوک) او به‌سال ۱۴۶۶ است. در این محاکمه و مجازات تمام تشریفات قضایی درباره (ماده خوک) دقیقاً اجرا شد.

در این حال دادستان محکمهٔ روحانی فریاد برآورد:

ـ اگر شیطانی که در جسم این بز حلول کرده و در مقابل اوراد دفع اجنه مقاومت به‌خرج داده است بخواهد به‌شرارت خود ادامه دهد باید بداند که ناچار خواهیم بود مجازات‌دار یا سوزاندن را برای وی درخواست کنم.

عرق سردی بر پیشانی «گرنگوار» نشست. «شارمولو» دایره زنگی «اسمرالدا» را از روی میز برداشت و آن‌را مقابل بز گرفت و پرسید:

ـ چه ساعتی است؟

بزک با هشیاری به‌وی نگریست. سم زرین خود را بلند کرد و هفت بار بر دایره زنگی زد، تصادفاً ساعت ۷ بود. وحشت بر دل تماشاگران راه یافت.

«گرنگوار بی‌اختیار فریاد زد:

ـ نابود شد! نمی‌داند که چه می‌کند!

مأمور اجرا به‌تندی گفت:

ـ دهاتی‌های ته سالن ساکت باشید!

«ژاک شارمولو»، به‌کار خود ادامه داد و با دایره زنگی بز را وادار به‌چشم‌بندی‌های دیگری از قبیل تعیین تاریخ روز و ماه و سال کرد. خواننده خود با این شیرین‌کاری‌ها آشنا است. تماشاگران که شاید بارها حرکت معصومانه (جالی) را به‌چشم دیده بودند. این بار از هیئت دادگاه و محیط نیمه تاریک تالار دچار خطای باصره شدند و گمان بردند که واقعاً شیطان در جسم بزک بینوا حلول کرده است.

نمایندهٔ شاه از درون کیسه چرمی کوچکی قطعات مقوایی را که حروفی بر هر یک از آنها نوشته شده بود به‌کف زمین خالی کرد. در این حال بزک با دست خود آنها را پس و پیش کرد و طوری کنار هم چید که نام (فویوس) از آن حاصل آمد.

مسئله افسون و جادویی که سروان قربانی آن شده بود به‌ثبوت پیوست و در چشم حاضرین، دخترک کولی یا همان رقاصهٔ زیبا که بارها از لطف و مهارت خود تماشاگران را غرق حیرت ساخته بود به‌صورت خفاش خون‌آشامی جلوه‌گر شد.

«اسمرالدا» به‌هیچ‌وجه از جای نمی‌جنبید و کوچکترین نشانه‌ای از زندگی در وی نبود و توجهی به‌شیرین‌کاری‌های (جالی) و تهدید محکمه و لعن و نفرین تماشاگران نداشت.

برای اینکه به‌خود آید گروهبانی بی‌رحمانه او را تکان داد و رئیس محکمه صدای خود را با شکوهٔ خاصی بلندتر کرد و گفت:

ـ دختر، شما از نژاد (بوهم) و شیفتهٔ شرارت هستید. شما با بز جادو سر و سری دارید. و در شب ۱۹ مارس گذشته به‌یاری سلطان ظلمات و به‌نیرنگ و افسون، افسر کماندار سلطنتی موسوم به‌کاپیتن «فوبوس دوشاتوپره» را خنجر زده‌اید. آیا منکر جرم خود هستید؟

دخترک در حالیکه چهره خود را با دست می‌پوشانید فریاد زد:

ـ وحشت‌آور است! فوبوس عزیز! آه اینجا دوزخ است!

رئیس محکمه به‌سردی پرسید:

ـ آیا منکر چرم خود هستید؟

اسمرالدا از جای برخاست، با دیدگان شرر بار به‌قضات نگریست و به‌لحن وحشت‌باری گفت:

ـ بله، منکرم!

رئیس محکمه باز به‌خونسردی گفت:

ـ در این صورت اتهامات خود را چگونه رد می‌کنید؟

دخترک به‌صدای مقطع پاسخ داد:

ـ پیش از این گفته‌ام. نمی‌دانم. این کار راهبی است که من او را نمی‌شناسم. راهب دوزخی که در تعقیب من است!

قاضی گفت:

ـ درست است. این راهب کسی جز (راهب بدخو) نیست.

ـ ای آقایان! رحم کنید! من دخترک بینوایی بیش نیستم...

قاضی افزود:

ـ دخترک بینوای قبطی!

آقای «ژاک شارمولو» به‌آرامی دنباله سخن را گرفته و گفت:

ـ حال‌که متهم از اعتراف خودداری می‌کند. تقاضا دارم بازجویی با شدت عمل شروع شود.

رئیس محکمه گفت:

ـ موافقم.

دخترک بینوا به‌خود لرزید. با این حال به‌دستور نیزه‌داران از جای برخاست و با قدم‌های کوتاهی به‌دنبال «شارمولو» و راهبان عضو محکمه در میان دو ردیف از نیزه‌داران به‌راه افتاد. درکوچکی به‌روی آنها باز و بلافاصله بسته شد. «گرنگوار» با اندوه تمام گمان برد که پوزهٔ سهمگینی باز شد و او را فرو برد.

وقتی اسمرالدا پشت دراز نظرها پنهان ماند صدای بع‌بع شکوه‌آمیزی به‌گوش رسید. بزک بینوا زاری می‌کرد.

جلسهٔ محاکمه معوق ماند. یکی از مستشاران دادگاه خاطر نشان ساخت که آقایان خسته‌اند و شکنجه مدتی به‌طول خواهد کشید. ولی رئیس محکمه پاسخ داد که هیئت قضات باید در راه انجام وظیفه فداکاری کنند یکی از دادرسان سالخورده غرولندکنان گفت:

ـ چه جادوگر بی‌معرفتی است. از اعتراف خودداری می‌کند و فکر نمی‌کند که مردم هنوز شام نخورده‌اند!



دنباله داستان

سکه طلایی که به‌برگ خشک مبدل شد

اسمرالدا در مشایعت گروه مشئوم از دهلیزهای تنگ و تاریک که در روز روشن به‌نیروی چراغ‌ها روشن بود بالا و پایین رفت. سرانجام نگهبانان کاخ او را به‌اطاق مشئوم وارد کردند. این اطاق گرد و طبقهٔ زیرین یکی از آن برج‌های عظیم بود که هنوز در دوران ما نیز در گوشه و کنار پاریس آثار آن باقی است:

اطاق مزبور سیاه چالی بود که جز در ورودی آهنین درو روزنی نداشت. با این حال درون اطاق از انعکاس نور آتشی که در بخاری دیواری می‌سوخت روشن بود شعله‌های سرخ فام این آتش فروغ ناچیز شمعی را که در گوشه‌ای روشن بود به‌هیچ می‌شمرد. در این حال دریچهٔ آهنین کوره را برداشته بودند و فقط انتهای پائینی میله‌ها به‌مانند ردیف دندان‌های سیاه و برنده بر جای بود. به‌این ترتیب مدخل کوره که آتش درون آن زبانه می‌کشید به‌دهن اژدهای افسانه‌ای که شعله آتش بیرون دمد شباهت داشت. دخترک زندانی در روشنایی کورهٔ درون اطاق ابزارهای موحشی را که از مورد استعمال آنها بی‌خبر بود به‌چشم دید. در میان اطاق تشک چرمینی بر زمین قرار داشت. و روی آن تسمه‌ای که به‌حلقهٔ مسینی متصل و از سقف آویزان بود دیده می‌شد. انواع گاز انبرها، گیره‌ها، سیخ‌ها، درون کوره سرخ شده بود. پرتو خونین کوره در سراسر اطاق چیزی جز

وسائل و ابزار دهشت را روشن نمی‌ساخت.

این شکنجه‌گاه به‌نام «اطاق بازجویی» معروف بود.

«پیراتورترو» (دژخیم سوگند خورده) با بی‌اعتنایی بر روی تشک نشسته بود. دستیاران او دو مرد غول‌پیکر با چهره‌های چهار گوش پیش‌گیره چرمینی در برداشته و انبرآلات را در آتش کوره جابجا می‌کردند.

دخترک بینوا که تا آن زمان خونسردی خود را حفظ کرده بود از دیدن منظرهٔ اطاق شکنجه دچار وحشت شد.

نگهبانان نائب‌الحکومهٔ پاریس در یک سو و هیئت قضات و راهبان در سوی دیگر صف کشیدند. تقریرنویسی نیز در یکی از گوشه‌های اطاق پشت میزی نشست. آقای «ژاک شارمولو» به‌دختر کولی نزدیک شد با لبخند مزورانه‌ای که بر لب داشت رو به‌دخترک کرد و گفت:

ــ کودک عزیزم آیا باز هم از اعتراف خودداری می‌کنی.

دخترک آهسته پاسخ داد.

ــ بلی.

«شارمولو» گفت:

ــ در این صورت ما ناچاریم بر خلاف میل خود با اصرار بیشتری بازجویی را ادامه دهیم و این برای ما بسیار دردناک است. بی‌زحمت روی این تشک بنشینید، آقای «پیرا» دختر خانم را به‌نشانید و در را ببندید.

«پیرا» با غرولند از جای برخاست و گفت:

ــ اگر در را ببندم آتش کوره‌ام خاموش می‌شود.

«شارمولو» گفت: ــ خوب عزیزم، بگذارید باز بماند:

هنوز «اسمرالدا» سرپا ایستاده بود و از بستر چرمین که آنهمه بینوایان را درهم پیچیده بود وحشت داشت، از ترس مغز استخوانش یخ می‌بست. دهشت‌زده و گیج و گنگ بر جای ایستاده بود. به‌اشارهٔ «شارمولو» دستیاران دژخیم دخترک را گرفته و روی تشک نشاندند.

از این عمل آسیبی به‌«اسمرالدا» وارد نشد. ولی تماس دست مردان و تشک چرمین با

وی دل در دلش نگذاشت. نگاه مأیوسانه‌ای به‌اطراف اطاق افکند. گمان برد که از هر سو آلات شکنجه جان گرفته و با گاز و ناخن به‌جان وی افتاده‌اند. ابزارهای عذاب در میان آلات دیگــر بـه‌خفاشان و هـزارپـایان و عـنکبوتان در مـیان جـانوران شـباهت داشت.

«شارمولو» پرسید:

ـ پزشگ کجاست؟

مرد سیاه‌پوش که تا آن لحظه در گوشه‌ای ایستاده بود گفت:

ـ اینجا هستم.

«اسمرالدا» به‌خود لرزید.

بازپرس با لحن نوازش دهنده‌ای گفت:

ـ دختر خانم، برای بار سوم می‌پرسم که آیا باز اتهامات وارده را انکار می‌کنید؟

این بار دخترک نتوانست پاسخی دهد. تنها به‌اشاره سراکتفا نمود.

ژاک «شارمولو» گفت:

ـ آیا هنوز در اصرار خود باقی هستید؟ مرا نومید می‌کنید. ولی در هر حال مجبورم به‌وظایف خویش عمل کنم.

«پیرا» به‌لحن خشونت باری گفت:

ـ آقای بازپرس. ازکجا شروع کنیم؟

«شارمولو» لحظه‌ای درنگ نمود. به‌مانند شاعری که در تنگنای قافیه‌گیر کرده باشد اخم کرد. سرانجام گفت:

ـ از «نیم چکمه» شروع کنید.

دخترک بینوا خود را از لطف خدا و بندگان دور دید. سر بر سینه‌اش افتاد، گویی تمام هوش و حواس خود را از دست داده است. دژخیم و پزشک با هم به‌سوی او رفتند. در این حال دستیاران دژخیم میان ابزارهای لعنتی دنبال چیزی می‌گشتند.

از صدای (چرنگ چورونگ) ابزارهای شکنجه دخترک تیره‌روز به‌خود لرزید. گویی برتن وزغ مرده‌ای جریان برق وصل کرده‌اند. ـ زیر لب آهسته به‌طوریکه کســی نشـنود گفت:

ـ ای «فوبوس» من!

سپس چون سنگی خاموش و بی‌حرکت ماند. دیدار چنین منظره‌ای دل هر بیننده‌ای را به‌جز قضات پاره می‌کرد. گویی روح گناهکاری در آستانهٔ دوزخ بدست اهریمن محاکمه می‌شود. به‌زودی تن نازنین این موجود ظریف را انبرها و چنگک‌ها و حلقه‌های زنجیر و دست‌های زمخت دژخیمان دربر می‌گرفت. این دانه ارزان بینوا را عدالت بشر با آسیاب موحش زجر و شکنجه خُرد می‌کرد.

در این حال دست‌های پینه‌بستهٔ دستیاران دژخیم پای زیبای دخترک را که تا آن‌دم با هنر نمایی‌ها در میدان‌های پاریس مورد تحسین و اعجاب تماشاگران قرار گرفته بود عریان می‌ساخت. هنگامی‌که چشم مأمور شکنجه به‌این پای نازنین افتاد زیر لب گفت:

ــ دریغ از این پای خوش ریخت و ظریف و زیبا! اگر رئیس شماسان در این‌جا حضور می‌داشت بی‌گمان داستان (عنکبوت و مگس) بر خاطرش می‌گذشت. چیزی نگذشت که دخترک بینوا از میان پردهٔ دودی که جلو چشمش را گرفته بود نزدیک شدن (چکمه) را مشاهده کرد.

چکمهٔ لعنتی به‌زودی پای او را در برگرفت. از وحشت نیروی خود را باز یافت و فریاد برآورد:

ــ ولم کنید! رحم کنید!

از جای برجست تا خود را به‌پای بازپرس بیفکند. ولی کندو زنجیر سنگین پای او را محکم می‌فشرد. به‌مانند زنبوری که ساچمهٔ سرب بربالش بسته باشند از حرکت باز و برجای نشست.

به‌اشارهٔ «شارمولو» او را بر بستر چرمین قرار دادند. دو دست زمخت تسمه‌ای را که از سقف آویزان بود بر کمر باریکش بستند.

«شارمولو» با لحن آرام و ظاهر فریبش پرسید:

ــ برای آخرین دفعه آیا حاضرید اعتراف کنید؟

ــ من بیگناهم...

ــ در این صورت چگونه دلائل اتهام خود را رد می‌کنید؟

ــ ای آقا! نمی‌دانم.

ــ پس بنگرید؟

ـ بله.

«شارمولو» رو به«پیرا» کرده و گفت:

ـ ادامه دهید.

«پیرا» دستهٔ چکمهٔ شکنجه را چرخانید. کند آهنی پای او را در میان فشرد. از درد شدید دخترک بینوا فریادی برکشید که به‌هیچ زبانی نمی‌توان آن‌را وصف کرد.

«شارمولو» به«پیرا» گفت:

ـ دست نگهدارید.

آنگاه از کولی پرسید:

ـ اعتراف می‌کنید؟

دخترک بینوا فریاد زد:

ـ بله، همه چیز را اعتراف می‌کنم! اعتراف می‌کنم! رحم کنید! او نیروی خود را در مقابله با «بازجویی مصرانه» ارزیابی نکرده بود: دخترک بینوا که تا آنروز چنان زندگی شیرین و خرمی داشت به‌اولین شکنجه و عذاب سر تسلیم فرود آورد.

نماینده شاه در محکمه روحانی گفت:

ـ به‌نام بشریت مجبورم به‌شما اطلاع دهم که با اعتراف به‌جنایت اعدام خواهید شد.

«اسمرالدا» پاسخ داد:

ـ امیدوارم که چنین باشد.

این بگفت و بی‌حال بر بستر چرمین افتاد.

«پیرا» در حالیکه او را از جای بلند می‌کرد گفت:

ـ خانم کمی تحمل داشته باشید. شما به‌بره زرینی که آقای «بورگونی» از گردن خود آویخته است شباهت دارید.

«ژاک شارمولو» به‌صدای رساتری گفت:

ـ منشی دادگاه، اعتراف را بنویسید.

ـ دختر جوان کولی آیا اقرار می‌کنید که در ولیمه‌ها و محفل‌ها و شرارت‌های دوزخی شرکت دارید؟ پاسخ دهید.

دخترک گفت:

ــ بله.

ولی صدای پاسخ او به‌حدی ضعیف و نارسا بود که در میان صدای نفسش محو می‌شد.

ــ آیا شما قوچی راکه (بعل زبوت) برای اجتماع جادوگران بر ابرها نمایان می‌سازد دیده‌اید؟

ــ بله.

ــ آیا با شیطانی که در جلد بز رفته و اینک به‌محاکمه دعوت شده است سر و سری دارید؟

ــ بله.

بالاخره آیا اعتراف می‌کنید که به‌یاری شیطان و شبح معروف به‌(راهب بدخو) در شب ۲۹ مارس گذشته به‌جان سروانی موسوم به‌(فوبوس دوشاتوپره) سوء قصد کرده‌اید؟

دخترک دیدگان درشت خود را برداشت و به‌چهره بازپرس نگریست و به‌طور غیر ارادی بدون لرز و تشنج گفت:

ــ بله.

مسلم بود که نیروی مقاومتش بکلی درهم شکسته است.

«شارمولو» به‌منشی دادگاه گفت:

ــ اعترافات را بنویسید.

آنگاه به‌مأمورین شکنجه دستور داد:

ــ دست و پای زندانی را باز کنید و او را به‌جلسه دادگاه بیاورید.

هنگامی‌که (چکمه) را از پای زندانی درآوردند. نمایندهٔ شاه در محکمهٔ روحانی پای او راکه از شدت درد بی‌حس شده بود معاینه کرد و گفت:

ــ عیبی ندارد زیاد صدمه ندیده است. خوب شد که به‌موقع فریاد زدید. باز هم به‌همان زیبایی سابق می‌توانید برقصید!

سپس رو به‌سوی خادمان کلیسا و اعضای دادگاه کرد و گفت:

ــ بالاخره برای عدالت قضایا روشن شد! و این امر مایه تسلای خاطر آقایان است! دختر خانم خود شاهد است که ما باکمال نرمی و مهربانی از ایشان بازجویی کردیم.



پایان داستان سکه‌ای که به‌برگ خشک تبدیل شد.

هنگامی‌که «اسمرالدا» رنگ پریده و لنگان قدم به‌تالار محاکمه نهاد، همهمه‌ای از شادی او را استقبال کرد. تماشاگران همان احساس رضایتی را داشتند که معمولاً پس از پایان انتراکت ما قبل پرده آخر نمایش کمدی دارند حاصل می‌شود. اما شادی دادرسان از آن رو بود که می‌توانستند هر چه زودتر به‌صرف شام پردازند. بزک ملوس نیز از شادی بع‌بع می‌کرد و می‌کوشید تا خود را به‌صاحبش برساند ولی نمی‌توانست. چه محکم به‌نیمکت بسته شده بود.

شب فرارسیده بود اما برتعداد شمع‌ها چیزی نیفزوده بودند. پرتو آنها به‌حدی ناچیز بود که دیوارهای تالار دیده نمی‌شد. تاریکی بر همه چیز پردهٔ مه‌آلودی کشیده بود. تنها قیافه‌های لاقید قضات از میان مه به‌چشم می‌خورد. در انتهای سالن و در مقابل قضات هیکل مبهم سفیدپوشی دیده می‌شد. این شخص کسی جز متهم نبود.

متهم را به‌جای خود برگردانده بودند. هنگامی‌که «شارمولو» با تبختر تمام به‌جای خود رسید. نخست نشست. سپس از جای برخاست و با لحن خاصی که حاکی از غرور وی از موفقیت بود گفت:

ــ متهم به‌همه چیز اعتراف کرده است.

رئیس محکمه رو به‌«اسمرالدا» کرد و گفت:

ـ دختر کولی، آیا به‌همهٔ اعمال خود از افسونگری و فحشا و قتل «فوبوس دوشاتوپره» اعتراف کرده‌اید؟

از این پرسش دل دخترک بینوا درهم فشرد. بغض گلویش را فراگرفت و پاسخ داد:

ـ بهر آنچه شما بخواهید اعتراف کرده‌ام. ولی مرا زودتر بکشید!

رئیس محکمه رو به‌نماینده شاه در دیوان کلیسا کرده و گفت:

ـ آقای نماینده، جلسهٔ دادگاه برای استماع بیانات و تقاضاهای شما حاضر است.

آقای «شارمولو» دفتر دهشت باری را نشان داد و با ادا و اطوار خشونت‌آمیزی شروع به‌خواندن خطابه کرد و در خواندن مطالب خود تمام ریزه‌کاری‌ها و فوت و فن خطیبان معروف را از «چیچرون» تا «پلائوت» شاگرد مسخره وی به‌کار بست. بسیار متأسفیم که نمی‌توانیم این قطعهٔ قابل توجه را به‌خوانندگان عرضه داریم. تماشاگران با شگفت‌زدگی به‌خطا به‌گوش می‌دادند. ولی هنوز ناطق از مقدمه وارد اصل مطلب نشده بود که عرق بر پیشانیش نشست و چشمهایش از حدقه درآمد. ناگهان در گرما گرم ایراد خطابه سخن خود را قطع کرد و نگاهش که معمولاً بسیار نرم و ملایم و در عین حال بسیار احمقانه بود به‌یکبار شرر بار شد و قضات را به‌زبان فرانسه مخاطب قرار داد (زیرا در دفترچه‌اش این مطالب را یادداشت نکرده بود):

ـ آقایان، شیطان تا جایی در این ماجرا دست دارد که حتی در حال حاضر نیز از اهانت و دهن‌کجی به‌ساحت دادگاه ابا ندارد. لطفاً بنگرید!

در این حال با دست به‌بزک اشاره کرد. بزک ملوس از دیدن ادا و اصول آقای «شارمولو» گمان برده بود که باید رفتار او را تقلید کند. از این رو به‌روی پاهای عقب نشسته و با دستها و ریش درازش ادای نماینده شاه در دیوان کلیسا را درمی‌آورد. اگر شنوندگان به‌خاطر داشته باشند. این کار یکی از هنر نمائی‌های جالب بزک کولی بود. اما این حادثه و این «دلیل» تأثیر به‌سزایی در قضات گذاشت.

دست و پای بز را بستند تا نماینده شاه بتواند به‌آزادی به‌خطابه خود ادامه دهد.

خواندن خطابه مدتی طول کشید ولی نتیجهٔ آن عالی بود. «شارمولو» پس از خواندن خطابه کلاه بر سر نهاد و به‌جای خود نشست.

«گرنگوار» غمزده گفت:

ــ اوهوی! Bassa Lainitas

مرد سیاه‌پوش دیگری که کنار متهم نشسته بود از جای برخاست. این مرد وکیل مدافع متهم بود. قضات که وقت صرف شام‌شان می‌گذشت شروع به‌غرولند کردند. رئیس محکمه گفت:

ــ وکیل مدافع مختصرتر صحبت کنید.

وکیل مدافع پاسخ داد:

ــ آقای رئیس محکمه، حال‌که دختر متهم به‌ارتکاب جنایت اعتراف کرده است. من جز ذکر این مطلب عرضی به‌آقایان ندارم که بنا به‌قانون (فرانک‌ها) «اگر جادویی مردی را خورد باید جریمه‌ای به‌مبلغ هشت هزار دینار برابر دویست سکهٔ طلا بپردازد.» از هیئت دادرسان استدعا دارم که موکل مرا به‌همین جریمه محکوم کنند.

نماینده شاه در دیوان کلیسا گفت:

ــ این قانون ملغی شده است.

وکیل گفت:

ــ Nego[1]

یکی از مستشاران دادگاه گفت:

ــ رأی بگیرید! جرم مشهود است و وقت می‌گذرد. بدون آنکه از تالار محاکمه خارج شوند رأی گرفتند. آنها شتابان برای پاسخ به‌پرسش مشئوم رئیس دادگاه یکایک کلاه از سر برمی‌گرفتند. متهم بینوا ظاهراً بدان‌ها می‌نگریست ولی چیزی نمی‌دید.

آنگاه منشی دادگاه شروع به‌نوشتن حکم کرد و کاغذ پارشمن درازی را به‌دست رئیس محکمه داد.

متهم بینوا صدای جنبش و همهمهٔ حضار را شنید. در میان صدای برخورد نیزه‌ها صدای سرد و یخ‌زده‌ای به‌گوشش رسید:

ــ دختر کولی، روزی که اعلیحضرت شاه اراده فرمایند به‌هنگام ظهر شما را پا برهنه با یکتا پیراهن و طناب برگردن سوار ارابهٔ بارکش کرده و به‌دروازهٔ (نتردام) می‌برند تا مراسم توبه و استغفار به‌عمل آورید. در آنجا شما مشعلی به‌وزن دو رطل در دست

---

۱. قبول ندارم.

خواهید گرفت. سپس شما و بزتان را در میدان اعدام به‌دار خواهند کشید.

بابت هزینه دادرسی جنایاتی که از جادوگری و افسون و قتل آقای فوبوس دوشاتوپره مرتکب شده و خود بدان اعتراف کرده‌اید باید سه سکهٔ طلا بپردازید. خدا روح‌تان را دریابد!

«اسمرالدا» زیر لب گفت:

ــ آه! خواب می‌بینم.

آنگاه احساس کرد که دستهای خشنی او را به‌همراه می‌برند.

۴

Lasciate ogni speranza[1]

در قرون وسطی، ابنیهٔ مهم معمولاً چند طبقه نیز زیربنا داشت. به‌این ترتیب هر کاخ، قلعه یا کلیسا لااقل زیربنای دو طبقه داشت.

در کلیساهای بزرگی نظیر «نتردام»، کلیسایی نیز زیرزمین می‌ساختند. این کلیسا پست و تاریک و اسرارآمیز و کور و گنگ بود. به‌هیچ‌وجه صدای ارگ و ناقوس و یا روشنایی روز بدان راه نمی‌یافت. گاهی این بنای زیرزمینی به‌صورت گورستان در می‌آمد. در کاخ‌ها و دژها، از بنای زیرزمین زمانی به‌عنوان زندان و گاهی به‌عنوان گورستان و یا هر دوی آنها استفاده می‌کردند. از این رو ساختمان‌های عظیم قرون وسطی که پیش از این شرح آن گذشت به‌جای زیربنای عادی ریشه عمیقی در زیرزمین داشت. این ریشه در زیر خاک به‌اطاق‌ها و راهروها و پله‌های سنگی در هر سو منشعب می‌شد. به‌این ترتیب سطح زمین با کمرگاه کلیسا و کاخ و دژ برابر بود: زیرزمین‌های هر بنا خود بنای جداگانه‌ای محسوب می‌شد، منتها در این بناها به‌جای بالا رفتن از پله‌ها به‌پایین سرازیر می‌شدند. درست به‌مانند منظره کوه و جنگلی که در آب دریاچه منعکس گردد.

در دژ «سن ـ آنتوان» و کاخ «دادگستری» پاریس و «لوور» از این بناهای زیرزمینی

---

۱. جملهٔ ایتالیایی است به‌معنای: «هرامیدی را کنار بگذارید». به‌گفتهٔ دانته بر سر در جهنم نوشته‌اند: Lasciate ogni speranza volch entrato یعنی: «همهٔ امیدها را کنار بگذار ـ ای کسی که وارد می‌شوی».

به‌عنوان زندان استفاده می‌کردند. در این زندان‌ها هر چه رو به‌پایین می‌رفتند: حجرات تنگ و تاریک‌تر می‌گشت. سایه روشن وحشت و هراس سراسر این زندانهای زیرزمینی را فرا می‌گرفت. «دانته» برای وصف دوزخ خویش جایی بهتر از این نمی‌توانست بیابد. این دهانه‌های قیفی شکل معمولاً در پایین به‌مخزن آبی که «دانته» شیطان خود را در آن جای داده است منتهی می‌شد. اما جامعهٔ بشری به‌جای شیطان محکومین به‌اعدام را در آن جای می‌داد. گذار هر موجود بینوایی که به‌این دخمه‌های هولناک می‌افتاد با روشنایی و هوا و آثار حیات بدرود می‌گفت و با امید وداع می‌کرد Ogni speranza: محکوم بینوا فقط برای اعدام از این دخمه پای بیرون می‌نهاد. گاهی زندانیان در این سیاه چال می‌پوسیدند. در اصطلاح دادگستری بشر این کار به(فراموشی) تعبیر می‌شد. بین محکوم و دیگران از زندانبانان و سنگ‌های گران حصاری بود که بر سر وی سنگینی می‌کرد. سراسر زندان و ساختمان دژ چون قفل پیچیده‌ای بود که درهای دنیای زندگان را به‌روی زندانی می‌بست.

«اسمرالدا» محکوم به‌اعدام شده بود. برای جلوگیری از فرار وی او را در یکی از زیرزمین‌هایی که بدست سن ـ لویی ساخته شده بود محبوس ساختند. مگس بینوا نمی‌توانست از جای خود بجنبد.

مسلماً در ایجاد چنین تیره روزی و عذاب برای درهم شکستن موجود ظریفی چون اسمرالدا سرنوشت و اجتماع به‌قدر هم بی‌عدالتی به‌خرج داده بودند.

«اسمرالدا» به‌ظلمات سپرده شده بود. هرکسی او را پس از آن همه خنده و رقص و شادی بدین حال می‌دید بر خود می‌لرزید. دخترک کولی در زندان خود چون شب مرگ خشکش زده بود. دیگر نسیمی به‌زلفانش نمی‌وزید و صدای آدمی به‌گوشش نمی‌رسید وْ روشنایی روز دیدگانش را نوازش نمی‌داد. طفلک درهم شکسته وزیر زنجیرها خرد شده بود. جز کوزه‌ای آب و تکه‌ای نان و مقداری کاه که زیرانداز وی را تشکیل می‌داد چیزی در اختیارش نبود. هر گونه حرکت و احساس از وی سلب شده بود گویی حتی از رنج بردن نیز عاجز است. «فوبوس» و خورشید و نیمروز و هوای آزاد و کوچه‌های پاریس وکف‌زدن‌های مردم برای رقص و آواز او. مهرورزی به‌افسر جوان، بالاخره راهب و زن هر جایی و دشنه و خون و شکنجه و زندان یکایک به‌مانند رؤیای شیرین و طلایی و

یا کابوس وحشتناکی از نظرش می‌گذشت. اما از کشمکش‌ها و صدای دل‌آویز موسیقی گوشه و کنار شهر چیزی در زندان هولناک زیرزمینی به‌گوش محکوم بینوا نمی‌رسید.

از لحظه‌ای که «اسمرالدا» را به‌زندان افکندند او نه در خواب بود و نه در بیداری در آن زندان هولناک حتی تشخیص خواب از بیداری و خیال از واقعیت و روز از شب برای او ممکن نبود. همه چیز در ظلمات زندان بهم آمیخته و در هم می‌شکست و در اندیشهٔ آدمی به‌طور مبهمی رسوخ می‌یافت او ـ دیگر احساس و اندیشه و دانایی را از دست داده بود. فقط می‌خواست با خیالات سرگرم باشد. هرگز موجود زنده‌ای این چنین به‌کام نیستی انداخته نشده است.

در تمام این‌مدت که اسمرالدا از سرما یخ‌زده و از خود بی‌خود شده بود دو سه بار دری که بالای سرش بود بدون اینکه نوری از آن بدرون زندان بتابد باز شده و دستی تیکه‌ای نان سیاه پیش پای او انداخته بود. سرکشی متناوب زندانبان تنها راه ارتباط زندانی بینوا با دنیای زندگان بود.

صدای چکیدن قطرات آبی نیز که از لای سنگ‌های کپک‌زده نشر می‌یافت به‌فواصل متساوی به‌گوش وی می‌رسید. او بیهوده این صداها را می‌شنید و چکه‌های آب را که در کف زندان به‌باطلاقی مبدل می‌شد شماره می‌کرد.

تنها حرکت در اطراف زندانی بینوا فرو چکیدن قطرات آب در باطلاق کذایی بود و این خود برای او به‌منزله ساعت برای تعیین وقت به‌شمار می‌رفت.

ضمناً هر چند یکبار چیز سرد و چندش‌آوری بر دست یا پایش می‌افتاد و او را به‌خود می‌لرزانید.

آیا از چند روز پیش او در زندان بود؟ خود نمی‌دانست. فقط به‌خاطر می‌آورد که کسی در جایی کشته شده است و او را بازداشت کرده و به‌همراه برده‌اند و او در ظلمت شبانگاه خود را تک و تنها و یخ‌زده در زندان دیده است. بر وی دست خزیده بود با دست مالی به‌اطراف پی‌برده که از هر طرف دیوارهای بلندی او را در میان گرفته و زیر پایش تخته سنگهایی غرق رطوبت و آب و توده‌ای کاه قرار دارد. اما از چراغ و یا روزنه‌ای برای روشنایی درون زندان خبری نیست. بناچار روی تودهٔ کاه و هر چند یکبار برای جابجا شدن روی پله‌های سنگی نشسته بود. مدتی برآن شده بود تا دقایق تاریک را

با شمارش تعداد قطرات آب اندازه گیرد، ولی کار غم‌انگیز این مغز علیل خود به‌خود قطع شده و بهت و حیرت او را فراگرفته بود.

روزی یا شبی (زیرا نیمه شب و نیمه روز در آن ظلمت‌کده به‌یک رنگ بود) از بالای سر صدای همهمه‌ای غیرعادی بیش از صدایی که معمولاً از سرکشی زندانبان برای آوردن نان و آب شنیده می‌شد به‌گوشش رسید.

«اسمرالدا» سربرداشت و دید که از قسمتی شکاف‌های دریچه مانند نور سرخ رنگی به‌درون می‌تابد، در این حال صدای در آهنی بلند شد، و نرده‌ها روی پاشنه‌های زنگ زده با صدای گوشتخراشی چرخید. چراغی و دستی و پایین تنهٔ دو مرد پدیدار شد. در زندان چنان پست بود که نتوانست سر آنها را ببیند. نور چراغ دیدگان او را به‌سختی ناراحت کرد. از این رو چشم به‌هم نهاد.

وقتی که چشم خود را باز کرد، در بسته شده و چراغ بر روی پله‌ای قرار گرفته بود. مردی در برابر او سرپا ایستاده بود، این مرد لبادهٔ سیاه بلندی که تا روی پایش می‌افتاد در برداشت. کلاهکی نیز به‌همان رنگ بر سر نهاده و چهره خود را بدان پوشانده بود از چهره و دست‌های او چیزی دیده نمی‌شد گویی کفن سیاهی که چیزی درون آن می‌جنبد بر جای ایستاده است.

«اسمرالدا» چند دقیقه به‌این شبح خیره شد. او و شبح هر دو خاموش بودند. گویی دو مجسمه را برابر هم نهاده‌اند در دخمهٔ نمناک فقط دو چیز جاندار بود: فتیله چراغ که از رطوبت هوا پت‌پت می‌کرد و قطراتی که از سقف بر زمین می‌چکید و شعله‌های چراغ را در کف روغن‌زده و باطلاقی زندان به‌حرکت در می‌آورد.

سرانجام دخترک زندانی سکوت را درهم شکست و گفت:

ـ شما کیستید؟

ـ مرد راهبی هستم.

از شنیدن این کلمه، و لحن کلام و صدای گوینده دخترک بر خود لرزید، راهب با کلمات خشکی گفت:

ـ خود را آماده کرده‌اید؟

ـ برای چکار؟

ــ برای مردن.

دخترک گفت:

ــ همین زودی‌ها؟

ــ فردا.

سرزندانی بر سینه‌اش افتاد و زیر لب گفت:

ــ تا اینجا هم خیلی طولش داده‌اند. چه می‌شد که همین امروز راحتم می‌کردند؟

کمی به‌سکوت گذشت، کشیش به‌سخن درآمد و گفت:

ــ از این قرار خیلی بدبختید؟

دخترک پاسخ داد:

ــ سردم است،

به‌مانند تیره بختانی که از سوز سرما به‌جان آمده باشند پاها را در میان دست‌های خود گرفت. پیش از این دیدیم که راهبهٔ (برج رلان) نیز از اثر سرما چنین کرد. دندانهایش به‌شدت بهم می‌خورد.

راهب از زیر شنل با کنجکاوی درون زندان را برانداز کرد و گفت:

ــ نه روشنایی! نه آتش! نه آب! وحشت‌آور است!

دخترک با حالت شگفت‌زده‌ای که ناشی از تیره‌روزی بود پاسخ داد:

ــ بله. همه از روشنایی بهره می‌برند. چرا به‌من جز تاریکی نمی‌دهند؟

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت:

ــ می‌دانید چرا زندانی شده‌اید؟

دخترک انگشتان را به‌روی ابروان کشید، گویی می‌خواهد خاطرات فراموش شده را زنده کند و پاسخ داد:

ــ مثل اینکه پیش از این می‌دانستم ولی حالا فراموش کرده‌ام.

ناگهان به‌مانند کودک خردسالی به‌گریه افتاد.

ــ آقا من می‌خواهم از این‌جا خارج شوم. سردم است. می‌ترسم، جانورانی از سر و رویم بالا می‌روند.

ــ در این صورت، به‌دنبالم بیایید.

راهب این به‌گفت و بازوی او را گرفت. دختر بینوا از فرط سرما یخ‌زده بود با این حال از دست راهب احساس سرمای بیشتری کرد و زیر لب گفت:

ـ ایوای! این دست دست یخ‌زدهٔ مرگ است. شما کیستید؟

راهب کلاهک شنل از سر برداشت، دخترک به‌وی نگریست. همان چهرهٔ مشئومی را که از مدت‌ها پیش تعقیبش می‌کرد شناخت. این همان سر شیطانی بود که در اطاقک «فالوردل» بالای سر فوبوس محبوب دیده بود. این همان چشمهایی بود که آخرین بار در کنار خنجر بران شرر بار دیده بود.

دیدن سیمای منحوسی که او را از تیره‌روزی به‌تیره‌روزی، و حتی به‌شکنجه و عذاب کشانده بود. رخوت او را برطرف ساخت. به‌نظرش پردهٔ ضخیمی که بر خاطراتش کشیده شده بود به‌یکسو رفت. جزئیات ماجراهای شوم، از صحنهٔ شبانهٔ منزل «فالوردل» تا محکومیت در دادگستری به‌یکبار به‌خاطرش رسید. اما این بار ماجراها به‌طور وضوح و بدون کوچکترین ابهامی در نظرش مجسم شد: خاطرات مزبور که در اثر رنج و شکنجه به‌بوته فراموشی سپرده شده بود با دیدار چهره گرفتهٔ راهب که در برابرش ایستاده بود جان گرفت. گویی نامه‌ای که با مرکب رمز نوشته‌اند بر روی آتش گرفته‌اند. به‌نظر «اسمرالدا» جراحات دل ریشش سرباز کرده و از آن خون فواره می‌زد. دست‌ها را روی چشمان گذاشته و با لرزش و تشنج دردناکی گفت:

ـ وای! این همان راهب است!

دستهایش بی‌اختیار فرو افتاد، بر جای نشست. سرش را به‌پایین افکند و چشم بر زمین دوخت خاموش و لرزان بر جای ماند.

راهب به‌وی می‌نگریست، درست به‌مانند شاهینی که مدت‌ها بالای سر کلنگ بیچاره‌ای در مزرعه گندم دور زده و هر دم دوائر موحش پرواز خود را تنگتر ساخته و سرانجام چون برق جهنده خود را به‌روی کلنگ انداخته و آنرا در میان چنگال‌های خوفناک خود گرفته باشد.

دخترک زیر لب گفت:

ـ تمام کنید! تمام کنید! آخرین ضربه را فرود آورید.

با وحشت سر را میان شانه‌ها می‌فشرد، گویی بره‌ایست که به‌انتظار ضربت قصاب

نشسته است.

سرانجام راهب به‌سخن درآمد و گفت:

ــ از من می‌ترسید؟

دخترک پاسخ نداد. راهب تکرار کرد:

ــ من مایهٔ وحشت شما هستم؟

لبان دخترک جمع شد گویی لبخند می‌زند.

ــ بله، دژخیم محکوم را مسخره می‌کند. ماه‌ها است در تعقیب من است مرا تهدید می‌کند، مرا دچار وحشت می‌سازد! خدایا، بدون او چقدر خوشبختم! او مرا در این پرتگاه افکنده است! خدایا! او قاتل است... قاتل فوبوس عزیزم است!

بغضش ترکید، دیدگان خود را به‌روی راهب برداشت و گفت:

ــ ای بدبخت! کیستید؟ مگر من به‌شما چه کرده‌ام؟ از من خیلی نفرت دارید؟ دریغا! از من چه می‌خواهید؟

راهب فریاد زد:

ــ تو را دوست دارم.

اشک دیدگان دخترک از ریزش افتاد. با نگاه خرفتی به‌وی نگریست. راهب زانو زد و با دیدگان شرربار بر او نگریست.

راهب بار دیگر فریاد زد:

ــ شنیدی؟ تو را دوست دارم.

دخترک بینوا لرزان گفت.

ــ چه عشقی!

راهب افزود:

ــ عشق دوزخی.

هر دو لحظه‌ای چند سکوت کردند. زیرا در زیر بار این جریانات خرد شده بودند. راهب دیوانه و دخترک مات و مبهوت بود. سرانجام راهب آرامش عجیبی یافت و گفت:

ــ گوش بده، هم‌اکنون از هر چیز باخبر خواهی شد. در شبهای تیره و تار که گمان می‌رود خدا ما را نمی‌بیند هنگام محاکمه وجدان خویش از گفتن مطلبی به‌خود بیم

داشتم. ولی اینک آن مطلب را با تو در میان می‌نهم. گوش بده ای دختر جوان، من پیش از آنکه ترا ببینم مرد خوشبختی بودم...

دخترک آه کشید و گفت:

ـ منهم خوشبخت بودم.

ـ کلام مرا قطع نکن. ـ بله من خوشبخت بودم. یا لااقل چنین گمان می‌بردم. من پاک و روشن ضمیر بودم. سری مغرورتر و نورانی‌تر از سر من نبود. راهبان برای رسیدن به‌تقوی و حکیمان برای فرا گرفتن حکمت به‌من مراجعه می‌کردند. بله، دانش در انحصار من بود، دانش خواهر من بود و چنین خواهری برایم بس بود. با گذشت ایام افکار دیگری به‌من روی‌آور شد. یکبار دیدار زنی رهگذر مرا تحریک کرد. جوان بودم، بیهوده گمان می‌کردم که غریزهٔ جنسی را در خود خفه کرده‌ام ولی در آن روز این نیروی وحشت‌بار زنجیر آهنینی را که من بینوا را به‌سنگهای سرد محراب می‌دوخت از هم گسست. اما به‌برکت روزه و نماز و ریاضات روحم بر جسم مسلط شد. از آن پس دیگر از دیدار زنان پرهیز می‌کردم. به‌محض اینکه کتابی را می‌گشودم، افکار پلید در برابر تجلی دانش از ذهنم دور می‌شد، در چند دقیقه از اعماق عالم سفلی دور می‌شدم و خود را در برابر روشنایی ابدیت آرام و فارغ‌البال می‌یافتم. تا روزی که شیطان فقط سایه‌های مبهم زنان را برای اغوای من در خواب و بیداری عرضه می‌کرد پیروزی با من بود. اگر سرانجام نتوانستم پیروز شوم گناه از من نیست. زیرا خدا بشر و شیطان را به‌یک نیرو نیافریده است. درست گوش بده روزی...

در اینجا راهب مکث کرد. دخترک زندانی صدای آه دردناکی را که از سینهٔ او در می‌آمد به‌گوش شنید.

راهب به‌سخن خود ادامه داد:

ـ... روزی دم پنجرهٔ حجره خود ایستاده بودم... ـ مشغول خواندن کتابی بودم. چه کتابی؟ نمی‌دانم! ـ کتابی می‌خواندم. پنجره حجره به‌میدانی باز می‌شد. صدای دایره زنگی و موسیقی به‌گوشم رسید. رشتهٔ تخیلاتم گسیخته شد، با ناراحتی به‌میدان نگریستم، آنچه من دیدم دیگران نیز می‌دیدند.

اما منظره‌ای نبود که مناسب دیدگان بشر ساخته باشند. ظهر بود. خورشید در میان

آسمان می‌درخشید. در این حال بر روی سنگفرش میدان ـ موجودی در حال رقص بود. اگر روزی که خدا به‌صورت انسان مجسم گردید وجود می‌داشت به‌جای مریم باکره او را به‌عنوان مادر برمی‌گزید[1].

او دیدگانی بزرگ و سیاه و زیبا داشت. تارهای موی گیسوان سیاهش در زیر پرتو خورشید به‌صورت رشته‌های زرین جلوه می‌کرد. پاهای او به‌هنگام رقص به‌مانند اشعه چرخی که به‌سرعت بگردد از دیده نهان می‌شد. نواری بر موهای سر خود بسته و قطعات فلزی بدان آویخته بود. این قطعات در زیر تابش اشعه خورشید به‌مانند تاجی از ستارگان می‌درخشید. پولک‌های لباسش به‌رنگ آبی برق می‌زد و شب‌های تابستان را به‌خاطر می‌آورد. بازوان نرم و گندم‌گونش چون شال گردن زیبایی دور کمرش بهم گره می‌خورد و از هم باز می‌شد. اندامش از زیبایی شگفت‌آور بود.

آه! که چهره زیبایش حتی در برابر خورشید پرتوافشانی می‌کرد!... هیهات! ای دختر جوان، این تو بودی. ـ شگفت‌زده و سرمست و طلسم شده، به‌تماشایت ایستادم آنقدر بر تو نگریستم تا از وحشت لرزه براندامم افتاد. احساس کردم که در دام سرنوشت دچار شده‌ام.

راهب، در اثر هیجانات روحی لحظه‌ای درنگ کرد. سپس به‌سخن خود ادامه داد:

ـ دیگر مفتون شده بودم، با این حال کوشیدم تا خود را به‌کاری سرگرم کنم و مانع سقوط خویش شوم. به‌خاطر آوردم که ابلیس دامی بر سر راهم گسترده است. چه، زیبایی موجودی که در برابرم بود چیزی خارق‌العاده بود و جنبهٔ آسمانی یا دوزخی داشت. این موجود دختر ساده‌ای نبود که از گل سرشته باشند و با روح زنانه‌ای پرتوافشانی کند. او فرشته بود! ولی فرشته ظلمات و شعله‌های آتش، نه فرشته نورانی. هنگامی که در این اندیشه بودم بزی در کنار تو دیدم. این جانور (سبت) ریشخند کنان بر من می‌نگریست. خورشید نیمروز شاخ‌های او را آتشین نشان می‌داد. از این رو به‌دام ابلیس پی‌بردم و یقین کردم که تو از دوزخ آمده‌ای و نقشی جز سقوط من نداری... بله در آنروز یقینم شد.

در اینجا راهب نظری به‌چهرهٔ زندانی افکند و به‌سردی افزود:

---

۱. اشاره به‌عقیده سخیف نصرانیان که حضرت عیسی را خدای مجسم می‌دانند. (م)

ــ هنوز هم یقین دارم. اما افسون به‌تدریج کارگر می‌شد. رقص تو مرا به‌سرگیجه انداخت. حس می‌کردم که جادوی تو در من اثر می‌گذارد. در روح من هر آنچه می‌بایست به‌مراقبت برخیزد به‌خواب می‌رفت. حال من شبیه حال کسانی بود که در میان برف مانده و جان می‌سپارند. از این خواب غفلت لذت می‌بردم، ناگهان تو لب به‌آواز گشودی. ای بینوا، من چه می‌توانستم بکنم؟ آواز تو از رقصت هم دلفریب‌تر بود. خواستم بگریزم، ولی نتوانستم، من بر جای خود میخکوب شده بودم. به‌نظرم تا زانوان به‌صورت سنگ مرمر درآمده بودم. ناچار تا پایان کار بر جای ایستادم.

پایم یخ‌زده و سرم در جوش و خروش بود. سرانجام، گویا به‌حالم رحم‌آوردی. لب فروبستی و ناپدید شدی. انعکاس منظره با شکوه و طنین موسیقی طرب‌انگیز به‌تدریج از چشم و گوشم محو شد، در این حال سست‌تر از مجسمهٔ پی شکسته‌ای بردرگاه پنجره نقش بستم. صدای ناقوس عصر مرا بهوش آورد. برخاستم و پا به‌فرار نهادم ولی هیهات! چیزی در روح من افتاده بود که دیگر نمی‌توانست به‌پا خیزد. چیزی بر من غلبه کرده بود که یارای گریز از آن نداشتم:

راهب بازکمی مکث کرد و سپس به‌سخن خود ادامه داد:

ــ بله، از آن پس به‌صورت مرد غریبه‌ای درآمدم. برای درمان درد خود از همه داروها، از ریاضت، دعا، کار و مطالعه استفاده کردم. ولی چه حاصل وه که دانش در برخورد سرهای پرشور تا چه حد توخالی است! ای دختر جوان، آیا می‌دانی از آن پس میان من و کتابهایم چه چیزی حائل بود؟ تو، سایهٔ تو، تصویر تجلی درخشان تو که روزی در میدان از برابرم گذشته بود، ولی این تصویر رنگ دیگری داشت. تیره‌تر، غم‌انگیزتر و تاریک‌تر بود. درست به‌مانند دایره سیاهی که ناظر بی‌احتیاط پس از خیره شدن به‌قرص خورشید تا مدت‌ها می‌بیند.

وقتی دیدم که از دست تو رهایی ندارم و آواز تو همواره درگوشم طنین‌انداز است، وقتی دیدم که حرکات تند پاهای تو به‌هنگام رقص در برابرم مجسم می‌شود، وقتی دیدم که شبها بخوابم می‌آیی و درکنارم قرار می‌گیری بر آن شدم که تو را بار دیگر ببینم، با تو آشنا شوم، بدانم کیستی و ببینم آیا واقعاً تو به‌همان قدر زیبایی که من پیداشته‌ام! شاید بتوانم از این راه رؤیا را با واقعیت درهم شکنم. به‌هر حال امیدوار بودم که تجدید دیدار

تو و تأثیرات حاصل از آن تأثرات پیشین را که دیگر برایم تحمل‌ناپذیر می‌شد محو کنند.

در جستجویت بودم. یکبار دیگر تو را دیدم. چه بدبختی‌ا وقتی‌که برای بار دوم تو را دیدم قرار از کفم رفت و می‌خواستم هزاران بار تو را ببینم، می‌خواستم همیشه و هر روز تو را ببینم. بله ـ در این سراشیب دوزخی چگونه ممکن بود توقف کرد؟ اختیار از دستم در رفته بود. انتهای ریسمانی که ابلیس بر بالم بسته بود به‌پای تو گره می‌خورد. پریشانحال در کوچه‌ها به‌مانند تو سرگردان شدم. در زیر سایبان‌ها به‌انتظارات می‌ایستادم، در سر کوچه‌ها در سر راه تو کمین می‌کردم و از فراز برج کلیسا به‌مراقبت تو می‌پرداختم.

هر شب بیش از شب پیش مسحور و نومید و جادو شده و گمراه به‌کاشانهٔ خود باز می‌گشتم!

می‌دانستم که تو دختری قبطی، کولی، سوزمانی و غربال‌بندی. در این صورت چگونه می‌توانستم منکر سحر و افسونت شوم؟ گوش بده، امیدوار بودم که با تسلیم توبه محکمه بتوانم از شر افسونت رها شوم. زن جادوگری (برونوداست) را افسون کرد. اما «برونو» او را به‌آتش افکند و از شرش خلاص شد. من از این ماجرا خبر داشتم: خواستم راه درمان او را به‌کار بندم. نخست برآن شدم که تو را از آمدن به‌میدان مقابل «نتردام» باز دارم. به‌آن امید که فراموشت کنم. اما توجه نکردی و باز آمدی. سپس کوشیدم تا تو را بربایم، دو نفر بودیم، دستگیرت ساختیم ولی هماندم این افسر بدبخت سر رسید و نجاتت داد. از اینجا تیره‌بختی به‌تو روی‌آور شد. تیره‌بختی من و او نیز از همین‌جا شروع شد. سرانجام چون دستم از همه جا کوتاه ماند به‌دادگاه متوسل شدم. می‌پنداشتم که چون «برونو» از افسون تو آزاد می‌شوم.

ضمناً گمان می‌بردم که برای محاکمه به‌دست من سپرده می‌شوی. و من می‌توانم تو را زندانی کنم. تا از دست من راه فرار نداشته باشی. از مدت‌ها پیش روح مرا تصرف کرده بودی. چه می‌شد که من هم جسم تو را تصرف می‌کردم. وقتی انسان دچار معصیت می‌شود باید مرتکب بزرگترین گناه‌ها شود. توقف در نیم راه خطای محض است! جنایت وقتی به‌حد اعلا رسد لذت‌بخش است.

از این رو به‌محکمه متوسل شدم. شاید اندیشهٔ پلیدم پیش از آنکه به‌ثمر نشیند زائل

می‌شد. گمان می‌کردم که تعقیب یا عدم تعقیب تو در هر حال در دست من است. ولی اندیشهٔ ناروا بی‌رحمانه به‌صورت واقعیت در می‌آید. خود را قدر قدرت می‌پنداشتم اما دیدم که تقدیر از من نیرومندتر است. افسوس صد افسوس که تقدیر کار خود را کرد و تو را به‌میان چرخ‌های وحشتناک ماشینی که من ساخته بودم انداخت! ـ گوش کن دیگر به‌پایان مطلب نزدیک می‌شوم.

روزی ـ یک روز آفتابی خوب ـ مردی را در پیشاپیش خود دیدم که نام تو را بر زبان می‌راند. می‌خندید و برق شهوت در دیدگانش می‌درخشید، لعنت بر شیطان! به‌تعقیبش پرداختم. بقیه را خود می‌دانی.

راهب خاموش ماند. دختر جوان جز این سخنی نتوانست بر زبان آرد:

ـ فوبوس جان!

راهب بازوی او را به‌شدت در دست گرفت و گفت:

ـ این نام را بر زبان مران! آه! چقدر بدبختم: صاحب این نام ما را به‌نیستی کشانید. یا بهتر بگویم ما همگی در اثر بازی عجیب تقدیر همدیگر را به‌نیستی کشاندیم. بی‌گفتگو رنج می‌بری. اینطور نیست؟ از سرما و تاریکی و رطوبت زندان در عذابی ولی اعماق دلت ولو با عشق کودکانه نسبت به‌مرد سبکسری که فریبت داد روشن است. اما درون من تاریک و سرد است. دلم به‌منزله زندانی است که سرما و نومیدی بر آن حکمفرما است. روحم خاموش و تاریک است می‌دانی چه رنج‌هایی کشیدم؟ من در جریان محاکمه‌ات حاضر بودم و در مسند قضاوت نشسته بودم. بله در زیر یکی از لباده‌ها و شنل راهبان، مردی دوزخی و لعنتی در پیچ و تاب بود. هنگامی‌که تو را به‌دادگاه آوردند. من همانجا حاضر بودم: وقتی‌که شکنجه‌ات می‌کردند من در آن لانه گرگان حاضر و ناظر بودم! این جنایت از من سر زده بود. چوبه‌داری که من مهیا ساخته بودم در برابر تو قد بر می‌افراشت به‌هنگام ادای شهادت گواهان، بازجویی و قرائت ادعانامه حضور داشتم و قدم به‌قدم تو را در راه دردناکی که در پیش داشتی دنبال می‌کردم، هنگامی‌که این جانور درنده می‌خواست... ـ نه من شکنجه تو را پیش‌بینی نکرده بودم! گوش کن به‌دنبال تو تا اطاق شکنجه آمدم دیدم که لباس از تنت در آوردند. دیدم که دست‌های بی‌شرم دژخیم با تن نیمه عریان تو تماس گرفت. پای تو را دیدم، پایی که حاضر بودم سلطنت دنیا را با

مرگ بدان عوض کنم، پایی که از جان و دل حاضر بودم سرم زیر ضربت آن بشکنند، بله پای تو را دیدم که در میان (چکمه) عذابی که اعضای تن آدمی را به‌لجن خونین تبدیل می‌کند قرار گرفت. ای دخترک بدبخت! هنگامی‌که این منظره را می‌دیدم، در زیر لباده‌ام خنجری بدستم بود که سینه‌ام را با آن می‌خراشیدم به‌فریادی که از تو برخاست آن‌را در گوشت خود فرو بردم. بدان که به‌فریاد تو آن‌را در دل خود فرو می‌بردم! اینک بنگر هنوز جای زخمش خون چکان است.

راهب لباده را از روی سینه به‌یک سو زد. گویی بر سینه‌اش پلنگی پنجه کشیده است زخم بزرگی نیز که هنوز کاملاً بسته نشده بود به‌پهلو داشت.

دخترک از وحشت قدم به‌عقب گذاشت راهب به‌سخن خود ادامه داد:

ـ ای دختر جوان! به‌من رحم کن! گمان می‌بری که بدبختی؟ هیهات! هیهات! نمی‌دانی که بدبخت راهبی است که زنی را دوست دارد ولی مورد نفرت اوست! او را دیوانه‌وار می‌پرستد و حاضر است که در برابر لبخند وی جان دهد و در راه او شهرت و رستگاری و آخرت و ابدیت را فدا کند و متأسف است که پادشاه و امپراطور و فرشته نیست تا بتواند زیر پای او قربانی قابلی به‌شمار آید. بدبخت راهبی است که دلدار خود را شیفتهٔ لباس پر زرق و برق سربازی می‌بیند. ولی خود جز جامهٔ سیاه راهبان که مایهٔ نفرت و ترس دلدار است در بر ندارد. بدبخت راهبی است که با رشک و غیرت ناظر مهرورزی بی‌دریغ دلدار به‌پهلوان پنبه ناقابلی است! خدایا چه دردناک است که آدمی شیفتهٔ دست و پا و شانه‌ها و رگ‌های آبی و پوست سبزهٔ دلدار باشد و شب و روز خیال آنها را در سر بپروراند و سرانجام ناظر شکنجهٔ وی گردد! چه دردناک است که نتواند جز اینکه معشوقه را به‌دست دژخیم سپارد خدمتی انجام دهد! آه! که آتش جهنم چیزی جز این نیست! وه! خوشا به‌حال کسانی‌که آنها را با اره به‌دو نیم کنند و به‌دم اسبان ببندند، آیا می‌دانی که شکنجه‌های بی‌پایانی که شبهای طولانی خون در عرق به‌جوش آورده و دل را پریش می‌سازد چیست؟ شکنجه‌هایی که آدمی از درد آن بازوان را به‌دندان می‌گیرد و برآتش عشق و رشک و نومیدی می‌سوزد؟ ای دختر زیبا. رحم کن! لحظه‌ای امان بده! براین شرارهٔ سوزان کمی خاکستر بپاش! از راه دلجویی سیل عروق را که از پیشانیم جاریست پاک کن! ای دختر کم سال! به‌یکدست مرا شکنجه کن و بدست دیگر نوازشم

نما. ای دختر جوان کمی رحم کن! رحم کن! راهب در میان کف نمناک زندان به‌خود می‌پیچید و سر را به‌شدت بر سنگ پله‌ها می‌کوفت. دخترک به‌گفته‌های او گوش می داد و به‌وی می‌نگریست. وقتی‌که راهب سخن خود به‌پایان رسانید دخترک آهسته گفت:

ـ ای فوبوس عزیز!

راهب روی زانوان خود را به‌سوی او کشاند و فریاد برآورد:

ـ التماس می‌کنم، اگر اثری از رحم در دل داری مرا از خود نران! تو را دوست دارم! مرد بینوایی هستم! وقتی‌که این نام را بر زبان می‌رانی قلب مرا به‌دندان می‌فشاری! رحم کن اگر فرستادهٔ دوزخی، به‌همراهت به‌دوزخ می‌روم تصمیم خود را گرفته‌ام. دوزخی که تو در آن باشی بهشت من است.

آه! بگو، بگو آیا مرا دوست نداری. به‌نظر من روزی که زنی چنین عشق سوزانی را رد کند کوه‌ها از هم متلاشی می‌شوند. آه فرارت می‌دادم! آه اگر مرا می‌خواستی!... نمی‌دانی که تا چه حد خوشبخت می‌شدیم! با هم می‌گریختیم ـ فرارت می‌دادم ـ به‌گوشه‌ای از دنیا که خورشیدش درخشانتر و زمینش پر از سبزه و سنبل و آسمانش آبی رنگ‌تر است پناه می‌بردیم، به‌یکدیگر مهر می‌ورزیدیم، یک روح در دو بدن می‌شدیم، تشنگی سوزانی نسبت به‌هم پیدا می‌کردیم، از جام بادهٔ عشق سرمست می‌شدیم!

دخترک با خنده وحشتناکی سخن او را برید و گفت:

ـ ببینم، پدر مقدس! مثل اینکه خیلی حرارت دارید.

راهب لحظه‌ای چند هاج و واج ماند و چشم به‌دست خود دوخت. آنگاه به‌نرمی شگفت‌آوری گفت:

ـ بله! ریشخندم کن! مسخره‌ام کن! سر به‌سرم بگذار! ولی بیا، بیا بشتابیم! فردا کار تمام است. می‌دانی چوبه دار در میدان اعدام آماده است، چوبه دار همیشه آماده است. دیدن تو در ارابهٔ اعدامی‌ها وحشت‌آور است. رحم کن ـ تاکنون نمی‌دانستم که این چنین تو را دوست دارم، آه به‌دنبالم بیا. بعداً فرصت خواهی داشت تا مرا دوست بداری. بگذار اینک تو را نجات دهم. تا هر موقع که بخواهی می‌توانی از من نفرت داشته باشی. ولی بیا برویم، فردا! فردا! چوبه دار. فردا روز شکنجهٔ تو. است. آه مرا نجات بده بر من رحم کن.

سرگشته و حیران بازوی او را گرفت و به‌سوی خود کشید. دخترک به‌وی خیره شد و پرسید:

ــ «فوبوس» من چه شد؟

ــ راهب دست او را رها کرد و گفت:

ــ چقدر بی‌رحمید؟

دخترک به‌لحن سردی پرسید:

ــ بر سر «فوبوس» من چه آمد؟

راهب فریاد زد:

ــ مرد.

دخترک به‌همان لحن سرد گفت:

ــ او مرد. آن وقت شما درباره زندگی با من صحبت می‌کنید؟

اما راهب به‌گفته او گوش نمی‌داد. و در حالی‌که گویی با خود حرف می‌زند گفت:

ــ بله، قاعدتاً باید مرده باشد. تیغهٔ دشنه تا دسته در پشتش فرو رفته بود به‌نظرم دشنه به‌قلبش اصابت کرده باشد.

دخترک چون ماده پلنگ خشمگین خود را به‌روی او افکند و با نیروی خارق‌العاده‌ای او را از خود راند و گفت:

ــ گمشو. جانور درنده! قاتل برو گمشو. بگذار به‌حال خود بمیرم. بگذار خون ما دو نفر برپیشانی تو داغ ننگ ابدی بگذارد. من مال تو باشم؟ هرگز. هرگز. چیزی حتی دوزخ نمی‌تواند ما دو نفر را به‌هم بپیوندد. برو ملعون. هرگز.

راهب بر پله‌ها تعادل خود را از دست داد. آهسته پای خود را از لای دامن قبایش که بدان پیچیده بود کشید و چراغ به‌دست گرفت و از پله‌ها رو به‌بالا به‌سمت در روان شد. در را گشود و قدم به‌بیرون نهاد.

ناگهان برگشت، سر به‌درون آورد و با حالت دهشت‌بار ناله‌ای که از خشم و نومیدی برمی‌خاست گفت:

ــ بله، او مرده است!

دخترک از حال رفت و نقش زمین شد. از اطاق تاریک دیگر صدایی جز صدای چکیدن آب بر باطلاق ظلماتی به‌گوش نرسید.



مادر

گمان نمی‌کنم در دنیا چیزی نشاط‌انگیزتر از افکاری بتوان یافت که در دل مادر به‌هنگام دیدن پاپوش فرزندش پیدا می‌شود. مخصوصاً اگر پاپوش مزبور پاپوش عیدها یا یکشنبه‌ها یا پاپوش تعمید و یا مخصوصاً پاپوشی باشد که هنوز طفل با آن راه نرفته است چنین پاپوشی به‌حدی ظریف و کوچک و به‌حدی راه رفتن با آن مشکل و نامتناسب است که مادر با دیدن آن گویی فرزندش را می‌بیند. بدان لبخند می‌زند و آن‌را غرق بوسه می‌سازد و یا زبان بازی می‌کند، مادر از خود می‌پرسد که آیا ممکن است پایی تا این حد ظریف و کوچک باشد؟ حتی در غیبت کودک با دیدن پاپوش وی زیبایی قیافه‌اش در نظر مادر مجسم می‌شود. مادر گمان می‌برد که کودکش را می‌بیند. او را تمام و کمال می‌بیند، دست‌های ظریف، کلهٔ گرد، لبهای پاکیزه، چشم‌های آرام وی که سپیدی آن به‌رنگ آبی است در نظرش مجسم می‌شود. در فصل زمستان او را بر روی فرش اطاق در حالیکه چهار دست و پا راه می‌رود می‌بیند. مادر نگران است که مبادا کودک دلبندش به‌آتش نزدیک شود. در فصل تابستان او را می‌بیند که در حیاط بر زمین می‌خزد. در باغ از میان سنگفرش‌ها علف می‌کند، و با سادگی و بدون ترس به‌سگ‌ها و اسب‌های قوی هیکل می‌نگرد. با صدف‌ها بازی می‌کند، با گل‌ها ور می‌رود، ماسه‌ها را درون باغچه و خاک‌ها را به‌پیاده‌رو می‌ریزد و سر و صدای باغبان را در می‌آورد. همه چیز در دور و بر او به‌مانند

او خندان و درخشان است. حتی نسیم فرح‌بخش و اشعه خورشید با رضا و رغبت خود را به‌زلفان او می‌زنند. از دیدار پاپوش کودک تمام این مناظر در ذهن مادر زنده می‌شود و دل او را به‌مانند آتشی که موم را آب کند آب می‌کند.

اما اگر کودک ناپدید شود، این تصاویر گوناگون شادی و لذت و مهر که از دیدار پاپوش وی حاصل می‌شد به‌احساسات وحشت‌انگیزی تبدیل می‌گردد. از آن پس دیگر پاپوش گل‌دوزی شده زیبا به‌صورت ابزار شکنجه‌ای که تا ابد دل مادر را می‌فشارد در می‌آید. همان تار قبلی به‌اهتزاز در می‌آید ولی به‌جای اینکه فرشته‌ای آن‌را به‌ارتعاش در آرد دیوی بدان پنجه می‌زند.

صبح یکی از روزهای ماه مه، که خورشید تابان در آسمان آبی سیر درخشیدن گرفته بود، از میدان اعدام صدای چرخ ارابه و پای اسبان و چکاچاک آهن‌آلات به‌گوش راهبهٔ «برج رلان» رسید. او توجهی به‌هیاهوی بیرون نداشت. موهای خود را نیز روی گوش‌ها انداخت تا کمتر صدای خارج را بشنود. آنگاه به‌زانو درآمد و شیئی بیجانی را که از پانزده سال پیش می‌پرستید نگریستن گرفت. پیش از این گفتم که عالم برای او در این پاپوش کوچک خلاصه می‌شد. افکار او در این کفش به‌زنجیر کشیده شده بود و او تا جان دربدن داشت نمی‌توانست از آن رهایی یابد. تنها دخمهٔ تاریک «برج رلان» می‌داند که او درباره این پاپوش اطلس گلی رنگ چه ناله‌ها و شکوه‌ها سرداده و چه دعاها و کفریاتی به‌زبان رانده است.

بامداد آنروز راهبهٔ «برج رلان» درد و رنجی شدیدتر از روزهای پیش در خود احساس کرد. ناله‌های یکنواخت و دلخراش وی از بیرون دخمه شنیده می‌شد، او با خود می‌گفت:

ـ دخترم! وای، دخترم! کودک عزیز و دلبندم! آیا دیگر تو را نخواهم دید؟ پس کار تمام است؟ گویی همین دیروز بود! خدایا، اگر می‌خواستی او را به‌این زودی از من بگیری پس چرا دادی؟ مگر نمی‌دانید که کودکان ما جگر بند ما هستند؟ مگر نمی‌دانید که مادری که کودکش را از دست داد دیگر به‌کسی اعتقاد ندارد؟ آه! چه بدبختی بودم که در همچو روزی از خانه خارج شدم! خداوندا! خداوندا! مگر وقتی‌که او را در آغوش خود می‌فشردم و یا هنگامی‌که بصورتم لبخند می‌زد و یا موقعی که پاهای نازنینش را

به‌سینه و لبان خود می‌چسباندم من و او را ندیده بودید؟ خدایا، اگر شادی مرا دیده بودید، به‌من رحم می‌آوردید، و او را که تنها مایهٔ مهر دلم بود از من نمی‌گرفتید! خداوندا مگر آنچنان تیره روز بودم که نخواستید پیش از محکومیتم نظری به‌من بیندازید؟ افسوس؟ صد افسوس، پس پای این پاپوش کجا است؟ کودکم کجاست؟ دختر، دختر نازنینم، چه به‌روزت آوردند؟ خداوندا! دخترم را به‌من بازگردان، پانزده سال تمام برای دعا به‌درگاهت زانو زدم. خدایا اینهمه ندبه و زاری کافی نیست؟ خداوندا! او را، برای مدت یک روز، یکساعت یک دقیقه بله یک دقیقه به‌من بازگردانید. آنگاه مرا تا ابدیت به‌ابلیس بسپارید: آه! اگر دستم به‌دامن لباس شما می‌رسید، تا کودکم را پس نمی‌گرفتم آن‌را رها نمی‌کردم! خداوندا! به‌این پاپوش زیبا بنگرید، مگر دلتان به‌حال کودکم نمی‌سوزد؟ آیا می‌توان مادر بیچاره‌ای را به‌چنین شکنجه و عذاب پانزده ساله محکوم ساخت؟ ای باکره مقدس و مهربان، ای باکرهٔ آسمانی! کودکم، مسیحم را به‌من بازگردانید. او را دزدیده‌اند و در خار زاری گوشتش را خورده و خونش را نوشیده و استخوانهایش را به‌دندان کشیده‌اند! ای باکره مقدس، به‌من رحم کنید! دخترم. دخترم! اگر او را به‌بهشت برده‌اند به‌من چه؟ من فرشتگان شما را نمی‌خواهم، کودکم را به‌من بازگردانید. من شیرزنی هستم، شیر بچه‌ام را می‌خواهم خداوندا اگر کودکم را نگهدارید روی زمین به‌خود می‌پیچم، با سرسنگهای گران را می‌شکنم، خداوندا! ببینید چگونه بازوان خود را با دندان گاز گرفته‌ام. مگر خدای مهربان مهر در دلش نیست؟ آه! من نان و نمک نمی‌خواهم، دختری دارم که او چون خورشید مرا گرم می‌کند! افسوس! خدایا من زشتکار و گناهکاری بیش نیستم. ولی دخترم به‌من تقوی می‌بخشید. من از عشق او راه دین می‌پیمودم. لبخند او به‌منزلهٔ دریچه‌ای بود که بروی آسمان و ملکوت خدا باز می‌شد. ـ خدایا چه می‌شد که یکبار، تنها یکبار این پاپوش را به‌پای زیبای گلی رنگ کوچک او می‌کردم آنگاه سپاس باکره مقدس را به‌جای آورده و جان می‌سپردم. آه! پانزده سال از آن روز می‌گذرد! کودک بینوایم اینک بزرگ شده است! چطور، راستی من دیگر او را حتی در بهشت هم نخواهم دید؟ من که به‌بهشت نخواهم رفت. آه! چه بدبختی است که تنها بدیدن این پاپوش قناعت کنم!

راهبهٔ بینوا خود را به‌روی پاپوش کوچک که مایهٔ تسلای خاطر و در عین حال

نومیدی وی بود انداخت، پس از پانزده سال به‌مانند روز اول بغضش ترکید و دلش از رنج و اندوه لبریز شد، رنج مادری که کودکش را گم کرده است هماره تازه است و هرگز کهنه نمی‌شود. لباس سوگواری پاره می‌شود و رنگش می‌پرد، اما قلب هماره سیاه و تاریک می‌ماند.

در این حال صدای شاد و دلنشین کودکانی که از برابر دخمه می‌گذشتند شنیده شد. هر بار که او کودکی را می‌دید و یا صدای وی را می‌شنید، بی‌اختیار به‌تاریکترین گوشهٔ عزلتگاه پناهنده می‌شد و سر را در میان سنگ‌ها پنهان می‌کرد. اما این بار ناگهان از جای برخاست و با ولع تمام به‌سخنان کودکان گوش فرا داد. کودک خردسالی می‌گفت:

ــ امروز دخترک کولی را دار می‌زنند:

راهبه به‌مانند تارتنی که از لرزش تار پی به‌افتادن مگس در دام خود کند کنار روزنهٔ حجره دوید تا میدان اعدام را تماشا کند. نردبانی به‌چوبهٔ دائمی‌دار تکیه داده بودند و سردستهٔ دژخیمان زنجیرهای زنگ‌زدهٔ آن‌را مرتب می‌کرد. دور و بر چوبه‌دار عده‌ای به‌تماشا ایستاده بودند.

گروه شادمان کودکان هنوز با چوبه به‌دار فاصلهٔ زیادی داشت. راهبهٔ ژنده‌پوش به‌دنبال رهگذری می‌گشت تا چیزی از وی بپرسد. درکنار حجره چشمش به‌راهبی افتاد که ظاهراً درکتابدان عمومی چیزی می‌خواند ولی توجهش به‌چوبهٔ‌دار بیش از کتاب مقدس جلب شده بود. او هر چند یکبار نگاه وحشت‌زده وگرفته‌ای بدان سو می‌افکند.

معتکف «برج رلان» این مرد را شناخت و او را که آقای رئیس شماسان «ژوزا» و مرد پارسایی بود مخاطب قرار داد وگفت:

ــ پدر مقدس، چه کسی را دار می‌زنند؟

راهب به‌وی نگریست. اما پاسخش نداد. ولی او پرسش خود را تکرار کرد. این بار راهب گفت:

ــ نمی‌دانم.

راهبه گفت:

ــ بچه‌ها می‌گفتند که دخترک کولی را دار می‌زنند.

راهب افزود.

ـ به‌نظرم همینطور باشد.

در این حال «پاکت لاشانتفلوری» چون کفتاری زوزه‌کنان خنده را سر داد.

راهب به‌سخن درآمد و گفت:

ـ خواهرم، مثل اینکه از کولی‌ها نفرت دارید؟

راهبه پاسخ داد:

ـ بله، از آنها نفرت دارم. آنها خفاشان خون‌آشام و بچه دزدند! کودک دلبندم را، یگانه کودکم را ربوده و خورده‌اند.

راهبه سیمای وحشت‌انگیزی داشت ولی راهب به‌سردی به‌وی می‌نگریست.

راهبه دنباله سخن خود راگرفت و گفت:

ـ یکی از آنها بیش از همه مورد نفرت من است. او را نفرین کرده‌ام. دخترکی است که اگر مادرش کودک مرا نمی‌خورد کودکم با وی همسال بود. هربار که این بچه مار از برابر حجره‌ام می‌گذرد، خون در عروقم به‌جوش می‌آید!

راهب به‌مانند مجسمهٔ گورستان، سرد و بی‌اعتنا گفت:

ـ باشد! خواهر، خوشحال باشید که هم او را بر سردار خواهید دید.

راهب سر به‌پایین افکند و به‌آرامی از کنار حجره دور شد.

راهبه از شادی دست‌ها را به‌هم زد و فریاد برآورد:

ـ من پیش‌بینی کرده بودم که بالاخره بر سردار خواهد رفت. آقای راهب بسیار ممنون شما هستم!

این به‌گفت در برابر نرده‌های روزنه حجره شروع بـه‌قدم زدن کـرد، در ایـن حـال دیدگانش شرر بار بود، و شانه‌اش به‌دیوار می‌خورد، گویی ماده گرگ گرسنه است کـه درون قفس از مدت‌ها پیش منتظر طعمه است.



سه مرد با سه قلب متفاوت

«فوبوس» از مرگ رهایی یافت. مردانی چون او جان سخت‌اند. آقای «فیلیپ لولیه» نمایندهٔ فوق‌العادهٔ شاه به«اسمرالدای» بینوا گفت که «مرگ فوبوس حتمی است» ولی او این سخن را یا به‌اشتباه یا از روی مزاح بر زبان آورد. اما رئیس شماسان نیز که به‌وی گفت: «فوبوس مرده است» این سخن را از روی بی‌خبری و با حدس و گمان و اعتقاد به‌آنچه آرزویش بود برلبان جاری ساخت. دادن خبر خوش از حال رقیب به‌معشوقه کار آسانی نیست. هر کس نیز که به‌جای رئیس شماسان می‌بود در این‌باره به‌مانند او رفتار می‌کرد.

نه اینکه گمان رود که زخم «فوبوس» کاری نبود. این زخم مهلک‌تر از آن بود که رئیس شماسان درباره‌اش داد سخن می‌داد. گشتی‌ها به‌محض اطلاع از جریان زخمی شدن فوبوس او را پیش پزشکیاری بردند. پزشکیار حال او را بسیار وخیم دید و تا هشت روز زندگی او را در خطر می‌دانست. حتی این مطلب را بلاتینی بر زبان آورد. با این حال نیروی جوانی بر شدت جراحت فائق آمد، و همانگونه که معمولاً رخ می‌دهد طبیعت تشخیص و پیش‌بینی بزشکان را به‌باد مسخره گرفت. «فوبوس» هنوز از درد به‌خود می‌پیچید. در اینجا «فیلیپ لولیه» وعده‌ای از اعضای دادگاه بر بسترش گرد آمدند و شروع به‌بازجویی کردند. «فوبوس» از بازجویی آنان بسیار ناراحت بود. از این رو صبح

یکی از روزها وقتی حس کرد که حالش کمی رو به‌بهبود است مهمیزهای زرین خود را به‌عنوان مزد درمان جا گذاشت و خود راه فرار در پیش گرفت.

اما فرار «فوبوس» خللی به‌جریان امور محاکمه وارد نساخت. چه در آن زمان مامورین دادگستری و قضات دقت زیادی در تنظیم پرونده‌ها به‌خرج نمی‌دادند. همین قدر که متهم را به‌اعدام محکوم می‌کردند کافی بود. ضمناً قضات مدارک مثبته‌ای برای محکوم کردن «اسمرالدا» در دست داشتند و گمان می‌بردند که «فوبوس» مرده است. از آن گذشته خود «اسمرالدا» نیز به‌ارتکاب جرم و جنایت اعتراف کرده بود.

ولی «فوبوس» راه دوری نرفته بود، فقط خود را در (کوان بری) واقع در (ایل دوفرانس) به‌جمع یاران رسانیده و در پادگان آنجا که راه دوری تا پاریس نبود اقامت کرده بود.

دلیل دیگری نیز برای فرار «فوبوس» می‌توان اقامه کرد. چه سروان حضور در محکمه را که در آن امکان داشت مورد ریشخند و طعنه قرار گیرد برای خود ننگ می‌دانست. اما دربارهٔ حادثه نمی‌خواست فکر کند و می‌کوشید آن‌را به‌دست فراموشی بسپارد. در هر صورت «فوبوس» سرباز بود و به‌مانند همه سربازان خرافاتی و سست اعتقاد بود. هر وقت که این ماجرا به‌خاطرش می‌رسید، با سوءظن به‌بزک و طرز عجیب برخورد «اسمرالدا» و اظهار عشق شگفت‌آور او می‌نگریست. هرچه بود اسمرالدا دخترکی کولی و راهب لعنتی همان (راهب بدخو) بود. فوبوس در این ماجرا قدرت افسون را بالاتر از عشق می‌دید. از کجا معلوم که دخترک جادوگر و یا خود ابلیس این نمایش نامطبوع را که در آن زمان به‌نام نمایش مذهبی نامیده می‌شد طرح‌ریزی نکرده بود. در این صورت الحق نقش وی بسیار زننده و نقش کتک خور و مسخره بود. «سروان فوبوس»، از این امر بسیار شرمگین بود. او شرم ناشی از این ماجرا را به‌گفتهٔ معروف لافونتن چون:

«شرم روباهی است که مرغ او را گرفته باشد» تلقی می‌کرد. فوبوس امید آن‌را داشت که ماجرا بیخ پیدا نکند. گرچه او در محاکمه حاضر نبود ولی می‌دانست که به‌هنگام دادرسی ندرتاً ممکن است نامی از وی به‌میان آید. و بی‌گفتگو این نام در خارج از دادگاه به‌گوش کسی نخواهد رسید. البته در این مورد حق با «فوبوس» بود. چه در آن زمان مجلهٔ

دادگستری منتشر نمی‌شد و ضمناً هفته‌ای نبود که سکه‌سازی را در آب جوش نیندازند و یا جادوگری را بر سردار نفرستند و یا مرتدی را نسوزانند. مردم آن زمان به‌دیدار دژخیمان که آستین‌ها را بالا زده و با خونسردی با استفاده از چنگگ و نردبان و سیاستگاه به‌انجام وظیفه می‌پرداختند خو گرفته بودند. دیدار اعدام بزهکاران امر رایجی بود و چندان جلب توجه نمی‌کرد. تماشاگران به‌زحمت از نام محکومین که پیش چشم‌شان اعدام می‌شد با خبر می‌گشتند. اجرای حکم اعدام حادثه پیش پا افتاده‌ای بود. و در نظر مردم تفاوت زیادی با کندن پوست و یا سر بریدن حیوانات نداشت. دژخیم قصاب خشن‌تری به‌شمار می‌رفت.

پس از چند روز فوبوس از پادگان به‌سوی پاریس حرکت نموده و یک راست به‌منزل دختر عموی خود رهسپار شد.

دختر جوان کنار پنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی نقشهٔ غار نپتون بود، در این حال کاپیتن را که به‌پشتی صندلی تکیه داده بود آهسته با سخنان مهرآمیزی مخاطب قرار داد.

ــ بدجنس، این دو ماه کجا بودی؟

فوبوس که از این پرسش کمی ناراحت شده بود پاسخ می‌داد:

ــ به‌جان‌تان، گرفتار بودم، وه که چه زیبایید، زیبایی شما کشیشان را نیز اغوا می‌کند!

فلوردولی نتوانست از خنده خودداری کند.

ــ خوبه، خوبه، آقا، صحبت زیبایی مرا کنار بگذارید جواب سؤالم را بدهید.

ــ دختر عموی عزیزم، مرا به‌سربازخانه احضار کرده بودند.

ــ کدام سربازخانه؟ چرا لااقل برای خداحافظی نیامدید؟

ــ در (کو ـ آن بری) بودم.

فوبوس خوشحال بود که پرسش اول پرسش دوم را پرده‌پوشی کرده است.

ــ آقا، (کو ـ آن بری) که همین نزدیکی‌ها است. چطور در تمام این مدت حتی یکبار بدیدن من نیامدی؟

در اینجا فوبوس جداً نگران شد.

ــ برای اینکه... خدمت... می‌دانید دختر عموی عزیزم. مریض بودم.

فلوردولی وحشت‌زده پرسید:

ــ چطور؟ مریض بودید!

ــ بله... زخمی شده بودم.

ــ زخمی شده بودید؟

طفلک متوحش شد.

فوبوس با لاابالیگری گفت:

ــ برای اینکار جزئی ناراحت نشوید. با کسی مرافعه کردم. و به‌ضربت شمشیر مجروح شدم. مگر چه اهمیتی دارد؟

فلوردولی در حالی‌که دیدگان درشت و زیبا و اشک‌آلودش را به‌صورت وی دوخته بود گفت:

ــ چه اهمیتی دارد؟ ـ شما حرف می‌زنید ولی فکر نمی‌کنید. ضربت شمشیر چه بود؟ می‌خواهم از جریان ماجرا باخبر شوم.

ــ بسیار خوب! عزیز دلم، با (ماهه‌فدی) که در (سن ـ ژرمن آن‌لی) ستوان ارتش است حرفم شد و هر یک زخم شمشیری برداشتیم. همین و والسلام.

افسر دروغ‌باف می‌دانست که قضیه دفاع از حیثیت، مقام مرد را در نظر زن بالاتر می‌برد. واقعاً هم «فلوردولی» در حالیکه از ترس و شادی و تحسین لبریز بود به‌وی می‌نگریست. با این حال کاملاً مطمئن نشده بود. به‌سروان گفت:

ــ فوبوس عزیزم! امیدوارم هر چه زودتر بهبودی کامل پیدا کنید. اما من این (ماهه‌فدی) را نمی‌شناسم. ولی یقین دارم که آدم پست فطرتی است. دعواتان سر چه بود؟

«فوبوس» که قوهٔ تخیل بسیار ناچیزی داشت، دیگر نمی‌دانست به‌چه نیرنگی گلیم خود از آب بیرون کشد:

ــ آه! چه می‌دانم؟... سر هیچ چیز، سر اسب و ادعا.

و برای اینکه رشته صحبت را عوض کند گفت:

ــ راستی، دختر عموی عزیزم. در میدان چه خبر است و این سر و صدا برای چیست؟

فوبوس دم پنجره رفت و گفت:

ــ دختر عموی خوشگلم! خدایا ببینید! چه جمعیتی در میدان جمع شده است!
«فلوردولی» گفت:
ــ نمیدانم، مثل اینکه جادوگری را برای ادای تشریفات مذهبی به‌کلیسا آورده‌اند که بعداً دارش بزنند.
کاپیتن که گمان می‌کرد تاکنون کار اسمرالدا یکسره شده است. از گفتهٔ «فلوردولی» بهیچوجه متأثر نشد. با این حال یکی دو چیز از وی پرسید.
ــ کدام جادوگر؟
ــ اسمش را نمی‌دانم.
فلوردولی یکبار دیگر شانه‌های سپیدش را بالا انداخت و گفت:
ــ نمی‌دانم.
در این حال مادر فلوردولی به‌سخن درآمد و گفت:
ــ ای عیسی مسیح! این‌قدر جادوگر زیاد شده است که بی‌آنکه نام‌شان را بپرسند آنها را به‌آتش می‌افکنند. مگر نام هر لکهٔ ابری را بر آسمان می‌توان دانست؟ دانستن نام‌شان لزومی ندارد زیرا خدای بزرگ خود همه چیز را در نامه اعمال قید می‌کند.
در اینجا خانم محترم از جای برخاست و جلو پنجره آمد و گفت:
ــ خدایا،...! «فوبوس» حق با شماست. چه غوغایی راه انداخته‌اند. خدایا! پشت بام‌ها هم پر از جمعیت است. «فوبوس» می‌دانی از دیدن اینهمه تماشاگر به‌یاد ایام جوانیم می‌افتم؟ در آن زمان «شارل» هفتم وارد پاریس می‌شد و جمعیت بی‌شماری به‌تماشا آمده بود. اما سال و ماهش یادم نیست. این صحبت‌های من برای شما کهنه است ولی ایام جوانی را به‌یاد من می‌آورد. نمی‌دانید، آن روز هم‌چنین جمعیتی در میدان جمع آمده بود شاه، ملکه را به‌ترک اسب خود نشانده بود و به‌دنبال آنها اشراف با زنان‌شان در حرکت بودند یادم است که مردم از دیدن جناب «ماتفلون» که شوالیهٔ پیل پیکر و شجاعی بود و بسیاری از انگلیس‌ها را کشته بود، می‌خندیدند، دستهٔ نمایش با شکوهی از اعیان فرانسه به‌راه افتاده بود. برخی پرچم‌های بزرگ و بعضی پرچم‌های کوچکی بالای سر نیزه در دست داشتند. افسوس! چقدر غم‌انگیز است که انسان روزی این چیزها را دیده است ولی امروز از آنها خبری نیست!

اما دلدادگان به‌سخنان پیرزن بزرگزاده توجهی نداشتند فوبوس پشت صندلی «فلوردولی» ایستاده و از این جایگاه نگاه کنجکاوش را به‌شکاف یقهٔ پیراهن نامزدش دوخته بود. از یقهٔ پیراهن او چیزهای دل‌انگیزی دیده می‌شد! و با دیدن آن ممکن بود وجود چیزهای دل‌انگیزتر دیگری را نیز حدس زد. فوبوس شیفتهٔ پوست نرم و حریر مانند «فلوردولی» شده بود و با خود می‌گفت: آیا زنی جز زن سفید پوست را هم می‌توان دوست داشت؟ دو دلداده در سکوت کامل بهم می‌نگریستند. دختر جوان هر چند یکبار دیدگان مهربان و جذاب خود را بروی «فوبوس» می‌دوخت. فلوردولی برای متقاعد کردن فوبوس نگاه عاشقانه‌ای بوی افکند و گفت:

ـ فوبوس، ما باید تا سه ماه دیگر عروسی کنیم. سوگند بخورید که تاکنون دل بزن دیگری نداده‌اید.

«فوبوس» نیز متقابلاً نگاه عاشقانه‌ای به‌فلوردولی افکند و گفت:

ـ فرشتهٔ زیبایم ـ سوگند می‌خورم.

در این حال مادر «فلوردولی» که دو نامزد را به‌طور معقول سرگرم راز و نیاز دید به‌دنبال‌کاری از اطاق خارج شد. فوبوس از دوری مادر خوشحال شد و از تنهایی چنان بر سر جسارت آمد که افکار عجیب و غریبی به‌مغزش راه یافت. «فلوردولی» او را دوست داشت و با وی تنها بود. علاقه سابق او نسبت به‌وی کمی کهنه ولی با همان حرارت سابق در وی بیدار شده بود. ضمناً خوردن گندم از مزرعه خویش گناهی ندارد. نمی‌دانم آیا این اندیشه به‌خاطرش گذشت یا نه ولی آنچه مسلم است «فلوردولی» از حالت نگاه وی به‌وحشت افتاد به‌دور و بر خود نگریست ولی مادرش را ندید. سرخ شد و با نگرانی گفت:

ـ خدایا! چقدر گرمم است.

فوبوس گفت:

ـ ظهر نزدیک و آفتاب ناراحت کننده است. باید پرده‌ها را پایین انداخت دخترک بینوا فریاد زد.

ـ نه، نه، اتفاقاً به‌هوای آزاد احتیاج دارم.

این بگفت و مانند ماده غزالی که بوی سگ شکاری را بشنود از جای برخاست و

به‌سوی پنجره دوید. آن را بازکرد و خود را به‌بالکن رسانید.

فوبوس با دلتنگی به‌دنبالش رفت.

میدان مقابل «نتردام» که پنجره خانه «فلوردولی» به‌آن باز می‌شد چنان منظره شوم و عجیبی داشت که بی‌درنگ نوع وحشت او دگرگون گشت.

جمعیت انبوهی که از کوچه‌های مجاور سرازیر می‌شد محوطه میدان را پر کرده بود. عده‌ای نیزه‌دار دورادور در ورودی نتردام را فراگرفته بود و به‌این وسیله از ازدحام مردم جلوگیری می‌کرد. درهای بزرگ کلیسا بسته اما در عوض پنجره‌ها باز بود.

انبوه جمعیت از دور، خاکستری رنگ و کثیف و گلی جلوه می‌کرد. هیاهو و قشقرق گوش‌خراشی از جمع انبوهی که کلاه زردرنگ و موهای ژولیده داشت برمی‌خاست. اما صدای قهقهه و خنده مردم به‌گفتگو و هیاهوی آنان می‌چربید و بین تماشاگران تعداد زنان بیش از مردان بود.

هرچند یکبار صدای جیغ چندش آوری بگوش می‌رسید

***

ـ آهای! «ماهی یت بالیفر» یارو را توی کلیسا دار می‌زنند؟

ـ احمق، اینجا تشریفات اعتراف به‌گناهان و استغفار اجرا می‌شود. خدای مهربان کلمات لاتینی را به‌صورتش می‌کوبد! همیشه در نیمروز این تشریفات را به‌جا می‌آورند. اگر مراسم دار زدنش را می‌خواهید خودتان را به‌میدان اعدام برسانید.

ـ بعداً به‌میدان اعدام می‌رویم.

***

ـ «بوکن بری» بگو ببینم. راستی او از اعتراف خودداری کرده است.

«بشن»، گمان می‌کنم که همینطور باشد.

ـ کافر مرتد را ببینید!

***

ـ آقا رسم چنین است که نگهبان کاخ، در صورتی‌که متهم کافر باشد او را به‌شاه بندر پاریس و در صورتی که مومن باشد به‌هیئت قضات روحانی تسلیم می‌کند. تا حکم اعدام را اجرا کنند.

ــ آقا متشکرم.

***

«فلوردولی» با خود می‌گفت:

ــ وای خدایا چه موجود بدبختی است!

از این فکر نگاه دردآلودی به‌جمعیت جنجال‌گر می‌افکند. کاپیتن که به‌او بیش از هیاهوی مردم میدان توجه داشت، به‌او نزدیک شده فلوردولی التماس‌کنان و لبخندزنان روی برگردانید و گفت:

ــ فوبوس! نکنید. مادرم برمی‌گردد و می‌بیند. بد است!

در این حال زنگ ساعت «نتردام» دوازده ضربه نواخت. همهمه رضایت‌آمیزی از میان جمع بگوش رسید. هنوز ارتعاشات ضربهٔ دوازدهم قطع نشده بود که سرها بیکبار گویی در اثر موج نسیمی برگشت و از وسط میدان و از پنجره‌ها و از پشت بام‌ها صدایی برخاست:

فلوردولی دست‌ها را بر چهره خود گذاشت. فوبوس گفت:

ــ جان دلم، می‌خواهید برگردیم؟

دیدگان فلوردولی از اضطراب بسته شده بود ولی به‌کنجکاوی باز شد و گفت:

ــ نه.

از کوچه «سن - پیراوبوف» ارابه نرماندی که دور آن را عده‌ای سرباز سوار احاطه کرده بود به‌میدان وارد شد. نگهبانان از میان جمعیت برای عبور ارابه راه باز می‌کردند. چند افسر پلیس و ضابط دادگستری که لباس سیاهی در برداشتند ولی مهارتی در اسب سواری نداشتند در کنار ارابه پیش می‌آمدند. در راس آنها آقای «ژاک شارمولو» قرار داشت.

درون ارابه مشئوم دختر جوانی که دستهایش از پشت بسته شده بود، تک و تنها بدون آنکه کشیشی او را همراهی کند نشسته بود تنها پیراهنی در برداشت و گیسوان بلند و سیاهش بر روی گردن و شانه‌های نیمه‌عریانش ریخته بود. (بنا به‌رسم آن روزگار گیسوان محکوم را در پای چوبهٔ دار می‌بریدند).

از میان گیسوان سیاه رنگش که به‌بال و پر غراب شباهت داشت طنابی دیده می‌شد،

این طناب به‌مانند کرمی که بر گل رعنایی چسبیده باشد به‌گردن او بسته شده بود. در زیر طناب طلسمی که در پارچه سبز رنگی پیچیده شده بود به‌گردن داشت. بی‌گفتگو بنا به‌خواهش محکوم به‌مرگ این طلسم را برگردن وی باقی گذاشته بودند. تماشاگرانی که بر پنجره‌ها ایستاده بودند: درون ارابه ساقهای زیبا و بلورین او را می‌دیدند ولی او می‌کوشید با غریزه و با نجابت خودروی آنهارا بپوشاند و از دید مردم درامان دارد زیر پای او بزی دست و پا بسته قرار داشت دخترک محکوم پیراهنش را که خوب بسته نشده بود به‌دندان می‌کشید. گویی بدبختی‌اش از اینکه نیم لخت در معرض تماشای دیدگان حریص گذاشته شده است دو چندان می‌شد. دریغا! که پاکدامنی و عفاف تنها برای چنین دلهره‌هایی آفریده شده است. «فلوردولی» از دیدن دخترک رو به‌فوبوس کرد و گفت:

ـ یا حضرت عیسی! نگاه کنید. پسر عموی زیبایم! این همان دخترک پلید کولی است که بزی هم به‌همراه داشت.

ضمن ادای این سخنان به‌سوی فوبوس برگشت. فوبوس که به‌ارابه خیره شده و رنگ از رخسارش پریده بود تته‌پته‌کنان پرسید:

ـ کدام کولی، کدام بز؟

فلوردولی پاسخ داد:

ـ چطور؟ مگر یادتان نیست؟...

«فوبوس» سخن او را بریده و گفت:

ـ از گفتهٔ شما سر در نمی‌آورم.

این به‌گفت و قدم به‌عقب نهاد تا به‌درون اطاق برگردد. اما حس حسادت «فلوردولی» از دیدار دخترک کولی تحریک شد و گویی از خواب گرانی سر برداشت و نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی و تنفر به‌وی انداخت. در این لحظه به‌طور مبهم یادش آمد که شنیده بود در محاکمهٔ جادوگر دست سروانی نیز در کار بوده است. لذا از فوبوس پرسید:

ـ شما چه‌تان شد؟ مثل اینکه از دیدار این زن ناراحت شدید.

فوبوس کوشید تا خنده‌ای تحویلش دهد و گفت:

ـ من! نه خیر! چرا. بله!

«فلوردولی» آمرانه گفت:

ــ پس در این صورت همینجا بمانید تا پایان کار را ببینیم.

اما ماندن کاپیتن بیچاره در بالکن طاقت فرسا بود، دلخوشی او در این لحظه آن بود که دخترک محکوم سر به‌پایین افکنده و به‌اطراف نمی‌نگریست. محکوم واقعاً خود اسمرالدا بود و در این لحظات بحرانی و رنج‌آور نیز همچنان زیبایی خود را حفظ کرده بود. چشمان سیاهش به‌علت لاغری گونه‌ها درشت‌تر می‌نمود. در نیمرخ مات و مبهوتش پاکدامنی و علو روح خوانده می‌شد. گویی تابلوی «باکرهٔ مازاچیو» است که به«باکره رافائل» شباهت یافته است. یعنی ظریف‌تر و نزارتر و لاغرتر شده است.

با تکان‌های ارابه اندام زیبایش به‌مانند جسم بی‌جان درهم شکسته‌ای تکان می‌خورد نگاهش غم‌انگیز و دیوانه وار بود. هنوز سرشکی بر مردمک دیده‌اش به‌حال بی‌حرکت و یخ‌زده دیده می‌شد.

سواران در میان هیاهو و فریاد شادی کنجکاوانهٔ تماشاگران گذشتند. برای این که مورخ امینی باشیم به‌ناچار باید اذعان کنیم که از دیدن زیبایی و بهت و حیرت وی عده زیادی حتی از سنگدلان تحت تأثیر قرار گرفته و نسبت به‌وی ترحم می‌کردند! به‌این ترتیب ارابه وارد جلو خان کلیسا شد. و در برابر در بزرگ وسطی توقف کرد مشایعین ارابه در دو سوی آن صف کشیدند. مردم سکوت کردند و در این سکوت پر از جلال و اضطراب دو لنگهٔ بزرگ درگویی سر خود با صدای گوشخراشی بر روی پاشنه چرخید و هیکل کلیسای بزرگ و تاریک. که گویی لباس سوگ در بر کرده است در فروغ ناچیز شمع‌های مومی در برابر حضار ظاهر شد. درون کلیسا به‌مانند درون مغازهٔ بزرگی بود که دهانهٔ آن در میدان بزرگ قرار داشت. در انتهای کلیسا در سایهٔ محراب خاج سیمین بزرگی بر روی ماهوت سیاه رنگی از سقف آویزان بود و می‌درخشید. درون کلیسا خالی و خلوت بود با این حال در حاشیهٔ محل آوازخوانان دسته جمعی قیافهٔ مبهم چند راهب دیده می‌شد. به‌محض بازشدن در بزرگ کلیسا، صدای آواز نافذ و یکنواختی که گویی محکوم بینوا را به‌سخریه گرفته است برخاست و قطعات مزامیر مشئوم بگوش رسید. این آواز یا دعای مردگان را پیرمردان ظلمت‌نشین از دورادور برای استقبال موجود زیبای جوان و سرزنده‌ای که نسیم گرم بهاری نوازشش می‌داد و نور خورشید بی‌دریغ به‌رویش می‌تابید می‌خواندند تماشاگران نیز به‌دقت این صدا را می‌پذیرفتند.

اما نگاه و اندیشهٔ دخترک بینوا در تاریکی‌های درون کلیسا محو شده بود. لباس سفیدش می‌جنبید. گویی دعا می‌خواند وقتی دستیار دژخیم برای پایین آوردنش بوی نزدیک شد صدای آهستهٔ او را که کلمهٔ «فوبوس» را تکرار می‌کرد به‌گوش شنید.

دست‌های او را گشودند. دست و پای بزک را نیز باز کردند. بزک بینوا با احساس آزادی از شادی شروع به‌بع‌بع کرد. دخترک را با پای برهنه تا کنار در ورودی پیش بردند. طنابی که به‌گردن داشت به‌مانند ماری به‌دنبالش کشیده می‌شد.

در این حال آواز کشیشان قطع شد صلیب زرین بزرگ با شمع روشنی درون تاریکی به‌حرکت درآمد. کمی بعد دسته‌ای از راهبان با لباس‌های رسمی و وقار و سنگینی خاص که چیزی زیر لب زمزمه می‌کردند به‌سوی محکوم به‌راه افتاد. نگاه دخترک بینوا به‌سر دستهٔ راهبان که پیشاپیش آنان و به‌دنبال حامل صلیب می‌آمد دوخته شد. به‌خود لرزید و زیر لب گفت:

ـ وای ـ باز همان راهب لعنتی است!

این راهب کسی جز رئیس شماسان نبود، رئیس و معاون سرود خوانان هر یک چوبی در دست در سمت راست و چپ وی در حرکت بودند او سر را به‌عقب افکنده و با دیدگان بازو ثابت در حالی که به‌صدای بلند مزموری می‌خواند پیش می‌آمد، هنگامی که به‌زیر درگاهی هلالی شکل قدم گذاشت روشنایی روز به‌چهره‌اش تابید. در این حال به‌حدی پریده رنگ بود که گویی یکی از مجسمه‌های کشیشان که در محل آوازخوانان کلیسا به‌حال رکوع نصب شده است جان گرفته و در آستانه گور به‌استقبال محکوم به‌مرگ آمده است.

اسمرالدا نیز به‌مانند راهب پریده رنگ بود و اختیار از دستش در رفته بود. یکبار احساس کرد که شمع مومی سنگین و روشنی در دستش نهادند. او صدای گوشخراش منشی دادگاه را که حکم اجرای مراسم مشئوم استغفار را می‌خواند نشنیده بود در پایان قرائت حکم وقتی از وی خواستند که آمین بگوید! او بی‌اختیار لفظ آمین را بر زبان راند راهب برای اینکه قوت قلبی به‌وی بخشد به‌نگهبانان اشاره کرد تا از اسمرالدا دور شوند و خود به‌سوی وی رفت.

خون «اسمرالدا» به‌جوش آمد و حس تحقیر عمیقی بر روح بی‌حس و یخ‌زده او چیره

شد.

راهب به‌آرامی به‌وی نزدیک شد. حتی در این لحظات آخر دیدگان راهب به‌بدن عریان وی از رشک و هوس می‌درخشید. راهب به‌صدای بلند و شمرده گفت: ای دختر جوان، آیا برای آمرزش گناهان خود از خدا بخشایش خواسته‌ای؟ سپس سر خود را پیش برد و زیر گوش وی گفت:

ـ آیا مرا دوست داری؟ هنوز می‌توانم به‌تو اعتماد کنم.

(در این حال تماشاگران گمان می‌بردند که راهب مشغول اعترافات او می‌باشد).

اسمرالدا بر وی خیره شد و گفت: «ای ابلیس از من دور شو و گرنه رازت را برملا می‌کنم».

راهب لبخند دهشت‌باری زد و گفت: ـ کسی گفته تو را باور نخواهد کرد و در این صورت جنایاتت سنگین‌تر خواهد شد ـ بی‌درنگ پاسخ بده! آیا مرا دوست داری.

ـ با «فوبوسم» چه کردی؟

راهب پاسخ داد:

ـ او مرده است.

در این حال رئیس شماسان بی‌اختیار سر برداشت، و در گوشه دیگر میدان به‌مهتابی خانهٔ «گوندلوریه» نگریست. در آنجا کاپیتن کنار «فلوردولی» ایستاده بود! راهب به‌خود لرزید و دست بر دیدگان خویش برد. یکبار دیگر نگریست و زیر لب دشنام داد. خطوط چهره‌اش به‌سختی درهم شد. دندان‌ها را به‌هم فشرد و گفت:

ـ باشد! بمیر، تا از آن کسی نباشی.

دست از دخترک کولی برداشت و با صدای مشئومی فریاد زد.

Inunc' anima ancaps' et sit tibi Deus misericors.

این جملات دهشت‌انگیز را بنا به‌رسم آن زمان در پایان تشریفات مشئوم بر زبان می‌راندند. این جملات اشارهٔ موافقت کشیش با سپردن محکوم به‌دست دژخیم بود:

مردم زانو بر زمین زدند. راهبانی که زیر درگاه کلیسا ایستاده بودند گفتند:

Kyrie Eleison

تماشاگران نیز تکرار کردند: Kyrie Eleison

و صدای زمزمهٔ این دو کلمه چون موج دریای پرتلاطمی میدان را فرا گرفت، آنگاه رئیس شماسان گفت:

ــ آمین.

روی از محکوم برگرداند و سرش به‌سینه افتاد. دست‌ها را به‌هم جفت کرد و به‌گروه راهبانان پیوست. کمی بعد صلیب‌ها و شمع‌ها و راهبان در زیر طاق‌های نیمه تاریک کلیسا ناپدید شدند و صدای رئیس شماسان که به‌اتفاق راهبان آیهٔ یأس می‌خواند خاموش گشت.

در این حال انعکاس چکاچاک نیزه‌های تبردار نگهبانان به‌مانند ضربات زنگ آخرین ساعت زندگی دخترک محکوم به‌گوش رسید.

هنوز درهای کلیسای نتردام باز بود و درون کلیسا که خالی و غم‌زده و عزادار و بدون صدا و روشنایی بود دیده می‌شد.

دخترک محکوم بی‌حرکت بر جای خود ایستاده و منتظر تصمیم دژخیمان بود. لازم آمد تا آقای «شارمولو» را باخبر سازند. او در تمام مدت انجام تشریفات مشغول بررسی نقش‌های برجستهٔ اطراف در ورودی بزرگ کلیسا بود. در یک سمت در منظرهٔ قربانی «ابراهیم» و در سمت دیگر آن عملیات کیمیاگری خورشید را به‌صورت فرشته و آتش را به‌صورت تودهٔ هیزم و کیمیاگر را به‌صورت «ابراهیم» نقش‌زده بودند.

با زحمت بسیار توانستند «شارمولو» را که غرق تماشای نقش‌های طرفین در بود به‌خود آورند. برگشت و به‌اشارتی به‌دستیاران زردپوش دژخیم دستور داد تا دست‌های دخترک کولی را ببندند.

به‌هنگام سوار شدن در ارابه برای حرکت به‌سوی آخرین توقف‌گاه، اضطراب از دست رفتن زندگی بر دخترک بینوا چیره شد. دیدگان خشک و سرخ شده‌اش را به‌سوی آسمان و خورشید و ابرهای سیم فامی که به‌صورت سه گوش و چهارگوش برآسمان آبی رنگ موج می‌زد برداشت. سپس به‌اطراف خود به‌زمین و جمع تماشاگران و خانه‌ها نگریست... ناگهان، هنگامی که مرد زره‌پوش او را طناب پیچ می‌کرد، فریادی از فرط شادی و وحشت برآورد. در مهتابی روبرو، واقع در گوشهٔ میدان، دوست خود، خداوندگار خود. «فوبوس» یا معنای واقعی زندگی خود را دیده بود! قاضی دادگاه دروغ

گفته بود! راهب نیز دروغ گفته بود بله، خود او بود. تردیدی نماند. او زیبا و سرزنده‌تر از پیش لباس برازنده و فاخر نظام در بر و پری بر کلاه داشت. شمشیری نیز حمایل کرده بود! دخترک بی‌اراده فریاد برآورد:

ــ فوبوس! فوبوس عزیزم!

کوشید تا بازوان خود را که از نیروی عشق می‌لرزید به‌سوی او بلند کند. اما دستهایش بسته بود. کاپیتن ابروان درهم کشید و دختر زیبایی که به‌وی تکیه کرده بود با نگاه خشمگین از روی تحقیر لبان خود را جمع کرد.

«فوبوس» چیزی گفت ولی «اسمرالدا» آن را نشنید. آنگاه سروان جوان به‌اتفاق دختر زیبایی که به‌همراهش بود شتابان به‌اطاق برگشت و پنجرهٔ مهتابی بسته شد. دخترک بینوا فریاد زد:

ــ فوبوس! آیا باور می‌کنی؟

اندیشهٔ هولناکی بر سرش راه یافت. به‌یاد آورد که او را به‌اتهام قتل «فوبوس» محکوم کرده‌اند. او تا این دم هر رنج و سختی را تحمل کرده بود. ولی این ضربت آخرین بسیار شکننده بود بی‌حرکت به‌روی سنگفرش میدان افتاد.

«شارمولو» گفت:

ــ زود باشید او را به‌ارابه ببرید و کار را یکسره کنید!

کسی تا این دم مرد عجیبی را که در راهرو و مجسمه‌های پادشاهان فرانسه در بالای سر در بزرگ به‌تماشا ایستاده بود نمی‌دید. این مرد عجیب با خونسردی شگفت‌آوری ناظر صحنهٔ هولناک تشریفات ما قبل اعدام دخترک کولی بود. او چهره‌ای بد شکل داشت و دمادم گردن می‌کشید تا هر آنچه در میدان می‌گذرد به‌چشم ببیند. اگر لباس گل و گشاد سرخ و بنفش بر تن نمی‌داشت همه گمان می‌کردند که یکی از مجسمه‌های سنگی جانوران است که از ششصد سال پیش پوزهٔ هولناک آنها بر ناودان‌های کلیسای نتردام نقش بسته است. تماشاگر عجیب به‌دقت ناظر جریاناتی بود، از ظهر به‌اینطرف در برابر در بزرگ «نتردام» می‌گذشت.

نخست بی‌آنکه کسی متوجه شود طناب کلفتی را به‌یکی از ستون‌های راهرو بسته و انتهای آن را به‌پایین روی پله‌ها افکنده و به‌آرامی به‌تماشا ایستاده بود. هر چند یکبار هنگامی که ساری از برابرش می‌گذشت سوت می‌کشید. ناگهان، هنگامی که دستیاران

دژخیم در صدد اجرای دستور «شارمولو» بـر آمـدند. او بـی‌درنگ از نـرده‌های راهـرو گذشت و با دست و پا و زانوان خود طناب را گرفت و به‌مانند قطرهٔ بارانی که بـر روی شیشه پنجره غلطد به‌پایین آمد و به‌سرعت گربه‌ای که از پشت بام به‌پایین می‌افتد خود را به‌دستیار دژخیم رسانید. بی‌درنگ با مشت‌های گران آن دو را نقش زمین کرد و با یک دست دخترک کولی را چون کودکی که عروسک بدست گیرد از زمین برداشت و به‌یک خیز در حالی که دخترک را بالای سرگرفته بود خود را به‌درون کلیسا انداخت و به‌صدای وحشت‌باری فریاد زد:

ـ بست!

اینکار به‌چنان چابکی انجام گرفت که اگر شب هنگام بود بیش از جهش برق طول نمی‌کشید. دو هزار تماشاگر کف زنان فریاد برآوردند:

ـ بست! بست.

یگانه چشم «کازیمودو» از شادی و غرور برق زد:

دخترک بینوا از این تکان به‌خود آمد. چشم خود را بازکرد و به«کازیمودو» نگریست. آنگاه گویی از نجات‌دهندهٔ خود به‌وحشت افتاد و دیده بر هم نهاد.

«شارمولو» و دستیاران دژخـیم، هـم‌چنین نگـهبانان هـاج و واج مـاندند. چـه درون «کلیسای نتردام پناه‌گاه و (بست) محکومین بود! کسی یارای تجاوز به‌متحصنین نداشت. عدالت بشری حق نداشت از آستانهٔ «نتردام» قدم فراتر گذارد.

«کازیمودو» زیر درگاه بزرگ ایستاده بود. پاهای پهن و نیرومند او از نـظر قـدرت و استحکام با ستون‌های سنگی رومی برابری می‌کرد. کلهٔ بـزرگ و پـر مـوی او در شـانه هایش فرورفته بود به‌سر شیران که یال بلند و گردن کوتاه دارند شباهت داشت. او دختر جوان نفس زنان را به‌مانند پارچه حریر گرانبهایی در دست‌های پینه دار خودگرفته بود و با احتیاط کامل پیش می‌برد. گویی از شکستن او بیم دارد و یا اینکه معتقد است که این جسم ظریف و زیبا وگرانبها را برای دست‌های دیگری جز دست وی ساخته‌اند. گاهی به‌نظر می‌رسید که می‌ترسید مبادا صدای نفسش به‌وی آسیب رساند. چشم شیطانی‌اش به‌مهربانی بر وی دوخـته مـی‌شد و از رنـج و شـفقت بـرق مـی‌زد. در ایـن حـال زنـان می‌خندیدند وگریه می‌کردند. مردم از شور و هیجان پای بر زمین می‌کوفتند. چه در این زمان «کازیمودو» واقعاً زیبا جلوه می‌کرد. او که کودکی یتیم و بی‌کس و سر راهی بیش

نبود احساس بزرگواری و قدرت می‌کرد. در برابر خود جامعه‌ای را که او را از خود رانده بود می‌دید که با نیرویی شگرف به‌مقابلهٔ جامعه رفته و از چنگال عدالت بشری شکار او را به‌در آورده است. پلنگان تیزدندان و درنده را از مأمورین اجرا و قضاوت گرفته تا دژخیمان وادار کرده است که آرواره‌های خود را با دهن خالی بهم زنند. او جوان علیلی بود که به‌نیروی خداداد، قدرت شاه را درهم شکسته بود.

حمایت موجودی بینوا و بدشکل و تیره روز از دختر محکوم به‌مرگ امر تأثرانگیزی بود. این دو موجود که مطرود طبیعت و جامعه بودند به‌یاری یکدیگر می‌شتافتند.

«کازیمودو» پس از پیروزی بزرگ با بارگران خویش در اعماق کلیسا ناپدید شد. مردم که شیفتهٔ شجاعت‌اند با نگاه در تاریکی‌های اعماق کلیسا او را جستجو می‌کردند و از اینکه به‌این زودی از برابر چشم آنان دور شده است متأسف بودند. ناگهان، از انتهای راهرو پادشاهان فرانسه سر و کلهٔ «کازیمودو» پیدا شد. او دوان دوان به‌مانند افسون‌زده‌ها پیش می‌رفت. محصول پیروزی خویش را به‌دست داشت و فریاد برمی‌آورد.

ــ بست! بست!

مردم یکبار دیگر کف زنان به‌تحسین پرداختند «کازیمودو» پس از عبور از راهرو پادشاهان به‌درون کلیسا رفت. لحظه‌ای بعد بر سکوی فوقانی ظاهر شد، دخترک کولی را روی دست دوان دوان پیش می‌برد و دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

ــ بست! بست!

مردم دوباره کف زدند. سرانجام یکبار دیگر نیز در رأس برج بلند کلیسا پدیدار شد. گویی از بالای برج با غرور تمام دخترکی را که نجات داده است به‌تمام اهل شهر نشان می‌دهد. صدای رسایش که بندرت به‌گوش می‌رسید ولی خود از شنیدن آن عاجز بود تا ابرهای آسمان طنین‌افکن شد.

ــ بست! بست! بست!

مردم از میدان فریاد برآوردند:

ــ نوئل! نوئل!

صدای شادی تحسین مردم در ساحل دیگر رود، در میدان اعدام و در گوش راهبه (سوراخ موش) که چشم بر چوبه دار دوخته بود طنین‌افکن شد.

بخش نهم

۱

التهاب

هنگامی‌که پسر خواندهٔ «کلودفرولو» گره تقدیری را که رئیس شماسان دخترک کولی را در میان آن گرفتار ساخته بود می‌گشود، رئیس شماسان در «نتردام» نبود. او به‌محض بازگشت به‌درون کلیسا، لباس‌های رسمی را شتابان از تن درآورد و به‌دست خدمتکار سپرد، آنگاه از در مخفی خارج شد و به کرجی بان کلیسا دستور داد تا هر چه زودتر او را به‌ساحل چپ «رود سن» برساند. از آنجا قدم به‌کوچه‌های سر بالای کوی دانشگاه نهاد: مقصدی نداشت. در راه به‌دسته‌های مردان، زنان که به‌شادی به‌سوی پل «سن می‌شل» روان بودند برخورد. آنها امیدوار بودند که به‌موقع خود را به‌میدان رسانیده و منظرهٔ دار زدن دختر جادوگر را نظاره کنند. «کلودفرولو» پریده رنگ و سرگشته و پریشان حال، به‌مانند جغدی که در روز روشن به‌دست کودکان افتد پیش می‌رفت. دیگر نمی‌دانست کجاست و نمی‌دانست در چه‌باره‌ای می‌اندیشد یا در چه زمینه‌ای غرق تخیل است. قدم‌زنان پیش می‌رفت، گاهی پا به‌فرار می‌گذاشت، راه کوچه‌ای را در پیش می‌گرفت. برای او انتخاب کوچه‌ها اهمیت نداشت. تنها می‌خواست بگریزد و هر چه بیشتر از میدان اعدام لعنتی دور شود.

به‌این ترتیب از تپهٔ «سنت ـ ژنویو» بالا رفت و از دروازهٔ سن ـ ویکتور گذشت و پاریس را پشت سر نهاد. هنوز می‌گریخت. و تا هنگامی که برج‌های دانشگاه و خانه‌های

روستایی حومهٔ پاریس از نظرش محو نشده بود پیش می‌رفت. سرانجام هنگامی که چین و شکن زمین، پاریس را از نظر او پنهان داشت، وقتی که توانست قبول کند که فرسنگ‌ها از شهر دور شده است، در میان مزرعهٔ خلوتی ایستاد و احساس کرد که به‌راحتی نفس می‌کشد.

آنگاه اندیشه‌های دهشت‌باری از ذهن او گذشت. به‌باطن خود نگریست و به‌خود لرزید. به‌یاد دخترک تیره‌روزی افتاد که او را گمراه ساخته و خود سرانجام از دستش رفته است. نگاه حسرت‌باری به‌راه‌های پردرد و رنج تقدیر که آن دو را از هم جدا و هر یک را به‌سرنوشتی دچار کرده است انداخت. به‌یاد تمنیات جاودان افتاد، دربارهٔ خودخواهی و پاکدامنی و دانش و مذهب و پارسایی و بی‌کفایتی اندیشید. با دلی شاد در افکاری پلید غوطه خورد، هر چه در این راه پیش می‌رفت احساس می‌کرد که زهرخندی لعنتی و شیطانی بر لبانش نقش می‌بندد.

باغور در باطن خویش، و توجه به‌اینکه طبیعت میدان وسیعی برای شور و هیجان وی تهیه دیده است، زهرخند تلخ‌تری زد. در اعماق دلش دیوهای نفرت و مردم‌آزاری به‌جنبش آمد و او با خونسردی خاص پزشکی که بیماری را معاینه کند پی‌برد که این شرارت‌زاده عشق است، و عشق یعنی منبع پارسایی و ایمان بشر، در دل راهب می‌تواند به‌صورت عامل وحشت‌باری درآید و مردی را که در راه رهبانیت قدم برمی‌دارد به‌صورت دیو مهیبی درآورد. در این حال خندهٔ وحشت‌آوری سر داد و ناگهان با توجه به‌شوم‌ترین جنبه‌های عشق منحوس خود رنگ از رخسارش پرید. چه عشق سوزان و زهرآگین و نفرت‌خیز و تسکین‌ناپذیر وی یکی را به‌پای چوبه‌دار و دیگری را به‌دوزخ کشانده بود. یا بهتر گفته شود یکی را محکوم و دیگری را ملعون ساخته بود.

سپس «فوبوس» را به‌خاطر آورد. به‌خاطر آورد که سروان هنوز زنده و شاداب و راضی است. لباس فرم زیبایی در بردارد. معشوقه دیگری را برای تماشای اعدام معشوقه قبلی به‌همراه آورده است. با خود می‌اندیشید که از بین کسانی که مرگ‌شان را خواستار شده بود، دخترک کولی، تنها کسی بود که کوچکترین نفرتی از وی در دل احساس نمی‌کرد و از این رو زهرخند دهشت‌بارتری زد.

افکار وی از «فوبوس» به‌سوی مردم متوجه شد و حس رشک بی‌مانندی به‌وی دست

داد: بلی، مردم زنی را که محبوب او بود با پیراهنی نیمه عریان دیده‌اند. و او زنی را که دیدارش در بیغولهٔ تاریک مایهٔ نیکبختی بود بدست خود در نیمروز روشن با لباس خواب در معرض تماشای مردم قرار داده است از خشم و کین به‌این صحنه‌های وقیح و آلوده و ناکام عشق نگریست و سیل اشک فرو ریخت.

هنگامی که می‌خواست تصوری از سعادت احتمالی زمینی داشته باشد با خود می‌گفت که ای کاش او کولی و خود وی راهب نمی‌بود، یا لااقل «فوبوس» وجود نمی‌داشت و دخترک دل به‌وی نمی‌بست. در این حال از تصور اینکه ممکن بود زندگی آرام و خوشی داشته باشد، مخصوصاً از توجه به‌اینکه دلدادگان سعادتمندی بر روی زمین در نارنجستانها و کنار جویبارها، به‌هنگام غروب خورشید و یا شبهای پرستاره مشغول راز و نیاز عاشقانه‌اند به‌خود پیچید و گفت اگر خدا می‌خواست او نیز می‌توانست با «اسمرالدا» یکی از این دلدادگان نیک‌بخت شود. در این حال دلش از اشتیاق و نومیدی شکست.

آه! خیال او، خیال آن دختر همواره او را زجر می‌داد و دلش می‌سوخت. اما از کردهٔ خود پشیمان و متأسف نبود، زیرا حاضر بود یکبار دیگر آنچه را که کرده است تکرار کند. او سپردن دلداده را به‌دست دژخیم از تسلیم وی به‌آغوش رقیب خوشتر می‌داشت. ولی رنج می‌برد، چنان رنج می‌برد که هر چند یکبار موهای سرخود را می‌کند تا ببیند سفید نشده‌اند؟

یکبار به‌نظرش آمد که هم‌اکنون زنجیر بد منظری را که صبح آنروز دیده است گردن زیبا و ظریف او را در میان می‌فشارد. از این خیال از جای برجست و عرق سردی برپیشانیش نشست.

بار دیگر وقتی که خندهٔ لعنتی شیطانی بر لبش بود، «اسمرالدا» را به‌همان صورتی که نخستین روز دیده بود به‌خاطر آورد، در آن روز دخترک شاد و سرزنده و بی‌غم و پای‌کوبان بود. «اسمرالدای» امروز را نیز با یکتا پیراهن و طناب برگردن که به‌آرامی با پای برهنه از پله‌های دار بالا می‌رود در نظر مجسم ساخت و از مقایسهٔ این دو تابلو پنداری فریاد موحشی برکشید.

در حالیکه طوفان نومیدی روح او را در هم می‌شکست و ریشه‌کن می‌ساخت نظری

به‌طبیعت اطراف خویش انداخت. زیر پایش مرغ و خروسی دانه برمی‌چیدند. بالای سرش لکه‌های ابر خاکستری در زمینهٔ آسمان آبی رنگ در حرکت بود. در افق دور دست برج دیر سن ـ ویکتور به‌چشم می‌خورد و آسیابان (کوپو) به‌گردش پره‌های آسیاب خود می‌نگریست. با دیدن این زندگی فعال و منظم و آرام و هزار رنگ در دور و بر خویش ناراحت شد، و باز پا بگریز نهاد.

به‌این ترتیب تا شب هنگام در کشتزارها به‌هر طرف می‌دوید. فرار او از زندگی و طبیعت و مردم و خدا و بالاخره از همه چیز تا غروب ادامه داشت. گاهی روی بر زمین می‌نهاد و با انگشت دانه‌های گندم را برمی‌چید، گاهی در کوچه خلوت یکی از دهکده‌ها می‌ایستاد و از پریشانی سر را میان دو دست می‌گرفت و می‌کوشید تا آن را از میان شانه‌های خود کنده و به‌زمین کوبد.

هنگام غروب آفتاب به‌خود نگریست. تقریباً دیوانه شده بود. از دست دادن امید و اختیار برای نجات دخترک کولی طوفانی در روح وی برانگیخته بود. این طوفان حتی یک فکر سالم و خیال درست نیز در وی باقی نگذاشته بود. عقل وی تقریباً زائل شده بود. در مخیلهٔ او جز دو تصویر مشخص باقی نبود: «اسمرالدا» و «چوبه دار». جز این دو همه جا در ظلمت و ابهام بود. این دو تصویر بهم نزدیک می‌شد و از تلاقی آنها جمع وحشت‌آوری پدید می‌آمد. هر چه دقت می‌کرد و افکار خود را متمرکز می‌ساخت، آنها را در حال رشد و تعالی وهم‌انگیز می‌دید. یکی از آنها از زیبایی و لطف و روشنایی و دیگری از وحشت سرشار بود. کار به‌جایی رسید که سرانجام اسمرالدا به‌صورت ستاره‌ای درخشان و چوبه‌دار به‌صورت بازوی بسیار بزرگی که گوشت آن پوسیده و فرو ریخته است جلوه کرد.

مسئله جالب این است که راهب به‌هنگام تحمل شکنجه و عذاب روحی هرگز به‌یاد مردن نیفتاد. و این از بینوایی وی بود. او به‌زندگی دل بسته بود. شاید هم واقعاً دوزخ را در پشت سر می‌دید.

آفتاب غروب می‌کرد، غریزه حیات فکر مبهمی از بازگشت را به‌مخیلهٔ او راه داد. خود را بسیار دور از شهر پاریس می‌پنداشت. او وقتی جهت‌یابی کرد متوجه شد که فقط کمی از حصار کوی دانشگاه دور شده است، منارهٔ «سن ـ سولپیس» و برج‌های سه‌گانه

«سن ـ ژرمن دوپره» در افق سمت راست او بود. به‌دان سمت روانه شد. نگهبانان دیر به‌وی ایست دادند. او راه خود کج کرد و از راه باریکه‌ای خود را به‌حاشیه «پره اوکلرک» رسانید. اینجا چمنزاری بود که شب و روز راهبان تهیدست در آن غوغا به‌پا می‌کردند. رئیس شماسان از ترس اینکه در آنجا با آشنایی روبرو شود برای فرار از دیدار مردم از ورود به‌کوی دانشگاه. خودداری کرد و از کوچه‌های خلوت راه دهکدهٔ «سن ژرمن» را در پیش گرفت سرانجام خود را به‌کنار رودخانه رسانید. در آنجا کرجی بانی «جناب کلود» را با دریافت چند شاهی تا ساحل شهر قدیم رسانید. این باریکه خشکی، همان جایی است که به‌جزیره گاو چرانان منتهی می‌شود و قبلاً خوانندهٔ کتاب «گرنگوار» را در آنجا غرق اندیشه‌های خود دیده بود.

«کلود» بیچاره از حرکت گهواره مانند زورق و شرشر آب کمی آرام گرفت.

هنگامی که کرجی‌بان از وی دور شد، مات و مبهوت بر ساحل ایستاد و پیش روی خود را نگریست. اما هر چه می‌دید در نظرش به‌نیروی خیال بزرگتر و هراس‌آورتر از واقعیت مجسم می‌شد. غالباً خستگی ناشی از رنجهای فراوان چنین نتیجه‌ای به‌بار می‌آورد.

خورشید در پشت برج عظیم «نل» آرمیده و شامگاه فرا رسیده بود. آسمان سپید بود و آب رودخانه سفیدی می‌زد. میان این دو سطح سفید رنگ بناهای ساحل چپ رود «سن» چون تیره سیاه رنگی بر افق مه‌آلود تکیه کرده بود، از خانه‌های ساحل مزبور جز شبح تاریکی که در زمینهٔ سفید آب و آسمان سیاهی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. در هر طرف پنجره‌ها چون اخگر نیمسوز جهنم می‌درخشید. از این منظرهٔ مهیب پنداشت که قدم به‌دوزخ نهاده است. صدای نفس خود را فریاد و هیاهوی دوزخیان دانست. ترس و وحشت بر وجودش مستولی شد دستها را به‌گوش خود گذاشت تا آن هیاهوی هول‌انگیز را نشنود.

روی برگردانید تا منظرهٔ وحشت‌زا را نبیند و به‌تندی پا به‌فرار گذاشت.

ولی منظرهٔ وحشت‌زا زائیده وجود خودش بود. هنگامیکه قدم به‌کوچه‌ها گذاشت از دیدن رهگذران پنداشت که با اشباهی که دائماً در رفت و آمدند سر و کار دارد. غرشهای مهیبی به‌گوشش می‌رسید. دستخوش خیالپردازی‌های شگفت‌آوری شده بود. خانه‌ها و

پیاده‌روها و ارابه‌ها و مردان و زنان در ذهن او به‌صورت ترکیب نامنظم و پرهرج و مرجی بهم می‌پیوست. در کنار کوچه «ناریری» برسایبان مغازهٔ عطاری از مدت‌ها پیش چرخ و فلک کوچکی که با وزش باد به‌گردش و به‌صدا در می‌آمد آویزان بود.

«کلود» از صدای آن گمان کرد که صدای بهم خوردن استخوانهای مردگانی را می‌شنود..

زیر لب گفت:

ـ وای! نسیم شب هنگام مردگان را به‌هم می‌کوبد و صدای زنجیرهایشان را با صدای استخوانهایشان بهم می‌آمیزد! شاید «اسمرالدا» نیز میان آنها باشد!

سرگشته و حیران بود، نمی‌دانست کجا می‌رود. چند قدم دیگر پیش‌تر رفت و برفراز پل «سن ـ میشل» رسید. نوری از پنجره پایین خانه به‌بیرون می‌تابید. به‌پنجره نزدیک شد. درون اطاق را تماشا کرد. اطاق محقری بود. از دیدن آن خاطرهٔ مبهمی در ذهنش بیدار شد. چراغ کوچکی درون اطاق سوسو می‌زد: جوان موبوری با چهره شاداب خنده زنان با دختر جوانی سخن می‌گفت. پیر زنی کنار چراغ نشسته بود و زمزمه‌کنان نخ می‌رشت. در فواصل خنده‌های پرصدای پسر جوان هر چند یکبار صدای آواز پیرزن به‌گوش راهب می‌رسید. تصنیفی که می‌خواند بسیار نامفهوم ولی هراس‌انگیز بود:

میدان اعدام، پارس می‌کند، می‌غرد!
دوک من نخ می‌ریسد.
تا برای دژخیمی که در حیاط زندان
سوت می‌زند، طناب آماده کند.
طناب زیبای کتان!
از «ایسی» تا «وانور»
به‌جای گندم کتان بکارید.
دزد طناب زیبای کتان را
نمی‌تواند بدزدد.
میدان اعدام می‌غرد، پارس می‌کند!
می‌خواهد دخترک هر جایی را

بر بالای دار ببینند.

پنجره‌ها چون شمعها نگرانند.

میدان اعدام پارس می‌کند و می‌غرد!

مرد جوان می‌خندید و دخترک را نوازش می‌کرد. پیرزن همان «فالوردل» و دخترک یکی از روسپیان، «ژان» برادر رئیس شماسان بود. راهب مدتی به‌درون اطاق نگریست:

«ژان» از جای برخاست و به‌سوی پنجره‌ای که در انتهای اطاق بود رفت پنجره را گشود، نگاهی به‌بیرون انداخت، در حالی که پنجره را می‌بست گفت:

ــ به‌جان خودم! شب است، بورژواها شمع خویش و خدا ستارگان خود را روشن کرده‌اند.

از این شوخی شیرین دخترک به‌خنده افتاد و ژان از اطاق خارج شد.

«کلود فرولو» غافلگیر شد و بناچار بر زمین دراز کشید تا چهره‌اش را از برادر بپوشاند. خوشبختانه کوچه خلوت و تاریک و دانشجو مست مست بود. «ژان» به‌رئیس شماسان که در میان گل کوچه افتاده بود نگریست و گفت:

ــ به‌به! برای این مرد امروز، روز خوشی بوده است.

با پا «کلود» را تکان داد. ولی کلود نفس در سینه حبس کرده بود.

«ژان» گفت:

ــ از مستی بخواب مرگ رفته است. پاتیل حسابی است، زالوئی است که از بشکه شراب افتاده است.

آنگاه به‌پایین نگریست و گفت:

ــ خودش هم که کچل است. پیرمردی است. Fortunate senex! از «کلودفرولو» دور شد و گفت:

ــ فرق نمی‌کند. عقل چیز خوبی است. برادرم رئیس شماسان مرد خوشبختی است. و بیکجا عقل و پول دارد.

رئیس شماسان از جای برخاست و یک نفس به‌سوی «نتردام» دوید. هنگامی که برابر کلیسا رسید، برگشت ولی جرأت نکرد به‌سیاستگاه شوم بنگرد. زیر لب گفت: واقعاً امروز صبح چنان حادثه‌ای در این میدان رخ داده است؟

در این حال به‌سوی کلیسا نگریست. نمای آن گرفته و تاریک بود و در پشت سر آن ستارگان بر آسمان می‌درخشیدند. هلال ماه از افق سر برآورده و به‌مانند پرندهٔ درخشانی برفراز برج سمت راست کلیسا نشسته بود.

در کلیسا بسته بود. ولی رئیس شماسان همواره کلید برجی را که آزمایشگاهش در آن بود با خود داشت. از این کلید برای ورود به‌درون کلیسا استفاده کرد.

تاریکی و خاموشی بیغوله‌ها بر درون کلیسا حکمروا بود. در سایهٔ دیوارهای سنگین کلیسا باکمی دقت پی برد که هنوز لوازم تشریفات صبح را برنچیده‌اند.

صلیب بزرگ سیمین در اعماق تاریکی می‌درخشید و نقاط روشن روی آن در شب ظلمانی همچون کهکشان جلوه می‌کرد. از پنجره‌های دراز محل آواز دسته جمعی، نور کمرنگ ماه که ترکیبی از بنفش و کبود و سپید بود به‌درون می‌تابید، چنین رنگی را تنها در چهرهٔ مردگان می‌توان یافت.

رئیس شماسان از دیدن این منظرهٔ خوفناک دیده‌ها را بر هم نهاد. وقتی که چشمان خود راگشود گمان کرد که چهره‌های پریده رنگی به‌وی می‌نگرند. درون کلیسا پا به‌فرار گذاشت. خیال کرد که کلیسا جاکن شده و به‌حرکت درآمده است. ستون‌های عظیم در نظرش به‌صورت پاهای بزرگی که با زیر ستون پهن خود زمین را لگدمال می‌کرد مجسم شد. کلیسا خود به‌صورت پیل غول‌پیکری درآمد که با پاهای بزرگ و قطور نفس زنان به‌حرکت درآمده است. برج‌های بلند خرطوم‌های این پیل جلوه می‌کرد.

التهاب و جنون به‌چنان شدتی به«کلودفرولو» روی آور شد که دنیای خارج را به‌صورت عجائب دیدنی و قابل لمس و وحشت‌آور (مکاشفات) یافت.

لحظه‌ای آرام گرفت. در پشت ستون‌های سنگی قسمت پایین کلیسا نور سرخ کمرنگی مشاهده کرد. پنداشت که اختر فروزانی دیده است. شتابان به‌سوی آن دوید. این نور از چراغ کم‌نوری بود که در کتابدان عمومی «نتردام» پشت نرده آهنی سوسو می‌زد. با اشتیاق تمام خود را بدان رسانید و به‌امید اینکه تسلی و تسکینی از کتاب مقدس بدست آورد شروع به‌خواندن کرد. چشمش به‌سرگذشت «ایوب» و آیهٔ زیر افتاد:

ـ «و روحی از برابرم گذشت، زمزمه‌ای شنیدم و موی بر تنم راست شد».

از خواندن این آیه مشئوم چنان احساس کرد که او مرد کوری است که چوبدستی‌اش

را بر سرش می‌کوبند، یارای ایستادن برپا برایش نماند. بر روی سکو نشست و به‌فکر دخترکی که همان روز مرده بود افتاد. اشباح و خیالات شگفت‌انگیزی که بر مغزش می‌گذشت، آن را به‌صورت کورهٔ دوزخ در آورد.

مدتی بدین حال ماند تاکمی حالش جا آمد. برآن شد که هر چه زودتر خود را به‌برج، کنار «کازیمودو»ی با وفا برساند، از جای برخاست. ولی می‌ترسید، چراغ کتابدان را برداشت. البته این کار گناه بود. ولی در این حال او توجهی به‌این جزئیات نداشت.

آهسته از پله‌های برج بالا رفت. وحشت اسرارآمیزی بر وجودش چیره شده بود. ناگهان نسیم خنکی به‌چهره‌اش خورد، به‌در آخرین راهرو رسیده بود هوا سرد بود و در آسمان ابرهای سفید رنگی همچون رودخانهٔ یخ‌زده پیدا شده بود، هلال ماه در میان ابرها به‌کشتی زیبایی که در میان یخ‌ها گیر کرده است شباهت داشت.

سر به‌پایین افکند و لحظه‌ای به‌نرده‌ای که ستون‌های پای دو برج را از هم جدا می‌کند نگریست. پشت بام‌های پاریس، در میان مه و ابر چون امواج دریای آرام در شب تابستان جلوه می‌کرد.

ماه با نور ضعیفی پرتوافشانی می‌کرد و زمین و آسمان را به‌رنگ خاکستری در می‌آورد.

در این حال زنگ ساعت نیم شب را اعلام داشت. راهب به‌یاد ظهر افتاد. ساعت دوازده یکبار دیگر فرا رسیده بود با خود گفت:

ـ لابد حالا تنش سرد شده است!

ناگهان وزش بادی چراغ را خاموش کرد. درست در همین موقع از گوشهٔ مقابل برج شبح زن سفید رنگی پدیدار شد. راهب به‌خود لرزید. بزی کنار زن بود و بع‌بع‌کنان صدای زنگ ساعت را بدرقه می‌کرد.

راهب نیروی خود را جمع کرد و به‌شبح نگریست. خودش بود.

رنگ پریده و عبوس و چون صبح آنروز موهایش بر شانه افتاده بود، ولی دیگر طنابی بر گردن نداشت و دستهایش بسته نشده بود با مرگ آزادی خود را باز یافته بود.

لباس سفیدی در بر و چادر سپیدی برسر داشت.

چشم بر آسمان دوخته بود و آرام آرام پیش می‌آمد. بزک جادو نیز او را دنبال می‌کرد.

راهب چون سنگ بر جای میخکوب شده قادر به‌فرار نبود، با هر قدم که دخترک به‌پیش برمی‌داشت او یک قدم به‌عقب می‌رفت. راهب سرانجام بریز طاق و سرپله‌های تاریک رسید.

از ترس اینکه مبادا شبح نیز قدم بزیر طاق گذارد خون در رگهایش منجمد گشت. اگر چنین واقعه‌ای رخ می‌داد بی‌گفتگو راهب از وحشت جان می‌سپرد.

شبح مقابل در رسید. لحظه‌ای در آنجا ایستاد و با دقت به‌تاریکی نگریست ولی گویی راهب را ندید و به‌راه خود رفت به‌نظر راهب شبح خیلی بزرگتر از «اسمرالدای» پیش از مرگ بود. راهب ماه را از پشت پیراهن سفید شبح مشاهده کرد و صدای نفس او را به‌گوش شنید.

وقتی شبح دور شد، راهب به‌کندی از پله‌ها پایین رفت. او خود را نیز شبحی می‌پنداشت. مات و مبهوت شده موی برتنش راست ایستاده بود. چراغ خاموش را به‌دست داشت در سراسر پله‌های پیچ در پیچ آشکارا صدای شخصی را می‌شنید که با نیشخند می‌گفت:

«... روحی از برابرم گذشت، زمزمه‌ای شنیده و موی بر تنم راست شد».

۲
گوژپشت، یک چشم، لنگ

شهرها در قرون وسطی هر یک پناهگاهی جهت تحصن داشت.این شیوه در فرانسه نیز تا دوران لویی دوازدهم جاری بود. (بست)ها همچون جزیره‌ای در میان دریای متلاطم قضاوت وحشیانه و غیرانسانی دادگاه‌ها، مصون از هر تعرض بود. به‌محض اینکه پای مجرمی به‌درون (بست) می‌رسید از مجازات رهایی می‌یافت، در هر منطقه به‌تعداد سیاستگاه، محل تحصن وجود داشت. (بست‌نشینی) غلو در معافیت از مجازات و خود نقطهٔ مقابل مجازات‌ها و شکنجه‌های غیرانسانی بود .این دو غلو در برابر هم تعادلی ایجاد می‌نمود. کاخ پادشاهان، مهمانسرای شاهزادگان و مخصوصاً کلیساها محل تحصن و بست‌نشینی به‌شمار می‌رفت. گاهی برای اسکان مردم در شهر معینی آنجا را (بست‌گاه) اعلام می‌نمودند. لوئی یازدهم بسال ۱۴۶۷ شهر پاریس را بستگاه اعلام کرد. به‌محض اینکه مجرم خود را به(بست‌گاه) می‌رسانید از تعرض مصون می‌گشت. ولی به‌ناچار می‌بایست قدم از بست‌گاه بیرون نگذارد. چه به‌محض خروج از تحصن موج مجازات او را با خود می‌برد چرخ شکنجه و چوبه‌دار چون ماهی کوسه‌ای به‌دنبال کشتی، دور بست‌گاه به‌کمین می‌نشست.

چه بسا محکومیتی که درون دیرها یا بر روی سکوی کاخ‌های سلطنتی و یا مزرعهٔ دیرها و یا زیر سایبان کلیساها موی‌سرشان سپید می‌شد. (بست‌گاه) نوع دیگری از

زندان بود. گاهی به‌تصویب شورای سلطنتی (بست) بودن محلی ملغی می‌شد و کسی که بدان‌پناه برده بود به‌دست دژخیم سپرده می‌شد ولی چنین مواردی بسیار نادر بود. اما اگر چنین تصویبنامه‌ای صادر نمی‌شد هیچ کس سلاح به‌دست جرأت ورود به(بست‌گاه) را نداشت! «ربردو کلرمون» و «ژان دوشالون» سپهبدهای معروف فرانسه به‌جرم شکستن در بست‌گاه (سن ـ مری) محکوم به‌مرگ شدند.

مردم بنا بر سنت چنان احترامی به‌بست‌گاه قائل بودند که گاهی حتی حیوانات را نیز از مزایای بست برخوردار می‌ساختند! چنانکه «ایموان» می‌گوید «داگوبر» پادشاه فرانسه گوزنی را دنبال می‌کرد، گوزن به‌مقبرهٔ سن دنیس پناه برد بی‌درنگ جلو حملهٔ سگان شکاری را به‌گوزن گرفتند.

معمولاً هر کلیسا اطاقی برای پذیرایی از متحصنین داشت. نیکلافلامل به‌سال ۱۴۰۷ در زیر گنبد (سن ـ ژاک) اطاقی برای متحصنین بنا کرد: مخارج ساختمان این اطاق به‌بیش از چهار لیره و نیم رسید.

اطاقی در روبروی دیر نتردام برای پذیرایی از بست‌نشینان تخصیص داده شده بود.

«کازیمودو» در روز اعدام دخترک کولی، پس از آنکه پیروزمندانه از برج‌ها و راهروها پیش رفت «اسمرالدا» را به‌این اطاق رسانید. تا هنگامیکه «گوژپشت نتردام» به‌قدم پیش می‌رفت، اسمرالدا قادر به‌جمع کردن حواس خود نبود. او بین خواب و بیداری به‌سر می‌برد. نمی‌دانست چگونه موج زنان رو به‌آسمان می‌رود، نمی‌دانست آیا پر در آورده است و یا چیزی او را از زمین به‌هوا برداشته است! هر چند یکبار خنده‌های بلند و صدای سوزان کازیمودو به‌گوشش می‌رسید. در این حال چشم خود را باز می‌کرد و زیر پای خود منظرهٔ مبهم پاریس را با پشت بام‌های چوبین و سفالین آن همچون موزاییک سرخ و آبی رنگ می‌دید، و چون سر برمی‌داشت سر و صورت هول‌انگیز و شادمان «کازیمودو» را مشاهده می‌کرد. آنگاه پلک چشمش فرو می‌افتاد و گمان می‌برد که کار تمام است و به‌هنگام بیهوشی او را اعدام کرده‌اند و کسی که او را با خود می‌برد روح پلیدی بیش نیست. جرأت نگریستن به‌چهرهٔ او را نداشت، خود را به‌اختیار وی گذاشته بود. اما هنگامی که نوازنده ناقوس کلیسا او را در اطاق (بست‌نشینان) بر زمین نهاد، اسمرالدا احساس کرد که موجود زشت‌رو با دست‌های زمخت خود به‌آرامی طناب از

بازوان او می‌گشاید و در خود حالت کسانی را که نیم شب از تکان شدید کشتی از خواب می‌پرند احساس کرد. هوش و حواس خود را باز یافت. خاطراتش یکایک زنده شد. پی برد که اینک در کلیسای نتردام است! به‌یاد آورد که کسی او را از دست دژخیم ربوده است. به‌یاد آورد که فوبوس زنده است ولی او را دوست ندارد، این دو فکر تلخ و شیرین یکبار به‌محکوم بینوا روی‌آور شد. به‌سوی «کازیمودو» برگشت. «کازیمودو» سر پا پیش روی او ایستاده مایهٔ ترس او بود. اسمرالدا به‌وی گفت:

ـ چرا مرا نجات دادید؟

کازیمودو با نگرانی به‌وی نگریست. گویی می‌خواست از گفته وی سر درآورد. اسمرالدا پرسش خود را تکرار کرد. گوژپشت نگاه غم‌انگیزی به‌وی افکند و پا به‌فرار نهاد.

اسمرالدا شگفت‌زده بر جای ماند.

کمی بعد گوژپشت با بسته‌ای باز آمد و آن را زیر پای وی انداخت. درون این بسته چند تکه لباس بود که زنان «خیرخواه» برای خاطر دخترک متحصن در آستانه کلیسا نهاده بودند. در این حال «اسمرالدا» به‌خود نگریست، نیم لخت بود، سرخ شد. زندگی به‌وی رو می‌نمود.

کازیمودو امتحانی از پاکدامنی داد. با دست زمخت چشم خود را پوشاند و یکبار دیگر از دخترک دور شد.

اسمرالدا شتابان لباس بر تن کرد، لباس‌ها پیراهن و چادر نازک سفید ساده‌ای بود.

وقتی از پوشیدن لباس فارغ شد، «کازیمودو» برگشت. این بار سبدی در یک دست و تشکی در دست دیگر داشت. درون سبد، یک بطری باکمی نان و مقداری خوراکی قرار داشت. سبد را روی زمین نهاد و گفت: «بخورید».

تشک را روی زمین انداخت و گفت: بخوابید.

این غذای خود گوژپشت و تشک خود او بود.

دخترک کولی چشم برداشت و با تشکر به‌وی نگریست. ولی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آرد. گوژپشت واقعاً قیافهٔ هولناکی داشت. «اسمرالدا» از وحشت به‌خود لرزید و سر به‌پایین افکند.

در این حال «کازیمودو» به‌وی گفت: ـ من شما را می‌ترسانم. این طور نیست به‌صورتم نگاه نکنید. فقط سخنانم را گوش کنید. ـ روزها همین‌جا بمانید: شب‌ها می‌توانید در همه جای کلیسا گردش کنید. اما قدم به‌بیرون نگذارید نه شب، نه روز وگرنه نابودتان می‌کنند. شما را می‌کشند و من می‌میرم.

«اسمرالدا» متأثر شد، سر برداشت تا پاسخ گوید اما «کازیمودو» ناپدید شده بود او تنها ماند. به‌سخنان شگفت‌انگیز این موجود عجیب‌الخلقه می‌اندیشید. صدای دورگه ولی در عین حال ملایم او اثر غریبی در وی گذاشته بود سپس به‌درون حجره نگریست اطاقی در حدود شش پای مربع بود و روزنه‌ای داشت. در ورودی آن زیر طاقی سنگی کمی مورب بود. ناودان‌هایی شبیه صورت حیوانات در اطراف دیده می‌شد. گویی این جانوران سر خم کرده‌اند تا او را نظاره کنند در زیر پای او از سوراخ بخاری‌های خانه‌های پاریس دود برمی‌خاست. این منظره، کولی بینوا، دختر سر راهی و محکوم به‌مرگ و موجود تیره روز، بی‌خانواده را غرق اندوه ساخت.

«اسمرالدا» غرق افکار و اندیشه‌های جانسوز بود. ناگهان موجودی با سروریش نتراشیده خود را به‌روی زانوان او افکند. «اسمرالدا» بر خود لرزید (در این حال از هر چیز واهمه داشت) و بدان نگریست. این موجود «بزک» ملوس بود، صف نگهبانان پس از اقدام «کازیمودو» بربودن اسمرالدا به‌هم خورده بود و بزک از این فرصت استفاده کرده و خود را به‌دنبال گوژپشت و اسمرالدا به‌نتردام رسانیده بود، و از یکساعت پیش به‌خاطر نوازشی خود را به‌پای اسمرالدا می‌مالید بی‌آنکه بتواند لااقل او را به‌نگاهی وادارد. دختر کولی «بزک» را غرق بوسه ساخت و گفت:

ـ آه! (جلی)، چگونه فراموشت کرده بودم! پس تو همیشه به‌فکر منی! آه! تو نمک‌نشناس نیستی! در این حال گویی دستی که چشمان او را درهم می‌فشرد و از جاری شدن سرشک آن جلو می‌گرفت به‌کنار رفت. «اسمرالدا» شروع به‌گریه کرد با ریزش اشک رنج‌ها و مرارت‌های وی تسکین می‌یافت.

شب فرا رسید. منظره آسمان پرستاره و ماه بسیار زیبا بود. از فراز راهروی کلیسا زمین زیر پارا بسیار آرام یافت و این خود مایهٔ تسلی خاطر وی گشت.

۳
مرد کر

بامداد روز بعد اسمرالدا پی برد که مدتی خوابیده است، از این امر عادی غرق حیرت شد. چه از مدت‌ها پیش عادت بـه‌خواب را از دست داده بـود. شـعاع رخشـان خورشیدی که سر از افق برمی‌داشت به‌درون اطاق تابید و به‌چهرهٔ دخترک رسید. در این حال از دیدن چیز هولناکی در روزنهٔ اتاق یکه خورد! «کازیمودو» به‌وی مـی‌نگریست. بی‌اختیار دیدگان خود را فرو بست. ولی کوشش وی بیهوده بود، چه قیافهٔ وحشت‌آور مرد یک چشم و لب شکری و دندان گرازی را همواره در پیش چشم داشت. ولی باز هم جرأت نمی‌کرد چشم خود را بگشاید.

صدای خشنی به‌گوشش رسید که به‌مهربانی می‌گفت: «ـ نترسید. من دوست شـما هستم. آمده بودم شـما را بـه‌حال خـواب ببینم. ناراحت کـه نـمی‌شوید؟ مـن فـقط می‌خواستم شما را در حال خواب ببینم. چه مانعی دارد هنگامی که شما دیدگان خود را بر هم نهاده‌اید من از روزن اطاق بنگرم؟ حالا می‌روم. ببینید من پشت دیوارم. می‌توانید چشمان خود را باز کنید.

لحن ادای سخنان از مضمون آنها سوزاننده‌تر بود دخترک کولی متأثر شد و چشمان خود را باز کرد. «کازیمودو» از روزنه اطاق دور شده بود. اسمرالدا به‌سوی روزنه رفت و گوژپشت بینوا را به‌حال دردناکی در گوشه‌ای نشسته دید.

به‌مهربانی به‌وی گفت: ـ بیایید. «کازیمودو» از حرکت لبان دخترک کولی گمان برد که او را از خود می‌راند. از این رو برخاست و لنگ‌لنگان در حالی‌که سر به‌پایین افکنده بود دور شد. او از نومیدی حتی جرأت نگریستن به‌چهرهٔ دخترک کولی را نداشت. «اسمرالدا» فریاد زد: ـ بیایید ولی کازیمودو از وی دور شد. آنگاه دخترک از اتاق خود درآمد و به‌سوی او دوید و بازوی گوژپشت را گرفت. «کازیمودو» دست او را بر بازوی خود احساس کرد و به‌خود لرزید. نگاهی از روی تضرع و التماس به‌وی انداخت. وقتی دید که دخترک کولی او را با خود می‌برد از مهر و شادی شکفته شد. دخترک می‌خواست او را به‌اتاق خود وارد کند ولی گوژپشت از این کار سر باز زد و برآستانهٔ در ایستاد و گفت:

ـ نه، نه، بوم نباید واردلانهٔ چکاوک شود.

اسمرالدا با لطف و زیبایی بر روی بستر خود نشست و بزک را روی پای خود گرفت. هر دو لحظه‌ای چند بی‌حرکت ماندند و در سکوت کامل به‌زشتی و زیبایی یکدیگر خیره شدند. دخترک کولی به‌سختی باور می‌کرد که چنین موجود بد شکلی بتوان پیدا کرد. اما «کازیمودو» در عین زشتی و بد شکلی چنان سرشار از ملایمت و اندوه بود که «اسمرالدا» کم‌کم به‌دیدار آن خو می‌گرفت.

گوژپشت خموشی را درهم شکست و گفت:

ـ می‌گفتید که برگردم؟

دخترک با اشاره سر پاسخ مثبت داد. گوژپشت اشاره او را فهمید و گفت:

ـ افسوس!... که من کرم.

دخترک کولی با نیکخواهی آمیخته به‌شفقت گفت:

ـ ای مرد بینوا!

گوژپشت لبخند دردناکی زد.

ـ می‌بینید که همین یک نقص را کم داشتم، اینطور نیست! بله من کرم و به‌این روز افتاده‌ام. واقعاً وحشت‌آور است قبول ندارید؟ اما شما بسیار زیبایید!

لحن مرد بینوا چنان آلوده به‌تیره‌بختی بود که دخترک نتوانست کلمه‌ای بر زبان راند گفتن فایده‌ای نداشت چه گوژپشت نمی‌شنید.

کازیمودو به‌سخنان خود ادامه داد:

ـ هرگز چون امروز به‌زشتی خود پی نبرده بودم. هنگامی‌که خود را با شما مقایسه می‌کنم دلم به‌حال خویش می‌سوزد چه موجود بینوای بدبختی هستم! حتماً در نظر شما چون جانوری جلوه می‌کنم ـ اما شما، شما تابناک خورشید و قطرهٔ شبنم و آواز پرندهٔ خوش نوا می‌باشید! اما من، موجود هول‌انگیزم، نه انسانم و نه حیوان. حتی از سنگ سر راه نیز سخت‌تر و تو سری خورترم!

در این حال گوژپشت شروع به‌خنده کرد. دردناک‌تر از این خنده در جهان نمی‌توان یافت.

«کازیمودو» به‌سخن خود ادامه داد:

ـ بله، من مرد کری هستم، اما شما با ایماء و اشاره می‌توانید با من صحبت کنید. من معلمی دارم که او نیز به‌اشاره دست و صورت با من سخن می‌گوید. تا لب بجنبانید و یا نگاهی به‌من افکنید به‌منظورتان پی‌خواهم برد.

اسمرالدا لبخند زد و گفت:

ـ بسیار خوب بگویید ببینم چرا نجاتم دادید؟

کازیمودو به‌دقت به‌وی نگریست وقتی سخن دخترک کولی به‌پایان رسید گفت:

ـ گفته شما را فهمیدم. از من می‌پرسید چرا نجات‌تان دادم. مرد بینوایی را که شبی می‌خواست شما را برباید فراموش کرده‌اید. همان بینوایی که فردای آن‌روز در سیاستگاه به‌یاریش شتافتید. قطره‌ای آب و ذره‌ای رحم و شفقت را فقط به‌قیمت جانم می‌توانم تلافی کنم. شما این بینوا را فراموش کرده‌اید. ولی او نیکی شما را فراموش نمی‌کند.

دخترک با تأثر گوش می‌داد. قطره اشکی در دیدهٔ گوژپشت حلقه‌زده بود. ولی فرو نمی‌افتاد.

گویا غیرت اجازه نمی‌داد که سرشک بر چهره‌اش جاری بشود. وقتی مطمئن شد که اشک نخواهد ریخت به‌سخن خود ادامه داد:

ـ گوش کنید. در اینجا برجهای مرتفعی داریم. مردی که از آن به‌پایین افتد در نیمه راه جان خواهد سپرد. هر دم که اراده کنید حاجت به‌سخن گفتن نیست، بلکه یک اشاره چشم شما کافی است که خود را از آن به‌پایین افکنم.

این به‌گفت و از جای برخاست. دخترک کولی خود موجود تیره‌بختی بود با این حال

سخنان گوژپشت در او سخت اثر گذاشت. اسمرالدا به‌وی اشاره کرد که همانجا بماند. ولی کازیمودو گفت:

ـ نه، نه بیش از این نباید در اینجا بمانم. وقتی به‌من می‌نگرید حالم منقلب می‌شود. شما فقط از نظر ترحم چشم از من برنمی‌گردانید. بهتر است که من به‌جایی بروم که از آنجا صورت زیبای شما را تماشا کنم بی‌آنکه شما مرا ببینید.

در این حال از جیب خود سوت فلزی کوچکی درآورد و گفت:

ـ بگیرید. هر وقت به‌من احتیاج داشتید، هر وقت خواستید که به‌سراغ‌تان بیایم، هر وقت از دیدار من وحشت نکردید، در این سوت بدمید صدای آنرا می‌شنوم.

سوت را بر زمین گذاشت و خود پابفرار نهاد.



سفال و بلور

روزها گذشت. «اسمرالدا» به‌تدریج آرامش روح خود را بازیافت. درد شدید نیز به‌مانند شادی فراوان بسیار کم دوام است. قلب آدمی مدت‌ها نمی‌تواند به‌یک قطب باقی بماند. دخترک کولی چندان رنج برده بود که نمی‌توانست از تعجب خودداری کند.

اسمرالدا وقتی خود را درامان یافت امید به‌وی روی‌آور شد. او دور از اجتماع و دور از زندگان به‌سر می‌برد. با این حال یقین داشت که بازگشت وی به‌سوی جامعه غیرممکن نیست. او چون مرده‌ای بود که قفل درگور خود را به‌همراه دارد.

تصاویر هولناکی که مدت مدیدی او را راحت نمی‌گذاشت به‌تدریج از وی دور می‌شد. اشباح چندش‌آور از «پیراتورترو» تا «ژاک شارمولو» در ذهن او محو می‌شد. حتی خود راهب را نیز بدست فراموشی می‌سپرد.

از این گذشته، «فوبوس» زنده بود. و او از این حیث خاطر جمع بود، چه او را به‌چشم خود دیده بود. با زنده بودن «فوبوس» دیگر غمی نداشت. پس از آنهمه تکان‌های منحوس که او را به‌کلی دگرگون ساخته بود. تنها چیزی‌که در روح و قلب وی به‌حال خود مانده بود احساس عشق به‌سروان جوان بود. عشق چون درختی است که رشد می‌کند و ریشه‌های عمیقی در وجود ما می‌دواند و برقاب شکسته‌ای شاخ و برگ می‌رویاند.

اما توجه مسئله بسیار دشوار می‌نماید و آن افزایش شدت عشقی به‌نسبت بی‌منطق

بودن آنست، هر چه عشق دور از عقل باشد ریشه‌اش محکمتر است.

بی‌گفتگو اسمرالدا جز با تلخکامی کاپیتن را یاد نمی‌کرد. ولی برای فوبوس نیز خیال اینکه اسمرالدا گولش زده است دردناک بود. مگر خود او به‌جرمش (اعتراف) نکرده بود؟ مگر با ضعف زنانه در برابر شکنجه تسلیم نشده بود؟ اسمرالدا هر گناهی را متوجه خود می‌دانست. جای آن بود که او در برابر شکنجه مقاومت می‌کرد و می‌گذاشت یکایک ناخن‌هایش را بکنند و کلمهٔ موحش را بر زبان نیاورد. «اسمرالدا» یقین داشت که با نگاه یا بیان کلماتی می‌تواند «فوبوس» را از اشتباه درآورد. با خود می‌گفت دختری که در روز انجام مراسم استغفار به‌همراه فوبوس دیده‌ام بی‌شبهه خواهر اوست. البته دلیلی برای اثبات صحت این نظر در دست نداشت. اما ضرورت اعتقاد به‌عشق متقابل «فوبوس» او را به‌قبول این نظر وامی‌داشت. با خود می‌گفت که «فوبوس» مرا و فقط مرا دوست دارد. مگر خود او سوگند یاد نکرده بود؟ مگر در این جریانات ظاهر امر بیش از فوبوس برعلیه خود او نبود؟ به‌این دلیل راه انتظار پیش گرفت و امید پیشه ساخت.

کلیسای کهنسال که او را از هر سو گرفته بود او را از هر آسیبی در امان می‌داشت و ضمناً مایه تسلای خاطر او بود.

معماری با شکوه و جنبهٔ مذهبی هر آنچه که دختر جوان را احاطه می‌کرد به‌او روح امید می‌بخشید. بنای سنگی مقدس و با شکوه روح دردمند او را نوازش می‌داد. درد و رنج تخیلات و خاطرات هولناک وی از شنیدن آواز هماهنگ کشیشان و لرزش یکنواخت شیشه پنجره‌ها، صدای پرطنین ارغنون و زنگهای سه گانه کلیسا تسکین می‌یافت صدای زنگ‌ها در نظر او چون لالایی مادر بود ناقوس‌های بزرگ نتردام، تأثیر مغناطیسی نیرومندی در اسمرالدا باقی می‌گذاشت.

هر روز بیش از پیش آرامش خاطر می‌یافت و رنگ طبیعی رخسار خود را باز می‌یافت. با بهبودی جراحات روحی زیبایی و شیفتگی به‌وی روی می‌آورد، حتی آثاری از شادی و اخم زیبا و علاقه به‌بُزک ملوس و بی‌شرم و حیا دروی پدیدار می‌شد و گاهی آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد: هر روز صبح برای پوشیدن لباس به‌گوشه‌ای از اطاق می‌رفت تا چشم ساکنین انبار مجاور به‌تن برهنهٔ وی نیفتد.

گاهی که از خیال «فوبوس» فراغتی می‌یافت به‌فکر «کازیمودو» می‌افتاد. گوژپشت

تنها رشته‌ای بود که او را به‌دنیای خارج مربوط می‌ساخت.

دخـترک بـینوا حـتی بـیش از کـازیمودو از مـردمان دور بـود! او از درک دوست شگفت‌آوری که تصادف سر راهش قرار داده بود عاجز بود، گاهی خود را از اینکه با دیدگان کازیمودو دیده بر هم می‌نهد سرزنش مـی‌کرد ولی کـوشش او بی‌فایده بـود و نمی‌توانست به‌دیدار گوژپشت خوی گیرد. چه گوژپشت بسیار زشت بود.

سوت فلزی «کازیمودو» را برزمین انداخته بود. «کازیمودو» روزهای اول هر چـند یکبار به‌وی سرکشی می‌کرد. اسمرالدا می‌کوشید هنگامی‌که گوژپشت سبد محتوی غذا و کوزه آب را برایش می‌آورد روی برنگرداند کازیمودو بی‌درنگ پس از دادن غذا و آب راه خود پیش می‌گرفت و با اندوه فراوان از وی دور می‌شد.

«کازیمودو» یکبار، هنگامی‌که اسمرالدا بزک را نوازش می‌داد سر رسید، لحظه‌ای چند بدان‌ها نگریست سرانجام با درد و غم سرتکان داد و گفت بدبختی من از آنجاست که به‌انسان شباهت دارم، کاش به‌صورت حیوانی به‌صورت بزی می‌بودم.

اسمرالدا شگفت‌زده به‌وی نگریست. کازیمودو به‌پاسخ گفت:

ــ اوه! می‌دانم. و به‌راه خود رفت.

بار دیگر دم در اطاق آمد. در این حال اسمرالدا آواز اسپانیولی زیر لب زمزمه می‌کرد. دخترک کولی معنای شعری را که می‌خواند نـمی‌دانست چـه آنرا بـه‌هنگام کـودکی از کولیان آموخته بود باری به‌محض اینکه چشم اسمرالدا به‌سیمای زشت و زننده گوژپشت افتاد با وحشت غیرارادی از آواز خواندن باز ایستاد. ناقوس زن بینوا در آستانهٔ در بزانو افتاد. به‌حال التماس دست‌های زمخت خود را به‌هم پیوست و بـا درد و انـدوه فـراوان گفت:

ــ آواز بخوانید و مرا از خود نرانید.

اسمرالدا نخواست او را غمین سازد، لرزلرزان به‌آواز خود ادامه داد.

رفته‌رفته وحشتش از بین رفت و در آهنگ وهم‌انگیز آواز خود غرقه شد. گوژپشت زانو بر زمین زده و دست‌ها را بهم پیوسته بود نفس در سینه حـبس کـرده و چشـم بـر مردمک درخشان کولی دوخته بود. گویی صدای آواز او را از دیدگانش می‌شنود.

بار دیگر گوژپشت با قیافهٔ زننده و وحشت زده پیش‌اسمرالدا آمد و گفت:

ــ گوش کنید. مطلبی دارم که باید به‌شما بگویم.

اسمرالدا به‌اشارتی گفت که گوش می‌کنم. کازیمودو آهی کشید لبان خود را گشود، گویی می‌خواهد صحبت کند. آنگاه به‌دخترک نگریست و سر به‌علامت نفی تکان داد و سر را میان دو دست گرفت و به‌آرامی دور شد، دخترک کولی از این حرکت دچار شگفت شد.

«کازیمودو» از میان پیکرهایی که بر دیوار نقش شده بود به‌یکی بیش از دیگران دلبستگی داشت. و هر چند یکبار نگاه برادرانه‌ای بدان می‌افکند. روزی «اسمرالدا» گوژپشت را در حال راز و نیاز با آن دید:

ــ چه می‌شد اگر من هم چون تو سنگ می‌بودم!

سرانجام بامداد یکی از روزها، اسمرالدا تا لبهٔ بام پیش رفته و میدان را تماشا می‌کرد. کازیمودو نیز پشت سر او ایستاده بود او مخصوصاً پشت سر می‌ایستاد تا با سیمای زشت خود شادی دختر جوان را بر هم نزند. ناگهان دخترک کولی به‌خود لرزید و اشکی و برقی با هم در دیدگانش درخشید. در لبهٔ بام زانو بر زمین زد، بازوان را با اندوه فراوان به‌سوی میدان پیش برد و فریاد زد: ـ بیا! بیا فقط یک کلمه، با من بگو. فوبوس! فوبوس تو را خدا!

صدا و قیافه و حرکات او حالت غم‌انگیز غریقی را داشت که با نومیدی کشتی شادمانی را که در افق دور دست زیر اشعهٔ تابان خورشید می‌گذرد به‌یاری می‌طلبد.

کازیمودو خم شد و میان میدان مرد جوانی را که لباس سواره نظام در بر کرده بود مشاهده کرد. این مرد که موضوع التماس و ندبهٔ دختر کولی بود، به‌تاخت از میدان دور می‌شد، و به‌خانم زیبایی که در مهتابی خانه‌ای ایستاده بود لبخند زنان سلام نظامی می‌داد. افسر جوان صدای دخترک بینوا را نشنید چه تا تردام فاصلهٔ زیادی است.

اما مرد کر صدای تضرع او را شنید. و آه عمیقی از سینه برکشید برگشت دلش از فرط اندوه می‌ترکید. مشت‌های گره کرده را به‌سر خود نزدیک کرد، وقتی قدم به‌عقب گذاشت، در هر دست دسته‌ای از موی خرمایی رنگ سر خود را گرفته بود.

دخترک کولی توجهی به‌وی نداشت «کازیمودو» دندان‌ها را به‌هم می‌فشرد و می‌گفت: ای لعنت به‌شیطان! آدمی باید چنین اندام و سیمایی داشته باشد! همینقدر زیبایی کافی است!

اسمرالدا به‌همان حال زانو بر زمین زده با هیجان بسیاری فریاد می‌زد:

ـ اوه ببینید، دارد از اسب پیاده می‌شود! وارد آن خانه می‌شود؟

فوبوس! صدایم را نمی‌شنود ـ فوبوس! این زن چه بذ ذات است که او را به‌حرف گرفته است ـ فوبوس، فوبوس!

مردکر به‌وی نگریست ایماء و اشاره او را می‌فهمید چشم ناقوس زن بینوا پر از اشک می‌شد ولی او از فروریختن آن خودداری می‌کرد. ناگهان آستین دخترک را گرفت و کشید. اسمرالدا برگشت کازیمودو در این حال قیافه آرامی داشت.

رو به‌دخترک کرد و گفت:

ـ مایلید که بروم پیدایش کنم؟

اسمرالدا فریادی از شادی برکشید. ـ آه! بروا بروید! بدو! زود این کاپیتن را! این کاپیتن را اینجا بیاورید! تو را دوست خواهم داشت!

کازیمودو غمزده سر تکان داد و به‌صدای ضعیفی گفت:

ـ میروم، او را پیدا می‌کنم و بدین‌جا می‌آورم.

آنگاه برگشت و شتابان از پله‌ها سرازیر شد. بغض راه گلویش را فراگرفته بود.

کازیمودو قدم به‌میدان گذاشت. سروان اسب خود را به‌حلقهٔ در خانه «گوندلوریه» بسته و خود داخل خانه شده بود.

کازیمودو سربرداشت و به‌بام کلیسا نگریست. اسمرالدا همانجا به‌همان حال بر سر جای خود بود. با سر اشارهٔ غم‌انگیزی کرد. سپس در گوشه‌ای زیر سایبان خانهٔ «گوندلوریه» به‌دیوار تکیه داد و منتظر خروج سروان ماند.

در خانهٔ «گوندلوریه» مجلس جشن و ضیافتی که معمولاً پیش از عروسی داده می‌شود برپا بود. کازیمودو عده زیادی راکه داخل خانه می‌شدند مشاهده کرد ولی کسی از خانه خارج نمی‌شد. هر چند یکبار گوژپشت به‌پشت بام کلیسا می‌نگریست. دخترک کولی از سر جای خود نمی‌جنبید، مهتری اسب سروان را به‌اصطبل درون خانه برد.

سراسر روز بدین حال گذشت. کازیمودو زیر سایبان خانه و اسمرالدا در پشت بام کلیسا، و فوبوس بی‌گفتگو جلو روی «فلوردولی» این روز را به‌سر بردند.

شب فرا رسید، شبی تاریک، بدون ماه و ستاره. کازیمودو چشم به‌اسمرالدا دوخته

بود. ولی چندی نگذشت که پیکر او به‌صورت جسم سفیدی در شفق درآمد و سپس ناپدید شد. همه چیز محو شد. جز سیاهی باقی نماند.

پنجره‌های اطاق‌های بالا و پایین خانه «گوندلوریه» روشن شد. کازیمودو مشاهده کرد که روزنه‌ها، دیوارهای دیگر میدان نیز یکایک روشن شد سپس ناظر خاموشی آنها گشت. چه سراسر شب را در جای خود ایستاد. اما افسر جوان از خانه در نمی‌آمد. هنگامی‌که آخرین رهگذران به‌خانه‌های خود رفتند و روزنه خانه‌های دیگر سیاهی زد، کازیمودو تک و تنها زیر سایبان تاریک بر جای ماند. در این حال همه جا حتی مقابل کلیسا نیز تاریک بود.

اما اطاق‌های خانه «گوندلوریه» حتی پس از نیمه شب نیز روشن بود. کازیمودو بی‌حرکت بر جای ایستاد و به‌دقت از پنجره‌ها درون اطاقها را می‌نگریست عده زیادی با لباس‌های زیبا در حال رقص و شادی از پشت پنجره می‌گذشتند. اگر گوش شنوایی می‌داشت به‌نسبت فرو رفتن پاریس در ظلمت نیمه‌شب به‌افزایش سروصداها و غلغلهٔ شادی و خنده و موسیقی در خانهٔ «گوندلوریه» پی‌می‌برد.

ساعت یک بعد از نیم شب مدعوین شروع به‌ترک خانه «گوندلوریه» کردند «کازیمودو» که در پناه ظلمت ایستاده بود قیافهٔ آنها را در زیر نور مشعل‌ها یکایک از نظر می‌گذرانید. ولی «فوبوس» در میان آنها نبود.

افکار سیاهی به‌مغز گوژپشت راه یافت. هر چند یکبار سر برمی‌داشت و به‌آسمان می‌نگریست، ابرهای سیاه و متراکم پاره‌پاره‌ای آسمان را فرا گرفته بود. ناگهان پنجرهٔ مهتابی باز شد. نرده‌های سنگی آن بالای سر کازیمودو قرار داشت. از میان در شیشه‌ای دو نفر گذشتند و در به‌آسانی بسته شد، این دو، زن و مردی بودند، «کازیمودو» به‌زودی مرد را که همان افسر خوش اندام بود شناخت. زن نیز کسی بود که صبح آنروز از بالای مهتابی به‌افسر خوش آمد گفته بود. تاریکی سراسر میدان را فرا گرفته بود.

کازیمودو گفته‌های زن و مرد جوان را نمی‌شنید. اما آنچه ظاهر حال نشان می‌داد آنها مشغول راز و نیاز عاشقانه‌ای بودند. ظاهراً دختر جوان به‌افسر اجازه داده بود که دست در کمر او اندازد. اما برای بوسه دادن مقاومت ناچیزی از خود نشان می‌داد.

کازیمودو از پایین مراقب این صحنهٔ مهرورزی بود، او با تلخکامی به‌زیبایی و سعادت

آنان می‌نگریست، هر چه بود گوژپشت بینوا از غریزه جنسی محروم نبود، لرزشی بر سراسر مهرهٔ پشت خمیده‌اش گذشت، او به‌سهم ناچیزی‌که سرنوشت به‌وی بخشیده بود می‌اندیشید. او می‌دید که برای همیشه باید ناظر عشق و شادی و هوسرانی دیگران باشد ولی هرگز خود از آن بهره‌ای نگیرد. اما موضوع دیگری او را بیش از هر چیز رنج می‌داد. دل «کازیمودو» به‌حال دخترک کولی می‌سوخت و می‌دانست که او اگر چنین منظره‌ای را به‌چشم ببیند تا چه حد رنج خواهد برد. ولی شب تاریک بود. اگر اسمرالدا هنوز بر لبهٔ بام کلیسا به‌انتظار نشسته بود از راه دور چیزی نمی‌دید و اگر هم می‌دید، عاشق و معشوق را نمی‌شناخت. این خود برای گوژپشت مایه تسلی خاطر بود.

دمبدم بر هیجان گفت و شنود آنها افزوده می‌شد. ظاهراً زن جوان به‌افسر خوش‌اندام التماس می‌کرد که بیش از آن چیزی نخواهد، کازیمودو جز دست‌های آنها که در دست هم و لبخندهای آمیخته به‌اشک‌شان را نمی‌دید. دختر جوان هر چند یکبار سر بر آسمان برمی‌داشت و سروان جوان نگاه سوزان خود را بر چشمان او می‌دوخت.

دخترک دیگر مقاومتی نشان نمی‌داد. خوشبختانه در این حال در شیشه‌ای مهتابی باز شد و خانم سالمندی به‌مهتابی قدم گذاشت. زن جوان شرمزده و افسرده و خشمگین شد. آنگاه هر سه به‌درون اطاق بازگشتند.

کمی گذشت. صدای پای اسبی از زیر سایه‌بان به‌گوش رسید. افسر خوش‌اندامی سوار اسب بود و شنل سیاهرنگی بر دوش افکنده بود. مرد سوار به‌سرعت از جلوه کازیمودو» گذشت.

نوازندهٔ ناقوس کلیسا از گوشهٔ کوچه درآمد و با چابکی میمون زرنگی شروع به‌دویدن و فریاد زدن کرد:

ـ آهای! کاپیتن!

کاپیتن اسب نگهداشت و به‌شبح کازیمودو نگریست و گفت:

ـ ولگرد، چه می‌خواهی؟

کازیمودو خود را به‌کاپیتن رساند و به‌چابکی افسار اسب او را گرفت و گفت:

ـ به‌دنبالم بیایید. کسی می‌خواهد با شما صحبت کند.

فوبوس زیرلب غرید:

ــ لعنت بر شیطان! این جانور را مثل اینکه جایی دیده‌ام. آهای! افسار اسبم را رها می‌کنی یا نه؟

مرد کر به‌پاسخ گفت:

ــ کاپیتن، نمی‌پرسید که این شخص کیست؟

ــ گفتم، افسار اسبم را رها کن. جانور از من چه می‌خواهی؟ بدبخت خیال می‌کنی که افسار اسبم طناب دار است؟

کازیمودو خیال رها کردن اسب را نداشت و راه بر کاپیتن سد کرده بود. بی‌آنکه اهمیتی به‌مقاومت کاپیتن دهد گفت:

ــ کاپیتن، بیایید. زنی منتظر شما است. زنی که شما را دوست دارد. سروان با اوقات تلخی گفت:

ــ احمق! خیال می‌کنی مجبورم به‌سراغ هر زنی که مرا دوست دارد بروم آهای تو که به‌جغد میمانی، به‌کسی‌که تو را فرستاده است بگو من می‌خواهم عروسی کنم و مرده‌شور ترکیب او را ببرد!

کازیمودو که گمان می‌برد به‌یک کلمه می‌تواند سروان را قانع کند گفت:

ــ گوش کنید، دختر کولی در انتظار شماست!

فوبوس از این سخن یکه خورد. ولی نه به‌آن وصفی که مرد کر انتظار داشت خوانندگان به‌خاطر دارند که افسر خوش‌اندام چند لحظه پیش از آنکه «کازیمودو» دخترک کولی را برباید. به‌اتفاق (فلوردولی) از مهتابی به‌اطاق برگشته بود. از آن پس نیز به‌هنگام دید و بازدید از صحبت دربارهٔ دخترک محکوم خودداری کرده بود. از هر چه بگذریم خاطرهٔ تلخی از این دخترک داشت. (فلوردولی) نیز از نظر مصالح سیاسی خویش نخواسته بود رهایی دخترک کولی را از چنگ دژخیمان به«فوبوس» باز گوید. از این رو فوبوس گمان می‌برد که «سیمیلار» بینوایش یکی دو ماه پیش اعدام شده است. سروان جوان از چند لحظه پیش به‌تاریکی شب و زشتی غیرطبیعی و صدای مشئوم‌آور عجیب می‌اندیشید. نیم‌شب گذشته بود و کوچه نیز به‌مانند شبی که با (راهب بدخو) ملاقات کرد خلوت بود و اسبش از دیدار «کازیمودو» نفس نفس می‌زد. وحشت‌زده فریاد برآورد.

ـ دختر کولی! پس تو از آن دنیا می‌آیی؟

آنگاه دست به‌قبضه دشنه برد. مرد کر در حالی‌که افسار اسب را می‌کشید گفت:

ـ زودتر، زودتر، از این طرف!

فوبوس لگد محکمی به‌سینه او کوفت.

از چشم کازیمودو برق جستن کرد. در صدد شد تا خود را به‌روی کاپیتن بیندازد. ولی از اینکار سرباز زد و گفت:

ـ نمی‌دانید چقدر خوشبختید که کسی دوست‌تان دارد:

ضمن ادای این سخن بر کلمهٔ «کسی» تکیه کرد و افسار را رها نمود و گفت:

ـ بروید.

فوبوس دشنام داد و بتاخت دور شد. کازیمودو او را تا هنگامی‌که در مه تاریک کوچه ناپدید می‌شد نگریست. مرد کر بینوا آهسته گفت:

ـ وای! مگر چنین پیشنهاد را هم می‌توان رد کرد؟

گوژپشت به‌نتردام بازگشت. چراغ خود را روشن کرد و به‌سوی برج روان شد. چنانکه حدس‌زده بود دختر کولی در پشت‌بام به‌انتظار ایستاده بود.

به‌محض اینکه چشم «اسمرالدا» از دور به«کازیمودو» افتاد به‌سوی او دوید و در حالیکه دست‌های نازنینش را به‌هم می‌زد گفت:

ـ تنها آمدی؟

کازیمودو به‌سردی گفت:

ـ پیدایش نکردم.

دخترک با ناراحتی گفت:

ـ می‌خواستی تا صبح به‌انتظارش بایستی:

گوژپشت قیافهٔ خشمگین او را دید و دریافت که سرزنشش می‌کند سر به‌پایین افکند و گفت:

ـ این دفعه بهتر مراقبش می‌شوم.

ـ برو پی کارت!

کازیمودو به‌راه افتاد. اسمرالدا ناراضی شده بود. گوژپشت ترجیح می‌داد که به‌جای

اینکه با همان حقیقت دختر کولی را بر سر خشم و اندوه آورد سرزنش او را تحمل کند، درد و رنج را به‌تنهایی پذیره شد.

از آن پس دیگر دخترک کولی او را ندید، کازیمودو نیز از آمدن به‌اطاق وی سر باز زد. اسمرالدا فقط گاه‌گاه از بالای برج چهرهٔ وهم‌آلود نوازندهٔ ناقوس را که به‌روی او خیره شده بود می‌دید. ولی تا چشم او بر وی می‌افتاد، گوژپشت ناپدید می‌شد.

باید بگوییم که اسمرالدا از غیبت گوژپشت بینوا چندان دلخور نبود. حتی قلباً از این امر راضی بود.

اسمرالدا گوژپشت را نمی‌دید ولی حضور روح خیرخواهی را در اطراف خود احساس می‌کرد. یکدست نامرئی هنگامی‌که او در خواب بود برایش غذا می‌آورد. یکی از روزها دم پنجرهٔ اطاقش قفسی دید که درون آن پرندگانی بود. در سقف اطاقش مجسمه‌ای بود که از آن وحشت داشت. یکبار ترس خود را از این مجسمه به«کازیمودو» ابراز داشته بود. بامداد یکی از روزها وقتی چشم از خواب برگشود مجسمه را بر سرجایش ندید، (روح خیرخواه همیشه شب هنگام به‌یاری وی برمی‌خاست) مجسمه درهم شکسته بود. کسی‌که خود را به‌مجسمه رسانده بود بی‌گفتگو جان خویش را به‌خطر انداخته بود.

چند بار پاسی از شب گذشته، صدای آواز غم‌انگیز و عجیبی از محل ناقوس کلیسا به‌گوشش می‌رسید. گویی کسی برای خواب رفتن او لالایی می‌گوید. اشعار آواز مزبور مقید به‌مراعات صنایع لفظی نبود، گویی مرد کری این اشعار را سروده است.

اینک قطعه‌ای از اشعار مزبور:

ای دختر جوان، به‌صورت ننگر
به‌دل بنگر
قلب مردان جوان و زیبا غالباً بدشکل است.
دلهایی وجود دارد که عشق در آن بند نمی‌شود.
ای دختر جوان، صنوبر زیبا نیست
و در زیبایی به‌پای درخت تبریزی نمی‌رسد
ولی در فصل سرما برگهای خود را نگه‌می‌دارد

افسوس، چرا باید گفت که:
کسی‌که زیبا نیست بی‌خود زنده است.
زیبایی طالب زیبایی است.
بهار پشت به‌زمستان می‌کند.
زیبایی کامل است.
زیبایی توانا است.
زیبایی تنها چیزی است
که نمی‌توان دونیمش کرد
کلاغ تنها روز می‌پرد.
جغد تنها شب می‌پرد.
قو هم شب و هم روز می‌پرد.

صبح یکی از روزها اسمرالدا هنگامی‌که از خواب برخاست دم پنجرهٔ خود دو کوزهٔ گل دید. یکی از آن دو از بلور درخشان ولی سوراخ کوچکی داشت، آبش می‌رفت و گلهایی که درون آن بود پژمرده شده بود. آن دیگری کوزه‌ای سفالین و خشن و معمولی بود ولی آب را به‌خوبی نگهداشته و گلهایش شکوفان بود.

معلوم نیست که اسمرالدا به‌عمد یا غیر عمد گلهای پژمرده را برداشت و تا شب هنگام آن‌را بر سینهٔ خود جای داد.

در آن روز صدای آواز به‌گوش نرسید.

«اسمرالدا» کمی ناراحت شد، آن روز سرگرم نوازش (جلی) و یا تماشای در خانهٔ «گوندلوریه» بود وزیر لب نام فوبوس را می‌برد و جلو پرستوها دانه می‌ریخت. آن روز از دیدن قیافه و شنیدن صدای کازیمودو معاف بود. گویی نوازنده بینوای ناقوس از نتردام رخت بربسته است. با این حال شبی که خیال فوبوس زیبا خواب از چشم او ربوده بود از بیرون اطاق صدای آه سوزانی به‌گوشش رسید. هراسان برخاست و در مهتاب جسم بی‌شکلی را دم در اطاقش خفته دید. کازیمودو سنگ آستان او را بالش زیر سر ساخته بود.



کلید در سرخ

داستان رهایی اسمرالدا به‌دست گوژپشت سرانجام به‌گوش رئیس شماسان رسید مایهٔ پریشانحالی او شد. چه او مرگ اسمرالدا را قطعی می‌دانست و خود را برای تحمل این وضع آماده کرده بود. شدیدترین دردها و رنجها را به‌خود تحمیل کرده و آرامش خویش را بازیافته بود. دل آدمی ظرفیت نومیدی معینی دارد. وقتی‌که اسفنج از آب اشباع شد حتی قطره‌ای از آب دریا نیز در آن نفوذ نمی‌کند.

با مرگ اسمرالدا اسفنج از آب اشباع و برای جناب کلود آخرین حرف زده شده بود ولی اطلاع از زنده بودن او و فوبوس را جز شروع شکنجه‌ها و تکان‌های هولناک نمی‌توانست تعبیر کند. رئیس شماسان از این درد و رنج به‌جان آمده بود.

وقتی‌که از زنده بودن اسمرالدا با خبر شد به‌حجرهٔ خویش پناه برد. از آن پس دیگر در کنفرانسهای مذهبی و تشریفات رسمی کلیسا شرکت نمی‌کرد. در را به‌روی همه حتی اسقف اعظم بسته بود. هفته‌ها بدین حال باقی ماند. همه گمان بردند که او بیمار است. واقعاً هم بیمار بود.

آیا در عزلتگاه چه می‌کرد؟ و چه افکار پریشانی بر وی روی‌آور شده بود؟ آیا حاضر به‌آخرین نبرد با عشق خود بود؟ آیا طرح تازه‌ای برای اعدام اسمرالدا نمی‌ریخت؟

یکبار، ژان برادر عزیز و کودک نازپرورده‌اش به‌دیدار وی آمد در زد، دشنام داد، التماس کرد. ده بار خود را معرفی نمود ولی رئیس شماسان در باز نکرد.

روزها صورت خود را به‌شیشهٔ پنجره می‌چسبانید. این پنجره بر حجرهٔ دیر قرار داشت و از آنجا اطاقک اسمرالدا به‌خوبی دیده می‌شد. او غالباً اسمرالدا را به‌همراه بزک و گاهی با کازیمودو می‌دید.

او ناظر خدمت و اطاعت مرد کر زشت رو و مواظبت‌های دلسوزانهٔ او بود. منظرهٔ گوژپشت را که شبی به‌دقت به‌تماشای دخترک کولی ایستاده بود به‌خاطر آورد. از خود پرسید، چه انگیزه‌ای باعث نجات «اسمرالدا» بدست گوژپشت شده است. او شاهد هزاران مجلس کوچک بین دخترک کولی و مرد کر بود، ایما و اشارات آنها را از دور نظاره می‌کرد. از روی رشک بر خورد آنها را پر از مهر و عطوفت می‌یافت. از رفتار شگفت‌آور زنان خود را بر حذر می‌داشت. در این حال احساس کرد که حس رشک بر وی مستولی می‌شود. از این احساس شرمگین شد. ـ فوبوس باز برای خود کسی بود. اما این گوژپشت چه می‌گوید؟ از این خیال تعادل از دست داد.

رئیس شماسان شبهای وحشتناکی را می‌گذرانید، از روزی که خبر زنده بودن دخترک کولی را شنید، افکار هولناک شبح و گور به‌یکبار از خاطرش محو شد و هوای نفس او را رنج می‌داد. بر بستر خویش از خیال همدمی دختر زیبا با گوژپشت به‌خود می‌پیچید.

هر شب به‌نیروی تخیل اسمرالدا را در وضع و حالی تحریک‌آمیزتر می‌دید و از این راه خون در رگهایش می‌جوشید. او را لحظه‌ای پس از آنکه «فوبوس» را خنجر زد در نظر مجسم می‌دید. در آن دم بر گردن زیبایش قطرات خون کاپیتن چکیده بود او را در حالی‌که دژخیم با دست‌های خشن لباس از تنش درمی‌آورد و پای نازنینش را در چکمه آهنین شکنجه قرار می‌داد به‌خاطر می‌آورد. سرانجام دختر زیبا را با پیراهن سفیدی در بر و طنابی در گردن، با شانه‌های عریان و پای برهنه و همانگونه که در آخرین روز دیده بود به‌خاطر می‌آورد. از دیدن این تصاویر لرزش بر اندامش می‌افتاد و ناچار چنگ بر بستر می‌زد.

شبی، خیال اسمرالدا چنان به‌رئیس شماسان چیره شد که نازبالش را گزید و از بستر بیرون جست. شنلی به‌روی پیراهن خود کشید و با خاطری پریشان حال چراغ به‌دست و با دیدگان شرر بار آتشین از حجره درآمد.

«کلودفرولو» جای کلید در سرخ را که دیر را به‌کلیسا مربوط می‌ساخت می‌دانست خود او نیز کلید برج را چنانکه می‌دانیم به‌همراه داشت.



دنبالهٔ کلید در سرخ

در آنشب «اسمرالدا» سرشار از امید و خیالات خوش و در کمال بی‌غمی در اطاق خود خوابیده بود. از چندی پیش هر شب در عالم رؤیا فوبوس را می‌دید و صدای ویرا می‌شنید. خواب اسمرالدا بسیار سبک بود و به‌خواب پرندگان شباهت داشت به‌صدای ناچیزی از خواب پرید، چشم گشود اطاق بسیار تاریک بود با این حال صورت کسی راکه خیره به‌وی می‌نگریست بالای سر خود دید. چراغی که در دست ناشناس بود هیکل او را روشن می‌نمود. ناشناس وقتی احساس کرد که اسمرالدا بیدار شده است چراغ را خاموش کرد. با این حال دخترک هماندم او را شناخت. از فرط وحشت چشمان خود را بهم گذاشت و به‌صدای ضعیفی گفت:

ـ وای، راهب است!

بدبختی‌های گذشته به‌مانند برق بخاطرش رسید. بر روی تخت افتاد و خشکش زد. لحظه‌ای بعد تماس جسمی را با تن خود حس کرد. به‌خود لرزید و خشمگین از جای برخاست.

راهب، کنار او نشسته و او را در میان بازوان خود گرفته بود.

«اسمرالدا» کوشید فریاد برآورد ولی نتوانست. به‌صدای لرزانی گفت:

ـ رحم کن! رحم کن!

«اسمرالدا» تار موهایی را که بر سر طاس راهب بود به‌دست گرفت و کوشید تا او را از خود دور کند، گویی جانور گزنده‌ای را از خود می‌راند.

راهب بینوا گفت:

ـ رحم کن! رحم کن! اگر از عشق من باخبر شوی پی می‌بری که عشقی آتشین است. سرب گداخته در رگهایم جریان دارد و هزاران ضربت بر دلم وارد می‌شود!

راهب او را به‌سختی در میان بازوان خود گرفت.

دخترک گفت:

ـ ولم کن، وگرنه تف به‌صورتت می‌اندازم!

راهب او را رها کرد و گفت:

ـ دشنامم بده. کتکم بزن، مرا برنجان! هر چه می‌خواهی بکن! فقط رحم کن! و مرا از راه لطف دوست بدار.

«اسمرالدا» چون کودک خشمگین سیلی به‌صورتش زد و گفت:

ـ گمشو! دیو پست فطرت!

ـ مرا دوست بدار! رحم کن!

راهب التماس می‌کرد و پاسخ کتک او را با نوازش می‌داد.

ناگهان اسمرالدا او را قویتر از خود دید. راهب دندانها را بهم می‌فشرد و می‌گفت:

ـ باید کار را یک سره کرد!

دختر کولی دست و پا می‌زد ولی سرانجام میان بازوان او خُرد شده و از پای درآمد حرکت دست شهوت ناکی را بر تن خود احساس کرد. نیروهای خود را جمع کرد و فریاد برآورد.

ـ به‌دادم برسید! کمک کنید! خفاش خون آشام به‌من حمله کرده است! اما کسی به‌یاریش نمی‌آمد. تنها (جلی) که از هیاهو از خواب پریده بود با ترس و لرز بع‌بع می‌کرد.

راهب نفس‌زنان می‌گفت:

ـ ساکت باش!

اسمرالدا در حالی‌که دست و پا می‌زد و بر زمین می‌غلطید ناگهان دستش به‌چیز فلزی سردی خورد. سوت فلزی «کازیمودو» بود، با امید فراوان آن‌را برداشت و به‌لبان خود

برد و با نیرویی که داشت در آن دمید. صدای روشن تیز و نافذی از سوت برخاست.

راهب پرسید:

ــ این چیست؟

در این حال احساس کرد که بازوی نیرومندی او را به‌هوا بلند می‌کند. درون حجره تاریک بود. راهب نتوانست کسی را که به‌وی حمله کرده بود بشناسد ولی صدای به‌هم خوردن دندانهای او را که ناشی از خشم بود به‌گوشش می‌رسید. و در نور ناچیز اطاق تیغه پهن خنجری می‌درخشید.

راهب ظاهراً هیکل کازیمودو را شناخت و با خود گفت این شخص کسی جز گوژپشت نیست. آنگاه به‌یادش آمد که به‌هنگام گذر از راهرو دم در پایش به‌جسمی خورده است. اما چون او سخنی بر زبان نگفته بود راهب در تشخیص خود یقین کامل نداشت.

راهب خود را به‌بازویی که خنجر را بدست گرفته بود افکند و فریاد زد:

ــ کازیمودو!

اما در این لحظه سخت فراموش کرده بود که کازیمودو کر است.

بی‌درنگ راهب نقش زمین شد و زانوی نیرومندی را بر روی سینهٔ خود احساس کرد. از بی‌ریختی زانو یقین کرد که طرف کسی جز کازیمودو نیست. ولی چه می‌توانست بکند؟ و چگونه می‌توانست خود را به‌وی بشناساند؟ تاریکی شب مرد کر را از بینایی محروم کرده بود.

مرگ راهب قطعی می‌نمود. دختر جوان چون پلنگ ماده خشمگین به‌کناری ایستاده برای رهایی او قدمی پیش نمی‌گذاشت. خنجر بران به‌سر او نزدیک می‌شد. لحظهٔ بحرانی فرا رسیده بود، ناگهان تردیدی به‌دل حریف راه یافت به‌صدای گنگی گفت:

ــ اینجا نباید خون ریخت!

صدای خود کازیمودو بود.

در این حال راهب احساس کرد که دست نیرومندی پای او را گرفته و کشان کشان به‌خارج می‌برد قتلگاه وی در خارج از اطاق بود، خوشبختانه: از چند لحظه پیش ماه

برآمده بود.

هنگامی‌که دو حریف از در اطاق خارج شدند نور پریدهٔ رنگ ماه به‌چهره راهب تابید کازیمودو به‌صورت وی نگریست و لرزش سراپایش را گرفت. راهب را رها کرد و قدم به‌عقب نهاد.

دخترک کولی که تا آستانه اطاق آمده بود با شگفت‌زدگی مشاهده کرد که نقش‌ها عوض شده است و این بار راهب گوژپشت را تهدید می‌کند.

راهب با خشم و سرزنش به‌کازیمودو اشاره کرد تا از آنجا دور شود.

مرد کر سر پایین افکند. سپس پیش آمد و دم در مقابل راهب زانو بر زمین زد و به‌صدای خشنی گفت:

ــ خداوندگارا، نخست مرا بکشید آنگاه هر چه می‌خواهید بکنید.

«کازیمودو» ضمن بیان این مطلب خنجر را به‌سوی راهب که از خود بی‌خود شده بود. دراز نمود. راهب برگشت تا خنجر را بگیرد ولی دختر کولی فرزتر جنبید و خنجر را از دست کازیمودو ربود و با خنده وحشتناکی به‌راهب گفت:

ــ حال اگر می‌توانی نزدیکتر بیا!

خنجر را در دست گرفته و آماده دفاع بود. راهب لحظه‌ای بی‌تصمیم بر جای ماند. دخترک که بی‌گفتگو حاضر بود تا ضربت لازم را وارد سازد فریاد زد:

ــ بزدل تو جرأت آن نداری که قدم جلوتر بگذاری. سپس برای اینکه آهن داغ بر قلب راهب زند بی‌رحمانه گفت.

ــ آهای! می‌دانم که فوبوس زنده است!

راهب، لگدی به‌گوژپشت زد و او را نقش زمین ساخت و در حالی‌که از فرط خشم به‌خود می‌لرزید راه پله‌ها را پیش گرفت.

وقتی‌که از آنجا دور شد. کازیمودو سوتی را که به‌داد دخترک کولی رسیده بود برداشت و آنرا بدست وی داد و گفت:

ــ این سوت داشت زنگ می‌زد. سپس دخترک را تنها گذاشت.

«اسمرالدا» که از این صحنهٔ پرهیجان از پای در آمده بود خود را بر بستر افکند. بغضش ترکید و هایهای گریست. افق او تیره‌تر و مشئوم‌تر می‌گشت. راهب نیز به‌نوبهٔ

خود کورمال کورمال به‌حجره خویش برگشت. کار از کار گذشته بود جناب «کلود» به‌حال «کازیمودو» رشک می‌برد.

یکبار دیگر شعار منحوس خود را زیر لب تکرار کرد:

ـ او نباید از آن کسی باشد!

بخش دهم

۱
افکار عالی گرنگوار

وقتی پیر گرنگوار دریافت که از قضیهٔ اسمرالدا بوی خون می‌آید و صحبت طناب‌دار برای سران قضیه در پیش است پای خود را از معرکه کنارکشید. اما اوباش و اراذلی که گرنگوار در جمع آنان به‌سر می‌برد هنوز به‌موضوع اسمرالدا علاقمند بودند. به‌نظر گرنگوار دلیلش روشن بود چه اوباش در افق دید خود مسئله جالبی جز دیدن قیافه شارمولو و تورترو سراغ نداشتند و چون او نمی‌توانستند از زیبائیهای هنر بر خوردار شوند. او از اوباش شنیده بود که همسر سبو شکن وی از چنگ دژخیم رهائی یافته و به‌کلیسای نتردام پناهنده شده است و در آنجا در راحت و آسایش به‌سر می‌برد. اماگرنگوار هرگز خیال دیدار او را نداشت. فقط هرچندگاه به‌بزک می‌اندیشید و یادی از اسمرالدا نمی‌کرد. روزها درشهر برای تامین زندگی خود پرسه می‌زد و شبها طرح کتابی را در مدح اسقف پاریس در مغز خود می‌پرورانید. چه آسیاب‌های اسقف چندی پیش او را سراپا خیس کرده بود. ضمناً به‌مطالعهٔ تألیف «بودری» اسقف «نوایون» نیز می‌پرداخت و علاقهٔ غریبی به‌معماری پیدا کرده بود. ذوق بررسی معماری در وجود او جای علاقهٔ به‌کیمیا راگرفته بود. البته این تغییر ذائقه نیز چندان غیرمنطقی نبود، چه بین کیمیاگری و معماری روابط نزدیکی موجود است. گرنگوار به‌جای عشق و علاقه به‌هدفی شکل مجسم این هدف را برگزیده بود.

روزی در حوالی سن ـ ژرمن ـ لوکرا در جوار بنای موسوم به‌فورلوک ایستاده و نمازخانهٔ این بنا را که یادگار قرن چهاردهم است می‌نگریست. او غرق تماشابود و در لحظه‌ای به‌سر می‌برد که در آن هنرمند جز هنر چیزی نمی‌بیند و سراسر جهان را در هنر منعکس می‌بیند. ناگهان سنگینی دستی را بر شانهٔ خود احساس کرد. برگشت و دوست و معلم سابق خود آقای رئیس شماسان را دید.

هاج و واج ماند، چه از مدتها پیش رئیس شماسان را ندیده بود و از این گذشته آقای کلود فرولو از زمره کسانی بود که دیدار آنها همواره تعادل فیلسوف خوش‌بین را به‌هم می‌زد.

رئیس شماسان لحظه‌ای چند خاموش ماند تا گرنگوار به‌خوبی او را بشناسد. جناب کلود رنگ به‌رخسار نداشت، چون صبحدم زمستان زرد بود، چشمهایش گود افتاده و موی سرش تقریبا سفید شده بود. راهب سکوت را درهم شکست و بالحن آرام و بی روحی گفت:

ـ آقای پیر حالتان چطور است؟

گرنگوار پاسخ داد:

ـ حالم هم خوب است و هم بد. ولی اگر روی هم رفته حساب کنیم حالم خوب است. در هیچ کاری افراط نمی‌کنم. استاد عزیز می‌دانید که بقراط گفته است: راز سلامتی میانه روی است.

راهب، دیدگان خود را به‌گرنگوار دوخت و گفت:

ـ از این قرار غمی ندارید؟

ـ نه.

ـ بچه کاری مشغولید؟

ـ استاد عزیز، می‌بینید که به‌این سنگها نظاره می‌کنم.

راهب لبخند زد. ولی لبخند تلخی که در آن تنها یکی از دو انتهای دهان بلند می‌شود. آنگاه پرسید:

ـ از نظاره سنگها لذت می‌برید؟

گرنگوار به‌صدای بلند گفت:

ــ اینجا بهشت برین است.

آنگاه روی نقش‌های حجاری خم شد و گفت:

ــ شما مثلا این نقش را که بامهارت تمام بر سنگ کنده شده است جالب توجه نمی‌دانید؟ به‌این ستون بنگرید. برگهای کدام سر ستونی به‌این ظرافت است؟ به‌این سر پایهٔ ستون که از یادگارهای «مایون» است بنگرید. گرچه این‌ها شاهکارهای هنرمند مزبور نیست، ولی سادگی و گیرائی و شادمانی آنها نقشهای بسیار جالب است. تصدیق می‌فرمائید که مطالعهٔ این ریزه کاریها تنها وقت‌کشی نیست؟

راهب پاسخ داد:

ــ البته!

ــ درون نمازخانه دیدنی‌تر است! در هرگوشه‌ای مجسمه‌ای به‌چشم می‌خورد. مثل کلم پیچ تودرتو است! محراب نمازخانه در زیبائی نظیر ندارد! جناب کلود سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ پس شما خیلی خوشبختید؟

گرنگوار باحرارت پاسخ داد:

ــ بله. پیش از این زنها را دوست داشتم، سپس به‌حیوانات علاقمند شدم ولی اینک به‌سنگها مهر می‌ورزم. سنگها از زنان و جانوران سر گرم کننده‌تر و مفیدتر است.

راهب دست بر پیشانی خود نهاد و گفت:

ــ واقعا همین‌طور است!

گرنگوار گفت:

ــ هرکس به‌چیزی دلخوش است!

آنگاه دست راهب را که راه می‌افتاد گرفت و او را وارد راهرو برج فوراوک کرد و گفت:

ــ این پلکان ساده‌ترین و زیباترین پله‌های پاریس است.

راهب گفت:

ــ آیا شما آرزوئی به‌دل ندارید؟

ــ نه.

ـ نگرانی چطور؟

ـ من، نه تأسف و نگرانی دارم و نه آرزو من زندگی خود را سر و سامان داده‌ام.

کلود گفت:

ـ آدمی سر و سامان می‌دهد ولی عوامل آنرا به‌هم می‌زنند.

گرنگوار پاسخ داد:

ـ من فیلسوف خوش بین و در زندگی به‌اعتدال معتقدم.

ـ از چه راهی گذران می‌کنید؟

ـ نمایشهای تراژدی راه می‌اندازم ولی درآمدم غالباً از راه حرفه‌ای است که شما مرا بدان مشغول دیده‌اید.

صندلی را به‌دندان می‌گیرم و می‌رقصم.

ـ این شغل برای مرد فیلسوف زننده است.

ـ این خود تعادلی در زندگیم ایجاد می‌کند وقتی انسان اندیشه‌ای در سر دارد همه جا می‌تواند آنرا بپروراند.

راهب گفت:

ـ می‌دانم.

و کمی سکوت کرد و سپس افزود:

ـ با این حال مرد بینوائی هستید؟

ـ بینوایم، ولی بدبخت نیستم.

در این حال صدای پای اسب برخاست و دو مصاحب عده‌ای از کمانداران سوار گارد شاهی را که از آن نزدیکیها می‌گذشتند دیدند. آنها نیزه‌های بلندی در دست داشتند و به‌دنبال افسری روان بودند صدای برخورد سم اسبان به‌سنگفرش غوغائی به‌پا کرده بود.

گرنگوار به‌راهب گفت:

باچه دقتی به‌این افسر می‌نگرید،

ـ به‌نظرم آشناست.

ـ نامش چیست؟

«کلود» گفت:

ـ تصور می‌کنم که نامش فوبوس دوشاتوپره باشد.

ـ فوبوس نام عجیبی است. کنت ناحیهٔ (فوا) نیز فوبوس نام دارد. به‌خاطر دارم که دختری فقط به‌نام فوبوس سوگند می‌خورد.

راهب گفت:

ـ این سخن را کنار بگذارید، مطلبی می‌خواهم بگویم.

پس از عبور سواران هیجانی بر راهب مستولی شد.

رئیس شماسان به‌راه افتاد و گرنگوار به‌دنبالش روان شد. ساکت و آرام به‌کوچهٔ خلوت بر تاردن رسیدند. «جناب کلود» در سر کوچهٔ مزبور ایستاد. گرنگوار گفت:

ـ استاد، چه می‌خواستید بگوئید؟

راهب در اندیشه شد و پاسخ داد!

ـ آیا لباس سواران از لباس من و شما بهتر نبود؟

گرنگوار سر تکان داد و گفت:

ـ اگر عقیده مرا می‌پرسید، لباس ژندهٔ زرد و سرخم را به‌زره فولاد و آهن آنها ترجیح می‌دهم. چه لطفی دارد که مردم به‌هنگام حرکت آدمی صدای درهای آهنی را به‌هنگام زمین لرزه بشنوند؟

ـ از این قرار شما تاکنون به‌سواران رشک نبرده‌اید؟

ـ آقای رئیس شماسان چه جای رشک بردن است؟ آیا به‌نیرو، سلاح یا انضباط شان رشک باید برد؟

آدمی فیلسوف و مستقل و ژنده پوش باشد بهتر است. من سر مگسی را به‌دم شیر ترجیح می‌دهم.

راهب در اندیشه شد و گفت:

ـ عجب است. ولی با این حال لباس رسمی زیبا، زیبا است.

گرنگوار، وقتی راهب را در اندیشه دید از او دور شد تا از نزدیک در و پیکر خانهٔ مجاور را تماشا کند سپس دستها را به‌هم زد و برگشت و گفت:

ـ آقای رئیس شماسان اگر به‌فکر لباس زیبای سواران نمی‌بودید از شما خواهش می‌کردم که این در را تماشا کنید. من همیشه گفته‌ام که مدخل خانهٔ آقای او بری در زیبائی

بی نظیر است.

رئیس شماسان گفت:

ـ پیر گرنگوار، دخترک رقاص کولی را چه کردید؟

ـ اسمرالدا را؟ چه زود موضوع صحبت را عوض می‌کنید.

ـ مگر زن شما نبود؟

ـ چرا، کوزه‌ای شکستند و او زن من شد. ما تاچهارسال می‌بایست زن و شوهر باشیم، راستی شما هنوز به‌فکر دخترک کولی هستید!

ـ مگر شما به‌فکرش نیستید؟

ـ نه چندان، آنقدر گرفتاری دارم!... خدایا بزک ملوس چه زیبا بود!

ـ مگر دختر کولی، شما را از خطر مرگ نجات نداد؟

ـ چرا.

ـ خوب. حالا چه به‌سرش آمده است! شما چه اقدامی درباره رهائی او کرده‌اید.

ـ یقین دارید؟

ـ نه یقین ندارم وقتی دیدم که صحبت چوبهٔ دار در میان است خود را از معرکه کنار کشیدم.

ـ بیش از این اطلاعی ندارید؟

ـ چرا، چرا گفتند که او به‌کلیسای نتردام پناه برده و در آنجا بست نشسته است از این خبر خوشحال شدم ولی نمی‌دانم بزک هم نجات یافته است یا نه؟

جناب کلود باهیجان بسیار به‌صدای بلند گفت:

ـ شما را از همه چیز خبر خواهم کرد بله، او به‌نتردام پناهنده شده است ولی تا سه روز دیگر پنجه عدالت او را دستگیر خواهد کرد و در میدان اعدام تحویل چوبه‌دار خواهد نمود شورای سلطنتی تصویب نامه‌ای در این باره صادر کرده است.

گرنگوار گفت:

ـ این خبر ناراحت کننده است.

راهب آرامش خود را باز یافت. گرنگوار به‌سخن ادامه داد:

ـ کدام ابلیسی چنین طرحی را پیشنهاد کرده است؟ آیا نمی‌توانستند شورا را به‌حال

خود بگذارند؟ مگر چه اشکالی داشت که دخترک به‌زیر طاق نتردام پناه برد، و در کنار لانه پرستوها آشیان گیرد؟

رئیس شماسان پاسخ داد:

ــ ابلیس در جهان فراوان است.

گرنگوار گفت:

ــ نقشه شیطانی را بدجوری رو به‌راه کرده‌اند.

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت:

ــ می‌دانید، که دخترک شما را از مرگ نجات داده است؟

ــ البته! دوستان راهزن عزیزم، ممکن بود مرا دار بزنند. ولی امروز پشیمان می‌شدند.

ــ آیا نمی‌خواهید خدمتی به‌دخترک کولی بکنید؟

ــ جناب کلود چیزی بهتر از این نمی‌خواهم ولی از این کار بوی خون می‌آید و خطر جانی در کار است!

ــ چه مانعی دارد؟

ــ به! چه مانعی دارد؟ استاد شما مرد خوب و نیکوکاری هستید! ولی من دو کتاب در دست تالیف دارم.

راهب بادست به‌پیشانی خود زد: با اینکه خود را آرام نشان می‌داد با این حال هرچند یکبار هیجان و پریشانی بر او چیره می‌شد در پاسخ گرنگوار به‌درشتی گفت:

ــ چگونه می‌توان نجاتش داد؟

گرنگوار گفت:

ــ استاد، در پاسخ باید بگویم: (il padelt) به‌این معنی است: امید به‌خدا!

کلود فرولو غرق در اندیشه شد و تکرار کرد:

ــ بگو چگونه می‌توان نجاتش داد؟

گرنگوار نیز به‌نوبهٔ خود دست بر پیشانی خود کوفت.

ــ گوش کنید استاد. فکری به‌خاطرم رسیده است چطور است که از (شاه) تقاضای عفو کنند؟

ــ از لوئی یازدهم! تقاضای عفو کنند؟

ـ چرا که نه؟

ـ استخوان را از جلو سگ بر می‌داری؟

«گرنگوار» در صدد پیدا کردن راه حل دیگری شد.

ـ در این صورت موافقید که از قابله‌ها گواهی بگیریم که دخترک آبستن است؟ از این سخن چشم راهب برق زد:

ـ آبستن! عجب! سخن دیگری بلد نیستی؟

گرنگوار از هیبت او ترسید و شتابان گفت:

ـ نه، نه خیر، عروسی ما صورت ظاهری بیش نبود. من کنار بودم. ولی از این راه می‌توان مهلت گرفت.

کلود غرغرکنان گفت:

ـ شما بی جهت عصبانی می‌شوید. مهلتی می‌گیریم و از این راه کسی آسیبی نمی‌رسد. بد نیست چهل سکهٔ نقره هم به‌قابله‌های بیچاره می‌رسد.

ـ بااین حال، باید او را از «نتردام» بدر برد. تا سه روز توقیفش حتمی است. «کازیمودو» را توقیف می‌کنند! زنان عجب ذوق منحرفی دارند! با صدای بلندتر گفت:

ـ آقای «پیر» من در این‌باره کاملا فکر کرده‌ام. برای نجات دخترک تنها یک راه باقی است.

ـ چه راهی؟ من که راهی نمی‌بینم.

ـ گوش کنید آقای پیر، می‌دانید که شما زندگی خود را مرهون او هستید می‌خواهم بی پرده فکر خود را باشما در میان گذارم. شب و روز نگهبانان دور کلیسا کمین کرده‌اند وارد کلیسا شوید. من شما را به‌اطاق می‌برم. در آنجا لباستان را با لباس وی عوض می‌کنید. دخترک کلیجهٔ شما را در بر می‌کند و شما پیراهن زنانه او را می‌پوشید.

فیلسوف گفت:

ـ تااینجاش که بد نیست. بعدش؟

ـ سپس او در حالی که لباس شما را در بردارد از کلیسا خارج می‌شود و شما بجای او می‌مانید، شاید شما را دار بزنند ولی او رهائی خواهد یافت.

گرنگوار گوش خود را به‌حالتی جدی خاراند و گفت:

ـ هرگز چنین فکری به‌خاطر من نمی‌رسید.

از پیشنهاد غیرمنتظرهٔ جناب کلود چهرهٔ بشاش شاعر درهم شد. گوئی منظرهٔ ییلاق ایتالیا با وزش باد شدید و هجوم ابرهای متراکم دگرگون گشت.

ـ خوب، گرنگوار. به‌نظرتان این راه حل چگونه است؟

ـ استاد، به‌نظر من شاید مرا دار نزنند ولی حکماً دار خواهند زد.

ـ این دیگر به‌ما مربوط نیست.

گرنگوار گفت:

ـ مرده شورش هم ببرد!

ـ او شما را از مرگ نجات داده است. شما دین خود را ادا می‌کنید.

ـ دین‌های دیگری دارم که ادا نمی‌کنم!

ـ استاد پیر. باید این کار را بکنید.

رئیس شماسان باهیمنه و تسلط سخن می‌گفت. شاعر پاسخ داد:

ـ جناب کلود، گوش کنید شما در فکر خود راسخید. ولی اشتباه می‌کنید. چون به‌من نمی‌گوئید که به‌چه دلیل بجای شخص دیگری باید بر سر دار روم.

ـ به‌چه دلیل این همه به‌زندگی علاقمندید؟

ـ به‌هزار دلیل!

ـ مثلاً؟

ـ مثلا دیدن هوا، آسمان، صبحدم، شب هنگام، مهتاب و دوستان راهزن خوش قلبم مرا به‌زندگی علاقمند می‌سازد. ضمنا تماشای بناهای عظیم پاریس و مطالعه آنها، و تألیف سه کتاب قطور و پر ارزش که در یکی از آنها اسقف پاریس را هجو کرده‌ام. مرا به‌زندگی علاقمند می‌سازد «آناگساگور» می‌گفت: که زنده است تا خورشید درخشان را تماشا کند». ضمنا من از صبح تا شام بامردی نابغه چون خودم به‌سر می‌برم، و این مایهٔ نشاط من است.

رئیس شماسان زیر لب گفت:

ـ برای دم توپ مناسب‌تری! خوب؛ این زندگی شیرین را مدیون کیستی؟ تنفس هوای آزاد و دیدن آسمان زیبا و سرگرمی روح چون چکاوک خود را با مالیخولیاها و

دیوانه بازیهایش مدیون کیستی؟ اگر او نمی‌بود! تو کجا بودی؟ می خواهی او بمیرد، او که زندگی به‌تو داده است؟ می‌خواهی دخترک کولی، این موجود زیبا و ظریف و قابل ستایش و نور جهان و ملکوتی بمیرد. ولی تو نیمه دانا و نیمه دیوانه، موجود خرفت بی ثمر، نباتی که تصور می‌کنی راه می‌روی و فکر می‌کنی، زنده بمانی؟ تو زندگی را از او ربوده‌ای و وجود تو چون شمعی که در نیمروز برابر آفتاب نهند بی فایده است. گرنگوار کمی رحم کن تو نیز به‌جای خود جوانمرد باش. از او یاد بگیر.

راهب به‌تندی سخن می‌گفت. گرنگوار نخست با بی اعتنائی به‌گفته او گوش می‌داد ولی سرانجام نرم شد و اخم کرد گوئی نوزادی است که از دل درد به‌خود می‌پیچد. در حالی که اشک چشم خود را پاک می‌کرد گفت:

ـ گفتهٔ شما درد آور است باشد! من در این باره می‌اندیشم شما فکر عجیبی دارید! ـ تازه کسی چه می‌داند؟ شاید هم مرا دار نزنند. هرنامزدی که عروسی نمی‌کند. وقتی که در لباس مضحک در آن اطاقک به‌سراغم بیایند. شاید از خنده روده‌بر شوند ـ اگر هم خواستند به‌چوبه‌دار تسلیم کنند، تسلیم می‌شوم. مرگ با طناب بامرگهای دیگر یکی است. یابهتر بگویم به‌کلی باآنها تفاوت دارد. مرگ بر سر دار شایستهٔ حکیمان است. در این صورت آدمی از زخم شمشیر و یاتاثیر زهر جان نمی‌سپارد. بلکه به‌مانند خوش بین‌ترین فلاسفه بین زمین و آسمان می‌گردد. از کجا معلوم که چنین مرگی از پیش برایم مقدر نشده است. در زندگی همواره به‌حال نوسان بودم. چه خوب که مرگم نیز مانند زندگیم باشد.

راهب سخن او را برید و گفت:

ـ موافقید؟

گرنگوار به‌هیجان آمد و گفت:

ـ مگر مرگ، چیست؟ لحظه‌ای ناخوشایند که در آن انسان از فقر و تهیدستی قدم به‌دنیای نیستی می‌گذارد. کسی از «سرسیداس» پرسید که آیاحاضری بمیری؟ پاسخ داد: بله، چه پس از مرگ بابزرگانی چون فیثاغورث فیلسوف و هکاتوس مورخ و هومر شاعر و بالاخره المپ را مشگر محشور خواهم بود.

در این حال راهب دست خود پیش برد و گفت:

ـ پس حاضرید فردا بیائید.

گرنگوار از حرکت راهب به‌خود آمد و به‌عالم واقعیات بازگشت و گفت:

ـ نه‌خیر! نه‌خیر! رفتن بر سر دار کار احمقانه‌ای است. من هرگز نمی‌خواهم بر سر دار روم.

ـ در این صورت خدانگهدار.

رئیس شماسان دندانها را به‌هم فشرد و گفت: بالاخره سر وقتت می‌آیم!

گرنگوار به‌خود گفت:

ـ هرگز نمی‌خواهم این مرد شیطان صفت برای من خط و نشان بکشد و سر وقتم بیاید.

آنگاه به‌دنبال جناب کلود شتافت و چون به‌وی رسید گفت:

ـ آقای رئیس شماسان، دوستان دیرین نباید از هم دلگیر شوند. مثل اینکه شما علاقهٔ خاصی به‌این دخترک دارید منظورم زنم است. شما برای بیرون شدن او از نتردام طرحی ریخته‌اید ولی من راه حل دیگری دارم. هم الان راهی به‌خاطرم رسید

آیا بهتر نیست که بی آنکه طناب دار برگردنم افتد او را نجات دهم؟ آیا چنین راه حلی مورد قبول شما نخواهد بود؟ آیا رضایت خاطر شما فقط با اعدام من حاصل می‌شود؟

راهب از بی شکیبائی دگمه‌های شنل خود را می‌کند.

ـ وه که چه پرحرفی! چه راه حلی به‌نظرت رسیده است؟

گرنگوار، انگشت سبابهٔ خود را بر بینی نهاده و به‌فکر فرو رفت و گفت:

ـ همین! اوباش و اراذل مردان جسوری هستند. قبیلهٔ قبطیان همین را دوست دارند.ـ بیک اشارات قیام خواهند کرد ـ کاری آسانتر از این نیست. دست به‌دزدی می‌زنند و بااستفاده از اغتشاشات می‌توان دخترک را به‌آسانی ربود. از فردا شب...ـ آنها جز این چیزی نمی‌خواهند.

راهب او را به‌شدت تکان و داد و گفت:

ـ چه راه حلی پیدا کرده‌ای؟

گرنگوار باجبروت به‌سوی او برگشت و گفت: راحتم بگذارید می‌بینید، جزئیات نقشه را بررسی می‌کنم. لحظه‌ای چند در اندیشه شد. سپس به‌شادی هلهله کنان گفت:

ـ نقشه‌ام عالی و موفقیتش حتمی است!

کلود خشمگین فریاد زد.

ـ چه راه حلی به‌نظرت رسیده است؟

گرنگوار از شادی در پوست نمی‌گنجید.

ـ بگذارید آهسته زیرگوشی بگویم. نقشهٔ من قهرمانانه است و ما را از بن بست نجات خواهد داد بالاخره معلوم خواهد شد که من آدم احمقی نیستم. گرنگوار سخن خود را برید و ناگهان گفت:

ـ آه! راستی بزک هم همراه دختر کولی است؟

ـ بله خدا مرگت دهد.

ـ آیا بزک را هم می‌خواهند دار بزنند؟

این مطلب به‌من چه ربطی دارد؟

ـ حتما دارش می‌زنند، ماه گذشته خودم دیدم که ماده خوکی را دار زدند. دژخیم از دار زدن حیوانات خوشش می‌آید. زیرا پس از انجام تشریفات گوشت آنها را می‌خورد. به! جلی خوشگلم را دار می‌زنن؟ حیوانک!

کلو فرولو گفت:

ـ لعنت بر شیطان! دژخیم توئی. چه راه حلی برای نجات کولی پیداکرده‌ای؟

ـ استاد! نقشه‌ای که طرح کرده‌ام عالی است.

گرنگوار خم شد و زیر گوش رئیس شماسان آهسته چیزی گفت. در این حال او مضطرب و دلواپس بود و به‌سراسر کوچه خلوت می‌نگریست، وقتی که صحبتش تمام شد جناب کلود دست او را گرفت و به‌سردی گفت:

ـ بسیار خوب، پس خدا حافظ تافردا.

ـ گرنگوار گفت خداحافظ تا فردا.

رئیس شماسان از راهی رفت و او راه دیگری درپیش گرفت و زیر لب باخود گفت:

ـ آقای پیر گرنگوار مأموریت خطیری برعهده گرفتی. چه مانعی دارد اشخاص کوچک نیز می‌توانند کارهای بزرگ انجام دهند. «بی‌تون» گاو بزرگی را بردوش خود برد. دم جنبانک و چکاوک نیز باآن جثهٔ ناچیز از اقیانوسها می‌گذرند.

۲

بروید ولگرد شوید

رئیس شماسان به‌دیر برگشت و برادرش ژان دومولن را درحجره خویش یافت. او در انتظار جناب کلود باقطعه زغالی بردیوار نیمرخ برادر را بادماغ بزرگی رسم می‌کرد.

«جناب کلود» نظری به‌برادرش افکند، او غرق افکار و خیالات دیگری بود. سیمای شادمان ژان که تاآن روز بارها برچهره عبوس رئیس شماسان نقش خنده و شادی زده بود این بار قادر به‌دریدن پردهٔ ضخیمی که برروح وی سایه می‌افکند نبود. ژان ترسان شد و گفت:

ـ برادرجان، به‌دیدن شما آمده‌ام.

رئیس شماسان بی آنکه به‌چهره وی بنگرد گفت:

ـ آن وقت؟

پسرک ریاکار گفت:

ـ برادرجان، شما خیلی مهربانید و همیشه به‌من پندهای گرانبهائی می‌دهید. این بارنیز آمده‌ام تانصیحتم کنید.

ـ آن وقت چی؟

ـ برادرجان، شما وقتی که مراسر زنش می‌کردید و می‌گفتید:

«ژان عاقل باش، دیندار باش از مدسه قاچاق نشو» حق داشتید. وقتی به‌من می‌گفتید که: ژان زد و خورد نکن چون خر جاهل و بی‌سواد نمان حق داشتید. وقتی به‌من می‌گفتید

که تن به‌تنبیه استاد بده و شب‌ها به‌نمازخانه برو و سرودی دربارهٔ مریم مقدس بخوان حق داشتید. وه که چه پندهای گرانبهائی بود!

ــ حالا چی؟

ــ برادر جان اینک گناهکار و جنایتکار بدبختی در پیش روی شما است. برادر عزیزم، ژان نصایح مشفقانه شما را به‌کار نبست و خدای بزرگ و مهربان تنبیهش کرد. خدا دادگر است. تاموقعی که پول داشتم دیوانه بازی می‌کردم وه که لغزش تاچه حد از روبرو زیبا و از پشت سر زشت و لعنتی است! اینک حتی پشیزی ندارم دستمال و پیراهنم را فروخته‌ام خدا حافظ ای عیش و نوش لعنتی؟ شمع زیبا خاموش شد و اینک حتی چراغ موشی بی قدری هم که دود آنرا بخورم برای من نمانده است. دختران ریشخندم می‌کنند. جز آب نوشابه‌ای نمی‌خورم پشیمانی و بستانکاران خفه‌ام می‌کنند.

رئیس شماسان گفت.

ــ بعدش چی؟

ــ برادر گرامی‌ام. می‌خواهم زندگی‌ام را سر و سامانی دهم. باانکسار و ندامت به‌سوی شما آمده‌ام، توبه‌کارم و می‌خواهم به‌گناهانم اعتراف کنم. مشت بر سینهٔ خود می‌کوبم. حق با شما بود که می‌خواستید من روزی از مکتب تورشی فارغ التحصیل شوم. براین کار تصمیم جدی گرفته‌ام اما مرکب در مرکب‌دان ندارم و برای خریدن آن پول لازمست. قلم ندارم باید بخرم، کاغذ ندارم، کتاب ندارم کتاب و کاغذ نیز باید بخرم. به‌همین علت به‌مبلغی پول نیازمندم. برادرجان بادلی آکنده از ندامت و شرمساری به‌پیشگاه شما آمده‌ام تا به‌من یاری کنید.

ــ منظورتان همین بود؟

دانشجو گفت.

ــ بله، کمی پول می‌خواستم.

ــ من پول ندارم.

در این حال دانشجو با لحن مصمم و آمرانه گفت:

ــ عیبی ندارد، برادرجان، من شرم نداشتم بگویم که دیگران به‌من پیشنهادات بهتری می‌کنند آیا به‌من پول نمی‌دهید؟ بله؟ دراین صورت به‌دسته ولگردان خواهم پیوست.

ضمن بیان این مطالب حالتی به‌خود گرفت که گوئی چون (آژاکس) به‌انتظار فرود آمدن صاعقه است.

رئیس شماسان بابی اعتنائی گفت:

ــ بروید در زمرهٔ ولگردان درآئید.

ژان، تعظیم کرد و سوت‌زنان از پله‌ها پائین رفت. در حیاط دیر هنگامی که از زیر پنجرهٔ حجره برادرش می‌گذشت صدای باز شدن پنجره را شنید سر برداشت. ورئیس شماسان را دم پنجره دید که فریاد می‌زد:

ــ برو،لعنتی! آخرین سکه‌هائی که از من خواهی گرفت همین‌ها است.

در این حال راهب کیسهٔ پول را به‌سوی دانشجو انداخت. از برخورد آن سر ژان کمی ورم کرد و چون سگی که استخوانی بر سرش کوفته باشند ناراحت و شادمان راه خود در پیش گرفت.

۳

زنده باد شادی

شاید خوانندگان به‌خاطر دارند که قسمتی از (شهرعجائب) در پشت حصار قدیمی شهرکه برجهای آن رو به‌ویرانی نهاده بود قرار داشت یکی از این برجهای مزبور به‌صورت عشرتگاه اوباش و راهزنان درآمده بود. درون برج مزبور سرسرای پستی با اطاقهای طبقه دوم و سوم قرار داشت. این برج جاندارترین و بیشرمانه‌ترین نقطهٔ شهر عجائب بود شب و روز دزدان و اوباشان آنرا به‌صورت لانه زنبوری درآورده بودند، شب هنگام وقتی که پنجره‌های روشن میدان رو به‌خاموشی می‌گذاشت، در آن دم که دیگر صدائی از خانه‌ها و آلونک‌های این لانه دزدان بر نمی‌خاست و فریادی از دختران و پسران حرامزاده یاکودکان دزدیده شده به‌گوش نمی‌رسید برج مزبور غرق نشاط و شادمانی و هیاهو و غریو مستانه می‌شد و از سوراخ سمبه‌های آن روشنائی ارغوانی رنگی بیرون می‌تراوید.

چنان که گفتیم زیرزمین برج به‌صورت میخانه درآمده بود اراذل از در تنگ و پستی گذشته به‌پلکان می‌رسیدند و از پله‌های پیچاپیچ به‌درون برج راه می‌یافتند.
بالای در تابلوئی که برآن تصویر مرغ سرخ کرده نقش شده بود بااین جمله به‌چشم می‌خورد: Aux sonneurs Pour les Trepasses

یکی از شب‌ها هنگامی‌که قرقچیان پاریس زنگهای خود را در کوچه و بازار به‌صدا

درمی آوردند رئیس نگهبانان شب‌گرد پاریس اگر جرات می‌یافت قدم به‌شهر عجائب گذارد بامنظره عجیبی روبه‌رو می‌شد. در میخانه اوباش هیاهو و غلغله‌ای برپا بود و وضع آنجا غیرعادی به‌نظر می‌رسید. بیش از حد معمول می‌خوردند و دشنام می‌دادند. اوباشان در بیرون میخانه میدان گروه گروه دور هم جمع شده و آهسته سرگرم صحبت بودند. درگوشه وکنار عده‌ای بر سنگها نشسته و تیغهای آهنین خود را تیز می‌کردند.

میگساری و قمار در درون برج چون عاملی برای انصراف خاطر از اندیشه‌ای که اوباشان را به‌خود مشغول می‌داشت به‌کار می‌رفت. اوباشان سر حالتر بودند و هریک سلاحی حمایل کرده بودند.

میخانه بسیار وسیع بود ولی میزها را تنگ هم گذاشته بودند. مردان و زنان و نیمکت‌ها وکوزه‌ها بابی نظمی و پریشانی تمام درون میخانه را فراگرفته بود. یکی باده می‌نوشید، دیگری در خواب بود، این قمارمی کرد، آن سرگرم صحبت بود. تندرستان و معلولین چون تلی از صدف بی‌نظم و ترتیب کنار هم نشسته بودند ـ شمعهای بی فروغی بر روی میزها سوسو می‌زد ولی روشنائی درون میخانه از آتشی که در بخاری زبانه می‌کشید تأمین می‌شد. این آتش چون چلچراغ پر فروغی جلوه‌گر بود. هوای نمناک میخانه مانع از آن بود که حتی در فصل گرما بتوان بخاری را خاموش کرد. دور بخاری اسبابها و لوازم آشپزخانه قرار داشت و درون آن آتشی از زغال سنگ مخلوط با زغال چوب زبانه می‌کشید و از آن روشنائی سرخ رنگی برمی‌خاست و پنجره‌ها را به‌صورت کوره‌های آهنگری جلوه‌گر می‌ساخت. سگی در برابر بخاری بر روی خاکستر نشسته و بر روی نیمسوز سیخ کبابی راکه به‌دندان گرفته بود می‌چرخانید. در نظر اول درون میخانه بسیار بی‌نظم جلوه می‌کرد. ولی اگر به‌دقت می‌نگریستند سه گروه مشخص در آن دیده می‌شد. این سه گروه دور سه مرد مشخص که خواننده کتاب آنان را به‌خوبی می‌شناسد جمع شده بودند، یکی از آنها «ماتیاس هونگاردی اسپیکالی» سردستهٔ کولیان بود.او بر روی میز چهار زانو نشسته و به‌صدای بلند دربارهٔ سحر و افسون و دانش خود داد سخن داده بود. گروه دوم دور پادشاه اراذل که تا دندان مسلح شده بود جمع آمده بودند. «کلوپن ترویفو» آهسته و به‌لحن جدی چلیک بزرگ پر از اسلحه‌ای را بر انداز می‌کرد. تبرها و قداره‌ها و سیخ‌ها و نیزه و داس‌ها به‌فراوانی سیب و انگور به‌چشم

می‌خورد. همه حتی کودکان سلاح به‌دست می‌گرفتند. حتی لنگان و افلیجان نیز بازره و کلاه خود زیر پای اشخاص سالم در کشش و کوشش بودند.

گروه سوم پر سر و صداتر و بانشاط‌تر از دیگران بر نیمکت‌ها و میزها نشسته بودند و از میان آنان صدای جیغ کسی که دائماً ناسزا می‌گفت به‌گوش می‌رسید. او لباس رزم در برکرده و ساز و برگ جنگی به‌خود آویخته بود و به‌این ترتیب از چهره گستاخ او جز دماغ سرخ شده و دهن گلی رنگ و چشمان جسور. موی خرمائی رنگ که برپیشانی ریخته بود دیده نمی‌شد. در کمربندش کارد و خنجر و برپهلویش شمشیر بزرگی به‌چشم می‌خورد تیر وکمان زنگ زده‌ای نیز از سمت چپ حمایل ساخته بود. گیلاس بزرگی از نوشابه‌در پیش و دخترک چاق و چله‌ای در کنار داشت. اطرافیان او جملگی می‌خندیدند و می‌خوردند و ناسزا می‌گفتند.

گذشته از سه گروه مزبور در حدود بیست تن دختر و پسر نقش ساقی‌گری را برعهده داشتند. قماربازان نیز روی صندلی و نیمکت و میز چهار زانو نشسته سرگرم بازی خود بودند. در گوشه‌ای مشاجره می‌کردند و در گوشهٔ دیگر مشغول بحث بودند. آتش رخشان بخاری براین جمع نور لرزانی پخش می‌کرد و سایه‌های آنرا در دیواره‌ها به‌حرکت درمی آورد.

هیاهوی میکده به‌غوغای درون برج ناقوس کلیسا شباهت داشت.

صدای جلز و ولز دیگ بزرگی که در آن چربی آب می‌کردند سکوت میان صحبت‌ها و هیاهوها را پر می‌کرد.

در انتهای میکده، کنار بخاری مرد فیلسوفی پاها را در خاکستر نهاده و چشمان خود را به‌نیمسوز بخاری دوخته و غرق در اندیشه بود. این مرد همان پیر گرنگوار آشنای خودمان بود.

کلوپن ترویفو به‌اوباشان فریاد می‌زد:

ـ یاالله، عجله کنید! مسلح شوید! تایک ساعت دیگر به‌راه می‌افتیم. دختری تصنیف زیر را زمزمه می‌کرد:

شب بخیر پدر، شب بخیر مادرم

آخرین چراغها خاموش می‌شود.

دو نفر قمارباز که سرگرم ورق بازی بودند به‌جان هم افتادند. یکی از آن دو مشت‌گره کرده و باخشم و کین به‌حریف خود می‌گفت:

ـ بیا این هم سرباز!

مردی از اهالی نرماند بالهجهٔ تو دماغی خود فریاد می‌کشید:

ـ مردم توی این میکده مثل قدیسین کایوویل کیپ هم نشسته‌اند.

سر دستهٔ قبطیان به‌صدای زیر چنین می‌گفت:

ـ پسرجان، جادوگران فرانسه بی‌آنکه سوار دسته جارو شوند. خود را به‌محفل شبانهٔ جادوگران می‌رسانند. آنها فقط چند ورد می‌خوانند و ابداً چوبی و دسته اره‌ای به‌کار نمی‌برند: اما جادوگران ایتالیائی همواره بزی را در انتظار خود می‌بینند و ترجیح می‌دهند که از دودکش بخاری خود را به‌داخل برسانند.

اما صدای مرد جوانی که سراپا مسلح بود دیگران را تحت الشعاع خود قرار می‌داد. او فریاد می‌زد:

ـ نوئل! نوئل! امروز برای نخستین بار اسلحه به‌دست می‌گیرم و جزو اوباشان می‌شوم! من راهزنم. ای مسیح به‌جهنم! بریزید. بریزید! دوستان نام من «ژان فرولو دومولن» است، و خود از زمرهٔ نجیب زادگانم. برادران به‌سوی مأموریت می‌رویم ما مردان شجاعی هستیم. کلیسا را محاصره می‌کنیم درها را درهم می‌شکنیم، دخترک زیبا را از دست قضات و کشیشان نجات می‌دهیم. دیر را به‌آتش می‌کشیم. اسقف را در خانهٔ خودش خفه می‌کنیم. همهٔ این کارها را در مدتی کمتر از آن که کدخدائی سوپ خود را بخورد انجام می‌دهیم. یاران حق باما است! نتردام را غارت می‌کنیم، حرف آخر باماست. کازیمودو را به‌بالای دار می‌فرستیم. دخترخانم‌ها! آیا کازیمودو را می‌شناسید؟

آیا روزی که او را درسیاست‌گاه شلاق می‌زدند دیدید؟ آری لعنت برشیطان! وه که چه زیبا است. ـ دوستان گوش کنید. من از صمیم قلب راهزنم. روح و روانم شیفتهٔ اوباش است. من در کودکی خوب خورده و خوابیده و در خانواده ثروتمندی به‌دنیا آمده‌ام. مادرم می‌خواست که من وقتی بزرگ شدم مرد روحانی شوم ولی عمه و مادربزرگم می‌خواستند که مشاور دادگاه و یادفتردار کلیسای سلطنتی گردم اما من سر انجام راهزن

از آب درآمدم. پدرم را از این ماجرا باخبر ساختم. نفرینم کرد. مادرم از شنیدن آن به‌گریه افتاد، زنده باد خوشی! آهای می فروش! هنوز پولی به‌جیب دارم، دیگر شراب سورن نمی‌خواهم. بغض برگلویم می‌ریزد:

در این حال هیاهو و فریاد تحسین و تمجید اطرافیان دو چندان شد و دانشجو را بر سر وجد آورد. او فریاد زد،

ـ وه! چه همهمهٔ زیبائی! Populi debacchantis populosa depacchatio

آنگاه به‌صدای مرتاضی که ماری را مسحور می‌کند شروع به‌آواز خوانی کرد. و سپس گفت:

ـ آهای کافه چی شام مرابیار.

لحظه‌ای به‌خاموشی گذشت. آنگاه صدای زنندهٔ سر دسته قبطیان که مشغول تعلیم دادن مریدان خود بود برخاست:

ـ راسورا «آدوین» و روباه را «کبود پا» یا «جنگل پیما» وگرگی را «سیه پا» یا «زرین پا» می‌نامند خوس معروف به«پیره مرد» یا بابا بزرگ است. هرکسی کلاه اجنه را بر سرگذارد نامرئی می‌شود و می‌تواند دفینه‌های زیر زمین را ببیند. به‌تن قورباغه‌ای که تعمیدش می‌دهند باید جامهٔ مخمل سرخ یا سیاه پوشائید و زنگوله‌ای به‌گردنش آویخت. پدر تعمیدی سر و مادر تعمیدی پای آنرا می‌گیرد ـ ابلیسی به‌نام «سیدراگاسوم» دختران را به‌رقص وا می‌دارد.

ژان سخن رئیس قبطیان را برید و گفت.

ـ ای کاش که به‌جای ابلیس می‌بودم.

در این حال، اوباشان در انتهای میکده مسلح می‌شدند مردکولی زیرگوشی به‌رفیقش می‌گفت:

ـ «اسمرالدای بینوا خواهر ماست باید نجاتش داد.

مردی که قیافهٔ رباخواران یهودی را داشت پرسید:

ـ هنوز هم در نتردام است؟

ـ آری!

مرد مزبور فریاد زد:

ـ رفقا در این صورت به‌سوی «نتردام» به‌پیش! مجسمه‌های زرین جلو نمازخانه هریک هفده مارک طلا دارد. پایهٔ نقرهٔ آنها نیز هفده مارک می‌ارزد: من خود زرگرم و از این امر خبر دارم.

در این حال غذای ژان را روی میزش نهادند، او از جای خود نیم خیز شد و روی خود را به‌سوی دخترکی که کنارش نشسته بود گرفت و گفت:

ـ به‌جان «سن وودولوک» که مردم او را «سن گو گلو» می‌نامند من مرد خوشبختی هستم. اینجا در روبه‌رویم مرد احمقی نشسته و چون نجیب زاده‌ای به‌من می‌نگرد. دست چپم کسی است که دندانهای درازش چانهٔ بلندش را پوشانده است، خودم نیز به‌مانند مارشال ژیه به‌هنگام محاصره پونتواز دست راستم را به‌سینهٔ زنی تکیه داده‌ام. رفقا! گور پدر کشیشان! آهای! تو که پهلو دستم نشسته‌ای و به‌دوره‌گردان شباهت داری! مواظب خودت باش. من نجیب زاده‌ام و اصالت خانوادگی را بامال التجاره نمی‌توان درهم آویخت! زود از جلو چشمم گم‌شو. اوه هوی! یاالله شماها رامی گویم! این همه مرافعه نکنید! آهای دماغ گنده، اسمت چیه؟ با توام. آهای (ژاکلین سرخ گوش) تو واقعا قیافه ملکوتی داری. صد افسوس که سرت طاس است. آهای گوش کنید. نام من ژان فرولو است. اما برادرم مرده شور برده رئیس شماسان است من جز حقیقت نمی‌گویم من با ورود در سلک اوباشان شادی دل را به‌سه دانگ خانه‌ای که برادرم در بهشت برین به‌من وعده کرده است ترجیح داده‌ام. Dimidlam domum in paradiso

نص کتاب همین است! در موقوفات کوچه تیر شاپ سهمی دارم و زنان محل عاشق من هستند. این مطلب همان قدر صحیح است که سن الوا زرگر قابلی بود و با آنکه مردم شهر پاریس حِرَف پنج‌گانه اشتغال دارند و باانیکه سن لورن را باپوست تخم مرغ آتش زدند. رفقا سوگند می‌خورم باورکنید:

الهی اگر سخن دروغ بگویم

در برابر خران نتوانم فلفل فرنگی بخورم.

عزیز دلم امشب شب مهتاب است ـ از آن دریچه بنگر ـ باد ابرها را پراکنده می‌سازد. من نیز روسری تو را به کنار می‌زنم ـ دختران! کودکان، شمعها را خاموش کنید! ای عیسی و ای ژوپیتر این چه غذائی است که می‌خورم؟ آهای ننه آشپز، موئی که باید روسپی‌ها بر

سر داشته باشند توی آش ریخته‌ای! آهای لعنتی! من نیمروی بی مو را دوست دارم! آهای مرده شورت ببرد! مهماندار لعنتی! چرا می‌گذاری روسپی‌ها باچنگال سر خود را شانه زنند.

ژان این بگفت و بشقاب خود را بشکست و شروع به‌خواندن آواز کرد.

من قلباً،
از خود بیزارم.
نه ایمان دارم و نه قانون می‌شناسم،
نه اجاقی دارم و نه خانه‌ای،
نه شاهی می‌شناسم،
و نه پاپی!

در این حال «کلوپن ترویفو» که از پخش اسلحه فارغ شده بود به«گرنگوار» نزدیک شد شاعر بی‌خانمان در رؤیای دور و درازی فرو رفته بود، شاه اراذل گفت:

ـ دوست من، پیر تو را به‌ابلیس در چه فکری ؟

گرنگوار بالبخند سودا زده‌ای به‌سوی او برگشت و گفت:

ـ خداوندگارا، من آتش را دوست دارم. البته نه از آن نظر که پاهایم را گرم می‌کند و پاشام شبم را باآن می‌پزم ـ بلکه از این نظر که می‌درخشد و اخگر می‌پاشد: گاهی ساعت‌ها به‌تماشای شعله‌های آتش می‌نشینم.

در اخگرهای فروزان آن به‌هزاران راز پی می‌برم. این اخگرها خود اختراتی است و هریک دنیائی به‌شمار می‌آید.

رئیس اوباشان گفت:

ـ از گفته‌هایت چیزی نمی‌فهمم، می‌دانی چه ساعتی است؟

گرنگوار پاسخ داد.

ـ نمی‌دانم.

در این حال کلوپن به‌سر دستهٔ قبطیان نزدیک شد و گفت:

ـ رفیق ماتیاس، ربع ساعت کافی نیست. می‌گویند «لوئی یازدهم» در پاریس است.

کولی سالخورده گفت:

ـ این خود دلیل قاطعی است که باید خواهرمان را از چنگال وی رها کنیم.

سلطان اراذل گفت:

ـ ماتیاس، سخنان مردانه‌ای می‌گوئی. از این گذشته بااستفاده از غافلگیری در کلیسا به‌مقاومتی برنخواهیم خورد. کاهنان چون خرگوشند و ما نیرومندتریم فردا اعضای پارلمان وقتی به‌سراغ اسمرالدا بیایند دماغ سوخته خواهند شد!

ای دل و روده آنها را سگ بخورد نباید بگذاریم دخترک زیبا را دار بزنند.

کلوپن از میکده درآمد.

در این حال ژان به‌صدای دو رگه‌ای فریاد برآورد:

ـ من می‌خورم و می‌نوشم من مستم. من ژوپیترم. آهای پیر آسومور اگر باز هم این‌طوری نگاهم کنی مخت را داغون می‌کنم.

گرنگوار نیز به‌نوبهٔ خود از رؤیای گران برخاست و به‌صحنه پر جار و جنجال نگریستن گرفت و گفت:

ـ صد افسوس که من نمی‌توانم شراب بخورم، «سن بنوا» چه خوب گفته است.

vinum apsotatare facit etiam sapientes

آنگاه کلوپن وارد میکده شده و باصدای رسای خود فریاد برآورد:

ـ نیم شب است!

گوئی فرمانده سوار نظامی فرمان آماده‌باش داد. راهزنان از زن و مرد و کودک دسته جمعی از میکده در آمدند. اسلحه و آهن آلات آنها چکاچاکی برپا کرده بود.

ماه زیر ابر رفته و شهر عجایب غرق ظلمت شده بود. از جائی کوچکترین روشنائی به‌چشم نمی‌خورد. اما جائی نیز خلوت نبود. انبوهی از مردان و زنان آهسته باهم گفتگو می‌کردند. صدای همهمه آنها به‌گوش می‌رسید و انواع اسلحه شان در تاریکی می‌درخشید. کلوپن بالای سنگ بزرگی رفت و فریاد برآورد:

ـ اصحاب آرگو! قبطیان! همه به‌خط!

در تاریکی جنبشی برخاست. تودهٔ درهم به‌صورت ستونی پشت سر هم ایستاد. چند دقیقه گذشت. آنگاه صدای سلطان اراذل برخاست:

ـ حالا باید بی‌سر و صدا از پاریس گذشت. اسم شب این است:

petite flambe en bagueuaud تابه‌تردام نرسیده‌ایم نباید مشعل روشن کنیم! بـه‌پیش!
پس از ده دقیقه سواران شبگرد وحشت زده از برابـر دسـته‌های انـبوه مـردانـی کـه در
تاریکی از پل شانژ سرازیر می‌شد می‌گریختند و خود را از کـوچه‌های تـنگ و بـاریک
به‌هال می‌رساندند



دوست ناشی

در آن شب کازیمودو نخوابیده بود و برای آخرین بار به‌کلیسا سرکشی می‌کرد، هنگامی‌که مشغول بستن چفت در بزرگ بود به‌هیچ وجه متوجه رئیس شماسان که از کنار وی می‌گذشت نشد. جناب کلود در آن لحظه بسیار گرفته و ناراحت بود. فراموش نمی‌توان کرد که از شب حادثهٔ حجره اسمرالدا رئیس شماسان باغیض و نفرت به‌گوژپشت می‌نگریست و بااو بد رفتاری می‌کرد. حتی از کتک زدن او نیز خودداری نمی‌کرد. اما کازیمودو به‌هیچ وجه از رفتار ناشایست او خم به‌ابرو نمی‌آورد و باصبر و شکیبائی مجازاتهای او را پذیره می‌شد و دم نمی‌زد. تنها بادیدگان مضطرب و نگران مراقب حال رئیس شماسان بود و هردم که او از پله‌های برج بالا می‌رفت براضطراب و نگرانی کازیمودو افزوده می‌شد اما رئیس شماسان نیز حساب کار خود را داشت و از آفتابی شدن در برابر دیدگان دخترک کولی جداً امتناع می‌کرد.

در آن شب کازیمودو پس از آنکه آخرین بار نظری به‌ناقوسهای گرامی خویش افکند بالای برج جنوبی رفت. چراغ خود را برزمین نهاد و شروع به‌تماشای پاریس نمود. چنانکه گفتیم شب بسیار تاریک بود و از طرفی در آن زمان کوچه‌های پاریس روشن نبود. جز تودهٔ محو و مبهم و تاریکی از خانه‌ها که در میان آنها رود سن سفیدی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. تنها از روزنهٔ ساختمان بسیار دور دستی روشنائی ناچیزی به‌چشم

کازیمودو می‌خورد. بی گفتگو در آنجا نیز کسی شب زنده‌داری می‌کرد.

ناقوس زن کلیسا تنها چشم خود را به‌افق مه آلود و تاریک دوخته بود اما دلش شور می‌زد و اضطراب و نگرانی مبهمی احساس می‌کرد. از چند روز پیش گوژپشت نتردام به‌حال هشدار به‌سر می‌برد. چه در دوروبر کلیسا اشخاصی که قیافه‌های منحوسی داشتند پرسه می‌زدند و خفاگاه دختر جوان را از نظر میگذراندند. گوژپشت با خود می‌اندیشید که شاید توطئه‌ای برای آزار پناهنده بینوا چیده شده است، او باخود می‌گفت دختر کولی نیز چون خود وی مورد نفرت عام است و بسا احتمال دارد که حادثه‌ای اتفاق افتد. به‌همین جهت در برج ناقوس‌ها به‌حال مراقبت بود و نگاه خود را هردم از حجره بر می‌گرفت و به‌پاریس می‌افکند. گوئی سگ هشیاری است که وسواس بر روحش راه یافته است.

نگاه کازیمودو بسیار نافذ بود. شاید هم طبیعت خواسته بود با این وسیله تلافی یک چشمی او را بکند در حالی که به‌شهر بزرگ خیره شده بود ناگهان سایه‌های مبهمی در ساحل (ویی پلتیه) به‌نظرش رسید این سایه‌ها بسیار عجیب می‌نمود جنب و جوشی در این نقطه برپا بود خط فاصل رودخانه و خشکی به‌جای آنکه آرام و مستقیم جلوه کند به‌صورت امواج پر تلاطم رودخانه یا سرهای جمعیتی که در حال حرکت است درآمده بود.

از دیدن این منظره یکه خورد و دقت خود را دو چندان ساخت. ظاهرا جمعیت به‌سوی شهر در حرکت بود. ولی چراغ و مشعلی به‌همراه نداشت سایه‌ها مدتی در کنار رودخانه ماند سپس به‌سوی جزیره گذشت و لاجرم ناپدید شد و خط فاصل رودخانه و خشکی به‌صورت مستقیم و بی حرکت درآمد.

«کازیمودو» غرق حیرت و شگفت‌زدگی شد ولی ناگهان احساس کرد که جمعیت مزبور به‌میدان سرازیر شده و مستقیما به‌سوی نتردام مـی‌آید. باوجود ظلمت شدید معلوم بود که جمعیتی سیل‌آسا به‌میدان رسیده است.

دیدار منظره جمعیت ترس و وحشت به‌همراه داشت. ظاهراً جمعیت علاقه داشت که بی خبر از دیگران، در سکوت و استتار کامل خود را به‌میدان رساند با این حال بی گفتگو همهمه و هیاهوئی از صدای پای آنها برمی‌خاست. اما گوژپشت قادر به‌شنیدن این

هیاهو نبود و از این رو جمعیت در نظر وی به‌صورت اجتماع مردگان که بی سر و صدا در جنب و جوش است جلوه‌گر شد.

کازیمودو گمان می‌کرد که ابر و مه غلیظی مردانی را در برگرفته و به‌سوی وی می‌آید. شبح آنها در زمینه تاریکی سیاهی می‌زد.

کازیمودو یکه خورد و فکر سوءقصد احتمالی جمعیت به‌دخترک کولی به‌خاطرش رسید به‌طور مبهم حس کرد که موقعیت سختی در پیش است در چنین لحظهٔ بحرانی گوژپشت باچنان فرزانگی باخود به‌شور پرداخت که هرگز انتظار آن نمی‌رفت این فکر از مغز علیل او گذشت ـ آیا دخترک را بیدار کنم؟ آیامی‌توانم فرارش بدهم؟ ازکجا؟ ـ کوچه‌ها در اشغال جمعیت بود، وکلیسا به‌رودخانه تکیه زده بود اما او زورقی در اختیار نداشت پس گریزگاهی نبود تنها راهی که در پیش داشت آن بود که تا آخرین نفس دفاع کند و در آستانه نتردام جان بسپارد تا می‌تواند مقاومت کند تا شاید از سوئی کمکی فرارسد. نباید خواب راحت اسمرالدا را به‌هم زد دخترک تیره روز برای رفتن بالای دار هروقت بیدار شوه دیر نیست کازیمودو تصمیم لازم را گرفت و به‌آرامی به‌بررسی «دشمن» پرداخت.

دم به‌دم برتعداد جمعیت در پیشخوان کلیسا افزوده می‌شد. گوژپشت به‌این نتیجه رسید که نباید سر و صدائی راه بیندازد. چه پنجره‌های مشرف به‌میدان وکوچه‌ها بسته بود ناگهان نوری درخشیدن گرفت وکمی بعد هفت هشت مشعل روشن شد و بالای سر جمعیت به‌تکان درآمد. روشنائی مشعل‌ها قلب تاریکی را می‌درید. در این حال کازیمودو مشاهده کرد که گله‌ای از مردان و زنان ژنده پوش که جمله به‌داس و نیزه و قداره مسلح بودند در میان میدان وول می‌خورند چنگک‌های سیاه رنگ در دست ولگردان به‌مانند شاخی بر سر جانوران جلوه می‌کرد. جمعیت به‌نظرش آشنا آمد. اینها همان کسانی بودند که او را به‌عنوان پاپ شوریدگان برگزیده بودند مردی که در دستی مشعل و در دست دیگر شلاق داشت بالای سکوئی رفت و شروع به‌ایراد نطق کرد در این حال ارتش عجیب ژنده پوش به‌حرکت درآمد گوئی در برابر کلیسا موضع می‌گیرد. کازیمودو چراغ خود را برداشت و به‌پشت‌بام بین برجها پائین آمد تادشمن را بهتر شناخته و وسائل دفاعی لازم برای خود فراهم آورد.

کلوپن‌ترویفو خود را به‌در بزرگ نتردام رسانید. افراد زیر دستش آرایش جنگی یافته بودند، گرچه احتمال مقاومت نمی‌رفت با این حال او احتیاط را از دست نمی‌داد. افراد خود را طوری قرار داد تا بتواند باهر پیش آمدی از جمله برخورد ناگهانی باسربازان شبگرد و غیره مقابله کند افراد او به‌صورت مثلثی به‌سبک صف آرائی اسکندر و گوستاو ادلف موضع گرفتند. قاعده مثلث مزبور در انتهای میدان و اضلاع آن هریک یکی از کوچه‌های «هتل دیو» و «سن پیرابووف» راپوشانده بود. کلوپن ترویفو خود به‌اتفاق چندتن از یاران شجاع و از آن جمله سر دسته قبطیان و ژان در رأس مثلث قرارگرفته بود.

در دورهٔ قرون وسطی حملهٔ راهزنان به‌نتردام امرخارق العاده‌ای به‌شمار نمی‌رفت چه در آن روزگار از آنچه که امروز پلیس نامیده می‌شود خبری نبود. در شهرهای پر جمعیت و مخصوصا در پایتخت‌ها قدرت مرکزی وجود خارجی نداشت. حکومت فئودالها شکل عجیبی داشت به‌هر شهر هزاران نجیب زاده حکومت می‌راند این رو هزاران پلیس ضد و نقیض مأمور برقراری نظم بودند. مثلا شهر پاریس یکصد و چهل و یک (سنیور) داشت، اسقف پاریس به‌صد و پنج کوچه نظارت می‌نمود. حتی داعی نتردام دوشان نیز مأمور انتظامات چهارکوچه به‌شمار می‌رفت اسماً هریک از سنیورها در برابر شاه مسئول بودند لوئی یازدهم شروع به‌الغاء اختیارات سنیورها نمود. ریشلیو کار او را ادامه داد و لوئی یازدهم قدرت مزبور را به‌نفع دستگاه سلطنت و بالاخره میرابو آن را به‌نفع ملت غصب کرد.

بگذاریم و بگذریم و بر سر داستان خود باز گردیم.

مقدمات امر با نظم و انضباط و در سکوت کاملی فراهم شد آنگاه رئیس شایسته اراذل و اوباش بالای سکو رفت و باصدای دور رگه و خشن شروع به‌صحبت کرد او رو به‌نتردام کرده و مشعل خود را تکان می‌داد باد و دود مشعل دم به‌دم فروغ آنرا کم و زیاد می‌کرد و نمای سرخ رنگ کلیسا هردم نمایان و محو می‌گردید.

ـ لوئی دوموبون باتوام. من کلوپن ترویفو سلطان اراذل، شاهزاده ارگو و اسقف دیوانگان روی سخنم باتو است. خواهرمان به‌غلط محکوم به‌جادوگری شده و به‌کلیسای تو پناه آورده است. تو باید او را در پناه خودگیری. اما هیئت پارلمانی می‌خواهند او را از تحصن‌گاه خارج سازند و تو باآنها ساخت و پاخت کرده‌ای. اگر، اوباش نمی‌بود فردا او را

دستگیر می‌کردند و به‌دار می‌زدند اینک ما به‌تو اخطار می‌کنیم. اگر کلیسای تو مقدس است خواهر ما نیز مقدس است. اگر خواهر ما مقدس نیست، کلیسای تو هم مقدس نخواهد ماند. اگر مایلی که کلیسایت در امان ماند، دخترک را به‌ما بازگردان و گرنه ما دست به‌غارت خواهیم زد. اینک پرچم خود را نصب می‌کنم خدانگهدار تو باد ای اسقف پاریس!

بدبختانه کازیمودو کلمه‌ای نیز از این سخنان که با تبختر مبهم وحشیانه‌ای ایراد می‌شد نشنید، یکی از راهزنان پرچم خود را به‌دست کلوپن داد. این پرچم چنگکی بود که لاشه خون چکانی بر سر آن نصب شده بود.

آنگاه سلطان اراذل برگشت و ارتش خود را از نظر گذرانید. دیدگان افراد ارتش چون نیزه‌های صیقلی می‌درخشید.

کمی مکث کرد آنگاه فریاد برآورد:

ـ پسران من به‌پیش! مردان جنگی شروع کنید!

سی مرد تنومند و چهارشانه در هیات آهنگران که هریک پتک و انبردستی و میله‌های آهنی بر دوش داشتند از صف درآمدند و به‌سوی در بزرگ کلیسا روان شدند. در آنجا از پله‌ها بالا رفتند و خود را به‌زیر درگاهی رسانیدند و باپتک و میله‌های آهنی به‌جان در بزرگ کلیساافتادند.

جمعی از اراذل نیز برای یاری آنان و یاتماشای کارشان پیش رفتند و هر یازده پله در بزرگ از جمعیت پر شد.

اما در بسیار محکم بود. یکی از راهزنان گفت:

ـ لعنت بر شیطان! چه در سرکشی است!

دیگری گفت:

ـ پا بسن گذاشته و غضروفهایش استخوانی شده است.

کلوپن باز به‌صدا درآمد و گفت:

ـ رفقا! همت کنید، جسارت داشته باشید! سرم را در مقابل لنگه کفشی گرو می‌بندم که پیش از آنکه نگهبانان بیدار شوند شما در را باز می‌کنید و دخترک را به‌همراه می‌برید و خانه را تاراج می‌کنید! آهان، مثل اینکه صدای شکستن قفل بلند شد.

صدای هولناکی که از عقب سر کلوپن برخاست سخن او را برید. او برگشت و شاه تیر بزرگی را دید که از آسمان فرو افتاد و ده‌ها نفر از راهزنان را که بالای پله‌ها ایستاده بودند مجروح ساخت. آنگاه کمانه کرد و با غرشی چون غرش توپ به‌میان میدان افتاد. اوباشان فریاد زنان و غرق دهشت و وحشت پا به‌فرار نهادند. بیک چشم به‌هم زدن جلوگاه کلیسا خلوت شد. اراذل گرچه در زیر درگاه در امان بودند از کنار در دور شدند حتی کلوپن نیز کمی از کلیسا فاصله گرفت.

ژان فریادزد:

ــ چه خوب در رفتیم! از بیخ گوشم رد شد و بادش به‌کله‌ام خورد. اماپیر آسومور خود زیر آوار رفت!

وحشت اراذل را از افتادن شاه تیر بر سر آنان نمی‌توان توصیف کرد. آنها لحظه‌ای چند هاج و واج ماندند و چشم برآسمان دوختند. سقوط این چوب بیش از بیست هزار کماندار سلطنتی آنها را به‌وحشت انداخته بود سر دسته قبطیان زیر لب غرید.

ــ یا ابلیس، از اینکار بوی جادو و افسون به‌مشام می‌رسد.

آندره سرخه گفت:

ــ این شاه تیر را ماه به‌سوی ماپرتاب کرد.

«فرانسوا شانتو پرون» به‌گفتهٔ وی افزود:

ــ ماه یار و یاور باکره مقدس است!

کلوپن فریاد زد:

ــ ای گور پدر شاه تیر! شما احمق‌هائی بیش نیستید! اما او خود نمی‌دانست که سقوط شاه تیر را چگونه می‌توان توجیه کرد.

در این حال بالای نمای کلیسا دیده نمی‌شد. زیرا نور مشعل‌ها فقط قسمت پائین آنرا روشن می‌ساخت. شاه تیر وسط میدان افتاده بود و ناله مجروحین بینوا به‌گوش می‌رسید.

سلطان اراذل، پس از آنکه نخستین شگفت زدگی‌ها برطرف شد سر انجام راه توجیه قابل قبولی پیدا کرد. فریاد برآورد و گفت:

ــ سگ‌ها! راهبانان از کلیسا دفاع می‌کنند؟ در این صورت باید دست به‌حمله و غارت

زد!

جمع اوباشان هوراکشیدند و فریاد برآوردند:

ـ غارت! غارت!

آنگاه نمای خارجی کلیسا را به‌باران تیر بستند.

از غرش جمعیت ساکنین خانه‌های اطراف بیدار شدند پنجره‌های بسیاری باز شد و مردانی چراغ به‌دست با شب کلاه از آن سر بیرون کردند.

کلوپن به‌سوی پنجره‌ها تیراندازی کنید!

در یک چشم به‌هم زدن پنجره‌ها بسته شد کاسب‌کاران بینوا که هنوز نظری به‌میدان پر هیاهو نیفکنده بودند عرق ریزان باهول و هراس خود را کنار زنان شان رسانیدند و باخود می‌گفتند که یامحفل شبانهٔ جادوگران در میدان نتردام برگزار است و یااینکه باز بورگینون‌ها چون سال ۶۴ دست به‌حمله زده‌اند! در این حال شوهران از بیم تاراج رفتن مال و زنان از بیم تجاوز به‌خودشان به‌لرزه درآمدند.

یکبار دیگر اوباشان فریاد برآوردند.

ـ باید چاپید. باید غارت کرد.

اما جرات نزدیک شدن به‌کلیسا را نداشتند. فقط از دور می‌نگریستند و چشم از شاه تیر خطرناک بر نمی‌دوختند. شاه تیر بی حرکت برزمین افتاده بود بنای باشکوه نتردام نیز خلوت و آرام به‌نظر می‌رسید. اما راهزنان از فکر مبهمی در وحشت بودند.

ترویفو فریاد برآورد:

ـ جوانان دست به‌کار شوید در را بشکنید ولی کسی از جای نجنبید.

کلوپن گفت:

ـ مرده شورتان را ببرد مردان شجاع را ببینید از دستک و تیر سقف می‌ترسند.

راهزن پیری روی به‌او کرد و گفت:

ـ کاپیتن، ما از شاه‌تیر نمی‌ترسیم در خیلی محکم و چون سد آهنین است. بامیله‌های آهنی کاری از پیش نمی‌رود.

ـ چه ابزاری برای درهم شکستن در لازم دارید؟

ـ آه! قلعه شکن لازم است.

سلطان اراذل خود را به‌شاه‌تیر وحشت‌بار رسانید و پای بر روی آن نهاد و فریاد زد:

ــ بیائید خود کاهنان این شاه‌تیر را برای ما فرستادند.

این بگفت و به‌نیشخند در برابر کلیسا تعظیم کرد آنگاه افزود:

ــ کاهنان از شما بسیار متشکریم!

پر گوئی کلوپن تأثیر نیکوئی به‌جای گذاشت سحر و افسون به‌یکباره تیر را ترک گفت راهزنان بر سر جرات آمدند و بیک‌دم شاه تیر سنگین را از زمین برداشتند. گوئی قلمی است که دویست بازوی نیرومند آن را به‌دست گرفته است آنگاه به‌سوی در بزرگ روان شدند و آنرا با هیبت به‌در کوفتند. در روشنائی ناچیز مشعل‌ها منظره راهزنانی که شاه‌تیر را به‌در کلیسا می‌کوفتند به‌جانور غول پیکر هزار پائی شباهت داشت که به‌بنای عظیم سنگی حمله‌ور است.

در کلیسا زره‌پوش بود از ضربات شاه‌تیر چون طبل بزرگی به‌صدا درمی‌آمد.

ولی خللی به‌آن راه نمی‌یافت. فقط نمازخانه از ضربت قلعه شکن به‌لرزه درمی‌آمد و انعکاس صدای آن درون گنبدهای کلیسا چون غرشی به‌گوش می‌رسید، در این جابارانی از تخته سنگها از بالای کلیسا به‌پائین باریدن گرفت ژان فریاد برآورد:

ــ یا ابلیس! آیابرجها کنگره‌های خود را بر سرمان می‌کوبند؟ اما راهزنان بر سر جرأت آمده بودند و به‌گفتهٔ سلطان اراذل یقین داشتند که راهبان درصدد مقاومت و دفاع از کلیسا برآمده‌اند. بی آنکه توجهی به‌شکستن سرهای خود کنند با نیروی بیشتری شروع به‌شکستن در کلیسا کردند.

موضوع جالب آن بود که سنگها یکایک ولی به دنبال هم فرو می‌افتادند. اوباشان برخورد دو سنگ را باهم به‌سر و پای خود احساس می‌کردند. تقریباً هیچ یک از راهزنان از ضربت سنگ در امان نماندند. عده زیادی از ضربات سنگ‌ها زیر دست و پا جان سپردند. خشم و کین راهزنان دم به‌دم فزونی می‌یافت. ضربات شاه‌تیر پی در پی به‌در کلیسا می‌خورد و حتی یکدم بارش تخته سنگها و غرش در خاموش نمی‌شد.

بی گفتگو خوانندهٔ کتاب خود حدس می‌زنند که در برابر راهزنان کسی جز کازیمودو به‌مقاومت غیرمنتظره بر نخاسته بود.

تصادف بد، مرد کر بینوا را به‌خدمت گمارده بود هنگامی‌که گوژپشت خود را

به‌سکوی میان برجها رسانید افکاری پریشان و درهم داشت.

لحظه‌ای چند دیوانه وار در راهرو دوید. رفت و برگشت از بام کلیساتودهٔ انبوه دزدان راکه آمادهٔ هجوم به‌کلیسا بودند مشاهده نمود و از خدا برای رهائی دخترک کولی مدد خواست. یک بار برآن شد که بر برج ناقوس بالا رود و زنگ کلیسا را به‌صدا درآورد. ولی باخود گفت آیا پیش از آنکه «ماری» را به‌صدا درآورم دزدان فرصت آن نخواهند داشت که در را بشکنند؟ درست در این حال راهزنانی که هیأت آهنگران داشتند به‌سوی در کلیسا پیش می‌رفتند. پس چه می‌توانست کرد؟

ناگهان به‌یادش آمد که بنایان درصدد تعمیر دیوار و اطاق پشت بام برج جنوبی بودند. از این فکر نور امیدی بردلش تابید. دیوار سنگی وپشت بام آن مفروش از سرب بود و اسکلت ساختمان چوبی به(جنگلی) شباهت داشت.

«کازیمودو» به‌سوی برج مزبور روان شد. اطاق‌های پائین پر از مصالح بنائی بود تخماق و قلوه سنگ و ورق‌های سرب و تختهٔ توفال و دستک و تیر بسیاری در آنجا ریخته بود. راستی را بخواهیم آنجا زرادخانهٔ کاملی بود.

فرصت از دست می‌رفت. گیره‌ها و پتک‌هائی در پائین گذاشته بودند. کازیمودو بانیروئی که از احساس خطر ده برابر شده بود یکی از شاه تیرها راکه سنگین‌تر و بلندتر از دیگران بود برداشت و سر آنرا از یکی از دریچه‌ها بیرون گذاشت آنگاه از بیرون برج آنرا به‌گوشهٔ کنگره لغزاند و به‌پائین افکند.

شاه تیر بزرگ از ارتفاع صد و شصت پا رو به‌پائین دیوارها را خراشید و مجسمه‌ها را شکست و بارها چون پرهٔ آسیای بادی که جاکن شده باشد دور خود چرخ خورد آنگاه بالای پله‌ها رسید و باعث شد که راهزنان فریاد دلخراشی از دل برآورند. وقتی که شاه‌تیر کمانه کرد به‌افعی خطرناکی که به‌سوی شکار می‌جهد شباهت داشت.

«کازیمودو» از نهانگاه خود مشاهده کرد که راهزنان به‌مانند خاکستری که از اثر فوت دهن کودکی پراکنده شود پا به‌گریز نهادند. از وحشت آنها استفاده کرد و قلوه سنگها و تخته سنگها، حتی کیسه‌های پر از ابزار کار بنایان را به‌پای کنگره‌ای که شاه‌تیر را از آن به‌پائین افکنده بود جمع کرد در این حال راهزنان باوحشت و حیرت و ناسزاگویان به‌نمای نتردام خیره شده بودند.

به‌محض اینکه حملهٔ راهزنان به‌در بزرگ کلیسا شروع شد باران قلوه سنگها نیز از بالا باریدن گرفت و اوباشان گمان بردند که کلیسا بر سرشان خراب می‌شود.

«کازیمودو» در این حال قیافهٔ هولناکی داشت. از دم کنگره سنگ‌ها را دم به‌دم به‌سوی دزدان روان می‌ساخت. خم می‌شد و بر می‌خاست و دوباره این کار از سر می‌گرفت. فعالیت بی نظیری از خود نشان می‌داد و هرچند یک بار سنگ بزرگی را پائین می‌افکند و وقتی سنگ بر سر یکی از اوباشان می‌خورد و او را بی جان می‌ساخت زیرلب می‌گفت:ـ خوردی!

بااین حال اوباشان دلسرد نمی‌شدند. بیش از بیست بار در محکم کلیسا زیر ضربت قلعه‌شکن لرزیده بود. پاشنه‌های در به‌صدا درآمده بود و منبت کاریهای آن از هم می‌پاشید چوب در چون غبار بی‌مقداری زیر ضربت قلعه‌شکن به‌اطراف پخش می‌شد خوشبختانه در ساختمان درب کلیسا، آهن بیش از چوب به‌کار رفته بود.

بااین حال در به‌لرزه افتاده بود. «کازیمودو» از غرش در که در زیر طاقهای کلیسا می‌پیچید چیزی نمی‌شنید. تنها از بالای در قیافهٔ خشمگین و پیروزمند راهزنان را به‌چشم می‌دید. آنان مشت گره‌کرده خود را به‌نمای نیمه تاریک کلیسا نشان می‌دادند.

گوژپشت آرزو می‌کرد که کاش دخترک کولی و خود وی چون جغدان بال و پر می‌داشتند و پروازکنان از دست راهزنان می‌گریختند.

باران قلوه سنگ «کازیمودو» قادر به‌دفع حملهٔ راهزنان نبود.

در این حال «کازیمودو» به‌پائین پایش نگریست و دو ناودان سنگی بزرگی را که بالای سر در کلیسا قرار داشت مشاهد کرد. سوراخ داخلی ناودانها از مهتابی بین برجها شروع می‌شد. فکری به‌خاطر گوژپشت رسید به‌اطاقک خود رفت و یک بغل هیزم به‌همراه آورد و ورقه‌های لولهٔ شدهٔ سرب را که تاآن لحظه بی استفاده مانده بود روی هیزم‌ها گذاشت و سرب را دم سوراخ ناودانها قرار داد و آنرا با چراغ خود آتش زد.

در این حال باران قلوه سنگها بند آمده بود و راهزنان دیگر توجهی به‌بالای سر خود نداشتند. اوباشان به‌مانند سگان شکاری که به‌تعقیب گراز پردازند در دوروبر در بزرگ که از ضربت قلعه شکن ریخت اصلی خود را از دست داده بود هیاهو می‌کردند. آنها منتظر بودند که از ضربت محکمی که بزودی وارد می‌آورند در بزرگ کلیسا درهم شکند.

راهزنان با اصرار عجیبی به‌در بزرگ چسبیده بودند. و هریک از آنها می‌خواست به‌محض شکستن در پیش از دیگران وارد کلیسا شود. خزائن و دفائن فراوانی از سه قرن پیش در کلیسای نتردام ذخیره شده بود. راهزنان می‌کوشیدند تاگنجهای آنرا به‌یغما برند. می‌توان گفت که بسیاری از اوباشان در فکر غارت صلیب‌های سیمین و اسبابهای زرین کلیسا بودند و چندان توجهی به‌حال دخترک کولی نداشتند، هریک از آنان امیدوار بود قطعه‌ای طلا یا الماس از آن گنج گران به‌یغما برد. نجات دخترک کولی بهانه‌ای بیش نبود.

ناگهان به‌هنگامی‌که راهزنان برای آخرین بار نیروی خود را جمع کرده و قلعه شکن را به‌حرکت درآوردند. زوزهٔ وحشتناکی از آنان برخاست و هیاهوئی هولناک‌تر از هنگام سقوط شاه تیر در میدان پیچید. از راهزنان کسانی که هنوز زنده بودند اگر هم فریاد برنمی‌آوردند باوحشت و هراس به‌بالای سر می‌نگریستند.

از بالای کلیسا دو چشمهٔ جوشان سرب مذاب به‌پائین سرازیر بود. فلز سوزان انبوه مردمان رانابود می‌کرد، در محل سقوط چشمه‌های مزبور دو نقطهٔ سیاه از راهزنان ایجاد شده بود و از آن دود برمی‌خاست. گوئی آب جوش بر روی برف ریخته‌اند. جمعی کشته شدند و دسته‌ای زغال شدند. عده‌ای از درد می‌نالیدند. از چشمهٔ سرب مذاب قطراتی به‌اطراف بر می‌جست و بر سر هرکه می‌افتاد تامغز استخوان وی را می‌سوزاند.

فریاد جگر خراشی برخاست. راهزنان شاه‌تیر را بر روی اجساد مردگان رها کرده و هریک ازگوشه‌ای فرا رفتند. از ترسویان و شجاعان کسی را یارای توقف بر پیشخوان کلیسا نبود. چشم راهزنان به‌بام کلیسا دوخته شده بود. آنان امر خارق العاده‌ای می‌دیدند. از بالای راهرو فوقانی کلیسا که پنجره مشبک بزرگ زیر آن قرار داشت شعلهٔ بزرگی به‌هوا برمی‌خاست و هردم باد دامنهٔ شعله را بیشتر می‌کرد. و یاآن را بادود و اخگر همراه می‌ساخت. در زیر شعله مزبور در پای کنگره کلیسا از دو ناودان سنگی که به‌شکل پوزهٔ جانوران ساخته شده بود چشمهٔ سرب مذاب به‌پائین جاری بود. این چشمه‌های سیمگون هرچند که به‌سطح زمین نزدیکتر می‌شد عریض‌تر می‌گشت. و از آن قطرات سرب مذاب به‌اطراف پخش می‌شد. گوئی آب از لولهٔ آب پاش به‌بیرون می‌ریزد.

برجهای بلند ناقوس، بالای شعله‌ها بانمای سرخ و سیاه خود بزرگتر از حال عادی جلوه می‌کرد. مجسمه‌های بی شمار شیاطین و اژدها صورت جانوران موحشی پیداکرده

بود. روشنائی لرزان شعله‌ها آنها را چون جانداران جلوه‌گر می‌ساخت. شعلهٔ آتش مجسمهٔ جانوران را جاندار نشان می‌داد. اما از آن میان جانوری عجیب الخلقه‌تر از همه واقعا در حرکت بود، به‌چپ و راست می‌رفت و هرچند یک بار چون شب‌پره‌ای که از برابر شمع برافروخته بگذرد از برابر آتش می‌گذشت.

راهزنان خاموش و بهت زده بر جای میخکوب شده بودند، در این میان صدای خادمین کلیسا که از شعله‌های آتش به‌وحشت افتاده بودند به‌گوش رسید. آنان چون اسبانی بودند که اصطبل شان غرق آتش شده است. همهمه درون خانه‌هایی که پنجره‌هایشان باز و بزودی بسته شده بود، صدای وزش باد در آتش و آخرین نالهٔ محتضران بالاخره زمزمهٔ سرب سوزان باآن صدا به‌هم در آمیخته بود. در این حال سر دسته راهزنان زیر شیروانی منزل «گوند لوریه»ها جمع آمدند و به‌شور پرداختند. سر دستهٔ قبطیان بر سکوئی نشسته بود و باخوف مذهبی به‌آتش شگفت آوری که دویست پابالاتر از سطح زمین شعله‌ور بود می‌نگریست.

«کلوپن ترویفو» از خشم و کین انگشت به‌دندان گزید و زیرلب گفت:

ــ ورود به‌کلیسا غیرممکن است!

«ماتیاس هونگاردی» کولی سالخورده غر زد:

کلیسای کهن سال مسکن اجنه است!

پیر مرد مسخره‌ای گفت:

ــ به‌سبیلهای پاپ قسم که ناودانهای نتردام بهتر از روزنه‌های قلعهٔ (لکتوز) سرب گداخته فرو می‌ریزد.

سر دستهٔ قبطیان فریاد زد:

ــ غولی را که از برابر آتش می‌گذرد ببینید!

«کلوپن» گفت:

ــ لعنت برشیطان، این همان ناقوس زن لعنتی یعنی «کازیمودو» است. مرد کولی سر تکان داد:

ــ از من بخواهید او همان دیو «سانباک» نگهبان قلعه‌ها است و به‌سرباز مسلحی شباهت دارد و سرش چون سر شیر است. هرچند یک بار سوار اسب نفرت آوری

می‌شود. مردان را سنگ می‌کند و از آنها قلعه می‌سازد. به‌پنجاه منطقه فرمان می‌راند. بله خود اوست. من او را خوب می‌شناسم. گاهی لباس زر دوزی زیبائی به‌سبک ترکان بر تن می‌کند.

کلوپن پرسید:

ــ «بل دینی» کجاست؟

راهزنی پاسخ داد:

ــ مرد.

«اندره» سرخه چون ابلهان خندید و گفت:

ــ نتردام به«هتل دیو» کار ارجاع می‌کند.

سلطان اراذل پای برزمین کوفت و گفت:

ــ پس نمی‌توانید در را بشکنید؟

سردستهٔ قبطیان باغم و اندوه دو چشمهٔ جوشان سرب را که چون دو دوک بزرگ فسفری بر زمینهٔ سیاه کلیسا می‌درخشید به‌وی نشان داد و گفت:

ــ جز این هم کلیساهائی بوده‌اند که از خود دفاع کرده‌اند. مثلا کلیساهای (سنت ـ صوفی)[1] و قسطنتنیه باتکان دادن گنبدهای خود که به‌منزله سر آنهاست هلال مسلمین را برزمین می‌افکندند.

این کلیساها را مرد افسونگری به‌نام «گیوم» پاریسی بنا کرده است.

«کلوپن» گفت:

ــ در این صورت باید مثل گدایان سر راهی کلیسا را به‌حال خود گذاشته و برویم؟ بگذاریم که این گرگان آدم‌خوار خواهرمان را دار بزنند؟

یکی از راهزنان افزود:

ــ و بار طلا را به‌حال خود بگذاریم؟!

«ترویفو» فریاد زد:

ــ ای به‌ریش هرچه کشیش است!

راهزن گفت:

---

۱. کلیسای معروف روم شرقی که امروز به‌صورت مسجد ایاصوفیه در ترکیه درآمده است.

ــ یک بار دیگر بکوشیم.

«ماتیاس هونگاردی» سر تکان داد و گفت:

ــ از در وارد نمی‌شویم. باید نقطه ضعف کلیسای جن زده را پیدا کنیم. باید دید سوراخ سمبه‌ای وجود دارد یانه؟

کلوپن گفت:

ــ راستی «ژان» دانشجوی جوان که سراپا مسلح شده بود کجاست؟

یکی پاسخ داد:

ــ حتماً مرده است. زیرا دیگر صدای خنده‌اش به‌گوش نمی‌رسد.

سلطان اراذل ابروان درهم کشید و گفت:

ــ چه بد شد. جوان شجاعی بود.ــ پیر گرنگوار کجاست؟

«اندره» سرخه پاسخ داد:

ــ کاپیتن «کلوپن» هنوز سر پل «شانژور» بودیم که جیم شد.

«کلوپن» پای برزمین کوفت و گفت:

ــ خدا را...! او خود ما را به‌این کار تشویق کرد. حالا ما را میان معرکه گذاشته و در رفته است! پر چانه به‌جای کلاه مردی لنگه کفش بر سرش گذاشته است!

«آندره» سرخه که به‌کوچه جلو خانه کلیسا می‌نگریست گفت:

ــ کاپیتن کلوپن، دانشجوی جوان آنجاست.

«کلوپن» گفت:

ــ «پلوتو» را سپاس می‌گویم! اما چه چیزی دارد به‌همراه خود می‌آورد؟

«ژان» نفس زنان نردبان سنگینی را بردوش گرفته و به‌سرعت می‌دوید. گوئی مورچهٔ ضعیفی ران ملخی را که بیست بار بزرگتر از خود اوست به‌دندان گرفته است. او فریاد می‌زد:

ــ پیروز شدیم! Te deum این نردبان مال باربران «بندر سن لاندری» است. «کلوپن» به‌وی نزدیک شد و پرسید:

ــ بچه جان! این نردبان را از کجاگیر آوردی؟

«ژان» نفس زنان پاسخ داد:

ـ من جای نردبان را می‌دانستم. زیر انبار خانهٔ ستوان بود. آنجا دختری است که می‌شناختمش. این دختر از من خوشش می‌آید. آرزویش را برآوردم و او نردبان را در اختیارم گذاشت. ـ دخترک بایکتا پیراهن در را به‌رویم باز کرد.

«کلوپن» گفت:

ـ بسیار خوب، ولی نردبان به‌چه دردت می‌خورد؟

«ژان» نظری از روی شیطنت و شایستگی به‌وی افکند و شروع به‌بشکن زدن کرد. در این حال، حالت بزرگوارانه‌ای داشت. چه کلاه خودی به‌سبک قرن پانزدهم برسر نهاده بود که دشمن از دیدن شبح روی آن به‌وحشت می‌افتاد.

ـ ای شاه پر اقتدار اراذل. آیااین مجسمه‌ها راکه با خرفتی تمام در آنجا در سه صف بالای سردر ایستاده‌اند می‌بینید؟

ـ آری. خوب؟

ـ آنجا دالان پادشاهان فرانسه است.

«کلوپن» پرسید:

ـ به‌من چه؟

ـ تأمل کنید! در انتهای این دالان دری است که همیشه باز است من بااین نردبان بالا می‌روم و از آن طرف خود را به‌درون کلیسا می‌رسانم.

ـ بچه جان، بگذار من پیش از تو از نردبان بالا روم.

ـ نه، رفیق، نردبان مال من است. بفرمائید شما نفر دوم باشید.

«کلوپن» درهم شد و گفت:

ـ بعل زبوت، خفه‌ات کند. من هرگز نمی‌خواهم دنباله‌رو کسی باشم.

ـ در این صورت برو نردبانی پیدا کن!

ژان در میدان شروع به‌دویدن کرد، نردبان را نیز به‌دنبال خود می‌کشید و فریاد می‌زد:

ـ بچه‌ها مواظب باشید!

در یک چشم بر هم زدن نردبان به‌کنگره کلیسا تکیه خورد. راهزنان فریاد زنان برای بالا رفتن از آن شتافتند. ولی ژان به‌دفاع از حق خود برخاست و پیش از دیگران قدم به‌نردبان نهاد. مسیر طولانی بود. دالان پادشاهان فرانسه هم امروز قریب شصت پا ارتفاع

دارد. یازده پله نردبان به‌زحمت به‌آن می‌رسید: «ژان» به‌آرامی بالا می‌رفت سلاح و زره سنگین وی مانع چابکی او بود. او به‌یک دست نردبان و به‌دست دیگر تیر و کمان خود را گرفته بود. وقتی که به‌اواسط نردبان رسید نظری به‌ولگردانی که زیر پایش جان سپرده بودند انداخت و باخود گفت:

ـ صد افسوس! این اجساد شایستهٔ منظومهٔ «ایلیاد» اند.

سپس به‌راه خود ادامه داد. راهزنان نیز به‌دنبال وی بالا می‌رفتند. برهر پله‌ای راهزنی دیده می‌شد. هریک زرهی برتن داشتند و به‌مانند ماری که فلسهای فولادین دارد بالا می‌رفتند. «ژان» به‌مشابهٔ سرمار بود و سوت زنان پیش می‌رفت.

سر انجام پای دانشجو به‌ایوان دالان رسید به‌چابکی و توام با فریاد شادی راهزنان قدم به‌آنجا نهاد. از پیروزی در پوست نمی‌گنجید. فریادی از شادی برکشید ولی ناگهان برجای خود میخکوب شد.

«کازیمودو» را دید که پشت یکی از مجسمه‌های پادشاهان و در تاریکی ایستاده است و باچشم شرربار به‌وی می‌نگرد.

گوژپشت وحشتناک پیش از آنکه مهاجم دوم قدم به‌دالان گذارد برجست و بالای نردبان راگرفت و بادست نیرومند خود آنرا بلند کرد و از دیوار دور ساخت لحظه‌ای آنرا تکان داد. راهزنان از وحشت و اضطراب به‌ناله درآمدند.

«کازیمودو» بانیروی مافوق بشری نردبان را که برهرپله‌اش راهزنی ایستاده بود به‌عقب انداخت. نردبان لحظه‌ای سر پا ایستاد گوئی دچار تردید است، آنگاه نوسان کرد و به‌یکبار دایره بزرگی به‌شعاع هشتاد پا طی کرد و بار خود را برکف میدان کوبید. گوئی پل متحرکی است که زنجیرش از هم گسسته است. عده‌ای کشته شدند، جمعی نیز مثله شده افتان و خیزان خود را از تل مردگان کنار کشیدند.

فریاد شادی و ظفر محاصره کنندگان بزودی به‌درد و خشم مبدل شد کازیمودو بابی اعتنائی آرنجها را به‌کنگرهٔ کلیسا تکیه داده و به‌آنان می‌نگریست. گوئی پادشاه سالخورده پر ریش و پشمی است که کنار پنجره کاخ خویش ایستاده است.

ژان فرولو در وضع بحرانی عجیبی گیر کرده بود. چه در دالان جز او و ناقوس زن موحش کلیسا کسی نبود. بین او و یارانش دیوار محکمی به‌ارتفاع هشتاد پا فاصله بود

هنگامی‌که کازیمودو سرگرم واژگون کردن نردبان بود دانشجو به‌سوی در دوید. اما ظن او به‌خطا رفت. مرد کر به‌هنگام ورود به‌دالان در را از پشت بسته بود. ژان پشت یکی از مجسمه‌های سنگی پادشاهان پنهان شد. او از ترس نفس در سینه حبس کرده و نگاه وحشت زدهٔ خویش را به‌گوژپشت هول‌انگیز دوخته بود. حالت او شبیه حالت مردی بود که شبی از دیوار معشوقه بالا رفت و به‌جای وی باخرس سفیدی روبه‌رو شد.

مرد کر ابتدا توجهی به‌وی نداشت ولی سرانجام سر برگردانید و ناگهان چشمش به‌دانشجو افتاد و برجای تکان خورد.

ژان آماده برخورد خشونت باری می‌شد ولی مرد کر بی حرکت برجای ایستاده بود و تنها دانشجو را می‌نگریست.

ژان گفت:

ــ اوهوی! اوهوی! چرا این چنین به‌من می‌نگری؟ دانشجو ضمن بیان این سخن تیر و کمان خود را آماده ساخت و فریاد برآورد:

ــ ای کازیمودو لقبت را عوض خواهم کرد. پس از این تو را گوژپشت نابینا خواهند نامید.

تیر از کمان رفت و سوت زنان به‌بازوی چپ گوژپشت نشست کازیمودو از این ضربت خم به‌ابرو نیاورد. تیر خدنگ را گرفت و از بازوی خود بیرون کشید و به‌آرامی روی زانو زمخت خود آن را دو نیم کرد و به‌زمین رها کرد: اما ژان دیگر فرصت تیراندازی نیافت. کازیمودو وقتی تیر را دو نیم کرد نفس تندی کشید و چون ملخی از جای برجست و خود را به‌روی دانشجو افکند، به‌یک ضرب او را بردیوار کوفت و زره او را درهم شکست.

آنگاه در روشنائی مشعل‌ها منظره وحشت باری دیده شد.

کازیمودو پاهای ژان را به‌دست چپ گرفت دانشجو از وحشت مقاومتی نمی‌کرد. آنگاه بادست راست به‌آرامی زره و قداره و خنجر و کلاه‌خود و بازوبندها را یکایک باز کرد و به‌یک سو افکند. گوئی میمونی سرگرم پوست کندن گردو است کازیمودو سلاحهای دانشجو را یکایک زیر پای خویش افکند.

دانشجو وقتی خود را دربرابر گوژپشت دست خالی و عریان و ضعیف یافت درصدد

صحبت باوی برنیامد بلکه با بی‌حیائی به‌ریشخند او پرداخت و بابی غمی پسران شانزده ساله شروع به‌خواندن آواز عامیانه زیر کرد:

شهر کامبره سر و وضع خوبی دارد.
مارامن آن را غارت کرده است...

اما آوازش نیمه تمام ماند. در این حال کازیمودو در جان پناه دالان ایستاده و پاهای دانشجو را به‌یک دست گرفته بود و آن را چون فلاخنی دور سر خود می‌چرخانید. سپس صدائی شبیه برخورد جعبهٔ استخوانی به‌دیوار به‌گوش رسید و جسدی از بالا فرود افتاد و به‌برآمدگی دیوار ساختمان خورد. کمر جسد شکسته و جمجمه‌اش خالی شده بود.

صدای وحشت و ترس از راهزنان برخاست. کلوپن فریاد زد:

ـ انتقام!

جمعیت پاسخ داد:

ـ باید قتل عام کرد باید غارت کرد!

ـ هجوم کنید! هجوم کنید!

در این حال غرش و زوزهٔ غریبی برخاست. سخنانی به‌همهٔ زبانها و لهجه‌ها ادا می‌شد مرگ دانشجوی بینوا خشم و کین حضار را برانگیخت. آنها از اینکه این همه دربرابر کلیسا و گوژپشتی معطل شده و به‌مقاومت برخورده‌اند دستخوش شرم و خشم شدند. دیوانه‌وار نردبانهائی به‌دست آوردند و مشعل‌های فراوانی برافروختند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کازیمودو باحیرت تمام انبوه راهزنان را در حال یورش به‌نتردام دید. آنها که نردبان نداشتند از طناب‌های گره خورده استفاده می‌کردند. آنها که دستشان به‌طناب نمی‌رسید مجسمه‌ها و گچبریها را برای بالا رفتن مورد استفاده قرار می‌دادند. آنها از دوش هم آویزان می‌شدند. دربرابر مد نیروهای سرکش و موحش که هردم فزونی می‌یافت وسیله مقاومتی نبود. چهره‌های راهزنان از خشم دژم شده و عرق از سر و روی‌شان جاری بود ـ دیدگانشان از کین برق می‌زد. اخم‌ها و پلیدیها کازیمودو را دوره کرده بود.

گوئی کلیسای دیگری مجسمه‌های هولناک و ارواح و اجنهٔ خود را به‌جنگ نتردام فرستاده است. سیما و هیکل راهزنان آنان را به‌صورت ددان و دیوان مهیب و جانداری

برفراز مجسمه‌های سنگی وحشت‌آور نمای کلیسا نشان می‌داد.

در میدان جلو کلیسا نیز هزاران مشعل چون ستارگان آسمان جلوه‌گری می‌کرد صحنهٔ نامنظم نبرد که تاآن دم در تاریکی غرق شده بود نمایان گردید، جلوخان کلیسا روشن بود و به‌آسمان نور می‌پاشید. آتشی که بربام کلیسا میان برج ناقوس شعله‌ور بود شهر را روشن می‌ساخت. شبح برجها سیاهی می‌زد و در میان روشنائی به‌صورت دو هلالی تاریک جلوه می‌کرد. شهر ظاهراً به‌هیجان آمده بود. صدای زنگ خطر از دور دست به‌گوش می‌رسید راهزنان نفس‌نفس می‌زدند،زوزه می‌کشیدند. دشنام می‌دادند و از دیوار کلیسا بالا می‌رفتند کازیمودو که خود را در برابر آن همه دشمن ناتوان می‌دید دخترک کولی را به‌خاطر می‌آورد و برخود می‌لرزید. بانزدیک شدن چهره‌های خشمگین راهزنان یأس بر وی راه می‌یافت و تنها به‌وقوع معجزه‌ای آسمانی دل می‌بست.



پنجره روشن باستیل

شاید خوانندهٔ کتاب فراموش نکرده باشد که کازیمودو به‌هنگام نظارهٔ پاریس از فراز برج کلیسا، لحظه‌ای پیش از حملهٔ راهزنان تنها پنجره دور دستی را که نوری از آن می‌درخشید در میان تاریکیها دیده بود. این پنجره از ساختمان بلندی بود که در کنار دروازهٔ «سنت آنتوان» قرار داشت و باستیل نامیده می‌شد. نور چراغ از شمعی بود که در اطاق (لوئی یازدهم) می‌سوخت.

(لوئی یازدهم) پادشاه فرانسه از دو روز پیش به‌پاریس آمده بود و در نظر داشت که فردای آن روز به‌ملک اختصاصی خود در (مونیتلزله تور) برگردد. معمولاً لوئی یازدهم دیربه‌دیر به‌پاریس می‌آمد چون پاریس فاقد شکارگاه بود و پادشاه فرانسه دور از سواران و کمانداران اسکاتلندی احساس تنهائی می‌کرد.

آن روز لوئی یازدهم باستیل را برای اقامت خود برگزیده بود او از اطاق بزرگ کاخ لوور به‌مساحت پنج تواز باسیزده غیب‌گو و دوازده جانور درنده و تخت خواب بزرگ یازده پا در ده پا سیر شده بود شاه فرانسه که خلق و خوی کاسب‌کاران داشت باستیل را به‌لوور ترجیح می‌داد و اطاق خواب محقر آنجا را دوست می‌داشت ناگفته نگذاریم که باستیل از لوور مستحکم‌تر بود.

اطاقکی را که شاه در ساختمان زندان به‌خود اختصاص داده بود چندان تنگ و

ناراحت نبود و برطبقهٔ بالای برجی قرار داشت و باحصیرهای درخشانی مفروش بود برطاق آن تزئیناتی به‌شکل گل زنبق از قلع باروکش طلا دید می‌شد.

اطاقک تنها یک پنجره داشت و جلو نردهٔ آهنی کشیده شده بود و شیشه‌های رنگی کوچکی که به‌شکل «آرم» شاه و ملکه ساخته شده بود درون آن را نیمه روشن می‌ساخت.

اطاقک مدخلی بیش نداشت. دری به‌سبک جدید که درون آن مفروش و بیرون آن منبت‌کاری بود راه ورود به‌اطاق را مسدود می‌ساخت.

در اطاقک مزبور از اثاث البیت متداول آن زمان چیزی دیده نمی‌شد و از نیمکت‌ها و چهار پایه‌ها و صندلیهای راحت خبری نبود. در آنجا تنها صندلی تاشو بزرگی که زمینه سرخ چوب آنرا ارغوانی رنگ کرده بودند قرار داشت. پشتی صندلی به‌سبک قرطبه و از مخمل‌های زیبائی باگل میخهای زرین ساخته شده بود. وضع منزوی صندلی نشان می‌داد که در اطاق تنها یک نفر حق نشستن دارد. کنار صندلی دم پنجره میزی گذاشته بودند که روی آن قالیچه‌ای باتصاویر پرندگان انداخته شده بود. روی میز دوات و کاغذ پارشمن و چند قلم دیده می‌شد. کمی دورتر یک بخاری و صندلی کوچکی برای زانو زدن به‌هنگام دعا باتکیه‌گاه زرین و جای زانوی مخمل خرمائی رنگ به‌چشم می‌خورد. تختخواب ساده‌ای نیز درگوشه اطاق قرار داشت. «لوئی یازدهم» بر روی این تختخواب می‌خوابید و یاشبهائی راکه خواب به‌چشمش نمی‌رفت در آن بروز می‌آورد تادویست سال پیش این تختخواب در دست یکی از مشاورین دولتی بود و مادام «پیلو» که آن را به‌چشم خود دیده بود از آن یاد می‌کند.

اطاقکی که در آن «حضرت آقای لوئی فرانسوی فرامین خود را صادر می‌کرد» چنین وضعی داشت.

هنگامی‌که به‌اتفاق خوانندهٔ کتاب قدم به‌درون اطاقک نهادیم تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. از یک ساعت پیش زنگ قرق زده شد و تاریکی برهمه جا گسترده شده بود. تنها شمع مومی بزرگی برروی میز روشن بود و قیافهٔ پنج نفری راکه درون اطاقک بودند روشن می‌ساخت.

یکی از آن پنج نفر لباس ارغوانی رنگی که راه‌راه آبی داشت برتن کرده و برسینه‌اش

علامت خانوادگی را به‌رنگهای تندی زردوزی کرده بود.

علامت مزبور شلاقی تسمه‌ای بود که به‌انتهای آن گوزنی نقش بسته بود. در طرف راست آن شاخهٔ زیتون و در سمت چپ آن شاخ گوزنی دیده می‌شد. ضمناً دشنه‌ای که دستهٔ آن منبت‌کاری شده بود بر کمر داشت. قیافه‌اش زننده بود در نگاه اول نخوت و سپس نیرنگ بازی در قیافه‌اش خوانده می‌شد.

این مرد کلاه برسر نداشت. طوماری به‌دست گرفته و پشت صندلی دسته دار که برروی آن مردی باپشت خمیده و زانوان لرزان نشسته بود سرپاایستاده بود، مردی که برصندلی نشسته بود قوزکهای کج و معوجی داشت و رانهای لاغرش زیر کشبافی از پشم سیاه پوشیده شده بود. برتن او جامهٔ پشم و نخ نیمداری باپوست یقه‌ای که چرم آن پیدا بود دیده می‌شد. کلاه چرب و چیلی نمدی نامرغوبی برسر نهاده بود. آری مردی که برصندلی نشسته بود چنین سر و وضعی داشت. سرش به‌حدی روی سینه خم شده بود که از چهرهٔ گرفته‌اش چیزی دیده نمی‌شد. فقط پیدا بود که بینی بزرگی دارد. از لاغری دستهایش پیدا بود که مرد سالخورده‌ای است. این شخص «لوئی یازدهم» پادشاه فرانسه بود.

کمی دورتر دو مرد در لباس «فلاماند»ها آهسته سرگرم صحبت بودند. در روشنائی شمع چهره شان نمایان بود. اینها دو تن از نمایندگان برجستهٔ «فلاماند» بودند که در نمایش کذائی گرنگوار در جایگاه مخصوص نمایندگان دیده می‌شدند. یکی از آن دو «گیوم ریم» پانسیونر فرزانهٔ «گاند» و دیگری «ژاک کوپنول» کفش‌دوز عامی بود. پیش از این گفتیم که این دو تن در سیاست بازی لوئی یازدهم دست‌اندرکار بودند.

در انتهای اطاقک، دم در، مردی چون مجسمه‌ای بی حرکت ایستاده بود. این مرد بسیار درشت اندام بود و لباس نظامی دربرداشت. چهارگوش و چشمان درشت و دهان فراخ و همچنین گوشهائی که زیر موی سر پنهان شده بود در عین حال قیافهٔ سگ و ببر به‌وی می‌بخشید.

جز شاه همگی سر برهنه بودند.

یکی از اشراف که کنار شاه ایستاده بود طوماری به‌دست داشت و به‌قرائت آن سرگرم بود. لوئی ظاهراً به‌دقت به‌گزارش وی گوش فرا داده بود. مردان فلاندری زیرگوشی

سرگرم صحبت بودند.

«کوپنول» زیر لب می‌غرید و می‌گفت:

ـ خدایا، بس‌که سراپاایستادم خسته شدم، مگر اینجا صندلی ندارند؟

«ریم» لبخند زنان باادای منفی پاسخ می‌داد.

«کوپنول» که خود را ناچار می‌دید آهسته صحبت کند می‌گفت:

ـ به‌صلیب سوگند! بیخ گوشم می‌خارد. می‌خواهم همان‌طور که در دکان می‌نشستم به‌سبک کفاشان چمباته زنم.

ـ آقای «ژاک» مواظب خودتان باشید!

ـ بسیار خوب! آقای گیوم، مثل اینکه جز سرپاایستادن چاره‌ای نیست!

ـ چرا، باید سرپا ایستاد و یابه‌زانو افتاد.

در این حال شاه شروع به‌صحبت کرد و آن دو ساکت شدند.

ـ پنجاه لیره بابت لباس نوکران و ۱۲ لیره بابت پالتو کشیشان دربار خرج شده است! پس این‌طور؟ «اولیویه» مگر دیوانه شده‌اید. مگر پول ریگ بیابان است؟

شهریار سالخورده سر برداشته بود و گردن‌بند سن ـ میشل برگردنش می‌درخشید. شمع فروزان به‌زحمت نیمرخ صورت لاغر و بیمار او را روشن می‌داشت: در این حال کاغذها را از دست گزارش دهنده گرفت و فریاد زد:

ـ شما ما را خانه خراب می‌کنید! این مخارج چه معنائی دارد؟ چه نیازی به‌داشتن چنین دربار عجیب داریم؟ دو پیش‌نماز هریک ماهی دو لیره و یک کشیش ماهی صد لیره به‌چه دردمان می‌خورد؟ اطاق‌داری که سالیانه نود لیره حقوق می‌گیرد چه لازمست؟ به‌چهار شاگرد آشپز که هریک سالی شش تا ۲۰ لیره می‌گیرند چه احتیاجی است؟ مهتر و دربان و شیرینی پز و نانوا و سورچی نیز که هریک سالی شصت لیره حقوق می‌گیرند وجودشان زائد است! سرآهنگر صد و بیست لیره، اطاق‌دار ویژه و مفتش مخصوص نیز هزار و دویست لیره می‌گیرند! این اسراف و ریخت و پاش برای چیست؟ حقوق چاکران ما فرانسه را به‌سوی ورشکست می‌کشاند! اگر کار به‌این ترتیب ادامه یابد اگر خدا و نتردام (در اینجا کلاه از سر برداشت) عمری به‌ما عطا کند در آن صورت باید ظروف طلا و نقره را بفروشیم و به‌ناچار در ظرف مسی غذا بخوریم. شاه این بگفت و نظری به‌جام

نقره‌ای که برروی میز می‌درخشید افکند آنگاه سرفه کرد و به‌سخن خود ادامه داد:

ــ آقای «اولیویه» فرمان فرمایان بزرگ از آن جمله شاهان و امپراطوران هرگز نباید تن به‌شکوه دربار خود دهند. چه، دامنهٔ آتشی که به‌این ترتیب برافروخته شود تا ولایات کشانده می‌شود. آقای «اولیویه» یک‌بار برای همیشه به‌خاطر داشته باشید مخارج ماسال به‌سال رو به‌فزونی است و این مایهٔ نفرت ما است. یعنی چه؟ تاسال ۷۹ هزینه‌های دربار هرگز از سی و شش هزار لیره تجاوز نمی‌کرد! ولی در سال ۸۰ این مبلغ به‌چهل و سه هزار و ششصد و نوزده لیره رسیده است ـ ارقام را درست به‌خاطر دارم ـ و در سال ۸۱ به‌شصت و شش هزار و ششصد و هشتاد لیره بالغ شده است! امااامسال چطور؟ امسال از هشتاد هزار لیره هم گذشته است! یعنی در عرض چهار سال دو برابر شده است! آری عجیب است!

لوئی یازدهم نفس‌نفس زد و کمی مکث نمود سپس به‌سخن خود ادامه داد و گفت:

ــ کسانی که دور و برم را گرفته‌اند همگی به‌حساب لاغر شدن من فربه‌می‌شوند! شما چون زالو از هرسوراخ و سمبه‌ای سکه‌های طلا می‌مکید!

جز شاه همه در اطاق خاموش بودند. چون لویی چنان خشمگین بود که دخالت در آن جائز به‌نظر نمی‌رسید. شاه به‌سخنان خود ادامه داد:

ــ مخارج دربار طبق این صورت که به‌لاتینی تنظیم شده است واقعاً کمرشکن است آقایان شما می‌گوئید که من چون ریخت و پاش زیاد ندارم پادشاه نیستم. بسیارخوب! نشانتان خواهم داد که پادشاهم یانه!

این بگفت و به‌یاد قدرت خویش افتاد و لبخند زد. قیافه‌اش بازشد، خشم خود فرو خورد و به‌سوی فلاندری‌ها برگشت:

ــ ببینید، آقای گیوم! رئیس سفره خانه و آبدارخانه و سر اطاق‌دار و وزیر دادرسی دربار روی هم رفته ارزش مهتران را ندارند. آقای «کوپنول» فراموش نکنید که آنان روی هم رفته به‌لعنت خدا نمی‌ارزند. من وقتی که این مفت‌خوران را دوروبر خود می‌بینم به‌یاد ساعت دیواری بزرگ پاریس و چهار انجیل خوان دور صفحهٔ آن می‌افتم. این انجیل خوانان زرین کوچکترین خاصیتی برای نشان‌دادن وقت ندارند حتی عقربک ساعت آنها را زیر پاگذاشته و از روی شان می‌گذرد.

سپس کمی در اندیشه شد، سرتکان داد و گفت:

ـ نه خیر! نه خیر! من کسی نیستم که اکلیل زرین برروی اعیان و اشراف بکشم، من نیز با «ادوارد شاه» هم عقیده‌ام. او می‌گفت:

«مردم را نجات دهید و اشراف را بکشید!» ـ اولیویه به‌سخن خود ادامه بده!

مردی که به‌این نام خوانده شد دفتر به‌دست گرفت و به‌صدای بلند شروع به‌خواندن کرد.

«... به‌آدام تنون مهردار شاه بندری پاریس، بابت حقوق و تجدید حکاکی مهره‌های فرسوده سابق دوازده لیره طلای پاریسی.»

به«گیوم مرز»، بابت دانه کبوتران کبوتر خانه «هتل تورنل» در سه ماههٔ ژانویه و فوریه و مارس سال جاری چهار لیره و نیم.

«به‌کشیشی در ازاء قبول اعترافات مجرم چهار سکه نقره».

شاه دم نمی‌زد. فقط هرچند یک‌بار سرفه می‌کرد. آنگاه مشربه‌را بـه‌دهان مـی‌برد و جرعه‌ای از آن می‌نوشید و ابرو درهم می‌کشید.

«درسال جاری فرمانها را در سرچهار راه‌ها به‌صدای شیپور پنجاه و شش‌بار به‌اطلاع مردم رسانیده‌اند باید وجه آن پرداخت شود.

«بابت کارمزد تفتیش بی نتیجه چند مـحل در پـاریس و شـهرهای دیگـر کـه گـمان می‌رفت دفینه‌ای در آن پنهان باشد چهل و پنج لیره پاریسی.

لوئی گفت: ـ بد نیست! دیناری زیرخاک می‌کنیم تا درهمی از آن درآوریم.

«سردست تازهٔ لباس شاهانه بیست «سل»ـ بهای یک قوطی پیه برای چـرب کـردن چکمه‌های شاهانه پانزده «دینه»ـ ساختمان اصطبل جدید برای چـهار خـوک‌بچه سـیاه رنگ سی لیره ـ هزینه ساختمان قفس و نرده برای شیران (سن ـ پل) بیست و دو لیره».

لوئی یازدهم به‌سخن خود درآمد و گفت:

ـ جانوران گرانبهائی است، مانعی ندارد! وجـود درنـدگان در قـفس سـلاطین مـایهٔ شکوه آنان است. من به‌یکی از آنها که شیرخرمائی رنگ بزرگی است بسیار علاقه دارم آقای «گیوم» این شیر را دیده‌اید؟ فرمانروایان به‌داشـتن درنـدگان نـیازمندند. امـا سگ شکاری ما پادشاهان شیر و گربه‌های ما ببر بیان است. از دیرباز چنین رسم بوده است.

سابقاً هنگامی‌که مردم عادی صد گاو و یا صد گوسفند به‌معبد ژوپیتر تقدیم می‌داشتند پادشاهان صد شیر و یاصد عقاب تیزچنگ به‌آن هدیه می‌کردند. وه که چه جلال و شکوهی! بنا به‌سنت دیرین هماره از جوار تخت سلطنت پادشاهان فرانسه غرش درندگان به‌گوش می‌رسد. با این حال باید به‌من حق بدهند که کمتر از اسلاف خود برای نگهداری جانوران وحشی پول خرج می‌کنم و تعداد شیران و خرسان و یوزپلنگان من از آنان کمتر است. آقای «الیویه» ادامه بدهید. می‌خواستیم این نکته را بادوستان فلاماند خود در میان گذاریم.

«گیوم ریم» بااحترام سر فرود آورد. اما «کوپنول» بادستان پرموی خود به‌یکی از خرسهائی که شاه از آن سخن می‌گفت شباهت داشت. شاه به‌این امر توجهی نداشت. لبان خود را بامشربه‌تر کرد، جوشانده را تف کرد و گفت: به! جوشاندهٔ لعنتی!

«اولیویه» به‌خواندن صورت ادامه داد:

«بابت نگهداری دزدی که از شش ماه پیش زندانی است شش لیره و نیم.

شاه سخن او را برید و گفت:

ـ کسی را که می‌خواهند دار بزنند چرا پول خرجش می‌کنند! من دیگر حتی دیناری هم از این بابت نخواهم داد. «اولیویه» باآقای «استو تویل» قرار لازم را بگذارید و بساط عروسی زندانی را با چوبه‌دار راه بیندازید.

«الیویه» برابر نام راهزن علامتی گذاشت و به‌خواندن گزارش خود ادامه داد:

«ـ به‌هانری کوزن» رئیس اجرائیات دادگستری پاریس شصت سل بابت خرید قداره‌ای جهت سر بریدن محکومین...»

شاه سخن او را برید و گفت:

ـ کافی است. از خرج کردن پول در این باره دریغ ندارم ـ ادامه بدهید.

ـ برای ساختن قفس تازه‌ای...»

شاه دسته‌های صندلی را گرفت، گفت:

ـ آه! صبرکنید. برای انجام کاری به‌باستیل آمده بودم ـ آقای اولیویه تأمل کنید. خودم می‌خواهم قفس را از نزدیک ببینم. هنگام بازدید بهای آن را برای من می‌خوانید. آقایان «فلاندری» شما هم بیائید. دیدنی است.

آنگاه برخاست به‌بازوی مخاطب خویش تکیه داد. چون اشخاص لال به‌فلاندری‌ها اشاره کرد تابه‌دنبالش روند و از اطاق بیرون شد.

اطرافیان شاه به‌صف آرائی پرداختند. سربازان غرق اسلحه و ندیمان نازک نارنجی مشعل به‌دست به‌راه افتادند. فرمانده «باستیل» پیشاپیش دیگران می‌رفت و درها را یکایک بر روی شاه سالخورده و خمیده پیکر که دم به‌دم سرفه می‌کرد، می‌گشود. سرها جز سرشاه که از فرط پیری به‌پائین افتاده بود خم می‌شد.

سرانجام به‌دری که قفل و بند محکمی داشت رسیدند. بازکردن این در ربع ساعت طول کشید. حضار وارد اطاق بزرگی شدند. در میان اطاق قفس بزرگی قرار داشت میله‌های قفس از ساروج و سنگ کارگذاشته شده بود... درون قفس گود بود و زندانیان مهم را در آن جای می‌دادند. در دیوارهٔ آن دو یا سه روزنهٔ کوچک نرده‌های آهنی تعبیه شده بود، درقفس، تخته سنگ بزرگ پهنی شبیه در مقابر بود. این درها فقط برای ورود به‌درون زندان ساخته می‌شود. اما مردهٔ درون قبر زنده‌به‌گوری بود.

شاه به‌آرامی در دوروبر قفس به‌راه افتاد و بادقت آن را وارسی کرد. در این حال اولیویه شروع به‌خواندن بقیه گزارش نمود.

«برای ساختن قفس تازه‌ای به‌طول نه و عرض هشت و ارتفاع هفت پا و مجهز به‌میله‌های آهن به‌فرمان شاهانه جهت زندانی قفس فرسودهٔ سابق نود و چهار شاه‌تیر بزرگ افقی و پنجاه و دو شاه‌تیر عمودی به‌کار رفته و مدت بیست روز کارگران روی آن کارکرده‌اند.

در این حال شاه مشتی به‌دیوار زد و گفت:

ــ از چوب بلوط عالی است.

اولیویه به‌گزارش خود ادامه داد.

«سه هزار و هفتصد و سی و پنج رطل آهن در ساختمان به‌کار رفته ولی آهن نرده‌ها و پنجره‌ها در این حساب منظور نشده است...»

در این حال شاه گفت:

ــ برای نگهداری روح سبک‌باری این همه آهن به‌کار رفته است!

«ــ... جمعاً مبلغ سیصد و هفده لیره و پنج سل و هفت دینه!»

شاه فریاد برآورد:

ــ خدا لعنتت کند!

این ناسزا ورد زبان «لوئی یازدهم» بود و به‌شنیدن آن مردی درون قفس به‌جنبش درآمد و از خواب بیدار شد! در این حال صدای برخورد زنجیر به‌درون قفس شنیده شد. آنگاه نالهٔ ضعیفی که گویی از ته گور برمی‌خیزد به‌گوش رسید:

ــ خداوندگارا! خداوندگارا! رحم کنید!

اما گوینده پیدا نبود.

«لوئی یازدهم» گفت:

ــ سیصده و هفده لیره و پنج سل و هفت دینه.

صدائی که از قفس برخاسته بود موی برتن همه حتی آقای اولیویه راست کرد.

تنها شاه ظاهراً این صدا را نشنید. به‌فرمان وی آقای اولیویه به‌خواندن گزارش خود ادامه داد. شاه به‌تماشای قفس پرداخت.

«... به‌علاوه مبلغ بیست و هفت لیره و چهارده سل به‌بنائی که نرده‌های جلو پنجره را کارگذاشته است پرداخت شده است. دیواره قفس تاب نگهداری این نرده‌ها را نداشت.»

ناله و فریاد زندانی دوباره به‌گوش رسید.

ــ رحم کنید! اعلیحضرتا! سوگند می‌خورم که آقای کاردینال «آنزه» خائن است نه من.

شاه گفت:

ــ بنای محکمی است اولیویه ادامه بدهید.

اولیویه به‌خواندن گزارش پرداخت:

ــ و نجار برای ساختن پنجره و کف قفس و غیره بیست لیره و دو سل...»

صدای مرد زندانی دوباره برخاست؟

ــ وای! اعلیحضرتا ! صدای مرا نمی‌شنوید؟ آن موضوع را آقای کاردینال بالو به‌آقای گوین نوشته است نه من!

شاه گفت:

ــ مزد درودگر زیاد است ــ تمام شد؟

ــ نه، اعلی‌حضرتا.ــ «به‌شیشه‌گر بابت شیشه‌های پنجره قفس مزبور چهل و شش سل

و هشت دینه.»

ـ اعلیحضرتا! رحم کنید: این بس نیست که ثروت من بین کتاب‌دار و قضات و آقای توریس تقسیم شده است؟ من بی‌گناهم چهارده سال است که درون قفس آهنین می‌لرزم. رحم کنید اعلیحضرتا. خدا عوض می‌دهد!

شاه از اولیویه پرسید.

ـ جمعاً چه مبلغی شد؟

ـ سیصد و شصت و هفت لیره و هشت سل و سه دینه.

شاه فریاد برآورد:

ـ یا نتردام. چه قفس هولناکی است!

دفتر را از دست اولیویه کشید و خود باانگشت شروع به‌محاسبه کرد او هردم چشم از دفتر برمی‌داشت و به‌قفس می‌نگریست. در این حال صدای ناله و فریاد زندانی به‌گوش می‌رسید منظرهٔ شوم و غم‌انگیزی بود.

ـ اعلیحضرتا ! چهارده سال تمام است از ماه آوریل سال ۱۴۶۹ درست چهارده سال می‌گذرد. اعلیحضرتا به‌نام باکرهٔ مقدس گوش کنید! شما در عرض این چهارده سال از گرمی خورشید بهره برده‌اید: آیامن رنجور و بینوا دیگر هرگز روی خورشید را نخواهم دید؟ اعلیحضرتا رحم کنید اعلیحضرتا رحیم و کریم باشید؟ عفو و اغماض به‌هنگام خشم زیباترین زیور شاهان است. آیا اعلیحضرتا تصور می‌نمایند که برای پادشاهان به‌هنگام مرگ اندیشهٔ مصون ماندن گنهکاری از کیفر حسرت‌بار است؟ از این گذشته، من هرگز به‌شما خیانت نکرده‌ام. خائن آقای دانژر است. اعلیحضرتا کند و زنجیر به‌پایم سنگینی می‌کند به‌من بینوا رحم کنید.

شاه سر تکان داد و گفت:

ـ اولیویه، بهای گچ دوازده سل بیشتر نیست، چرا در صورت حساب بیست سل نوشته‌اید. باید صورت حساب را تصحیح کنید.

این بگفت و پشت به‌قفس کرد و به‌راه افتاد. زندانی بینوا چون دید که مشعل‌ها و صدای گفتگو دور می‌شود پی برد که شاه راه خود در پیش گرفته است، از این‌رو با نومیدی فریاد برآورد:

ـ اعلیحضرتا! اعلیحضرتا!

اما در بسته شد و او دیگر چیزی ندید و صدائی جز صدای خشن و دو رگه دربان که زیرگوششش آواز زیر را می‌خواند نشنید.

چشم، آقای ژان بالو

از قلمرو اسقفی وی

دور شد

آقای وردن نیز

آه در بساط ندارد.

و هستی‌اش از دست رفته است.

لوئی یازدهم به‌آرامی راه اطاقک خود را در پیش گرفت مشایعین او نیز که از فریاد و زاری زندانی به‌وحشت افتاده بودند به‌دنبال وی روان شدند ناگهان اعلیحضرت رو به‌فرمانده باستیل کرد و گفت:

ـ راستی توی قفس زندانی ندارید؟

فرمانده هاج و واج شده پاسخ داد:

ـ چرا اعلیحضرتا

زندانی کیست؟

ـ جناب اسقف وردن

شاه خود از این امر خبر داشت. ولی ایفای نقش، طرح چنین سئوالی را ایجاب می‌کرد. آنگاه خود را به‌ساده‌لوحی زد و گفت:

ـ آهان، گیوم دوهارانکور دوست آقای کاردینال، کشیش زرنگی است!

چند لحظه بعد در (اطاقک) باز و سپس بسته شد و پنج تن که خواننده کتاب در ابتدای این فصل باآنها آشنائی یافت در جای خود قرار گرفتند و شروع به‌گفتگوی زیر گوشی کردند.

در غیاب شاه نامه‌ای چند بر روی میز نهاده بودند. او خود مهر از سرنامه‌ها برگرفت و به‌سرعت شروع به‌خواندن آنها کرد آنگاه به(آقای اولیویه) که در حضور وی سمت وزارت داشت اشاره کرد تاقلم برگیرد و بی آنکه از مضمون نامه‌ها وی را باخبر سازد در

پاسخ آنها آهسته چیزهائی گفت تا او که به‌ناراحتی در برابر میز زانو زده بود بر روی کاغذ آورد.

گیوم ریم ناظر صحنه بود.

شاه آهسته سخن می‌گفت و مردان فلاماند چیزی از گفته‌های او جز چند کلمه نامفهوم نمی‌شنیدند. از آن جمله بود... عمران نقاط حاصلخیز با تشویق بازرگانی و مناطق بایر بابسط و توسعهٔ صناعت ـ توپهای بزرگ ما را به‌اعیان انگلستان نشان دهند... ـ توپخانه وسیله‌ای است که در حال حاضر مرتباً در جنگها به‌کار می‌رود... به‌آ.ام بر سوئیر دوست‌مان...ـ ارتش بی جیره و مواجب پایدار نیست و غیره.

یک‌بار لوئی یازدهم به‌صدای بلند گفت:

ـ عجیب است! آقای شاه سیسیل نامه‌های خود را همانند شاه فرانسه با لاک زرد رنگ مهر می‌کند! شاید تقصیر باما باشد که چنین اجازه‌ای به‌وی داده‌ایم.

یک‌بار دیگر گفت:ـ وای! وای! وای از دست نامه‌های طولانی! برادر امپراطورمان چه نوشته است؟ آنگاه نظری به‌نامه افکند و گفت ـ بله، آلمانی‌ها بسیار نیرومندند. ولی ضرب‌المثل قدیمی راکه می‌گوید:«زیباترین کنت نشین‌ها فلاندر و زیباترین دوک‌نشین‌ها میلان و زیباترین کشورها فرانسه است» نمی‌توان فراموش کرد. آقایان فلاندری، آیا چنین نیست؟

این بارکوپنول نیز به‌همراه گیوم ریم تعظیم کرد. حس میهن‌پرستی مرد کفش‌دوز تحریک شده بود.

یکی از نامه‌ها خم بر ابروی لوئی یازدهم آورد ـ او فریاد زد: یعنی چه؟ از دست نگهبانان پیکاردی شکایت می‌کند! اولیویه فوراً به‌آقای مارشال روئو بنویسید که انضباط سست شده است و ژاندارمها و کمانداران آزاد و گماشتگان نجبا دهقانان را اذیت می‌کنند. بنویسید که ارتشی‌ها وقتی که وارد خانهٔ روستائیان می‌شوند چون چیز قابلی در آنجا پیدا نمی‌کنند آنها را به‌باد کتک می‌گیرند و به‌زور از آنها ماهی و شراب و ادویه می‌خواهند ـ بنویسید که شاه از این جریانها باخبر است. ما می‌خواهیم که ملت مان از دستبرد و غارت در امان باشد اراده ماچنین است ـ بنویسید که مادوست نداریم چاکران ما از ریش تراش تا خر بنده جامهٔ شاهزادگان در برکنند. بنویسید که این

خودخواهی‌ها ناپسند است.ـ ما خود تنها جامه‌ای از ماهوت که بیش از شانزده سل نمی‌ارزد برتن می‌کنیم.ـ آقایان نیز می‌توانند تااین حد قناعت کنند بـه‌دوست‌مان آقای روئو این مطالب را بنویسید.

لوئی یازدهم. این نامه را به‌صدای بلند و لحن محکم و به‌طور بریده بریده تقریرکرد. هنگامی‌که سخنش به‌پایان می‌رسید در باز شد و تازه واردی وحشت زده قدم به‌اطاق نهاد و فریاد برآورد:

ــ اعلیحضرتا، اعلیحضرتا! مردم پاریس قیام کرده‌اند!

چهرهٔ عبوس لوئی یازدهم درهم شد ولی هیجان او لحظهٔ زودگذری بیش عیان نشد. او تعادل خود را حفظ کرد و باخشونت گفت:

ــ آقای ژاک چرا بی خبر وارد شدید،

ــ اعلیحضرتا،اعلیحضرتا! مردم سر به‌شورش برداشته‌اند.

شاه از جای برخاست و بازوی او را به‌سختی گرفت و آهسته به‌طوری کـه دیگـران نشنوند زیر گوشش گفت:

ــ خفه شو، یااینکه آهسته‌تر بگو!

مرد تازه وارد فورا موقعیت را دریافت. شاه آهسته‌گوش به‌سخن وی می‌دادگیوم ریم وکوپنول نیز سر و وضع او راکه لباس درباریان در برداشت برانداز می‌کردند.

به‌محض اینکه تازه وارد توضیح لازم را درباره قضیه داد لوئی یازدهم بخنده افتاد و به‌صدای بلند گفت:

ــ آقای کواکتیه. قدری بلندتر بگوئید چرا اینطور آهسته صحبت می‌کنید؟ نتردام خود می‌داندکه ماازدوستان نیکوی فلاماندی خود مطلبی راپنهان نمی‌کنیم.

ــ ولی آخر، اعلیحضرتا...

ــ بلندتر صحبت کنید!

آقای کواکتیه ساکت و حیران ماند. شاه دوباره اصرار کرد:

ــ آقا صحبت کنید. آیا اشخاص بی سر و پای پاریس هیاهو به‌راه انداخته‌اند؟

ــ بله، اعلیحضرتا.

ــ آیا اغتشاشات کاخ دادگستری را تهدید می‌کند؟

کواکتیه که از تغییر جهت بی مقدمهٔ شاه در شگفت مانده بود تته‌پته‌کنان گفت:

ـ ظاهرا چنین است.

لوئی یازدهم پرسید:

ـ نگهبانان در چه نقطه‌ای باجمعیت مواجه شده‌اند؟

از محله اوباشان به‌سمت پل شانژر روان بوده‌اند. من خود نیز که برای دریافت اوامر شاهانه به‌اینجا آمدم آنها را دیدم. یکی از آنها فریاد می‌زد.

ـ مرده باد نائب‌الحکومه!

ـ از جان نائب‌الحکومه چه می‌خواهند؟

آقای ژاک پاسخ داد:

ـ برای اینکه نائب‌الحکومه ارباب آنهاست،

ـ واقعا!

ـ بله اعلیحضرتا. اوباشان شهر عجائب دست به‌اغتشاش زده‌اند. مدتها است از دست نائب‌الحکومه شکایت دارند و حاضر نیستند به‌قضاوت و راهداری او تن دهند.

شاه لبخندی از رضایت زد و گفت:

ـ پس اینطور:

ژاک به‌سخن خود ادامه داد و گفت.

ـ در تمام دادخواست‌هائی که تقدیم پارلمان کرده‌اند تقاضا می‌کنند که جز دو ارباب یعنی اعلیحضرت شان و خدای شان که گویا شیطان است اربابی نمی‌شناسد.

ـ آهان، آهان،

شاه دست‌ها را به‌هم می‌مالید و از ته دل می‌خندید کسی معنای شادی او را نمی‌فهمید. حتی آقای اولیویه نیز پی به‌این راز نمی‌برد. شاه لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه پرسید:

ـ عده شان زیاد است؟

ـ بله،اعلیحضرتا.

ـ چند نفرند؟

ـ دست کم شش هزارنفر.

شاه بی اختیار گفت:

ــ خوب، مسلح‌اند یا نه؟

ــ بیل و نیزه و قداره و داس به‌دست دارند. اینها سلاحهای موحشی است.

شاه از این سخن ابداً نگران نشد. آقای ژاک گمان برد که باید به‌سخن ادامه دهد:

ــ اگر اعلیحضرت کمک فوری نفرستند، کار نائب‌الحکومه تمام است.

شاه با قیافه جدی ساختگی گفت:

ــ بسیار خوب. می‌فرستم. حتماً کمک خواهم فرستاد. آقای نائب‌الحکومه دوست ما است، شش هزار نفر اوباش جسارت عجیبی دارند. ولی عده سرباز امشب در اینجا کم است. فردا صبح اقدام می‌کنیم.

ژاک گفت:

ــ اعلیحضرتا همین الان کمک لازمست تا فردا صبح اوباشان می‌توانند بیست بار دارالحکومه را غارت کرده و نائب‌الحکومه را دار بزنند. اعلیحضرتا برای خاطر خدا به‌فردا صبح موکول نفرمائید.

شاه به‌چهرهٔ او نگریست و گفت:

ــ به‌شما گفتم که فردا صبح کمک می‌فرستم.

نگاه شاه پرمعنی بود و جای چون و چرا نماند.

لوئی یازدهم لحظه‌ای خاموش ماند سپس به‌صدای بلند گفت:

ــ آقای ژاک، دوست من، آیا می‌دانید که قلمرو نائب‌الحکومه کجاست؟

ــ اعلیحضرتا، از کوچه کالاندر تاکوچه هرمری و در میدان سن ـ میشل و اطراف حصار تاکلیسای نتردام و هم چنین شهر عجائب و حومهٔ شهر و جاده‌ای که از مالادریه تا دروازه سن ـ ژاک کشیده شده است در اختیار نائب‌الحکومه است. او ارباب و دادرس و راهدار این منطقه است.

شاه در حالی که گوش چپ خود را بادست راست مالش می‌داد گفت:

ــ آهان، این منطقه بهترین مناطق پاریس است. پس آقای نائب‌الحکومه سلطان این منطقه وسیع بود؟

اختیار از دست شاه در رفت و چون کسانی که در خواب باشند یابا خود گفتگو کنند ادامه

داد:

ـ جناب آقای نائب‌الحکومه چه خوب شد! قطعه‌ای زیبا از پاریس‌مان زیر دندان تان بود!

ناگهان از جا در رفت و گفت:

ـ عجب اینها که در حضور ما خود را راهدار، دادرس و ارباب و نجیب زاده می‌دانند دیگر چه مخلوقاتی اند؟ اینها در سر هرکوی و برزنی حق راهداری می‌گیرند و بر سر هرچهار راهی محکمه‌ای به‌پا می‌کنند و رعایای ما را به‌دست جلاد می‌سپارند. یونانیان به‌تعداد چشمه‌های خود خدایان داشتند، شماره خدایان ایرانی نیز با ستارگان آسمان برابر بود. اینک مردم فرانسه به‌تعداد چوبه‌های داری که برپا می‌شود فرمانروا دارند! عجب! این رویه زشت بسیار نکوهیده است و من نمی‌توانم با آن موافقت کنم. می‌خواستم بدانم که آیا در شهر پاریس راهداری جز شاه و دادرسی جز پارلمان و امپراطوری جز ما که به‌تأئید خداوندی بر سر کار آمده است وجود دارد؟ به‌وجدانم قسم، روزی خواهد رسید که در فرانسه جز یک شاه و یک ارباب و یک دادرس و یک جلاد باقی نماند. چون بهشت نیز خدای یکتائی دارد!

یکبار دیگر کلاه از سر برگرفت و به‌مانند صیادی که به‌سگ شکاری خود فرمان تعقیب شکار می‌دهد گفت:

ـ بسیار خوب! ملت من باجرأت و جسارت این اربابهای ساختگی را در هم بشکن وظیفه خود را به‌جای آور. بگیر، بگیر، نجبا را غارت کن بر سر دار بفرست قطعه قطعه‌شان کن،... آهان حضرات می‌خواهید سلطنت کنید حمله کن ملت، حمله کن!

سخن که به‌اینجا رسید شاه خاموش ماند و لب گزید گوئی این جملات بی‌اختیار از دهانش خارج شده است و او می‌خواهد از بیان بقیه افکار خویش خودداری کند. نگاه نافذ خویش را به‌چهره یکایک حاضران دوخت ناگهان کلاه خود به‌دو دست گرفت و بدان نظاره کرد و گفت:

ـ اگر بدانم که تو از آنچه برخاطرم می‌گذرد باخبری به‌آتشت می‌افکنم!

سپس یکبار دیگر نگاه دقیق خود را به‌اطراف افکند و به‌مانند روباه دلواپسی که پابه‌کنام خویش گذارد گفت:

ـ مهم نیست. به‌یاری آقای نائب‌الحکومه می‌شتابیم. بدبختانه امشب نگهبان بقدر کافی در اینجانیست تا بتوانند با مردم مقابله کنند. به‌ناچار باید تا بامداد منتظر ماند. نظم و آرامش در شهر برقرار خواهد شد و هر کس دستگیر شود برسر چوبه‌دار خواهد رفت.

«کواکتیه» گفت:

ـ راستی اعلیحضرتا! فراموشم شد عرض کنم که نگهبان دو تن از افراد باند راهزنان را دستگیر ساخته‌اند. اگر اعلیحضرت مایل به‌دیدارشان باشند حاضرند.

ـ اگر مایل به‌دیدارشان باشم اعجبا! مسئله به‌این اهمیت را فراموش کرده‌ای، «اولیویه» تو خودت زودتر بدو و آنها را به‌اینجا بیاور.

آقای «اولیویه» از اطاق درآمد و لحظه‌ای بعد به‌همراه دو زندانی که عده‌ای از نگهبانان دور آنها راگرفته بودند باطاق بازگشت. یکی از آن دو مست و شگفت زده بود. ژنده‌ای برتن داشت و تلوتلو می‌خورد و پای برزمین می‌کشید. دیگری صورتی پریده رنگ و متبسم داشت. خوانندهٔ کتاب بی‌گفتگو این مرد را می‌شناسد.

شاه لحظه‌ای به‌آنان نگریست. سپس به‌شدت یکی از آنان را مخاطب قرار داد:

ـ نامت چیست؟

ـ «ژیفرواپسبورد».

ـ چکاره‌ای ؟

ـ گدایم.

ـ بین این جمع لعنتی چه می‌کردی؟

مرد ولگرد نظری به‌شاه افکند بازوان خود را بهت‌زده تکان داد. او مرد کودن و خرفتی بود و از هوش و ذکاوت بهره‌ای نداشت. از این‌رو پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم، همه می‌رفتند من هم به‌دنبالشان بودم.

ـ آیا برای حمله و غارت دارالحکومه نمی‌رفتید؟

ـ همین قدر می‌دانم که می‌رفتند تاچیزی از جائی بربایند. همین و والسلام. یکی از سربازان داس غاله‌ای راکه از مرد ولگرد گرفته بودند به‌شاه نشان داد.

شاه از مرد ولگرد پرسید:

ـ این اسلحه را می‌شناسی؟

ـ بله، این داسغالهٔ من است. من باغبانم.

شاه اشاره به‌مرد دوم کرد و گفت:

ـ این مردی راکه همراه توست می‌شناسی ؟

ـ نه. او را نمی‌شناسم.

شاه گفت:

ـ کافی است.

آنگاه به‌مردی که ساکت و بی‌حرکت دم در ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

ـ آقای تریستان. این مرد در اختیار شمااست.

«تریستان» تعظیم کرد. آنگاه آهسته دستوری به‌کمانداران داد وکمانداران مرد ولگرد بینوا را به‌همراه بردند.

در این حال شاه به‌زندانی دوم که غرق عرق بود نزدیک شد و گفت:

ـ نامت ؟

ـ اعلیحضرتا، «پیر گرنگوار».

ـ چه شغلی داری؟

ـ فیلسوفم، اعلیحضرتا.

ـ احمق، به‌چه جرأتی علیه دوست ماآقای نائب‌الحکومه قیام کرده‌ای؟ علت هیجان و شورش مردم چیست؟

ـ اعلیحضرتا. من جزو شورشیان نبودم.

ـ مگر شب‌گردان از میان این جمع دستگیرت نکرده‌اند؟

ـ نه، اعلیحضرتا. قضا و قدر به‌دامم انداخت. من مؤلف نمایشنامه‌ام . اعلیحضرتا تمنا دارم به‌عرایضم رسیدگی فرمائید. من شاعرم. اشخاصی چون من گرفتار مالیخولیا هستند و شبها درکوچه‌ها پرسه می‌زنند. امشب از آن جا می‌گذشتم. تصادف و اتفاق کار خود راکرد. گمان بردند گنهکارم، دستگیرم کردند.من بی گناه و از طوفانی که در شهر برپا شده است بی خبرم. اعلیحضرت ملاحظه فرمردند که مرد ولگرد مرا نشناخت. اعلیحضرتا سوگند می‌خورم که...

شاه جرعه‌ای از جوشانده سرکشید و گفت:

ــ خفه شو! سرمان را بردی.

تریستان قدم به‌جلو گذاشت و گرنگوار را نشان داد و گفت:

ــ اعلیحضرتا، این یکی را هم دار بزنیم؟

این نخستین جمله‌ای بود که از دهن وی درآمد. شاه بابی اعتنائی گفت:

ــ چه مانعی دارد؟

گرنگوار گفت:

ــ برای من خیلی مانع دارد.

فیلسوف ما در این دم کبودتر از زیتون شده بود. از دیدن سیمای سرد و بی اعتنای شاه پی برد که باید به‌سخنان دلنشینی توسل جست. خود را به‌پای لوئی یازدهم افکند و نومیدانه فریاد برآورد:

ــ اعلیحضرتا! به‌عرایضم توجه فرمائید. اعلیحضرتا! من ذره ناچیزی بیش نیستم. مرا به‌رعد خشم خویش گرفتار نسازید. صاعقهٔ آسمانی هرگز کلم بی مقدار را هدف قرار نمی‌دهد. اعلیحضرتا شما پادشاه نیرومندی هستید. به‌مرد باشرف بینوائی رحم کنید. اگر از قطعه یخ کوچکی اخگر بپرد من نیز به‌شورش مردم دامن خواهم زد! ای اعلیحضرت مهربان حلم و اغماض خصلت شیران و شاهان است. وزش باد سرد زمستانی نمی‌تواند جامه از تن رهگذران درآورد. اما اشعهٔ خورشید به‌این کار قادر است. اعلیحضرتا شما آفتاب جهان تابید. ای تاجدار و فرمانروای من، من یار ولگردان و یادزد ویا دغل نیستم. عصیان و راهزنی را برآپولو جای نیست. من رعیت فرمانبردار اعلیحضرتم.

رعیت باید به‌وجود شاه خویش با همان گرمی و تعصبی که شوهر زنش را دوست دارد افتخار کند و در خدمتگزاری وی از مال و جان بگذرد. اعلیحضرتا من در مورد دولت چنین اعتقادی دارم. گرچه آرنجهای جامه‌ام پاره است مرا غارتگر و عاصی نشمارید. اعلیحضرتا اگر به‌من رحم کنید تاجائی برای دعا به‌وجود مبارک زانو برزمین خواهم زد که زانوی شلوارم نیز به‌صورت آرنج جامه‌ام درآید: صدافسوس که ثروتی جز لباسی که برتنم است ندارم. نه تنها از ثروت بی بهره‌ام بلکه تاحد زیادی بینوایم. ولی بینوائی جرم نیست. و اگر جرم به‌شمارآید گناه من چیست؟ همه می‌دانند که ادبیات شغل نان و آب داری نیست. و آنها که غرق مطالعه کتاب باشند زمستانها آتشدان ندارند

وکلای دعاوی دانه را برمی چینند و جز کاه چیزی برای رشته‌های دیگر علوم باقی نمی‌گذارند. دربارهٔ لباس پارهٔ فیلسوفان بیش از چهل ضرب‌المثل گفته‌اند آه، خداوندگارا رحم و بخشندگی نوری است که اعماق روح بزرگ را روشن می‌دارد، رحم و بخشندگی چون مشعلی پیشاپیش سجایای دیگر می‌درخشد. بدون رحم و بخشندگی خدا را نمی‌توان شناخت چه می‌شد اگر اعلیحضرت رخصت می‌دادند که برروی زمین فیلسوف بی‌گناه و گرسنه‌ای نیز که در ظلمات مصائب غوطه می‌خورد زنده می‌ماند. از این گذشته اعلیحضرتا من مرد باسوادی هستم. هرکول از عنوان موزاگت دلخور نبود ماتیاس کوروس نسبت به‌ژان مونروایال ریاضی دان مرحمت داشت. به‌دار آویختن مردان باسواد تحقیر علم به‌شمار می‌رود. اگر اسکندر ارسطو را به‌دار می‌آویخت چه اشتباهی مرتکب شده بود! آیا این عمل براعمال نیک او لکه ننگی نمی‌افکند؟ اعلیحضرتا! من نمایشنامهٔ جالبی در مدح ماد موازل فلاندر و والا حضرت ولیعهد نوشته‌ام. مرد شورشی به‌چنین کاری دست نمی‌زند. برای اعلیحضرت ثابت شد که من جزو ولگردان و راهزنان نیستم. تحصیلات کافی کرده‌ام و استعداد ذاتی شگرفی دارم. اعلیحضرتا! به‌من رحم کنید. باترحم نسبت به‌من عمل خیری در برابر «نتردام» انجام داده‌اید. سوگند می‌خورم که از فکر رفتن بربالای دار خون در عروقم منجمد می‌شود!

در این حال «گرنگوار» غمزده چکمه‌های شاه را می‌بوسید و «گیوم ریم» آهسته در گوش «کوپنول» می‌گفت:

ـ خوب خودش را روی زمین می‌کشد. گوش شاهان نیز به‌مانند ژوپیتر در زیر پایشان هست.

کفش دوز که چشم برگرنگوار دوخته بود گفت:

ـ وه چه جالب است. گوئی صدراعظم «هوگونه» از من بخشش می‌خواهد.

«گرنگوار» سرانجام نفس زنان سر برداشت و به‌صورت شاه نگریست. در این حال لوئی یازدهم لکه‌ای راکه بر زانویش بود باانتهای ناخن پاک می‌کرد. سپس جرعه‌ای از جوشانده خورد. شاه دم نمی‌زد و گرنگوار از این حیث بسیار مضطرب بود. لحظه‌ای چند گذشت. آنگاه شاه نظری به‌مرد شاعر افکند و گفت:

ـ پر حرف غریبی است!

سپس رو به «تریستان» کرد و گفت:

ـ ولش کنید!

گرنگوار از شادی به‌پشت برزمین افتاد، تریستان غرید و گفت:

ـ آزادش کنیم! اعلیحضرت مایل نیستند که کمی او را به‌قفس بیندازیم!

«لوئی یازدهم» پاسخ داد:

ـ رفیق. خیال می‌کنی که ما برای خاطر چنین پرندگانی قفس سیصد و شصت و هفت لیره‌ای ساخته‌ایم؟

ـ مرد پرچانه را آزاد و بااردنگی بیرون کنید!

«گرنگوار» گفت:

ـ به! چه شاه بزرگی !

و از ترس اینکه مبادا شاه تغییر رأی دهد شتابان به‌سوی در رفت. «تریستان» بااخم و تندخوئی در به‌روی او گشود. سربازان او را مشت‌زنان به‌بیرون افکندند. «گرنگوار» ضربات سربازان را چون فیلسوف گلبی باتسلیم و رضا تحمل نمود.

شاه از لحظه‌ای که خبر شورش مردم را علیه نائب‌الحکومه شنید برسر وجد آمد. بخشش «گرنگوار» خود نشانهٔ بی‌سابقه‌ای از این امر بود: «تریستان» حالت سگی را یافت که چیزی را دیده ولی نمی‌تواند گاز بزند.

لوئی یازدهم به‌شادی بادست بردستهٔ صندلی مارش (پن ادمر) را می‌نواخت. او قادر بود اندوه خود را بیش از شادی خویش پنهان دارد. آثار شادی وی از شنیدن خبر خوشی از مرگ «شارل تمرز» تاوقف نرده‌های نقره‌ای به«سن ـ مارتن» و از جلوس برتخت سلطنت تا سپردن تشییع جنازهٔ پدرش به‌دست فراموشی دامنهٔ وسیعی می‌یافت. ناگهان «ژاک کواکتیه» به‌سخن درآمد و گفت:

ـ راستی، اعلیحضرتا، وضع بیماری‌تان که به‌خاطر آن احضارم فرموده بودید چگونه است؟

شاه پاسخ داد:

ـ آه، خیلی ناراحتم. گوشم سوت می‌کشد و سینه‌ام می‌سوزد.

«کواکتیه» دست شاه را به‌دست گرفت و به‌دقت نبض وی را شماره کرد.

«ریم» آهسته به‌کوپنول می‌گفت:

ـ کوپنول، شاه میان «کواکتیه» و «تریستان» گیر کرده است. درباریان او را همین دو تن تشکیل می‌دهند. او پزشکی برای خود و دژخیمی برای دیگران برگزیده است.

«کواکتیه» با شمارش نبض شاه دم به‌دم قیافهٔ حیرت‌زده‌ای به‌خود می‌گرفت لوئی یازدهم بااضطراب به‌وی نگریست. «کواکتیه» بادیدگان غمزده نظاره می‌کرد! این مرد زرنگ راه درآمدی جز بیماری شاه نداشت. و تاآنجا که تیغش می‌برید او را استثمار می‌کرد. از این‌رو زیر لب زمزمه کرد:

ـ وای! وای! خیلی خطرناکست!

شاه بانگرانی پرسید:

ـ چطور ؟

پزشک به‌لاتینی گفت:

ـ نبض و تنفس و ضربان قلب نامنظم است.

ـ عجب!

ـ این بیماری بیش از سه روز مهلت نمی‌دهد.

شاه فریاد برآورد:

ـ خدایا! رفیق علاجش چیست؟

ـ اعلیحضرتا من در همین فکرم.

پزشک به‌شاه گفت: زبانش را بیرون آورد. به‌آن نگریست و سرتکان داد و ابرو درهم کشید و ناگهان گفت:

ـ اعلیحضرتا، تحصیلداری دربار متصدی ندارد استدعا دارم این پست را به‌برادرزاده‌ام واگذار فرمائید:

شاه پاسخ داد:

ـ تحصیلداری دربار را به‌برادرزاده‌ات می‌سپارم. فقط سوزش سینه‌ام را درمان کن.

پزشک به‌سخن خود ادامه داد:

ـ حال که اعلیحضرت همایونی این همه بخشنده‌اند شکی نیست که از بذل

مساعدت به‌اینجانب در ساختن خانه‌ای در کوچه «سن آندره دزارک» خودداری نخواهید فرمود.

شاه گفت:

ــ اوهوی!

پزشک افزود:

ــ پولم تمام شده است، حیف است که خانه‌ام نیمه تمام بماند اگر پول نرسد مخصوصاً نقاشی آن که به‌دست «ژان فوربو» انجام می‌گیرد نیمه تمام خواهد ماند. این نقاش تصویر دیان را به‌حال پرواز رسم کرده است، این تصویر به‌حدی زیباست که هرکس به‌آن بنگرد به‌هوس می‌افتد. یک طرف نیز تصویر «سرس» را نقش کرده است. «سرس» نیز الههٔ زیبائی است که برروی خوشه‌های گندم نشسته و تاجی از خوشه گندم و گلهای مختلف برسر نهاده است. دیدگان وی حالت عشق و دلدادگی دارد. این تصویر زیباترین و در عین حال معصوم‌ترین زیبا روئی است که تاکنون قلم نقاش به‌آفرینش آن دست یافته است.

«لوئی یازدهم» غرید و گفت:

ــ ای دژخیم! چه پرگوئی می‌کنی!

ــ اعلیحضرتا می‌خواهم سقف اطاقها را بپوشانم و برای این‌کار پول ندارم.

ــ پوشش سقف چه مبلغی تمام می‌شود؟

ــ اعلیحضرتا... سقف مسی قلمزده و آب طلا داده دو هزار لیره تمام می‌شود.

شاه گفت:

ــ ای آدم‌کش! تادندانم از الماس نباشد نمی‌کشی.

«کواکتیه» پرسید:

ــ آیا چنین شعفی خواهم داشت؟

ــ بله! مرده‌شورت ببرد! معالجه‌ام کن.

«ژاک کواکتیه» تعظیم غرائی کرد و گفت:

ــ اعلیحضرتا دوای دافع ادرار شما را نجات خواهد داد. مرهم موم و روغن مخلوط به‌گل ارمنی و سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرکه به‌کمرتان می‌گذاریم. جوشانده‌تان را میل بفرمائید.

ما مسئول سلامتی ذات مبارک خواهیم بود.

وقتی چراغی روشن است حشرات دور آن جمع می‌شوند. وقتی آقای «اولیویه» شاه را برسر حال دید گمان برد که باید فرصت را غنیمت شمرد. پیش آمد و گفت:

ـ اعلیحضرتا...

«لوئی یازدهم»، پرسید:

ـ باز چه خبر است ؟

ـ آیا اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که آقای «سیمون رادن» درگذشته است؟

ـ خوب؟

ـ اعلیحضرتا. اینک جای او خالی است.

«اولیویه» ضمن عرض این مطالب قیافهٔ اشخاص بینوا و حقیر را به‌خود گرفته بود. گرفتن چنین قیافه‌هائی فقط از درباریان برمی‌آید. شاه چندی به‌چهرهٔ وی نگریست و گفت:

ـ فهمیدم.

وسپس به‌سخن خود ادامه داد:

ـ آقای «اولیویه» سپهبد «بوسیکو» می‌گفت: انعام را از شاه و ماهی را از دریا باید گرفت. می‌بینم که شما هم باآقای «بوسیکو» هم عقیده‌اید: حال گوش کنید. ما حافظهٔ نیرومندی داریم. به‌سال ۶۸ شما را به‌عنوان اطاق‌دار خاصهٔ خود منصوب کردیم. به‌سال ۶۹ فرماندهی قلعهٔ پل «سن ـ کلود» را باصد لیره حقوق به‌شما سپردیم. در نوامبر ۷۳ شما را به‌جای «ژیلبرت آکل» به‌نگهبانی جنگل ونسن برگماشتیم. به‌سال ۷۵ شما عنوان مهرداری یافتید و به‌جای «ژاک لومز» منصوب شدید. سال ۷۸ با فرمان مخصوص که با لاک سبز رنگ ممهور شده بود سالیانه ده لیره پاریسی برای خود و همسرتان مستمری قائل شدیم، به‌سال ۷۹ جای «ژان دیر» بینوا را گرفتید و پس از آن به‌فرماندهی نگهبانان کاخ «لوش» گماشته شدید.

آنگاه فرماندار «سن ـ کنتین پون مولان» و کنت این منطقه شدید. ریش تراشانی که روزهای عید مشغول کار شوند باید هریک پنج سل جریمه دهند و از این پنج سل، سه سل به‌شما و بقیه به‌ما تعلق می‌گیرد. نامتان را از (بدکار) که به‌قیافه‌تان خوب می‌آمد

عوض کردیم. در سال ۸۴ برخلاف رأی اشراف مدال هزار رنگ را که اینک زیب سینه‌تان است به‌شما دادیم. عجب! هنوز سیر نشده‌اید؟ آیا این همه صید قانع‌تان نساخته است؟ نمی‌ترسید که یک ماهی اضافی تعادل زورق‌تان را به‌هم زند و آن را واژگون سازد؟ رفیق، غرور و خودخواهی شما را نابود خواهد ساخت. خود پسندی مایهٔ خانه خرابی و شرمزدگی است: به‌این موضوع توجه کنید و خاموش باشید!

از شنیدن این سخنان که به‌لحن خشن و جدی ادا می‌شد آقای اولیویه قیافهٔ عادی خود را باز یافت و به‌طوری که شاه نشنود زیر لب گفت:

ـ معلوم می‌شود که امروز شاه بیمار است. و هرچه خواهد به‌پزشک می‌بخشد.

«لوئی یازدهم» از شنیدن سخن اولیویه ناراحت نشد بلکه به‌ملایمت گفت:

ـ راستی فراموشم شد بگویم که شما را به‌عنوان سفیر خودمان نزد مادام «ماری» در «گاند» انتخاب کرده‌ام.

در این جا شاه روی به‌مردان فلاماند کرد و گفت:

ـ بله، آقایان! این مرد سفیر من است.

آنگاه رو به«اولیویه» کرد و گفت:

ـ رفیق، ما بادوستان دیرین خود برسر خشم نمی‌آییم. بله دیروقت است کارمان به‌پایان رسیده صورتم را اصلاح کنید.

بی‌گفتگو خوانندگان کتاب آقای اولیویه این فیگارو را که تقدیر یعنی بناگذار درام‌ها بامهارت تمام به‌کمدی خونین و مفصل «لوئی یازدهم» وارد ساخته بود شناخته است. این ریش تراش معروف سه نام مختلف داشت. در دربار بااحترام فراوان او را به‌نام «اولیویه دودم» می‌خواندند. مردم از او به‌نام «اولیویه شیطان صفت» یاد می‌کردند اما نام اصلی او «اولیویه بدکار» بود.

اولیویه بدکار ابرو درهم کشید و ازگوشهٔ چشم به«کواکتیه» نگریست و گفت :

ـ بله، بله، پزشک را مقدم می‌دارند.

شاه به‌سادگی عجیبی گفت:

ـ بله شأن و اعتبار پزشک بیش از تو است. دلیلش روشن است. توجه او به‌سراپای بدن ما است ولی تو فقط مراقب اصلاح چانه‌مان هستی. ریش تراش بیچاره‌ام: برو کارها

روبه‌راه می‌شود. اگر من هم پادشاهی چون «شیل پریک» می‌بودم و به‌عنوان افتخار ریش خود را به‌دست می‌گرفتم آنگاه تو چه می‌کردی ؟ـ یاالله رفیق. زود بیا صورتم را بتراش.

«اولیویه» چون دید که شاه می‌خندد و هیچگونه نمی‌توان او را برسر خشم آورد از اطاق غرغرکنان خارج شد تا اوامر او را به‌کار بندد.

شاه از جای برخاست و دم پنجره رفت. آن را گشود و ناگهان باهیجان شگفت آوری روبرو شد: دست‌ها را به‌هم زد و گفت:

ـ بله، آسمان شهر ارغوانی است. به‌نظرم دارالحکومه را آتش زده‌اند. همین است و جز این نیست، رعایای عزیزم! بالاخره برای سرکوبی اعیان و اشراف به‌یاریم شتافتید!

آنگاه روی به‌مردان فلاندری کرده و گفت:

ـ آقایان، بیائید تماشا کنید. آیاسرخی آسمان از آتش سوزی نیست؟

دو مرد «گاندی» نزدیک شدند. «گیوم ریم» گفت:

ـ آتش سوزی بزرگی است.

«کوپنول» که ناگهان دیده‌گانش درخشیدن گرفته بود گفت:

ـ به‌یاد آتش زدن خانه «هیم برکور» افتادم. بی‌گفتگو شورش عظیمی برپاست.

شادی «لوئی یازدهم» کمتر از مرد کفشدوز نبود. از وی پرسید:

ـ آقای «کوپنول» قبول دارید که مقاومت در برابر اینها دشوار است

ـ اعلیحضرتا! به‌خدا! قسم که شما برای فرو نشاندن شورش باید بسیاری از یاران جنگی‌تان را از دست بدهید.

ـ من! اگر اراده کنم به‌یک اشاره شورش را می‌خوابانم!...

مرد کفش‌دوز بی‌پروا گفت:

ـ اعلیحضرتا! اگر این شورش چنان است که من می‌پندارم، اراده شما نیز کارگر نخواهد بود.

«لوئی یازدهم» گفت:

ـ رفیق، دو گروهان از سربازان به‌همراه تیراندازی قپوزها یک مشت مردم بی سر و پا را می‌توانند متفرق سازند.

مرد کفشدوز باوجود اشارات «گیوم ریم» که او را از ادامه بحث در این زمینه باز

می‌داشت به‌سخن ادامه داد و گفت:

ـ اعلیحضرتا، مردم سوئیس نیز بی سر و پا لخت و پتی بودند. «آقای دوک بور گینیون» نیز مرد عالی مقامی بود و در جنگ «گراند سون» فریاد برمی آورد: «توپچی‌ها بر روی این پلیدها شلیک کنید»! و آنها را به‌سن ـ ژرژ سوگند می‌داد: اما «شارناختال» باگریز خویش به«دوک» حمله کرد و تودهٔ مردم به‌حمله پرداختند. دهقاناتی که تنها سپری از پوست گاومیش در دست داشتند. ارتش پرشکوه «بور گینیون» را چون شیشه‌ای که به‌سنگ بخورد خرد و ریز کردند. چه شوالیه‌هائی که به‌دست ژنده‌پوشان کشته شدند! نعش بزرگترین نجیب‌زادهٔ «بورگینیون» یعنی آقای « شاتو-گویون» بااسب بزرگ نیله‌اش درون مردابی نزدیک چمنزار پیدا شد.

شاه گفت:

ـ دوست من، شما از جنگ صحبت می‌کنید. اینجا شورشی برپااست. و من تاابرو درهم کشم. شورش خوابانده خواهد شد.

«کوپنول» بابی اعتنائی گفت:

ـ اعلیحضرتا، ممکن است چنین شود. در این صورت معلوم می‌شود که هنوز ساعت اقدام ملت فرا نرسیده است.

«گیوم ریم» دریافت که هنگام مداخله در بحث آنها فرا رسیده است. گفت:

ـ آقای کوپنول، فراموش نکنید. که شما باپادشاه پرقدرتی صحبت می‌کنید.

مرد کفشدوز به‌تندی گفت:

ـ می‌دانم.

شاه رو به‌گیوم‌ریم کرد و گفت:

ـ دوست من بگذارید سخنش را بگوید. من از صراحت لهجهٔ ایشان خوشم می‌آید. پدرم «شارل» هفتم بارها می‌گفت که راستی بیمار است. و من گمان می‌بردم که راستی مرده است! ولی کسی بدان اعتراف نمی‌کند. اما آقای «کوپنول» مرا از اشتباه درآورد.

آنگاه دست خود را دوستانه برشانهٔ کوپنول گذاشت و گفت:

ـ آقای «ژاک» سخن‌تان را ادامه دهید.

ـ اعلیحضرتا، عرض کردم شاید شما راست می‌گوئید، دراین صورت زمان اقدام

ملت نرسیده است.

«لوئی یازدهم» نگاه دقیقی به‌وی افکند و گفت:

ــ زمان اقدام ملت کی فرا می‌رسد؟

ــ وقتی فرا رسد صدای زنگهای آن را خواهید شنید.

ــ لطفاً بگوئید کدام ساعت زنگ خواهد زد؟

«کوپنول» باآرامش درونی و ادای روستائی خویش شاه را کنار پنجره برد و گفت:

ــ اعلیحضرتا! گوش کنید! در این جا برجی بلند و باروئی مستحکم، توپها و کاسب‌کاران و سربازان حاضرند. هنگامی‌که باروی دژ به‌غلغله افتد و توپها غرش کند و برج بلند هیاهوکنان واژگون شود و کاسب‌کاران و سربازان فریادزنان شروع به‌کشت و کشتار کنند، زنگ‌ها به‌صدا درمی‌آید.

لوئی باقیافه‌ای درهم دراندیشه شد. لحظه‌ای خاموش ماند، سپس باکف دست به‌دیوار محکم برج کوبید! گوئی اسبی را نوازش می‌کند و گفت:

ــ نه هرگز نه: باستیل عزیزم تو به‌این آسانی واژگون نخواهی شد!

آنگاه به‌تندی به‌سوی مرد فلاندری برگشت و گفت:

ــ آقای «ژاک»، تاکنون عصیان و شورشی دیده‌اید؟

مرد کفشدوز پاسخ داد:

ــ من خود شورش‌ها به‌پاکرده‌ام.

شاه پرسید:

ــ برای ایجاد بلوا و شورش چه می‌کنید؟

کوپنول پاسخ داد:

ــ کار مشکلی نیست. صد راه دارد. نخست باید مردم شهر ناراضی باشند. و این هم امری رایج است. باید باخلق و خوی مردم آشنابود، مردم «گاند» مستعد شورش‌اند، آنها به‌فرزند شاه علاقه دارند. ولی از شخص شاه بیزارند. بله صبح یکی از روزها فرض کنیم کسی وارد مغازهٔ من می‌شود و می‌گوید، عمو کوپنول، چنین و چنان و مادموازل فلاندر می‌خواهد وزیرانش را نجات دهد، هرطور می‌خواهید اقدام کنید. من کارم را به‌زمین می‌گذارم و از دکان کفشدوزی خود درمی‌آیم و در کوچه‌ها به‌راه می‌افتم و فریاد می‌زنم:ــ

بریزید، بچاپید! درهرگوشه‌ای می‌توان چلیک شکسته‌ای پیدا کرد و بالای آن رفت. من بالا می‌روم و نخستین کلماتی که به‌ذهنم می‌آید و یاآنچه در دل دارم به‌صدای بلند می‌گویم. اعلیحضرتا کسی که از میان مردم برخاسته باشد گفتنی‌های زیادی به‌دل خواهد داشت. مردم جمع می‌شوند و فریاد می‌کشند. زنگهای کلیسا را به‌صدا در می‌آورند. سربازان را خلع سلاح می‌کنند و اسلحه آنان را به‌ژنده‌پوشان می‌دهند. مردم کوچه و بازار به‌آنهامی پیوندند و کارها روبراه می‌شود! تاروزی که نجبا و اشراف در قلمرو خود و بورژواها در شهرهای کوچک خویش و دهقانان در سراسر کشور مستقرند کار به‌این منوال خواهد بود.

شاه پرسید:

ــ به‌این ترتیب شما علیه چه کسی قیام می‌کنید؟ علیه نائب‌الحکومه خود یا اربابان خود؟

ــ این بسته به‌موقعیت است، شورش معمولا علیه نائب‌الحکومه یا نجیب زادگان است. حتی گاهی شخص «دوک» نیز هدف شورش قرار می‌گیرد.

«لوئی یازدهم» برگشت و بجای خود نشست و لبخند زنان گفت:

ــ ولی در فرانسه شورشها فقط علیه نائب‌الحکومه است!

در این حال «اولیویه» وارد اطاق شد. دو نفر از ندیمان نیز به‌دنبال وی لوازم ریش‌تراشی را بهمراه می‌آوردند. اما شاه بندر پاریس و رئیس شبگردان نیز بهمراه آنان وارد اطاق شد و شاه از دیدن آنان یکه خورد. گرچه آنان قیافه‌های وحشت‌زده‌ای داشتند. ریش‌تراش نیز هراسان ولی قلباً خوشحال بود. اولیویه پیش از دیگران لب بسخن گشود و گفت:

ــ اعلیحضرتا از خبر مصیبت باری که بعرض خواهم رسانید پوزش می‌خواهم.

شاه به‌تندی برگشت و پرسید:

ــ منظورتان چیست؟

«اولیویه» چون مردی که می‌خواهد ضربت شکننده‌ای وارد آورد گفت:

ــ أعلیحضرتا شورش مردم علیه نائب‌الحکومه نیست.

ــ پس علیه چه کسی شورش کرده‌اند؟

ــ علیه شما، اعلیحضرتا!

شاه سالخورده چون مرد جوانی از جای برخاست و قد برافراشت و گفت:

ــ اولیویه، توضیح بده‌! رفیق مواظب گفته‌هایت باش، و بدان که به‌صلیب «سن ـ لو» سوگند اگر در این دم نادرست بگوئی شمشیری که گردن آقای «لوگزامبورگ» را زد گردن تو را نیز خواهد زد!

سوگند هولناکی بود. لوئی یازدهم تنها دو بار در سراسر عمر به‌صلیب «سن ـ لو» سوگند یاد کرده بود.

«اولیویه» دهان باز کرد تا پاسخ گوید:

ــ اعلیحضرتا...

شاه به‌تندی سخن او را برید و گفت:

ــ به‌زانو درافت! تریستان مواظب این مرد باشید!

«اولیویه» زانو بر زمین زد و بسردی گفت:

ــ اعلیحضرتا، دخترک جادوگری از طرف پارلمان دادگستر شما محکوم به‌اعدام شده بود. این دخترک گریخته و به‌کلیسای «نتردام» پناهنده شده است، مردم می‌کوشند تا او را دستگیر کرده و به‌کیفر اعمالش برسانند. آقای شاه بندر پاریس و رئیس شبگردان خود شورشیان را دیده‌اند. اگر گفتهٔ من نادرست باشد آنان می‌توانند تکذیب کنند. مردم «نتردام» را محاصره کرده‌اند.

شاه که از فرط خشم به‌خود می‌لرزید و رنگ بر صورت نداشت زیر لب گفت:

ــ پس اینطور! شورشیان «نتردام» عزیز را محاصره می‌کنند! «اولیویه» بر خیز. حق با توست. پست «سیمون‌رادن» را به‌تو بخشیدم. حق با توست ـ مردم به‌من هجوم آورده‌اند. دخترک جادوگر در پناه کلیسا و کلیسا در پناه من است.

مرا ببین که گمان می‌بردم مردم علیه نائب‌الحکومه شوریده‌اند! شورش علیه شخص من است!

شاه که از فرط خشم نیروی جوانی را باز یافته بود. شروع به‌قدم‌زدن در اطاق کرد. دیگر لبخند نمی‌زد، قیافهٔ ترسناکی به‌خود گرفته بود. روباه محیل به‌کفتار هولناک تبدیل شده بود: لبانش می‌جنبید و مشتهای استخوانیش گره می‌خورد. ناگهان سر برداشت

نوری در چشمان گود افتاده‌اش درخشیدن گرفت. باصدائی چون صدای شیپور گفت:

ـ«تریستان! باید قتل عام کرد. به‌اوباش رحم نباید کرد! برو، دوست من هرچه بتوانی از آنها بکش! بکش!

وقتی طوفان خشم وی اندکی فرونشست به‌جای خود برگشت و گفت:

ـ تریستان، اینجا بیا!ـ از «باستیل» سیصد سوار نیزه‌دار و «ویکنت ژیف» را به‌همراه بردارید. گروهان کمانداران و گماشته‌مان آقای «شاتوپره» را نیز به‌همراه ببرید. افراد ابوابجمعی خودتان را نیز به‌همراه ببرید. در هتل «سن ـ پل» نیز از چهل تن نگهبانان ولیعهد می‌توان کمک بگیرید، باهمهٔ این افراد خود را به‌نتردام برسانید ـ آهای! آقایان شورشی، شما در مقابل تاج و تخت سلطنت و نتردام مقدس قرار گرفته‌اید.ـ تریستان همه‌شان را بکش! بکش!

«تریستان» تعظیم کرد و گفت:

ـ اطاعت می‌شود اعلیحضرتا!

کمی خاموش ماند. سپس افزود

ـ باجادوگر چه باید کرد؟

شاه از این پرسش دراندیشه شد و گفت:

ـ اما جادوگر را... آقای استوتویل. مردم چه می‌خواهند؟ شد بندر پاریس پاسخ داد:

ـ اعلیحضرتا، به‌نظرم علت هجوم به«نتردام» برای انجام مجازات اوست و گمان دارم وقتی او را به‌دست آورند برسردار بفرستند.

شاه در فکر عمیقی فرو رفت سپس رو به«تریستان» کرد و گفت:

ـ بسیار خوب! دوست من، مردم را قتل عام کن و سپس جادوگر را دار بزن.

گیوم ریم آهسته زیر گوش کوپنول گفت:

ـ درست شد! مردم را به‌خاطر آنچه می‌خواهند تنبیه می‌کنند و سپس خواست او را انجام می‌دهند.

تریستان به‌پاسخ گفت:

ـ اعلیحضرتا، اگر جادوگر درون کلیسا بود اجازه می‌فرمائید از بست بیرونش آوریم؟

شاه گوش خود را خاراند و گفت:

ـ عجب! متحصن است؟ بالاخره باید این زن به‌دار آویخته شود.

در اینجا گوئی فکری به‌خاطرش رسید. در برابر صندلی خود زانو زد و کلاه از سر برداشت و آن را روی صندلی گذاشت. آنگاه به‌یکی از تعویذهای سر بی‌کلاه نگریست و دستها را به‌هم پیوست و گفت:

ـ ای «نتردام پاریس» ای ارباب پرلطف من، مرا معذور دار. تنها این یک بار به‌این کار دست می‌زنم، باید این تبهکار را مجازات کرد. ای باکره مقدس، اطمینان داشته باشید که این دخترک جادوگر شایستگی حمایت شما را ندارد، ای باکره مقدس شما خود می‌دانید که پیش از این بسیاری از پادشاهان برای تجلیل از خدا و مقتضیات دولتی امتیازات کلیساها را زیر پا نهاده‌اند. «سن‌هیو» اسقف انگلستان به«ادوارد» پادشاه آن کشور اجازه داد تا افسونگری را که درکلیسایش پنهان شده بود دستگیر سازد، سن‌لوئی فرانسه استاد من نیز به‌همین عنوان یکبار از مقررات کلیسای «سن‌پل» سرپیچی نمود، هم‌چنین آقای «آلفونس» پسر پادشاه اورشلیم با کلیسای قبر عیسی همین معامله را کرد. مرا از این‌که تنها همین یکبار مقررات را نادیده می‌گیرم به‌بخشید. اینکار دیگر تکرار نخواهد شد و در عوض مجسمه نقرهٔ زیبائی نظیر آن‌چه که سال پیش به«نتردام اکوی» داده‌ام تقدیم نمود.

برخود صلیب کشید و کلاه برسر گذاشت وبه‌تریستان گفت:

ـ رفیق، عجله کنید. آقای «شاتوپره» رابه‌همراه ببرید. می‌توانید ناقوس خطر را به‌صدا درآورید. عوام‌الناس راخرد کنید. جادوگر را بر سردار بفرستید. فرمان من چنین است که شما خود حکم اعدام را اجرا کنید و گزارش آنرا به‌من بدهید. اولیویه شروع کن! من امشب نخواهم خوابید. ریشم را بتراش.

تریستان تعظیم کرد و از اطاق خارج شد. آنگاه شاه به‌اشاراتی «ریم» و «کوپنول» رامرخص کرد و گفت:

ـ دوستان فلاماند عزیزم خداحافظ شما. بروید کمی استراحت کنید. شب می‌گذرد و به‌صبح چیزی نمانده است.

آن دو از اطاق خارج شدند و هریک به‌راهنمائی فرمانده باستیل به‌منزل خود رفتند. کوپنول در بین راه به‌گیوم ریم می‌گفت:

ـ هوم! خیلی چیزهاازاین شاه که گرفتار سرفه است فهمیدم! من شارل «بورگونی» مست را دیده‌ام. او در بدجنسی هرگزبپای لوئی بیمارنمی‌رسید.

«ریم» پاسخ داد.

ـ آقای «ژاک!» جوشانده بیش از شراب شاهان را سنگدل می‌کند.



مشعل زیر سرپوش

گرنگوار هنگامی که از باستیل درآمد به‌کوچهٔ «سن‌آنتوان» پیچید و به‌سرعت اسبی رم کرده پا به‌گریز نهاد. و چون به‌دروازهٔ «بوداویه» رسید مستقیماً به‌سوی صلیب سنگی میدان رفت. گوئی در تاریکی نیمه شب مرد سیاه‌پوشی را که روی پله‌های پای صلیب نشسته بود به‌چشم دیده است. گرنگوار وقتی به‌مرد مزبور نزدیک شد پرسید:

ـ استاد شمائید!

مرد سیاه‌پوش برخاست و گفت:

ـ گرنگوار، خون را در عروقم به‌جوش آوردی. مردی که برسر برج سن‌ژوره ایستاده است ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب را اعلام کرد.

گرنگوار به‌سخن درآمد و گفت:

ـ تقصیر از من نیست، از شبگردان شاه است، خوب از چنگ‌شان رهائی یافتم! من همواره از پای دار می‌گریزم. سرنوشت من چنین است.

ـ تو از جاهای دیگری هم می‌گریزی. ولی بگذریم باید به‌سرعت دور شد. اسم شب را می‌دانی؟

ـ استاد، باور می‌کنید که من هم الآن از حضور شاه می‌آیم؟ می‌دانید که نیم‌تنه‌ای نخ‌نما برتن دارم؟ عجب ماجرائی است.

ـ وای! چه پرحرفی! دانستن این ماجرا به‌چه دردم می‌خورد؟ اسم شب راهزنان را می‌دانی؟

ـ می‌دانم، خاطرتان جمع باشد. اسم شب (مشعل کوچک زیر سرپوش) است.

ـ بسیارخوب، اگر اسم شب را نمی‌دانستیم نمی‌توانستیم به‌کلیسا راه یابیم. شاید هم به‌موقع برسیم.

ـ بله، استاد. ولی چگونه می‌توانیم وارد نتردام شویم؟

ـ کلید برج‌ها همراهم است.

ـ چگونه می‌توانیم از کلیسا خارج شویم؟

ـ پشت دیر در کوچکی است که به‌لب رودخانه باز می‌شود. کلید این در نزد من است.

هم امروز بامدادان زورقی در آنجا آماده کرده‌ام.

گرنگوار گفت:

ـ نمی‌دانید به‌چه خوبی از چوبه‌دار نجات یافتم!

مرد سیاه‌پوش گفت:

ـ ای بابا! عجله کن

و هردو با گامهای بلند به‌سوی شهر روان شدند.



ندای یاری شاتوپره

شاید خوانندهٔ کتاب هنوز وضع بحرانی خطرناکی راکه «کازیمودو» با آن روبرو بود به‌خاطر داشته باشد. مردکر دلاور که از هرسو مورد هجوم قرار گرفته بود. اگرچه هنوز جرأت و جسارت خویش را از دست نداده بود. ولی دیگر امیدی نداشت. البته او به‌فکر جان خویش نبود بلکه از جان دخترک کولی در اندیشه بود. در راهرو گیج و گول به‌هرطرف می‌دوید. چیزی نمانده بود که راهزنان نتردام راتصرف کنند. ناگهان صدای پای اسبان در کوچه‌های مجاور پیچید. ستون سواران مشعل به‌دست که دائماً مهمیز براسب می‌زدند چون طوفان مهیبی فرارسید و فریاد فرانسه! فرانسه! و اراذل را بکوبید! شاتوپره در حال حمله است! دارالحکومه! دارالحکومه! برخاست.

راهزنان وحشت‌زده تغییر جبهه دادند.

«کازیمودو» صدائی نمی‌شنید ولی نور مشعل‌ها و شمشیرهای برهنه و سرنیزه‌های سواران راکه «فوبوس» در رأس آنان بود به‌چشم دید. برخی از راهزنان از حملهٔ سواران دچار وحشت شده و برخی دیگر نظم و انتظام را از دست داده بودند. «کازیمودو» از این کمک غیرمترقبه چنان نیروئی گرفت که نخستین متجاوزین راکه قدم به‌راهرو پادشاهان نهاده بودند. برزمین انداخت.

سواران واحدهای ارتش پادشاهی بودند و به‌دستور وی به‌حمله پرداخته بودند.

راهزنان شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دادند. آنها با نومیدی شروع به‌دفاع کردند. در یکی از جناحین آنان کوچه «سن پیراویوف» و در پشت سرکوچه «پاوری» قرار داشت. آنها هنوز از حمله به«نتردام» دست برنداشته بودند. «کازیمودو» نیز هنوز سرگرم دفاع بود. راهزنان که نتردام را محاصره کرده بودند خود نیز در محاصره سواران پادشاهی افتادند. وضع آنها درست شبیه وضع محاصرهٔ «تورن» به‌سال ۱۶۴۰ بود. در آن سال پرنس «توماس» آقای «لوگانز» را در محاصره داشت ولی خود نیز در محاصره «کنت هانری‌دارکور» بود، به‌قول معروف: Taurinum Obsossor idem Ceius اوضاع آشفته شد. گوشت گرگ به‌زیر دندان سگ افتاد. سواران پادشاهی زیر فرماندهی «فوبوس دو شاتوپره» شجاعانه در مبارزه بودند و راهزنان را از دم تیغ می‌گذراندند. راهزنان سلاح مرتبی نداشتند ولی جوش و خروش زیادی از خود نشان می‌دادند. زنان و مردان و کودکان به‌گردن و روی کپل اسبان می‌پریدند. چون گربه‌ای با چنگ وناخن دست و پا بدان می‌آویختند. دیگران با مشعل چهرهٔ کمانداران را به‌آتش می‌کشیدند و یا داس دسته بلندی را به‌گردن سواران می‌انداختند و آنرا به‌سوی خود می‌کشیدند و سوارانی را که برزمین می‌افتادند قطعه قطعه می‌کردند. یکی از آنان اسبان سواران را پی می‌کرد و با خونسردی به‌این کار سرگرم بود و قیافهٔ هول‌آوری داشت. آواز تو دماغی می‌خواند و یکدم از شکار غافل نمی‌ماند. او به‌هرضربت در اطراف خود دایره‌ای از اعضای مثله شده ترسیم می‌کرد و با سلاح وحشت‌بار خود به‌جائی که سواران بیشتر در آنجا متمرکز بودند حمله می‌نمود، و چون درودگری کهنه کار با آرامش خاطر و تکان دادن سر بدو می‌پرداخت. این مرد «کلوپن ترویفو» بود و سرانجام به‌ضربت شمخال از پای درآمد.

در این حال ساکنین خانه‌های مجاور از شنیدن غریو سربازان شاهی پنجره‌ها را باز کرده و وارد پیکار شدند. از هرطبقهٔ عمارات گلوله برسر راهزنان می‌بارید. دود باروت تفنگهای تفنگداران سراسر میدان را پر کرده بود. نمای نتردام از پشت دودها به‌سختی تشخیص داده می‌شد.

سرانجام شورشیان تسلیم شدند. خستگی و نداشتن سلاح مرتب و وحشت ناشی از غافلگیر شدن، بالاخره تیراندازی از پنجره‌ها و پیکار بی‌امان نیروهای پادشاهی آنان را از پای درآورد. به‌ناچار خط محاصره را شکافتند و در سمت‌های مختلف پا به‌فرار نهادند و

تلی از مردگان برجای گذاشتند.

«کازیمودو» بادیدن شکست راهزنان زانو برزمین زد و دست بر آسمان برداشت. آنگاه سرمست و شادان به‌سرعت پرنده‌ای تیز پر راه پله‌ها را درپیش گرفت و خود را به‌حجره‌ای که از جان و دل به‌دفاع آن برخاسته بود رسانید. او در آن لحظه اندیشه‌ای جز این برسرنداشت که در برابر کسی که برای بار دوم جانش را از خطرمرگ نجات داده است زانو زند.

اما چون قدم به‌درون حجره نهاد حجره را خالی یافت.

بخش یازدهم



پاپوش کودک

هنگامیکه راهزنان «نتردام» را محاصره می‌کردند «اسمرالدا» در خواب بود. اما چندی نگذشت که از غریو و هیاهوی شورشیان که دمبدم رو به‌افزایش می‌نهاد نخست بزک و سپس دخترک کولی از خواب پریدند.

«اسمرالدا» وقتی بیدار شد نخست کمی به‌هیاهو گوش خوابانید، آنگاه برخاست و به‌هیاهوی راهزنان و شعلهٔ مشعلهای آنان از حجره قدم بیرون نهاد. منظرهٔ میدان و شور و خشم شورشیان و آشفتگی وضع از حملهٔ شبانهٔ آنان با نورسرخ رنگ مشعل‌ها در زمینه تاریک میدان به‌آتشی که شب هنگام برفراز مردابها دیده می‌شود شباهت داشت.

«اسمرالدا» از دیدار این منظرهٔ اسرارآمیز گمان برد که پیکار سختی میان اشباح (سابات)[1] و مجسمه‌های سنگی پرهیبت جانوران نتردام درگرفته است، او که از کودکی در میان فرقهٔ کولیان بارآمده بود. پابند اعتقادات خرافی بود و اندیشه‌اش نخست متوجه موجودات شریر شبانه شد. وحشت زده به‌حجره خویش پناه برد و از بستر خود تمناکرد تاکابوسهای آرامتری به‌سراغش فرستد.

با این حال نخستین گرد و غبار ناشی از ترس فرونشست و او از غریوی که دم‌به‌دم روبه‌فزونی می‌رفت و اشارات دیگر پی به‌واقعیت برد و یقین حاصل کرد که به‌جای

---

۱. محفل شبانهٔ جادوگران.

اشباح از جانب مردمان به‌محاصره افتاده است. آنگاه وحشت و هراس او بی آنکه افزایش یابد تغییر رنگ داد.

«اسمرالدا» گمان برد که مردم برای دارزدن وی به‌دست و پا افتاده‌اند. از این فکر برخود لرزید. اندیشهٔ از دست رفتن امید و زندگی و «فوبوس» عزیز و سقوط به‌ژرفنای نیستی و بسته بودن راه نجات و نداشتن یاور و پشتیبان بالاخره تنهائی و دوری از آشنایان و هزاران فکر دیگر او را از پای درآورد. به‌زانو درافتاد و سر برروی تختخواب نهاد و دستها را بالای سربه‌هم پیوست. لرزه براندامش افتاده بود. بااینکه کولی و بت پرست بود بغض راه گلویش را فشرد و از خدای مهربان مسیحیان و نتردام مهماندار خویش مدد می‌خواست. آدمی هرچند بی‌ایمان باشد دقایقی فرامی‌رسد که در آن به‌معبدی که در دسترس اوست توسل می‌جوید.

مدتهابه‌حال تعظیم و استغاثه ماند. از واقعیت به‌جان می‌ترسید و از غرش و غریوی که دم به‌دم نزدیکتر می‌شد خشکش زده بود. او از ماهیت مصیبتی که به‌وی روی آورده بود خبر نداشت. تنهابا شعور باطن و وسعت فکر خطر را درک می‌کرد.

در این حال نژند صدای پای کسی را شنید. برگشت و دو مرد راکه یکی از آنها چراغی به‌دست داشت در آستانهٔ در حجره دید. فریاد ضعیفی برکشید. صدای آشنائی گفت:

ــ نترسید. منم.

اسمرالدار پریشان حال پرسید:

ــ کی؟ شمائید؟

ــ بله من پیرگرنگوارم.

دخترک کولی از شنیدن این نام اطمینان خاطریافت برخاست و چشمش به‌شاعر خانه بدوش افتاد ولی مرد سیاه پوش دیگری نیزبه‌همراه وی بود. چهره آن مرد دیده نمی‌شد و سکوت او اسرارآمیز می نمود. گرنگوار به‌لحن ملایمی گفت:

ــ ببین، مرا جلی بیشتر از شما شناخت! راستی هم بزک بی آنکه منتظر معرفی گرنگوار بماند خود را به‌وی رسانده بود و تن خویش را به‌زانوان وی می‌مالید و موی سپید خود را به‌لباس وی می‌ریخت. گرنگوار نیز بزک را نوازش می‌کرد.

دخترک کولی آهسته پرسید:

ـ همراه تان کیست؟

گرنگوارپاسخ داد:

ـ آرام باشید. او یکی از دوستان من است.

فیلسوف چراغ رابرزمین نهاد و روی کف حجره چهار زانـو نشست و «جـلی» را در آغوش گرفت و گفت:

ـ به‌به! چه حیوان قشنگی! هم پاکیزه است و هم بزرگوار و باهوش. بیش از معلمین صرف و نحو سواد دارد! بـه‌بینم، «جـلی» جـان بـازیهای تـماشائی‌ات را کـه فـراموش نکرده‌ای؟ آقای «ژاک شارمولو» چه می‌کند؟...

مرد سیاه‌پوش امان نداد تا گرنگوار سخنش را تمام‌کند. با خشونت به‌وی نزدیک شد و شانه او را گرفت و محکم تکان داد.

«گرنگوار» برخاست و گفت:

ـ راستی فراموش کردم که وقت تنگ است. ولی استاد عزیزم، مردم را که نباید این چنین تکان داد. دختر زیبایم جان شما و «جلی» عزیزم در خطراست. می‌خواهند شما را دار بزنند. مادوستان شمائیم و برای رهائی شمابه‌اینجا آمده‌ایم. به‌دنبال مابیائید.

دخترک کولی گفت:

ـ راست می‌گوئید؟

ـ بله، راست می‌گویم. فوراًحرکت کنید؟

دخترک تته‌پته‌کنان گفت:

ـ موافقم. اما چرا دوست تان حرف نمی‌زند؟

گرنگوار پاسخ داد:

ـ آه! پدر و مادرش اشخاص عجیبی بودند و او راکم حرف بارآورده‌اند.

«اسمرالدا» ازاین توضیح قانع شد وگرنگوار دست او را گرفت. مرد همراه وی نـیز چراغ را برداشت و پیشاپیش آنان به‌راه افتاد. بزک جست و خیزکنان به‌دنبال شان شتافت. حیوان با وفا از دیدن «گرنگوار» چنان شادمان شده بود که هردم دوستانه شاخ به‌پای او می زد و تعادل او را از دست می‌گرفت. فیلسوف هربار که نزدیک بود از پله درغـلطد می‌گفت:

ــ کار دنیا همین است. معمولا نزدیکترین دوستان باعث سقوط آدمی می‌شوند!
آنان به‌سرعت از پله‌های برج پائین رفتند. از کلیسای ظلمانی که غریو میدان در آن می‌پیچید گذشتند. و از در سرخ به‌حیاط دیرقدم نهادند. دیر خلوت بود و راهبان خود را به‌نمازخانه رسانده بودند تا دسته جمعی دست به‌دعابردارند. در حیاط دیرکسی جز فراشهائی که در گوشه‌های تاریک آن سر درگریبان نهاده بودند دیده نمی‌شد. گرنگوار و یاران به‌سمت دری که به‌رودخانه مشرف بود روان شدند. مرد سیاه پوش باکلیدی که به‌همراه داشت در راگشود. باریکه ای از خاک میان کلیسا و رودخانه فاصل بود. این باریکه به‌جزیره‌ای در سمت مشرق کلیسیا منتهی می‌شد. باریکه به‌کلی خلوت و آرامتر از جاهای دیگر بود. غوغای راهزنان به‌طور مبهم و نامشخص بدانجا می رسید. نسیم خنکی که از رودخانه برمی‌خاست برگ تک درختی را که در انتهای باریکه کاشته شده بود با همهٔ دل‌آویزی به‌جنبش در می آورد. بااین حال هنوز در آستانه خطر بودند و به‌عمارتی جز کلیسا و نمازخانه دسترسی نداشتند. درقلمرو اسقف بی نظمی عجیبی به‌چشم می‌خورد. از دور شهر پاریس سایهٔ رقصانی برزمینه روشن بود و چون زمینهٔ تابلوهای رامبراند جلوه می‌کرد.
مرد چراغ به‌دست تاانتهای باریکه پیش رفت. در آنجابقایای پرچین پوسیده‌ای با شاخه‌های باریک تاکی که به‌انگشت‌های باز پنجهٔ دست شباهت داشت دیده می‌شد. در پشت آن زورقی کنار ساحل پنهان بود.
مرد سیاه پوش به«گرنگوار» و همراه وی اشاره کرد تا سوار زورق شوند. بزک نیز آن‌ها را دنبال کرد. سیاه‌پوش بس از دیگران در زورق نشست و طناب قایق را برید و با چوب دست بلندی آن را به‌میان آب راند. آنگاه دو پارو به‌دست گرفت و به‌شدت شروع به‌پارو زدن کرد، زورق از ساحل دور شد. در این‌جا آب رود «سن» شتابان پیش می‌رود. مرد سیاه‌پوش کوشش بسیاری به‌کار برد تا جزیره را ترک گوید.
گرنگوار به‌محض این که در زورق نشست بُزک راروی زانوی خود گذاشت. او پشت سر دخترک جای گرفته بود. «اسمرالدا» که از مرد ناشناس واهمه داشت خود را به‌شاعر جوان چسبانید.
گرنگوار وقتی احساس کرد که زورق از ساحل‌دور می‌شود دستها را به‌هم‌زد و

بوسه‌ای از میان شاخهای بزک برداشت و گفت:

ــ به‌به! هر چهارنفرمان نجات یافتیم.

آنگاه در اندیشه شد و اضافه کرد:

ــ آدمی گاهی به‌اقبال و زمانی به‌نیرنگ نیازمنداست.

زورق به‌آرامی به‌ساحل راست رودخانه نزدیک می‌شد. دخترک با وحشت مبهمی به‌ناشناس می‌نگریست. مرد سیاه‌پوش به‌دقت چراغ راپائین کشیده بود و در تاریکی در پیشاپیش زورق به‌شبح هولناکی شباهت داشت. شنل سیاهش چون ماسک و آستین‌های گشاد قبایش که به‌هنگام پاروزدن باز و بسته می‌شد به‌مانند بال خفاشان بوَد. اما دم نمی‌زد و سخن نمی‌گفت و در زورق جز صدای برخورد متناوب پاروها به‌چین و شکن آب چیزی شنیده‌نمی‌شد.

ناگهان «گرنگوار» به‌سخن درآمد و گفت:

ــ به‌جان خودم! ما چون حشرات شاد و سرخوشیم! در محیط ما خاموشی فیثاغورثیان و یا خاموشی دنیای ماهیان حکمفرماست!ای‌دادا دوستان دلم می‌خواست،که کسی سخنی بگوید ـ صدای آدمی درگوش آدمیان بهترین نوای موسیقی است.این گفتهٔ من نیست بلکه پیش از من «دیدیم» اسکندری آنرا بیان داشته‌است. وه که چه سخنان نغزی!البته «دیدیم» فیلسوف ناچیزی نیست عزیز دلم، چیزی‌بگو! تمنا میکنم صحبت‌کن! راستی شما خوب اخم می‌کردید، هنوزاخم میکنید؟ عزیزم می‌دانید که پارلمان حق دارد احترام بست‌ها را به‌هم زند؟ می‌دانید که شما را در «نتردام‌خطر» بزرگی تهدید می‌کرد.

دریغا که تروخیلوس پرندهٔ کوچک در دهن تمساح لانه می‌کند، استاد ماه در می‌آید نکند که ما را ببینند! مابانجات دخترخانم کار خیری انجام می‌دهیم ولی اگر دستگیر شویم به‌فرمان شاه‌باید چوبهٔ‌دار را ببوسیم. دریغا که کارهای آدمی دوگرداب خطرناک‌به‌همراه دارد. برای این‌که چیزی به‌تو بدهند باید چیزی از من‌بگیرند. هرکس «سزار» راتحسین کند «کاتلینا» راتقبیح کرده است. استاد آیا چنین نیست؟ نظر شما راجع به‌این فلسفه چیست؟ من پیرو فلسفهٔ غریزی طبیعی هستم...ای بابا! کسی به‌من پاسخ نمیدهد. شما دو تن نچه خلق و خوی تندی دارید!به‌ناچار من باید با خود به‌گفتگو پردازم.

این امر در تراژدی به‌نام «مونولوگ» معروفست، شگفتا! به‌هر دوی شمااعلام می‌کنم که من هم اکنون از دیدار «لوئی یازدهم» شاه فرانسه برمی‌گردم. چه پادشاه پلید سالخورده‌ای! خود را درخز و اطلس پیچیده است. حق التألیف نمایشنامه‌ام را هنوز به‌من بدهکاراست ولی نزدیک بود هم امشب مرا دار بزنند. اگر چنین می‌شد ازکارم باز می ماندم. ـ «لوئی یازدهم» در برابر هنرمندان خست نشان می‌دهد. کاش که چهارکتاب «سالوین دوکلنی به‌نام Adversus avaritiam» را خوانده بود.

راستی رابخواهید، این پادشاه بااهل قلم خوب تا نمی‌کند و ستمگریهای وحشیانه‌ای مرتکب می‌شود. اسفنجی است که پول مردم را جذب می‌کند. شکایات از وضع روزگار رفته‌رفته به‌صورت گفتگوهای درگوشی علیه شاه در میاید. در دورهٔ سلطنت این پارسای خوش خو. چوبه‌های دار از مصلوبین به‌خش خش می‌افتد. کندهٔ زیر تبراز خون محکومین می‌پوسد. زندانهاچون شکم پر خوران از کثرت تعداد زندانیان می‌ترکد. این شهریار با یک دست دیگر مردم را دار می زند. او دادبان خانم «گابل» و آقای «ژیبه» است. از بزرگان هتک حرمت می‌کند، زیر دستان را دسته‌دسته پای دار می‌افکند. شهریاری افراط کار است. من او را دوست ندارم. استاد، شما چطور؟

مرد سیاه‌پوش شاعر پر چانه را به‌حال خودگذاشته و سرگرم مبارزه با جریان آب بود «گرنگوار» دنباله سخن راگرفت وگفت:

ـ راستی، استاد! وقتی که به‌میدان رسیدیم در میان راهزنان خشمگین جوان بینوائی راکه خدمتکار شما در راهرو پادشاهان مغزش را پریشان ساخت دیدید؟ من او را زیر دست و پا دیدم ولی نشناختم. می‌دانید که بود؟

مرد ناشناس ابداً پاسخ نداد. ولی از پارو زدن باز ایستادگوئی بازوانش ازکار فرو ماند. سرش به‌سینه افتاد و «اسمرالدا» صدای آه جانسوز او را شنید. او پیش ازاین نیز صدای چنین آه‌هائی را شنیده بود.

زورقی که به‌حال خود مانده بود. لحظه‌ای چند با جریان آب از مسیر خود منحرف شد. ولی مرد سیاه‌پوش سرانجام به‌خود آمد، سر برداشت و پاروها را به‌دست گرفت و در جهت مخالف آب شروع به‌پارو زدن کرد و به‌این ترتیب انتهای جزیره را دور زد و به‌سوی «پرت اوفوان» روان شد.

«گرنگوار» گفت:

ـ مسکن «باربو» هم آنجاست. استاد به‌آن پشت بامهای سیاه رنگ که زوایای عجیبی دارند بنگرید. زیر آن محیط مه آلود و دود زده و کثیف که در آن ماه به‌مانند زردهٔ تخم مرغی شکسته به‌نظر می‌رسید جایگاه «باربو» است. پناهگاه خوبی است. نمازخانه‌ای دارد که طاق آن بسیار زیبا و تماشائی است.

در بالای آن برج نیز ناقوس بزرگی قرار دارد. دارای باغ بزرگی است که درون آن استخر زیبا،کلاه فرنگی باصفا و خیابان‌هایی با درختان زیبا و قابل پسند «ونوس» دارد. ضمناً در آنجا درخت زیبائی است که به‌درخت هوسباز معروف است. چه زیر این درخت جایگاه عیش و عشرت یکی از شاهزاده خانم‌هابوده است. ـ دریغا که ما فیلسوفان حتی مالک یکی از گردوها یا تربچه یا کلم باغ «لوور» نیز نیستیم. ولی آخرش چی؟ زندگی آدمی برای بزرگان نیز چون ما ترکیبی از نیک و بد است. چه رنج همیشه همراه شادی است. ـ استاد باید داستان این جایگاه «باربو» رابرای شماتعریف کنم.این داستان پایان غم انگیزی دارد: داستان به‌سال ۱۳۱۹ در دورهٔ پادشاهی فیلیپ پنجم که بیش از پادشاهان دیگر فرانسه سلطنت کرد اتفاق افتاد. درس اخلاقی که از تاریخ می‌توان گرفت آن است که هوسها و شهوات همواره فرجام بدی دارد! با زن همسایه هرچند که زیبا و هوس‌انگیز باشد نباید نظربازی کنیم. ایوای! همهمه دوچندان شد.

واقعاً هم هیاهو در دوروبر نتردام رو به‌افزایش می‌رفت! همه گوش فرا دادند. فریادهای پیروزی به‌طور آشکار به‌گوش می‌رسید. ناگهان بر فراز بامهای کلیسا صدها مشعل روشن شد و از نور آن بر بالای برجها و راهروها اسلحهٔ سربازان درخشیدن گرفت. مشعل داران به‌دنبال کسی می‌گشتند سرانجام فریاد آنها که می‌گفتند:

ـ دخترک کولی! جادوگر! مرگ بر دخترک کولی!

به‌گوش رسید:

سر دخترک بینوابه‌سینه افتاد و مرد ناشناس باسرعت جنون‌آوری به‌سمت ساحل شروع به‌پارو زدن کرد. اما مرد فیلسوف در اندیشه بود. او بزک را در آغوش می‌فشرد و از کنار دخترک کولی که خود را به‌وی نزدیک می‌کرد دور می شد.

بی گفتگو گرنگوار دچار تردید و دودلی بی رحمانه‌ای شده بود. با خود می‌گفت که

اگر دخترک را دستگیر کنند بزک را نیز طبق مقررات جاری دار خواهندزد. حیف نیست که حیوان زیبائی چون (جلی) کشته شود. او با خود می‌گفت که چه بهتر رفیق راهش به‌دخترک کولی بپردازد. او در دل به‌مبارزهٔ باطنی شدیدی پرداخته بود. او نیز چون «ژوپیتر» در «ایلیاد» دخترک کولی را سبک و سنگین می‌کرد. از این چشم بر می‌دوخت و بدان می‌نگریست. اشک در دیدگانش حلقه می‌زد و دندانها را به‌هم می‌فشرد و می‌گفت: آخر من که نمی‌توانم هر دو تای شما را با هم نجات دهم. از تکان محکمی که به‌زورق برآمد پی بردند که به‌ساحل نزدیک شده‌اند. هنوز از شهر صدای غلغله و همهمهٔ شدیدی به‌گوش می‌رسید. مرد ناشناس از جای برخاست و به‌سوی دخترک کولی رفت. خواست تا زیر بازوی او را بگیرد و در پیاده‌شدن او را یاری کند.اما دخترک او را از خود راند آنگاه او خود از زورق بیرون جست. «اسمرالدا» به‌حدی پریشان بود که نمی دانست چه می‌کند یا کجا می‌رود. با این ترتیب او لحظه‌ای هاج و واج بر جای ماند و نگران جریان آب شد. وقتی که کمی به‌خود آمد خود را باناشناس در ساحل تنها یافت. ظاهراً «گرنگوار» هنگامی که از قایق پیاده می‌شدند دم غنیمت شمرده و بابزک نا پدید شده و خود را به‌خانه‌های گلی محقری در سر راه رسانده بود.

دخترک بینوا وقتی خود را با مرد ناشناس تنها دید برخود لرزید. خواست سخن گوید، یا «گرنگوار» را به‌یاری طلبد. اما زبانش یارای ادای کلمات نداشت و صدائی از میان لبانش در نیامد.

ناگهان دست مرد ناشناس را در دست خود دید. دست او سرد و نیرومند بود. دندانهایش کلید شد، و رنگ از رخسارش پرید. ناشناس چیزی نگفت، خود از ساحل به‌طرف میدان اعدام به‌راه افتاد و او را کشان‌کشان به‌دنبال خود برد، در این حال «اسمرالدا» احساس کرد که سرنوشت نیروی مقاومت ناپذیری دارد.راه‌گریزی در پیش نبود، به‌دنبال کشیش کشانده شد، گاهی می‌دوید و زمانی گام برمی‌داشت. راه در این جا سر بالائی بود. ولی «اسمرالدا» گمان می‌برد که در سراشیبی می‌غلطد.

به‌هر سو نظر انداخت. رهگذری ندید. همه جا خالی و خلوت بود. جز در شهر و در زیر دود و مه سرخ فام اثری از آدمی نبود. «اسمرالدا» نام خود را از دهن آنان که فریاد می‌زدند(مرده باد جادوگر) می‌شنید. قسمتهای دیگر شهر پاریس چون تودهٔ ظلمت

زده‌ای به‌چشم می‌خورد.

دراین حال مرد ناشناس او را کشان‌کشان و به‌سرعت به‌دنبال خود می‌برد. راهی که در پیش رو داشتند برای «اسمرالدا» ناشناخته بود. از برابر پنجره‌ای گذشتند، او قد برافراشت و فریاد زد: به‌دادم برسید!

کاسب‌کاری که درون خانه بود پنجره را گشود و چراغ به‌دست بایکتا پیراهن سر بیرون کرد، بهت‌زده به‌ساحل نگریست، چیزی که «اسمرالدا» از شنیدن آن عاجز ماند، مرد کاسب‌کار در را بست. و نور چراغ وی که آخرین نور امید دخترک بود خاموش شد.

مرد سیاه‌پوش حتی کلمه‌ای نیز بر زبان نراند. سفت و سخت دست دخترک را گرفته بود. دوباره به‌راه خودادامه داد. «اسمرالدا» مقاومت رابی فایده دیده و دل شکسته به‌دنبال وی به‌راه افتاد.

هرچند یکبار نیروی خویش را جمع می‌کرد و به‌صدای بریده بریده‌ای می‌گفت:

ــ شماکیستید؟ شماکیستید؟

اما مرد سیاه‌پوش پاسخ نمی‌داد.

آن دو در امتداد ساحل پیش رفتند و به‌میدان وسیعی رسیدند. ماه نورافشانی می‌کرد. میدان مزبور همان میدان اعدام بود و درمیان آن چوبهٔ دار سیاه‌رنگی به‌چشم می‌خورد. «اسمرالدا» پی بردکه به‌میدان اعدام قدم گذاشته است. مرد ناشناس ایستاد و برگشت و به‌وی نگریست و باشلق از سر برداشت. دخترک خشکش زد و زیر لب تته‌پته‌کنان گفت:

ــ آه! می‌دانستم که خود اوست!

مرد ناشناس کسی جز راهب نبود، در زیر مهتاب به‌شبحی شباهت داشت. خصلت نور ماه چنین است. گوئی جز ارواح و اشباح در آن دیده نمی‌شود. راهب رو به‌دخترک کرد و گفت:

ــ گوش کن. این جا می‌خواهم با تو صحبت کنم. این‌جا میدان اعدام و نقطهٔ انتهای زندگی است. سرنوشت ما را در اختیار هم گذاشته است. من می‌خواهم دربارهٔ مرگ یا زندگی تو تصمیم بگیرم. تو نیز می‌توانی دربارهٔ روح من تصمیم بگیری. این جامیدانی است که در نیمه شب در آن چیزی دیده نمی‌شود. پس گوش کن. می‌خواهم بگویم که...اولا اسمی از «فوبوس» بر زبان نیاور...

راهب به‌مانند کسی که سر جای خود نتواند بند شود قدم می‌زد و او را به‌دنبال خود می‌کشانید.

ـ ...نام فوبوس رابر زبان نیاور. فهمیدی ؟اگراین نام را بر زبان‌رانی نمی دانم چه خواهم کرد. ولی بی‌گفتگو نتیجهٔ کارم هولناک خواهدبود.

راهب پس از بیان جملهٔ فوق به‌مانند جسمی که بر مرکز ثقل خود تکیه کند بر جای ایستاد. ولی صدای او خالی از هیجان بود و دم به‌دم آهسته‌تر می‌شد. کمی مکث کرد و آنگاه به‌سخن خود ادامه داد:

ـ این چنین روی از من برنگردان. گوش کن. موضوع بسیار جدی است. گذشته گذشت. ـ چه می‌گفتم؟ یادم بیارا بله ـ پارلمان تصمیم به‌دستگیری و اعدام تو گرفته است. من تو را از چنگال آنها نجات دادم. ولی هنوز در تعقیب تو هستند. نگاه کن!

در این حال دست خود رابه‌سوی شهر دراز کرد. تفتیش ادامه داشت. همهمه نزدیکتر می‌شد. برج کاخ «لیوتنان» که در روبه‌روی میدان اعدام قرار داشت روشن بود و هیاهوی زیادی از آن به‌گوش می‌رسید. سربازان مشعل به‌دست در ساحل مقابل به‌هر سو می‌دویدند و فریاد می‌زدند: دخترک کولی. دخترکولی کجاست؟ مرگ برکولی! مرگ برکولی!

ـ ببین، تعقیبت می‌کنند، بدان که من دروغ نمی‌گویم.امامن تو را دوست دارم. ـ زبان باز نکن نگو که از من نفرت داری. دیگر نمی‌خواهم چنین سخنی بشنوم. ـ من تو را نجات داده‌ام. بگذارکار را تمام کنم ـ می‌توانم تو راکاملا از مرگ نجات دهم. وسائل لازم رافراهم کرده‌ام. تو باید تصمیم بگیری. هرچه بخواهی انجام می‌دهم.

راهب ناگهان سخن خود رابرید و گفت:

ـ نه چنین چیزی نباید بگوئی.

آنگاه باگامهای بلند به‌سوی چوبهٔ دار رفت، او را نیز باخود بدان سو کشانید. باانگشت به‌چوبهٔدار اشاره کرد و به‌سردی گفت:

ـ از من و چوبهٔدار یکی را برگزین!

دخترک دست خود را از دست او در آورد و به‌پای پایهٔ دار افتاد و به‌پایهٔ آن بوسه زد. آنگاه سر زیبای خود رابرگردانید و از روی شانه‌ها به‌راهب نگریست. در این حال مانند

باکره مقدس در پای صلیب بود. راهب بی‌حرکت برجای ایستاده بود و چون مجسمهٔ بی جانی باانگشت بر چوبهٔ‌دار اشاره می‌کرد.

سرانجام دخترک کولی گفت:

ــ چوبهٔ‌دارکمتراز شمامایهٔ وحشت است.

دست راهب آهسته فرو افتاد، بادرماندگی نظری به‌وی افکند و زیرلب گفت:

ــ اگر سنگها زبان می‌داشتند حتماً می‌گفتند که این چه مرد بدبختی است:

راهب به‌سخن خود ادامه داد. بله، راستی چنین است. ای دختر جوان شب و روز در آتش عشقت می‌سوزم. بله، شب و روز می‌سوزم، آیابااین همه شایستهٔ ترحم نیستم؟ عشق‌تان شبانه و روز رنجم می‌دهد. طفلک بینوا، عذابم می‌دهد! جا دارد که بامن همدردی کنید. به‌بینید باچه لحن ملایمی با شما گفتگو می‌کنم. چه خوب می‌شد که این همه از من وحشت نمی‌کردید. آخر مردی که زنی را دوست دارد گناه‌کار نیست! خدایا چطور مرا نخواهید بخشید؟ همواره از من نفرت خواهید داشت؟ پس کار تمام است. شمابه‌من تنها توجهی ندارید! شما در اندیشه دیگری هستید. غافلید که من در سرحد ابدیت ترسان و لرزان سر پاایستاده و با شما سخن می‌گویم! مواظب باشید که مخصوصاً نام آن افسر را برزبان نیاورید! حاضرم در برابر شما به‌زانو درآیم! نه تنها به‌پای شمابلکه بر زمینی که به‌آن پاگذاشته‌اید بوسه زنم! چون کودکان گریه کنم و سینه خود بشکافم تا دل خونینم را از آن بیرون کشم و نشان دهم که عاشق دلخسته‌تان هستم. ولی افسوس که اینهابی‌فایده خواهد ماند! شما روح مهربان و بخشنده‌ای دارید، شما ذاتاً زیبا و ظریف و شیرین و دلنشین هستید. ولی صد افسوس که تنهانسبت به‌من بی‌مهرید! وه چه سرنوشت شومی!

راهب صورت خویش را در میان دستان پنهان ساخت. دخترک صدای گریهٔ او را به‌گوش شنید. برای اولین‌بار اشک از دیدگان راهب سرازیر می‌شد. گرچه سر پاایستاده بود ولی گریه‌ها و زنجورهٔ او تضرع‌آمیزتر از حالتی بود که زانو برزمین زند. مدتی اشک ریخت و آنگاه به‌سخن خود ادامه داد.

ــ به‌بینید! کلماتی که بتوانم باآن درد دل گویم پیدا نمی‌کنم. پیش از این سخنانی که می‌بایست باتو در میان نهم حاضر کرده بودم، اینک به‌خود می‌لرزم و در لحظهٔ حساس از

پای درمی‌آیم. جذبهٔ غریبی بر من مستولی است، زبانم به‌لکنت افتاده است وای! به‌من رحم کنید و گرنه نقش زمین خواهم شد. آری به‌من رحم کنید! ما هر دو را محکوم به‌مرگ نکنید. نمی‌دانید چقدر دوست‌تان دارم؟ این دل من چه دل دیوانه ایست! حتی خود را نیز فراموش کرده‌ام! مرد دانشمندی هستم ولی به‌دانش دهن کجی می‌کنم. مرد محترمی هستم ولی نام خود را پایمال می‌کنم. شایستهٔ دوزخ باشم!اما تو مرد لعنتی رااز خود می‌رانی!

بگذار همه چیز را با تو در میان نهم. بگذار هولناک‌تر از اینها را نیز با تو بگویم!

ضمن ادای این سخن پریشان حال‌تر شد. لحظه‌ای خاموش گشت سپس در حالی که گوئی با خود سخن می‌گوید به‌صدای بلندتر گفت:

ـ بابیل بر سر برادرت چه آورده‌ای؟

باز لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه به‌سخن خود ادامه داد:

ـ خداوندا، او را پرورش دادم، غذا دادم، دوست داشتم، چون بتی پرستیدم، سرانجام او را کشتم! آری خداوند هم اکنون در جلو خان سنگی خانهٔ شما برای خاطر این زن، بله برای خاطر این زن مغز او را پریشان ساختم...

دیدگانش وحشت زده بود صدایش به‌خاموشی می‌گرائید. باز چندبار به‌خودی خود تکرار کرد:

ـ بخاطر او... بخاطر او...

سپس دیگر صدائی از میان لبان لرزانش به‌گوش نرسید ناگهان چون جسم بی جانی برخاک افتاد سر بر زانو نهاد و بی‌حرکت ماند.

پای دخترک زیر تن او مانده بود، کوشید تا آنرا رها سازد. از این حرکت راهب به‌خود آمد. دست برگونه‌های گود افتادهٔ خویش کشید و لحظه‌ای چند به‌انگشتان نم خوردهٔ خویش نگریست و زیر لب گفت:

ـ چطوراگریه کرده‌ام!

بی درنگ به‌سوی کولی برگشت، باتشویق و اضطراب عجیبی گفت:

ـ به! من می‌گریستم و شما همین‌گونه مرا می‌نگریستید! طفلک میدانی که اشک من سوزان‌تراز سعیر آتش‌فشانی است؟ آیا چنین نیست؟ آدمی به‌حال مردی که بوی نفرت

دارد هرگز متاثرنمی شود؟ اگر مرگ مرابه‌چشم میدیدی بی‌گفتگو خنده را سر می‌دادی. آه! من نمی‌خواهم شاهد مرگ تو باشم! سخنی بگو! تنها از راه ترحم کلمه‌ای بگو! نگو که دوستم داری، تنهابگو می‌خواهی دوستم بداری. همین کافی است، من ترا نجات خواهم داد. وگرنه... آه! وقت می‌گذرد. ترا به‌تمام مقدسات سوگند می‌دهم، نگذار که دل من چون این سنگ سخت شود! درست فکرکن، سرنوشت هر دوی ما در دست من است. دارم عقل از دست می‌دهم، نتیجهٔ کار هول‌انگیز است. مغاک ژرفی زیر پای ماست. من و تو سقوط‌کنان در دامن ابدیت خواهیم افتاد! از راه لطف سخنی بگوی! سخنی بیش نمی‌خواهم!

«اسمرالدا» لب گشود تاپاسخ گوید. راهب به‌زانو در افتاد تا باستایشگری سخن او را که شاید هم‌از روی مهر بود بشنود «اسمرالدا» به‌وی گفت:

ـ شماآدم‌کشید!

راهب دخترک را با وحشت نگریست و گستاخانه به‌خنده افتاد.

ـ بله، آدم‌کشم. بااین حال تو از آن من خواهی بود. من بردهٔ تو نیستم، صاحب تو خواهم بود. بله ترا تصاحب خواهم کرد! پناهگاهی دارم که ترا به‌آنجا خواهم برد. تو باید به‌دنبالم بیائی وگرنه تسلیم لشکریانت خواهم کرد! ای دختر زیبا، یا باید بمیری و یااینکه از آن من باشی! از امشب تو باید مونس راهب باشی! مونس آدم‌کش باشی! شنیدی؟ به‌به! شادی نصیب ما است! مرا قبول کن! دیوانه‌وار قبول کن! تو باید از چوبهٔ دار یامن یکی را بپذیری!

چشمان راهب از پلیدی و خشم می‌درخشید. دهن آب افتاده‌اش صورت دختر جوان را سرخ کرده بود. «اسمرالدا» در دستان وی دست و پا می‌زد.

یکبار دخترک فریاد برآورد.

ـ ای جانور درنده گاز نگیر! ای راهب گند! مرا رها کن! موهای کثیف خاکستری رنگی راکه هنوز بر سرت مانده است می‌کنم و به‌صورت نجست می‌کوبم!

راهب سرخ شد، سپس رنگ از رخسارش پرید. او را رها کرد و باخشم و دژم به‌وی نگریست. «اسمرالدا» گمان برد پیروز شده است به‌سخن خود ادامه داد.

ـ بدان! که من به‌«فوبوس» عزیزم تعلق دارم. من «فوبوس» را دوست دارم. فوبوس

زیباست! اما تو راهب نکبتی پیر و زشت و بد ترکیبی! برو گمشو!

راهب به‌مانند محکومی که باآهن داغش کنند فریاد کشید. دندانها را به‌هم فشـرد و گفت:

ــ در این صورت بمیر!

دخترک از نگاه هولناک او به‌وحشت افتاد، خواست پـا بـه‌فرار نـهد امـا راهب او را گرفت، تکان داد و او را بر زمین زد و کشان‌کشان به‌سوی برج رولان برد. دستهای زیبای او بر زمین کشیده می‌شد.

در آنجا به‌سوی دخترک نگریست و گفت:

ــ برای آخرین بار، آیا حاضری مال من باشی؟

«اسمرالدا» به‌تندی پاسخ داد:

ــ نه

آنگاه راهب فریاد زد:

گودول! گودول! این همان کولی است! انتقام خودت رابگیر!

کسی به‌شدت آرنج دخترک راگرفت. اسمرالدا نگریست، دستی لاغر از روزنه میان دیوار درآمده و چون گیره آهنی دست او راگرفته بود، راهب گفت:

ــ بسیارخوب. این دخترک کولی گریخته است. او را نگهدار تا من به‌سراغ سربازان بروم، او را همین جا به‌دار خواهند آویخت.

صدای خندهٔ بلند کسی از میان دیوار برخاست:

ــ ها! ها! ها!

راهب به‌سمت «پل‌نتردام» دوید، صدای پای اسبان از این سمت شنیده می شد:

دخترک راهبهٔ مردم آزار را شناخت. از وحشت نفس‌زنان به‌کوشش پرداخت تا خود را از چنگ راهبه رهاکند. به‌خود پیچید. با نومیدی تقلاکرد. ولی راهبه بانیروی مقاومت ناپذیری او را گرفته بود، انگشتان استخوانی و لاغر او در گوشت «اسمرالدا» فـرو مـی رفت، گوئی دست راهبه به‌دست وی دوخته شده است. این دست مـحکمتر از غـل و زنجیر و حلقهٔ آهنی بود.

دخترک نیروی خویش رااز دست داد. به‌دیوار تکیه زد و ترس از مرگ بر وی مستولی

شد. زیبائی زندگی و جوانی، منظرهٔ آسمان و مناظره فرح بخش طبیعت و عشق فوبوس و هرآنچه که دور یا نزدیک بود بالاخره راهبی که او را لو می‌داد و دژخیمی که فرا می‌رسید و چوبه‌داری که او را در بر می‌گرفت از نظرش گذشت. آنگاه حس کرد که وحشت تاریشه‌های موی او را فرا می‌گیرد. در این حال صدای خندهٔ شوم راهبه که آهسته می‌گفت:

ـ ها! ها! ها! دارت می‌زنند.

به‌گوشش رسید. برگشت و چشمش از پشت میله‌ها به‌سیمای وحشی پیر زن افتاد. از او پرسید:

ـمگر من به‌شما چه کرده‌ام؟

راهبه پاسخ نداد و باخشم و از روی ریشخند دم گرفت:

ـ دخترک قبطی! دخترقبطی! دخترقطبی!

سر «اسمرالدای» بینوایکبار دیگر بر سینه افتاد. چه پی برد که باآدمی عادی مواجه نیست.

ناگهان راهبه فریاد برآورد و پرسید:

ـ به‌من چه کرده‌ای؟ آه! دخترکولی! می‌پرسی که به‌من چه کرده‌ای؟ بسیارخوب! گوش‌کن! من کودکی داشتم! می‌شنوی؟ کودکی داشتم! گفتم که کودکی داشتم دختر مامانی خوشگلی داشتم! ـ «آینس» کوچولوی بیچاره، بـه‌بین دختر کولی! کودکم را دزدیدند. و بردند و خوردند. فهمیدی به‌من چه کرده‌ای؟

دخترک به‌مانند بره‌ای پاسخ داد:

ـ شاید من آن موقع هنوز به‌دنیا نیامده بودم!

ـ چرا! چرا! حتماً آن موقع به‌دنیا آمده بودی. بله تو زنده بودی چون کودکم هم‌سن و سال تو بود ـ وای! پانزده‌سال است که دراین دخمه رنج می‌برم، پانزده‌سال است که دعا می‌کنم و سر بر دیوار سنگی دخمه می‌کوبم. ـ بدان که کولیها دخترم را ربودند فهمیدی؟ دختر قشنگم را ربودند و گوشت و استخوان او را به‌دندان کشیدند ـ آیا تو هم دل داری؟ کودکی را که سرگرم بازیست در نظرآر. کودکی را که در آغوش مادر جا می‌گیرد، کودکی را که به‌خواب ناز می‌رود در نظر مجسم کن. میدانی کودک چقدر معصوم است! بله

کودکم، کودک دلبندم را ربودند و بردند و خوردند!ـ خدا به‌سر شاهد است! ـ امروز نوبت من است، من باید دختر کولی را بخورم ـ آه! اگر میله‌ها روزنه می‌داشت گوشت تو را به‌دندان می‌کشیدم. دلم خون است!

کوچولوی بیچاره‌ام هنگامی‌که در خواب بود کولی‌ها بیدارش کردند. لابد خیلی فریاد زده است ولی من در اطاق نبودم: ای مادران کولی، شما کودکم را خوردید! حال بیائید به‌بینید که دخترتان را چگونه می‌خورند.

راهبه این بگفت و خنده را سر داد. گوئی دندانهارا به‌هم می‌فشارد.

هوا روشن می‌شد. نور خاکستری رنگی این صحنهٔ دلخراش را روشن می‌کرد و چوبه‌دار بیش از پیش روشن‌تر دیده می‌شد. محکوم بینوا صدای پای اسب سواران را از جانب پل نتردام به‌گوش می‌شنید.

«اسمرالدا» وحشت‌زده به‌زانو درآمد و از هول و هراس شروع به‌التماس کرد و گفت:

ــ خانم! خانم! رحم کنید. دارند. نزدیک می‌شوند. من به‌شمابدی نکرده‌ام.

می‌خواهید ناظر قتل فجیع من باشید؟ یقین دارم که در دل رحم دارید هولناک است. بگذارید فرار کنم. مرا رها کنید! رحم کنید! من نمی‌خواهم بااین وضع دردناک بمیرم.

راهبه پاسخ داد:

ــ کودکم رابه‌من بازگردان!

ــ رحم کنید! رحم کنید!

ــ کودکم رابه‌من بازگردان!

ــ ولم کنید. شما را به‌خدا ولم کنید!

ــ کودکم را به‌من بازگردان!

دخترک بینوایکبار دیگر از پای درآمد، و نگاه بی‌حال خود را به‌راهبه دوخت و باکلمات شمرده چنین گفت:

ــ شما در جستجوی کودکتان هستید، من هم به‌دنبال پدر و مادرم می‌گردم.

«گودول» به‌سخن خود ادامه داد:

ــ کودکم را به‌من بازگردان! «آینس» را به‌من بازگردان! نمی‌دانی او کجاست؟ اگر نمی‌دانی بمیر!ـ حالا گوش کن. کودکی داشتم، کودکم را ربودند ـ کولی‌ها او را دزدیدند.

حال می‌بینی که باید بمیری؟ وقتی که مادرت سراغت رابگیرد من به‌او می‌گویم: مادر، چوبهٔدار را بنگر! ـ یاکودکم را به‌من پس بده. می‌دانی دخترم کجاست؟ بیانشانت بدهم. این کفش کودکم است و جز این چیزی‌از وی برایم نمانده است. می‌دانی لنگه دیگر این کفش کجاست؟ اگر میدانی بگو، حتی اگر در آن سر دنیاباشد خزیده به‌سراغش خواهم رفت.

ضمن ادای این سخن بادست دیگرش کفش کوچک گلدوزی شده‌ای را به‌دخترک کولی نشان داد. در روشنائی صبحدم تشخیص رنگ پاپوش کار دشواری نبود.

دخترک کولی به‌خود لرزید و گفت:

ـ این کفش رانشانم بدهید. خدایا! خدایا!

و آنگاه با دست آزاد خود کیسه‌ای را که به‌گردن داشت باز کرد و طلسم درون آن را بیرون آورد. گودول زیر لب گفت:

ـ برو! برو! هرچه می‌توانی کیسهٔ خود را بگرد!

ولی ناگهان سخن خود را برید، سراپا به‌لرزه در افتاد و از اعماق دل فریادی برکشید:

ـ وای! دخترم!

دخترک کولی کفش کوچکی راکه شبیه پاپوش کودک راهبه بود از کیسه درآورده بود. کاغذ پارشمن بااین لنگه کفش آویزان بود و در آن چنین نوشته شده بود:

وقتی که لنگه‌اش را پیدا کنی

مادرت تو را در بر خواهد گرفت.

بیک چشم بر هم زدن راهبه پاپوشها را کنار هم گرفت. عبارتی را که بر پارشمن بود خواند و با شادمانی آسمانی فریاد برآورد:

ـ دخترم! دخترم!

دخترک کولی پاسخ داد:

ـ مادرم!

از بیان شرح این صحنه می‌گذریم.

دیوار سنگی و میله‌های آهنی بین آن دو حائل بود. راهبه گفت:

ـ وای! این دیوار سنگی مانع است! خدایا! او رامی‌بینم ولی نمی‌توانم در برگیرم!

دستت را به‌من بده! دستت را به‌من بده!

دختر جوان دست خود را به‌سوی روزنه برد. راهبه خود را بر روی این دست افکند و لبان خود را بدان آشنا ساخت. و مدتی بااین حال ماند. بغضش ترکید. و در او از آثار زندگی چیزی جز این دیده نمی‌شد. سپس اشک از دیدگانش روان شد. مادر بینوا سرشک سوزان بر دست دخترک می‌ریخت و درد و رنج پانزده‌ساله را قطره‌قطره بدان می‌چکانید.

ناگهان راهبه از جای برخاست، موهای خاکستری رنگ خود را از روی پیشانی به‌عقب زد و بی‌آنکه سخنی برلب آورد به‌دو دست میله‌آهنی را گرفت و تکان تکان داد. گوئی ماده شیری است که می‌کوشد میله‌های قفس را در هم شکند. اما میله‌ها محکم بود. مادر به‌انتهای حجره رفت و سنگ بزرگی راکه شبها زیر سر می‌گذاشت برداشت و باشدت آن را به‌میله‌های آهنی کوفت. یکی از میله‌هااز شدت ضربت درهم شکست و هزاران اخگر از آن به‌هر سو پرید. ضربت دوم پنجره آهنی کهنه را به‌کلی درهم شکست در زندگی لحظاتی پیش می‌آید که در آن زنان نیروی مافوق بشری پیدا می‌کنند راه عبور درکمتر از یک دقیقه باز شد. راهبه دست درکمر دخترش انداخت و او را به‌درون حجره کشانید و زیر لب گفت:

ـبیا تاتو را ازگرداب بلا نجات دهم.

و چون دخترش وارد حجره شد او را آهسته برزمین نهاد سپس او را در برکشید و روی بازوان خود گرفت. گوئی آینس کودک خرد سالش را در آغوش می‌گیرد. شاد و خندان در حجره گام بر می‌داشت، دخترش را می‌بوسید، آواز می‌خواند و از نشاط در پوست خود نمی‌گنجید. و می‌گفت:

ـ دخترم! دخترم! خدای مهربان تو را به‌من پس داد. آهای! مردم، بیائید. کسی نیست که به‌بینند به‌دخترم رسیدم؟ ای عیسی ای خداوند، چه زیبااست! ای خدای مهربان پانزده‌سال مرا در انتظار گذاشتید. و او را این چنین زیبا به‌من بازگردانید. ـ معلوم می‌شود کولی‌ها او را نخورده‌اند! این چه حرفی بود که می‌زدند؟ دختر قشنگم! دختر کوچکم! مرا ببوس وه که کولی‌ها چقدر مهربانند. من کولی‌ها را دوست دارم. ـ به! این توئی! هروقت تو را می‌دیدم دلم شور می‌زد. وگمان می‌بردم که از تو نفرت دارم! «آینس»

کوچولویم مرا ببخش. تو را خیلی رنج می‌دادم. چنین نیست؟ به‌بینم، به‌به! چه زیبائی! دخترم تو این چشمهای بزرگ زیبا را از من به‌ارث برده‌ای! مراببوس. تو را دوست دارم. حال می‌توانم هر مادری را که کودکی دارد ریشخند کنم. بیایند و ببینند. کودک من بااین زیبائی است! گردنش، چشمهایش، دست زیبایش را بنگرند.

آیا کودکی بااین زیبائی سراغ دارند؟ بدانید که او عاشقان بی‌قرار زیادی خواهد داشت! شوخی نیست. پانزده‌سال تمام اشک ریخته‌ام. آنچه از زیبائی خود از دست داده‌ام او باز یافته است. دخترم مرا ببوس!

سخنان دیگری نیز در مدح وی می‌گفت، لباسهای دخترک بینوا را به‌هم میزد و او را شرمگین می‌ساخت. دست به‌موهای نرم او و بوسه بر پا و زانو و پیشانی و دیدگان او میزد و از بوسه‌ها در خلسه فرو می‌رفت.

دختر جوان هرچند یکبار به‌نرمی و ملامت بی نظیری می‌گفت:

ــ مادر!

راهبه به‌سخن خود ادامه می‌داد:

ــ می‌بینی، دخترم. تو را دوست خواهم داشت. از اینجا فرار خواهیم کرد و خوشبخت خواهیم شد. در «ریمس» ولایت خودمان میراثی به‌من رسیده است. می‌دانی «ریمس» کجاست؟ آه! نمی‌دانی آن وقت تو خیلی کوچک بودی. نمی‌دانی در چهارماهگی چه زیبا بودی، از هفت فرسنگی برای دیدن پاهای زیبایت می‌آمدند! مزرعه‌ای و خانه‌ای خواهیم داشت. تو را در بستر خود خواهم خوابانید. خدایا! خدایا آیا کسی باور می‌کرد؟ دخترم در کنارم است!

سرانجام دخترک توانست سخنی بگوید:

ــ آه مادرم زن کولی خود به‌من گفته بود. زن کولی خوبی بود و پارسال درگذشت او چون دایه‌ای همواره مواظب من بود. هم او این لنگه کفش را برگردنم آویخت. او همیشه به‌من می‌گفت:

ــ کوچولو، این گوهر گرانبها را نگهدار. گنجی است که به‌وسیلهٔ آن به‌مادرت خواهی رسید. مادرت برگردنت آویخته است...

زن کولی پیش گوئی کرده بود!

راهبه یکبار دیگر دخترش را در آغوش فشرد و گفت: بگذار ببوسمت! چه سخن دلنشینی می‌زنی. وقتی به‌ولایت خودمان برسیم در کلیسا پاپوشها را به‌پای مجسمهٔ کودکی مسیح می‌کنیم.

ما مدیون باکرهٔ مقدسیم. خدایا! چه صدای دلنشینی داری! هم اکنون چه سختان تو جلوهٔنوای موسیقی داشت. ای خدا! کودکم را پیدا کردم! این ماجرا باور نکردنی نیست! چه عجب که از شادی نمی‌میرم.

آنگاه دست به‌هم زد و خندید و فریاد برآورد:

ـ از این پس خوشبخت خواهیم شد.

در این حال صدای پای اسب و شمشیر در حجره پیچید. از سوی پل «نتردام» سوارانی در ساحل پیش می‌آمدند. دخترک کولی با نگرانی خود را در آغوش مادر افکند و گفت:

ـ مادر! مادر! نجاتم دهید، آمدند!

رنگ از رخسار راهبه پرید.

ـ وای خدایا! چه می‌گوئی! پاک فراموشم شده بود که آنهاتعقیبت می‌کنند. مگر چه کرده‌ای؟

دخترک تیره روز پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم ولی محکوم به‌مرگم کرده‌اند.

«گودول» به‌خود لرزید و چشم به‌دختر خویش دوخت و گفت:

ـ محکوم به‌مرگ؟ محکوم به‌مرگ؟

دخترک پاسخ داد:

ـ بله، مادر جان. می‌خواهند مرابکشند. سواران می‌آیند تامرا به‌دار بزنند. چوبهٔ‌دار برای خاطر من برپاست! نجاتم دهید! نجاتم دهید! نجاتم دهید! هم الآن می‌رسند! نجاتم دهید!

ـ راهبه لحظه‌ای چند بی حرکت ماند گوئی خشکش‌زده است. سپس با تردید سرتکان داد ناگهان خندهٔ موحشی سر داد و گفت: ها! ها! ها! من خوب می‌بینم. آه! بله! پانزده‌سال گمش کردم به‌انتظارش ماندم و وقتی به‌آن رسیدم ساعت وصل دقیقه‌ای بیش

نیائید! می‌خواهند او را از من بربایند! اینک که او زیبا و بزرگ شده است بـامن گـفتگو می‌کند و مرا دوست دارد، سواران سر می‌رسند تا در پیش چشم من، مـن کـه مـادر او هستم او را بکشند! نه هرگز! ممکن نیست. خدای مهربان هرگز چنین جنایتی را اجازه نخواهد داد.

در این حال سواران ایستادند و صدائی از دور به‌گوش رسید:

ـ آقای تریستان! از این طرف بیائید! راهب می‌گفت که او دم (سوراخ موشان) است. ـ صدای پای اسبان دوباره به‌گوش رسید.

راهبه سر برداشت، از جای برخاست و نومیدانه گفت:

ـ دخترم. فرارکن! به‌سوی من آمده‌ای، حق داری، مرگ وحشت‌بار است. ای لعنت بر شیطان! فرار کن

آنگاه سر بر روزن حجره نهاد و دخترش را به‌کناری کشید و گفت:

ـ همچنان بمان! نفس در سینه حبس کـن! هـمه جـا پر از سـرباز است. از ایـن‌جا نمی‌توانی درآئی. هوا دارد روشن می‌شود.

دیدگان راهبه خشک و سوزان بود. لحظه‌ای خاموش مـاند. و درون حـجره شـروع به‌گام زدن کرد. گاهی موی از سر بر می‌کند و آن رابه‌دندان می‌گرفت. ناگهان ایسـتاد و گفت:

ـ دارند نزدیک می‌شوند، من می‌روم تاباآنها صحبت کنم تو خود را پنهان کن. آنها تو را نخواهند دید. من هم می‌گویم که از دست من گریخته‌ای.

دخترک را در گوشه تاریک حجره پنهان کرد. از بیرون این گوشه تاریک هرگز دیده نمی‌شد. سنگی را که زیر سر می‌نهاد و کوزهٔ آبی را که در حجره داشت جلوی دخترک قرار داد. جز این دو اثاثیه‌ای در حجره نبود و راهبه گمان می‌برد که او را به‌این ترتیب از نظرها محفوظ خواهد داشت. وقتی از این کار فارغ شد زانو برزمین زد و دعا خـوانـد. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود درون (سوراخ موشان) نقاط تاریکی وجود داشت.

در این حال صدای دوزخی راهب که از کنار حجره می‌گذشت بـلند شـد. او فـریاد می‌زد:

ـ آقای کاپیتن «فوبوس‌دوپره» از این طرف بیائید!

«اسمرالدا» از شنیدن این نام و آن صدا در نهانگاه خود به‌تب و تاب افتاد و به‌خود جنبید. «گودول» گفت:

ــ تکان نخور.

هنوز این سخن تمام نشده بود که مردانی شمشیر به‌دست و سوار براسب دور حجره را گرفتند. مادر به‌تندی از جای برخاست و خود را به‌پنجره حجره رسانید تا راه آن را سد کند. مردان مسلح بسیاری در میدان اعدام ایستاده بودند، فرمانده آنان از اسب پیاده شد. قیافهٔ زننده‌ای داشت. راهبه را خطاب قرار داده و گفت:

ــ پیر زن. ما به‌دنبال دخترک جادوگر می‌گردیم تا او را دار بزنیم: به‌ما گفته‌اند که تو او را گرفته‌ای.

مادر بینوا، قیافهٔ بی‌اعتنائی به‌خود گرفت پاسخ داد:

ــ منظورتان را نمی‌فهمم.

فرمانده گفت:

ــ لعنت برشیطان، پس رئیس شماسان چرند می‌گفته؟

ــ حالا او کجاست؟

یکی از سربازان گفت:

ــ عالی‌جناب، ناپدید شده است.

ــ آهای پیر زن دیوانه؟ دروغ نگو، دخترک جادوگری که به‌دست تو سپرده‌اند چه کرده‌ای؟

راهبه برای اینکه از سوءظن دیگران در امان ماند از انکار کامل مطلب سر باز زد و با اوقات تلخی ولی لحن صمیمانه‌ای گفت:

ــ اگر منظورتان دخترک گنده‌ای است که کمی پیش به‌دستم سپردید، بدانید که دستم را گاز گرفت و من او را رها کردم همین و والسلام. مرا به‌حال خود بگذارید.

فرمانده اخم کرد و گفت:

ــ آهای شبح پوشیده، دروغ نگو. نام من «تریستان هرمیت» است. من با شاه رفیقم. نامم «تریستان هرمیت» است فهمیدی؟

نظری به‌میدان افکند و گفت:

ــ نام من در این جا انعکاس خاصی دارد.
«گودول» که امید بهدلش راه یافته بود گفت:
ــ اگر شیطان هم باشید ترسی از شما ندارم. من آنچه گفتنی بود گفتم.
«تریستان» گفت:
ــ لعنت برشیطان، چه خاله زنک عجیبی است! آه دخترک جادوگر گریخته است از چه راهی؟
«گودول» با بی غمی گفت:
ــ بهنظرم از کوچهٔ «موتون» فرار کرد.
تریستان سر برگردانید و بهسربازان اشاره کرد تا آماده حرکت شوند.
راهبه نفس راحتی کشید. ناگهان یکی از کمانداران گفت:
ــ خداوندگار، از این پیرزن بهپرسید چرا میلههای آهنی پنجره در هم شکسته است:
از این پرسش مادر بینوا مضطرب شد. بااینحال حضور ذهن خویش را از دست نداد و گفت:
ــ دیروز بهصورت صلیب سیاه زیبائی بود.
«تریستان» از گوشهٔ چشم بهراهبه نگریست و گفت:
ــ مثل اینکه زنیکه دست پاچه میشود!
مادر بینوا پی برد که همه چیز بهپایداری وی وابسته است. بااینکه روحش پژمرده بود خنده را سر داد. ـ مادران چنین نیروئی دارند ـ و گفت:
ــ بهاین مرد مست است. بیش از یکسال است که ارابهای بهروزنه خورده و نردههای آنرا شکسته است. نمیدانید چه نفرینهائی در حق ارابهچی کردهام. کماندار دیگری گفت:
ــ راست میگوید. من خود شاهد بودم.
در میان جمع همواره کسانی هستند که همه چیز را دیدهاند. شهادت غیر منتظره کماندار را راهبه که در بازجوئی از پل موئین میگذشت جان بخشید.
ولی او بهشادی و غم متناوبی محکوم بود. کماندار نخستین گفت:
ــ اگر ارابهمیله را شکسته، چرا شکستگی بهسوی داخل حجره نیست، تریستان

به‌سرباز گفت:

ـ ها! ها! عجب بازجوئی می‌کنی پیر زن جواب بده!

مادر بالحن رقت انگیزی گفت:

ـ خدایا به‌دادم برس. آقا سوگند می‌خورم که ارابه‌میله‌ها را شکسته است: می‌بینید که این مرد خود شاهد بوده است از این گذشته شکستن میله‌ها چه ربطی به‌کار کولی جادوگر دارد؟

تریستان زیرلب غرید:

ـ هوم!

سرباز که از تمجید تریستان به‌خود می‌بالید گفت:

ـ جای شکستگی میله‌ها تازه است.

تریستان سر تکان داد. رنگ از رخسار راهبه پرید. تریستان پرسید:

ـ میله آهنی از کی شکسته است؟

ـ یک ماه پانزده‌روز، آقا نمی‌دانم.

سرباز گفت:

ـ قبلا می‌گفت میله‌هایک سال پیش شکسته است.

تریستان گفت:

ـ شاید هم مجرم است!

پیر زن که به‌میله‌ها چسبیده بود فریاد زد:

ـ حضرت آقا، سوگند می‌خورم که نرده‌ها را ارابه‌شکسته است. به‌فرشتگان بهشت قسم که ارابه‌شکسته است. اگر خلاف گویم، خدا را منکرم و لعنت ابدی بر من باد.

«تریستان» گفت:

ـ چه قسمهای شدید و غلیظ می‌خوری.

دم به‌دم از اعتماد زن به‌خود کاسته می‌شد. نزدیک بود دسته گلی به‌آب دهد. خود بدین راز پی برد که ناگفتنی‌ها را گفته است.

در این حال سرباز دیگری سر رسید و گفت:

ـ ارباب، پیر زن دروغ می‌گوید. جادوگر از کوچه «موتن» نگریخته است. زنجیر کوچه

آویزان است و زنجیربان رهگذری را در آنجاندیده است.

هر دم قیافهٔ تریستان گرفته‌تر می‌شد به‌راهبه رو کرد و گفت:

ــ حال چه می‌گوئی؟

راهبه کوشید تا پاسخی به‌گفتهٔ وی دهد:

ــ آقاجان، چه می‌دانم! شاید به‌آب زده باشد. یامن اشتباه کرده باشم.

«تریستان» گفت:

ــ او محال است که به‌شهر داخل شود می‌داند که در آنجا درتعقیب او هستند. پیر زن دروغ می‌گوئی!

سرباز اولی گفت:

ــ در اینجا و ساحل مقابل کشتی و زورق هم نیست.

راهبه که قدم به‌قدم دفاع می‌کرد گفت:

ــ شاید هم شناکنان از آب گذشته باشد!

سرباز گفت:

ــ مگر زنها هم شنا بلدند؟

«تریستان» بر سر خشم آمد و گفت:

ــ ای پیر زن لعنتی، تو دروغ می‌گوئی!چه خوب می‌شد که جادوگر را به‌حال خود می‌گذاشتم و تو را بالای دار می‌فرستادم. اگر ربع ساعتی بازجوئی کنند شاید حقایق رابیان کنی. زود باش به‌دنبال ما بیا.

«راهبه» از خدا می‌خواست. گفت:

ــ باشد. مرا بازجوئی کنید. مرا همراهتان ببرید. زود، زود، هرچه زودتر حرکت کنیم. او با خود می‌گفت که در این حال دخترم فرصت فرار خواهد یافت.

«تریستان» گفت:

ــ لعنت برشیطان چه اشتهائی برای چهارمیخ کشیده شدن دارد! از این دیوانه چیزی نمی‌فهمم.

گروهبان سالخورده‌ای از صف درآمد و گفت:

ــ سرکار، واقعاً دیوانه است. اگر دخترک کولی را رها کرده است تقصیر او نیست. او

از کولیان بیزار است. پانزده‌سال است که من نگهبانی می‌دهم و همیشه او را در حال نفرین به‌کولیان دیده‌ام. اگر مجرمی راکه در تعقیبش هستم همان دخترک رقاص دوره‌گرد باشد یقین بدانید که این پیر زن دشمن خونی اوست.

«گودول» گفت:

ـ مخصوصاً از آن دخترک کولی بیزارم.

شهادت یکنواخت نگهبانان گفته گروهبان سالخورده را تأیید کرد.

«تریستان» چون دید که نمی‌تواند از گفتگو باراهبه چیزی بدست آورد پشت به‌او کرد و به‌سمت اسب خود رفت. در این حال دندانها رابه‌هم فشرده و می‌گفت:

ـ برویم و مأموریتمان را انجام دهیم. پیش از آنکه دخترک کولی را دار بزنیم. خواب به‌چشمانم نخواهد رفت.

با این حال پیش از آنکه براسب نشیند کمی درنگ کرد «گودول» بین مرگ و زندگی دست و پا می زد. چه «تریستان» چون سگ شکاری که از شکار دل نمی‌کند در میدان پرسه می‌زد. سر انجام فرمانده سر تکان داد و بر زین اسب پرید، گودول خوشحال شد. نظری به‌دخترک افکند و گفت: نجات یافت!

دخترک بینوا در تمام این مدت نفس در سینه حبس کرده و از ترس مرگ که در برابرش ایستاده بود بی حرکت مانده بود. او از مجادلهٔ «گودول» با«تریستان» غافل نمانده بود. نگرانی مادر در دل وی انعکاس یافته بود. طنابی که او را بر بالای مغاک نگه می‌داشت نزدیک به‌پاره شدن بود و او بیست بار بیشتر بروز این خطر را به‌جان حس می‌کرد. سر انجام بامراجعت سربازان نفس راحتی کشید و حس کرد که پابه‌زمین نهاده است در این حال صدائی به‌گوشش رسید:

ـ نه خیر آقای شاه‌بندر، من ارتشی هستم و دار زدن جادوگر کار من نیست. شما خود به‌این کار خواهید پرداخت. من به‌سر گروهان خود می‌روم، گروهان بی فرمانده مانده است.

این صدای «فوبوس‌دوشاتوپره» بود. «اسمرالدا» از شنیدن صدای «فوبوس» از خود بی‌خود شد. دوست و حامی خود را در چند قدمی خویش یافت. از جای برخاست و پیش از آنکه مادرش بتواند مانع شود به‌سوی روزنه دوید و فریاد برآورد:

«فوبوس! فوبوسم!» خودت را به‌من برسان.

فوبوس چهار نعل در خم کوچه «کوتلیه» ناپدید شده ولی «تریستان» هنوز در آنجا بود.

راهبه غرش‌کنان خود را بر روی دخترک انداخت. و او را به‌تندی به‌عقب کشانید و ناخن‌های خود را درگوشت گردنش فرو برد. ولی دیگر دیر شده بود. «تریستان» دخترک را دید و چون گرگی که دندان نشان دهد زیر خنده زد و گفت:

ــ دو موش با هم در تله افتاده است.

سرباز گفت:

ــ من از اول بد گمان بودم.

تریستان بر روی شانهٔ او زد و گفت:

ــ گربهٔ خوبی هستی «هانری کوزن» کجاست؟

مردی که لباس و قیافهٔ سربازی نداشت از صف درآمد. او لباس خاکستری و قهوه‌ای رنگ رفته‌ای بر تن داشت. موهای سر را راست خوابانده و آستین‌های چرمی به‌بازو کرده بود. حلقهٔ طناب بزرگی نیز در دست داشت. این مرد همیشه همراه «تریستان» و تریستان همواره هم دم لوئی یازدهم بود.

تریستان رو به‌وی کرد و گفت:

ــ دوست من! جادوگری را که به‌دنبالش می‌گشتیم، همین جاست. او را دار بزن. نردبان همراهت است؟

مرد پاسخ داد:

ــ زیر انبار خانهٔ ستون‌دار نردبانی هست. آنگاه چوبه‌دار را نشان داد و پرسید:

ــ همین جا دارش بزنیم؟

ــ بله:

مرد نیز چون تریستان خندید و گفت:

ــ راه دوری در پیش نداریم.

تریستان گفت:

ــ زود باش. بعداً فرصت خندیدن خواهی داشت!

پس از آنکه چشم «تریستان» به‌دختر افتاد راهبه خاموش ماند. او کولی بینوا را به‌درون غار افکنده و پشت پنجره جاگرفته و دستها را چون چنگالی به‌دو طرف آن گرفته بود. در این حال نگاه وحشی او به‌یکایک سربازان می‌افتاد. هنگامی که هانری کوزن به‌حجره نزدیک شد با چنان نگاه شرر باری روبرو شد که بی اختیار قدم به‌عقب نهاد و گفت:

ـ حضرت آقا، کدامیک از این دو را باید دار زد؟

ـ دخترک را.

ـ بهتر. پیر زن بد جنس‌تراست.

گروهبان سالخورده گفت:

ـ دخترک رقاص بینوا!

هانری کوزن به‌حجره نزدیک شد. از دیدن نگاه هراس‌انگیز مادر چشم برزمین دوخت و با وحشت گفت:

ـ خانم...

راهبه با صدای هولناکی گفت:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ شما نیستید، آن یکی است.

ـ کدام یکی ؟

ـ دخترک .

راهبه سرتکان داد و فریاد برآورد:

ـ اینجاکسی نیست! اینجاکسی نیست!

دژخیم گفت:

ـ چرا، چرا، بگذارید دخترک را ببرم، نمی‌خواهم صدمه‌ای به‌شما بزنم. راهبه زهر خندی زد و گفت:

ـ نمی‌خواهی به‌من صدمه‌ای بزنی؟

آنگاه دیوانه‌وار فریاد برکشید:

ـ اینجاکسی نیست.

گفتم که دخترک اینجاست، ما دیدیم که شما دو نفرید.

راهبه زهر خندی زد و گفت:

ـ باز هم نگاه کن همه جای حجره را بگرد.

دژخیم ناله‌های مادر را دید و جرأت و جسارت از دست داد.

«تریستان» که نفرت خود را دور(سوراخ موشان) قرار می‌داد فریاد برآورد:

ـ زود باش.

«هانری» هاج و واج ماند و یکبار دیگر رو به«تریستان» کرد، او طناب را برزمین نهاده و با حیرت زدگی کلاه خود را در دست می‌چرخانید:

ـ حضرت آقا، از کجا وارد شویم؟

ـ از در.

ـ اینجا در ندارد.

ـ از پنجره.

ـ پنجره بسیار تنگ است.

تریستان خشمگین شد و گفت:

ـ گشادش کن! کلنگ به‌همراهت نیست؟

مادر به‌حال هشدار به‌آنان می‌نگریست، دیگر امیدی برای او باقی نمانده بود، نمی‌دانست چه می‌خواهد. تنها می‌خواست که دخترش را از او نگیرند.

«هانری کوزن» در جستجوی ابزار کار اعدام به‌سوی انبار عمارت ستون‌دار رفت. نردبان دو طرفه‌ای را برگرفت و آنرا زیر چوبهٔ‌دار نهاد پنج شش تن از مأمورین شاه بندری پاریس نیزه و اهرم بدست به‌اتفاق تریستان به‌طرف پنجرهٔ حجره روان شدند «تریستان» با تشدد گفت:

ـ پیر زن، دخترک را تسلیم کن.

راهبهٔ به‌مانند کسی که سخن طرف را نفهمیده باشد به‌وی نگریست. تریستان به‌سخن خود ادامه داد:

ـ ابلیس این جادوگر را می‌خواهند به‌فرمان شاه دار بزنند. تو چرا مانع این کاری؟

زن بینوا خندهٔ وحشت باری کرد و گفت:

ــ چرا مانع این کارم؟ برای اینکه او دختر من است.
لحن کلام او طوری بود که همه حتی دژخیم به‌لرزه افتادند.
شاه‌بندر گفت:
ــ من خود نیز از این کار ناراحتم. ولی باید ارادهٔ شاه عملی شود.
راهبه خنده زنان فریاد برآورد:
ــ شاه تو چه ربطی به‌من دارد؟ گفتم که او دختر من است
تریستان گفت:
ــ دیوار را سوراخ کنید.

برای باز کردن راه ورود به‌حجره کافی بود که یکی از سنگهای زیر پنجره را بردارند. وقتی که مادر صدای کلنگ و اهرم را بردیوار دژ خود شنید فریاد وحشت‌باری برکشید و سپس به‌مانند درندگان درون قفس به‌سرعت عجیبی درون حجره چرخیدن گرفت. او دیگر دم نمی‌زد، ولی دیدگانش شرربار بود. از دیدن او ترس بردل سربازان راه یافته بود.

ناگهان سنگی راکه زیر سر می‌نهاد برگرفت خنده زد و آنرا به‌سوی کارگران انداخت. دستهایش می‌لرزید به‌کسی نخورد ولی زیر پای اسب تریستان افتاد. «تریستان» دندانها را به‌هم فشرد:

هنوز آفتاب نتابیده ولی هوا روشن بود و راههای پر پیچ و خم خانهٔ ستون‌دار ارغوانی رنگ می‌نمود. ساعتی فرار رسیده بود که در آن پنجره‌های خانهٔ سحر خیزان باز می‌شود. دوره‌گردان و میوه فروشان که تک‌تک با بارالاغ خود به‌سوی میدان اعدام در حرکت بودند. لحظه‌ای چند به‌تماشای سربازان می‌ایستادند و شگفت زده به‌آنان که جلو (سوراخ موشان) را محاصره کرده بودند می‌نگریستند.

«راهبه» در کنار دختر خویش نشسته و تن خود را حائل وی ساخته بود. او باچشمان باز به‌کودک بینوا که آهسته نام (فوبوس) را برلب می‌راند گوش می‌داد هر چه کار مخربین پیشرفت می‌کرد مادر بی‌اختیار عقب می‌نشست و بیش از پیش دخترک را به‌دیوار می فشرد ناگهان راهبه مشاهده کرد که سنگ زیر روزنه در غلطید و صدای «تریستان» که سربازان راتشویق می‌کرد شنیده شد. مادر فریاد برآورد:

ــ آهای! آهای! آهای! ای دزدان راستی می‌خواهید دخترم را دار بزنید؟ به‌شما

می‌گویم که این دختر من است، ای نوکران دژخیمان، ای آدم کشان پست! مردم به‌دادم برسید! به‌دادم برسید! آتش! مگر ممکن است که دخترم را داربزنند؟پس خدای مهربان کجاست؟

آنگاه رو به‌تریستان کرد و با دهن کف آلود و دیدگان شرربار چون پلنگ ماده‌ای فریاد برآورد:

ـ نزدیک‌تر بیا تا دخترم را بربائی، آیا نمی‌فهمی که زنی به‌تو می‌گوید او دخترش است؟ می‌دانی معنی کودک چیست؟ آهای یوز پلنگ تاکنون با ماده یوز هم بستر نشده‌ای؟ بچهٔ یوز نداری؟ اگر داری وقتی که زوزه می‌کشد آیا دلت به‌لرزه در نمی‌آید؟

تریستان فریاد زد:

ـ سنگ راپائین بیندازید.

اهرمها سنگ بزرگ را بلند کرد. مادر برخاست تاآز سنگ به‌عنوان سلاح دفاعی استفاده کند، با چنگ و ناخن به‌دندان چسبید، اما سنگ به‌زور شش مرد قوی بنیه در امتداد اهرمها به‌سوی زمین غلطید.

هنگامی که مادر راه ورود به‌حجره راگشوده دید خود را جلو روزنه رسانید تاراه مهاجمین را سد کند. در این حال بازوانش به‌هم می‌پیچید، و سرش به‌تخته سنگها می‌خورد.

باصدای خسته و دورگه‌ای فریاد برآورد:

ـ به‌دادم برسید کشتند! کشتند!

«تریستان» که بی‌اعتنا ایستاده بود فرمان داد:

ـ دخترک را بگیرند.

مادر نگاهی به‌سربازان افکند. نگاه وی چنان وحشت‌بار بود که سربازان عقب‌نشینی را ترجیح می‌دادند.

شاه بندر فریاد برآورد.

ـ «هانری کوزن» شروع کن!

کسی قدم به‌پیش ننهاد.

تریستان دشنام داد:

ـ لعنتی‌ها! مردان جنگی را ببینید! از یک زن می‌ترسند!

«هانری» گفت:

ـ عالی جناب مگر این زن است؟

دیگری افزود:

ـ یالی چون شیر دارد.

تریستان گفت:

ـ راه ورود تنگ نیست. سه نفر با هم وارد شوید کار را تمام کنید. به‌خدا، هرکدام‌تان عقب برگردید قطعه قطعه تان خواهم کرد!

سربازان که میان تهدید «تریستان» و مادر قرارگرفته بود، کمی مکث کردند سپس به‌سوی (سوراخ موشان) پیش رفتند.

هنگامی که راهبه وضع را بدین حال دید، به‌تندی روی زانوان برخاست، موها را از صورت خویش کنار زد. سپس دستان لاغر و استخوانی را بر روی رانها گذاشت سیلاب اشک از دیدگانش سرازیر شد. در این حال به‌سخن درآمد ولی صدای او چنان تضرع‌آمیز و ملایم و گیرا بود که حتی دژخیمان به‌گریه افتادند:

ـ آقایان! آقایان! گروهبانان، گوش کنید! باید مطلبی را به‌شما بگویم. این دختر من است. همان دختر عزیزی که گمش کرده بودم؟ گوش کنید. ماجرائی عجیب است. من آقایان را خوب می‌شناسم. هنگامی که کودکان کوچه به‌من سنگ می‌پراندند، آقایان گروهبانان به‌من خوبی‌ها کرده‌اند. من زندگی عاشق پیشه‌ای داشتم! می‌بینید؟ من زن بدنام تیره روزی بودم. کولیان دخترم را ربودند. پانزده‌سال تمام یک لنگه کفش او راکه جامانده بود به‌عنوان یادگاری پیش خود نگه داشتم به‌بینید، این همان لنگه کفش است. پای او به‌این کوچکی بود. در «ریمس، شانتفلوری» کوچه «فول‌پن!» را شاید به‌یاد داشته باشید. آن زن من بودم. در دوران جوانی شاید نام مرا شنیده باشید. ربع ساعتی به‌خوشی و خوبی مهمان من می‌شدید. لابد به‌من رحم خواهید کرد، کولیان دخترم را ربودند و پانزده‌سال او را دور از چشم من نگه داشته‌اند. گمان می‌بردم کودکم مرده‌است. پانزده‌سال تمام در این‌جا، در این غار! زمستانهای سرد رابدون آتش گذرانده‌ام. می‌دانید چقدر سخت است. پاپوش دخترم به‌همراهم بود! آن چنان به‌درگاه خدا استغاثه کردم که

سرانجام خدا دعایم را اجابت نمود و امشب دخترم رابه‌من باز پس داد. این معجزه خداوندی است. دخترم نمرده بود. یقین دارم که او را از دست من نخواهید گرفت. با این حال اگر خودم را دار می‌زنید حرفی نداشتم. ولی او دختر شانزده‌ساله ایست! بگذارید روشنائی خورشید را ببیند! مگر او به‌شما چه کرده است؟ هیچ. من هم همین‌طور. بدانید که من جز او کسی را ندارم و خود سالخورده‌ام و باکرهٔ مقدس او را به‌من انعام کرده است. شما هم از جملهٔ نیکانید! تا حال نمی‌دانستید ولی اینک بدانید که او دختر من است وای! او را دوست دارم! جناب آقای شاه‌بندر محترم، حاضرم دل و روده‌ام را بیرون بریزید ولی دست او خراشی نیابد! شما قیافهٔ نجیبانه‌ای دارید! آه حضرت آقا شما هم مادری دارید! جناب کاپیتن کودکم را از من نگیرید! ببینید هم چنانکه در برابر مسیح زانو می‌زنند در برابر شما زانو زده‌ام! من چیزی از کسی نمی‌خواهم. آقایان من اهل «ریمس» هستم و از عمویم «ماهیه پاردون» مزرعهٔ کوچکی باقیمانده است. من گدا نیستم. من چیزی نمی‌خواهم ولی کودکم را می‌پرستم! آه! بگذارید کودکم پیش من بماند! خدای مهربان که بالای سر ما است او را بی‌خودی به‌من نه بخشیده است اما! شما از شاه نام می‌برید! از کشته شدن کودک من شاد نخواهد شد! از این گذشته شاه مهربان است! این دختر من است! دخترم. دختر من است نه دختر شاه! دخترم مال شما هم نیست! بگذارید از اینجا برویم! راه دو زن رهگذر راکه یکی مادر و دیگری دختر است نگیرید! منزل مادر ریمس است. شما همه خوب و نیکوکارید. آقایان من همه شما را دوست دارم. کودک دلبندم را نخواهید برد. غیر ممکن است! مگر غیر ممکن نیست؟ کودکم! کودکم!

در اینجا از حالت و لحن کلام و اشکهائی که فرو می‌ریخت و حرکت بازوان لاغر وی و لبخندهای رقت‌آور و نگاه گرفته و آه و نالهٔ او که باگفته‌های درهم و دیوانه‌وار و نامنظمش توأم بود سخنی به‌میان نخواهم آورد. هنگامی‌که مادر خاموش شد، «تریستان» ابروان را درهم کشید تا اشکی که در دیدگانش حلقه‌زده بود پنهان دارد. سپس به‌ضعف خود غلبه کرد و گفت:

ــ شاه چنین اراده فرموده است.

آنگاه خم شد و آهسته زیرگوش «هانری کوزن» گفت:

ــ زودتر کار را تمام کن!

شاه بندر موحش احساس می‌کرد که دل در دلش نمانده است. دژخیم و گروهبانان وارد حجره شدند. مادر مقاومتی نکرد. تنها خود را به‌سوی دخترش کشاند و خود را بر روی او انداخت. دخترک کولی دید که سربازان نزدیک می‌شوند. وحشت مرگ او را به‌هیجان آورد با نومیدی غیر قابل بیانی فریاد برآورد:ـ مادرم مادرم! دارند می‌آیند! نگذار!

مادر پاسخ داد:

ـ عشق من نمی‌گذارم!

راهبه دخترک را در آغوش فشرد و بوسه بر سر و روی او زد. بااین ترتیب مادر و دختر بر زمین کنار هم منظرهٔ رقت‌انگیز و قابل ترحمی داشتند.

«هانری کوزن» دست در کمر دختر جوان برد. دخترک از احساس دست او فریادی برکشید و بیهوش شد. دژخیم که باران اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت خواست تا او را روی دست خود بردارد، کوشید تا مادر را از دختر جدا کند، اما دستهای مادر دور کمر دخترش گره خورده بود و جداکردن آن دواز هم امکان نداشت. «هانری کوزن» دخترک و به‌دنبال وی مادر را از حجره بیرون کشید. دیدگان مادر نیز بسته بود.

در این حال خورشید از افق سر می‌زد و تماشاگرانی که در میدان جمع آمده بودند از دور ناظر دار زدن محکوم بودند. «تریستان» همواره از نزدیک شدن اشخاص کنجکاو به‌محل اعدام جلوگیری می‌کرد.

دم پنجره‌ها کسی دیده نمی‌شد، تنهااز دور دست بر بالای بام کلیسای نتردام که مشرف به‌میدان اعدام بود دو مرد تماشاگر دیده می شد. آن دو در زمینهٔ روشن صبحدم سیأهی می‌زدند.

«هانری کوزن» باآنچه که به‌همراه خود می‌کشانید پای نردبان ایستاد و نفس زنان طناب رابه‌دور گردن دخترک زیبا انداخت. دختر بدبخت تماس طناب کتان را باگردن خود حس کرد. پلکها را برداشت و بازوی لخت چوبه‌دار را بالای سر خود دید و آنگاه تکان خورد و فریاد دلخراشی برآورد:

ـ نه! نه! نمی‌خواهم!

اما مادر که سر زیر دامن لباس دخترک نهاده بود دم نمیزد، تنهالرزش تن او و

بوسه‌هایی که به‌کودک دلبندش میزد دیده می‌شد.

دژخیم از فرصت استفاده کرد و شتابان دستهای مادر را از دور کمر محکوم بازکرد. دست مادر از فرط خستگی و یااز فرط نومیدی بدون مقاومت به‌کنار رفت آنگاه دژخیم زیر بغل محکوم راگرفت، پشت دخترک زیبا دو تا شده بود. «هانری» پابر پله‌های نردبان گذاشت تا شکار خود را بالا برد.

در این حال مادر که بر پای دار چمباتمه زده بود دیدگان خود را گشود، بدون آنکه فریاد برآورد از جای برخاست و خود را به‌دژخیم رسانید و دست او را به‌دندان گرفت. گوئی صاعقه‌ای فرو افتاد. دژخیم از شدت درد فریاد کشید.

دیگران به‌یاریش شتافتند و به‌زحمت زیاد دست خونین او را از میان دندانهای مادر درآوردند. مادر خاموش بود. او را با وحشیگری به‌کنار زدند. در این حال سرش به‌شدت به‌تخته سنگ کف میدان خورد او را از جای بلند کردند. ولی دوباره بر زمین افتاد. مادر بینوا جان سپرده بود.

دژخیم که دخترک را هنوز بر روی دوش داشت. از پله‌هابالا رفت.



la creatura Bella Biaco vestita[1]

دانته

چون «کازیمودو» حجره را خالی دید و اثری از دخترک کولی نیافت پی برد که به‌هنگام دفاع در برابر راهزنان، او را دستگیرکرده و برده‌اند. سر را میان دو دست گرفت و از حیرت و رنج پای بر زمین کوفت. سپس در سراسر کلیسا دوان دوان به‌دنبال دخترک کولی گشت. هر دم فریاد بر می‌کشید، موی سر بر می‌کند و بروی کف اطاقها می‌ریخت. در این حال کمانداران شاهی پیروزمندانه وارد «نتردام» شدند و به‌جستجوی دخترک کولی پرداختند.

مرد کر بینوا بی آنکه شکی به‌دل راه دهد و یااز مقصود شوم آنان باخبر شود به‌یاری شان شتافت. او گمان می‌برد که راهزنان بادخترک کولی سر دشمنی دارند. «کازیمودو» او را تسلیم کرده بود. وقتی که «تریستان» پس از تفتیش نقاط مختلف کلیسا مأیوس شد از بازرسی دست برداشت ولی هنوز «کازیمودو» به‌کار خود ادامه می‌داد: او بیست بار بلکه صد بار دور کلیسا گشت و آنرا از راست به‌چپ و از بالا به‌پائین بازرسی کرد. هر دم فریاد میزد، بو می‌کشید، دست مالی می‌کرد و سر را در هرسوراخ و روزنی فرو می‌برد. مشعلی به‌دست گرفت و نقاط تاریک زیر گنبدها را با نومیدی دیوانه‌واری جستجو کرد. سرانجام

---

۱. موجود زیبا با جامهٔ سپید.

وقتی که مسلم شد «اسمرالدا» از کلیسا بیرون رفته و کار از کار گذشته است، به‌هنگامی که یقین کرد که او را ربوده‌اند به‌آرامی راه پله‌های برج را در پیش گرفت. او در روز نجات «اسمرالدا» از چنگ مأمورین مجازات بارها پیروزمندانه از این پله‌ها بالا رفته بود. این بار سر افکنده و بی سر و صدا و بی آنکه قطره اشکی از دیده فرو ریزد از آن راه گذشت. کمانداران او را به‌حال خود گذاشته و خود در شهر به‌جستجوی دخترک پرداخته بودند. «کازیمودو» چون خود را تنها دید با التهاب و ناراحتی راه حجره‌ای را که در آن هفته‌ها از دخترک کولی پذیرائی کرده بود در پیش گرفت. هنوز امیدوار بود که دخترک را درون حجره خواهد یافت. هنگامی که از پیچ راهرو چشمش به‌درون حجره کوچک افتاد آنرا چون لانه پرنده متروکان یافت و دلش از درد به‌یکبار فرو ریخت. مردک بینوا دست به‌یکی از ستونها گرفت تابر زمین نیفتد. با خود می‌گفت چه می‌شد که روح نیکوکاری او را دوباره به‌حجره باز می‌گرداند. چه جائی آرامتر و مطمئن‌تر و با صفاتر از حجره سراغ می‌توان کرد؟ در این اندیشه جرأت نداشت گام به‌پیش بردارد تامبادا شیشهٔ امید و آرزویش در هم شکند. ـ با خود می‌گفت، از کجا معلوم که هم اکنون در خواب و یا سرگرم نیایش نیست. بگذار راحت او را به‌هم نزنیم.

سرانجام جرأت و جسارت خویش به‌یک جا جمع کرد و روی پنجهٔ پا گام پیش گذاشت، نظری به‌حجره افکند و داخل شد. حجره خالی بود! مرد بینوا آهسته دور حجره گشت، بستر را برداشت وزیر آنرا نگریست، گوئی گمان می‌برد که دخترک بین تشک و کف حجره پنهان شده است. سپس سر تکان داد و هاج واج بر جای ماند. ناگهان مشعل را زمین زد و آنرا صد پاره کرد و بی آنکه سخنی برزبان راند و یا حتی آهی برکشد به‌شدت سر به‌دیوار کوفت و مدهوش بر زمین افتاد.

وقتی «کازیمودو» به‌خود آمد نظری به‌بستر افکند و روی آن غلطید و دیوانه وار به‌تشک نیم‌گرمی که دخترک بر آن می‌خوابید بوسه زد. چند دقیقه باین حال ماند. نزدیک بود جان سپارد، برخاست و عرق ریزان و نفس زنان، سر به‌دیوار کوفت. یکبار دیگر از حال رفت و برزمین افتاد. کمی بعد چشم باز کرد و کشان‌کشان خود را از حجره به‌بیرون انداخت، دم در چمباتمه زد و غرق شگفت زدگی شد بیش از یک ساعت به‌این حال ماند، چشم برحجره خالی دوخت و همانند مادری که پیش گهوارهٔ خالی و تابوت پر

نشسته باشد در اندیشه شد. گوژپشت بینوا دم نمی‌زد و تنها هر چند یکبار از بغض اندامش تکان می‌خورد، اما چشمهٔ اشکش خشک شده بود و به‌ابر تابستان که از آن برق بی رعد میزند شباهت داشت.

در اندیشه شد و از اعماق خاطراتش رئیس شماسان را به‌یاد آورد. که کلید راهرو حجره در دست «کلودفرولو» بود، دو بار سوءقصد شبانهٔ او را نسبت به‌دخترک به‌یاد آورد. یکبار «کازیمودو» خود بااین سوءقصد کمک کرده و بار دیگر از آن جلو گرفته بود. هزاران نکتهٔ دیگر را نیز به‌یاد آورد و دیگر تردیدی نماند که رئیس شماسان دخترک کولی را برده است، اما احترامی که به‌راهب قائل بود. هم‌چنین حس فداکاری و حق‌شناسی نسبت به‌وی چنان ریشه‌های عمیقی در دل او داشت که حتی در لحظات طغیان رشک و نومیدی نیز او را به‌مقاومت واداشت.

«کازیمودو» یقین داشت که کار، کار رئیس شماسان است. خشم و کین گوژپشت در برابر «کلودفرولو» به‌درد و رنج روحی مبدل می‌شد. در این حال که سپیده می‌دمید چشم گوژپشت در طبقهٔ بالای «نتردام» به‌مردی افتاد که قدم زنان پیش می‌آید. او این مرد را شناخت. رئیس شماسان بود «کلود» باوقار و طمأنینه قدم بر می‌داشت ولی به‌زیر پا و یا پیشاپیش خود نمی‌نگریست بلکه به‌سوی ساحل راست رود «سن» متوجه بود، او سر را بالا گرفته بود، و گوئی به‌چیزی در وادی بامها می‌نگریست، نگاه جغدان نیز به‌اینگونه است. جغد به‌سوئی می‌پرد و به‌سوی دیگر می‌نگرد راهب بی آنکه «کازیمودو» را به‌بیند از برابر او رد شد و راه برج جنوبی را در پیش گرفت. خواننده کتاب می‌داند که از این برج مکان شهرداری دیده می‌شد. «کازیمودو» برخاست و به‌دنبال رئیس شماسان شتافت.

گوژپشت از پله‌های برج بالا رفت تااز قصد راهب باخبر شود، ولی اینکار تقریباً بطور غیرارادی انجام گرفت. «کازیمودو» در این لحظه از آنچه می‌گفت یاانجام می‌داد بی خبر بود، ترس و وحشت بر او سایه افکنده بود. در قلب او جز رئیس شماسان و دختر کولی کسی و چیزی نبود.

هنگامی‌که گوژپشت به‌بالای برج رسید. پیش از آنکه از تاریکی زیر پله‌ها خارج شود و قدم به‌مهتابی بگذارد به‌دقت به‌راهب نگریست. در این حال راهب پشت به‌وی کرده بود و بانگاه نافذ سرگرم تماشای منظرهٔ شهربود. او سینه خویش را به‌نرده‌های مهتابی

تکیه داده و نگاه خود را به‌پل «نتردام» دوخته بود.

«کازیمودو» آهسته پیش رفت. تامنظره‌ای را که راهب بدان می‌نگریست تماشاکند، راهب چنان غرق تماشا بود که به‌هیچ وجه متوجه نزدیک شدن «کازیمودو» نگشت.

منظرهٔ پاریس تمام و کمال نمایان بود. در جلو خان کلیسا زنانی که ظرف شیر در دست داشتند بی‌حرکت و شگفت‌زدگی به‌در بزرگ «نتردام» و جوی سرب گداخته که از طرفین آن جریان داشت می‌نگریستند، از غوغا و آشوب شب پیش جزاین دو جویبار چیزی باقی نمانده بود. آتشی که «کازیمودو» بر بالای سر در روشن کرده بود خاموش شده بود. و به‌دستور تریستان میدان را آب و جارو کرده و نعش کشته شدگان را به‌رود خانه «سن» ریخته بودند. شهریارانی چون «لوئی یازدهم» پس از قتل عام همواره صحنهٔ نبردها را شستشو می‌کردند.

بیرون نرده‌های برج، جائیکه راهب ایستاده بود ناودان سنگی عجیبی قرار داشت، در شکاف درون ناودان دو گل میخک زیبا شکفته و از نسیم بامدادان در حرکت بود. در بالای برجها و از اوج آسمانها صدای پرندگان به‌گوش می‌رسید.

اما راهب صدائی نمی‌شنید و به‌مناظر زیبا نمی‌نگریست، او از زمرهٔ کسانی بود که نه بامداد می شناسند و نه علاقه‌ای به‌پرندگان و گلها دارند. او از میان مناظره زیبای گوناگون افق تنها به‌نقطهٔ معینی چشم دوخته بود.

«کازیمودو» با بی صبری می‌خواست سرنوشت دخترک کولی را از وی بپرسد ولی چنین به‌نظر می‌آمد که در این لحظه رئیس شماسان در عالم دیگری است، بی گفتگو برای راهب لحظه‌ای فرا رسیده بود که در آن انسان زمین را زیر پای خود نمی‌بیند. راهب بی حرکت به‌نقطه‌ای خیره شده بود. خاموشی و بی حرکتی وی بسیار وحشتناک بود ناقوس زن کلیسا به‌خود لرزید و جرأت برخورد با او را در خود نیافت. برای بازجوئی از رئیس شماسان راهی در پیش گوژپشت نماند. شعاع دید او را دنبال کرد و چشمش به‌میدان اعدام افتاد.

او نیز آنچه را که راهب می‌دید به‌چشم دید. کنار چوبهٔدار نردبانی قرار داشت. اطراف آنرا عده‌ای تماشاگر و تعداد زیادی سرباز احاطه کرده بود. مردی جسم سفیدی را که جسم سیاهی بدان چسبیده بود بر روی زمین می‌کشید...*این مرد پای دار ایستاد.*

در این حال «کازیمودو» از آنچه در پای چوبهٔ‌دار گذشت بی خبر ماند. البته نه تصور کنید که چشم او قدرت دید نداشت. بلکه وجود سرباز تنومندی که بین او و چوبهٔ‌دار حائل بود او را از دیدن ماجرا باز داشت. ضمناً در این حال خورشید سر زد و امواج درخشان و روشن خود را از افق باکناف پاریس افکند و برج کلیساها و بخاری خانه‌ها را به‌یکبار به‌آتش کشید.

در این حال مردی که چیز سفیدی را به‌همراه داشت از پله‌های نردبان بالا رفت و «کازیمودو» توانست به‌خوبی منظره را ببیند. روی دوش او زنی با لباس سپید و طناب گره خورده‌ای در گردن دیده می‌شد. «کازیمودو» زن را شناخت. خودش بود!

مرد خود را به‌پلهٔ بالای نردبان رسانید و در آنجا گره طناب را محکم کرد. در این حال راهب برای این که بهتر ببیند زانوان را به‌نرده‌های مهتابی نهاد و نیم خیز شد.

ناگهان مرد نردبان را با پاشنه پا به‌یک سو زد. «کازیمودو» نفس در سینه پنهان کرد. آنگاه در زیر طناب دار دخترکی در ارتفاع دو «تواز» بر بالای کف میدان آویزان شد و مردی پای خود را به‌شانه‌های او فشرد. طناب بارها به‌دور خود پیچید و تن دخترک کولی را تشنجات موحشی فرا گرفت.

راهب با گردن کشیده و چشمان از حدقه در آمده، منظرهٔ موحش مرد دژخیم و دخترک را می‌نگریست، و مگسی را که در دام عنکبوت افتاده بود به‌یاد می‌آورد.

در بحرانی‌ترین لحظات، خندهٔ شیطانی شومی بر چهرهٔ پریده رنگ راهب نقش بست. کازیمودو خنده او را دید ولی از شنیدن صدای آن عاجز ماند، گوژپشت گامی چند پشت سر رئیس شماسان برداشت و ناگهان خود رابادهشت به‌روی او افکند و با دو دست زمخت خویش او را به‌پرتگاهی که در آن خم شده بود افکند.

راهب فریادی برکشید:

ـ ای لعنتی! و فرو افتاد.

ناودانی که راهب از بالای آن خم شده بود او را از سقوط نگه داشت. او نومیدانه ناودان را به‌دو دست گرفت و برای دومین بار فریاد برآورد. و چون سر بالا کرد چهرهٔ موحش «کازیمودو» را بالای سر خود دید. دیگر دم نزد.

مغاکی زیر پای او قرار داشت. سقوط او از دویست پا ارتفاع برکف میدان قطعی بود.

در چنین وضع موحشی رئیس شماسان چیزی نگفت و ناله و زاری نکرد. تنها بانیروی غیر منتظره‌ای کوشید تا از ناودان بالا رود. ولی ناودان سنگی جای دست گرفتن نداشت. پاهای او بی آنکه به‌جائی گیر کند به‌دیوار دودزده کشیده می‌شد. کسانی که بر بالای برجهای «نتردام» رفته‌اند می‌دانند که زیر نرده‌ها کمی بر آمده است. رئیس شماسان بینوا در این بر آمدگی تاب و توان خویش از دست می‌داد. سروکار او به‌جای دیوار بلند بادیواری بود که زیر پای او می‌گریخت.

«کازیمودو» می‌توانست دست دراز کند و او را از مغاک نجات دهد ولی به‌وی نمی‌گریست. بلکه نگاهش به‌میدان اعدام، چوبهٔدار و دخترک کولی دوخته شده بود. مرد کر با آرنج به‌جای رئیس شماسان به‌نرده‌ها تکیه زده بود و از تنها چیزی که برای اوگرامی بود چشم بر نمی داشت. او چون برق زده‌ها ساکت و بی حرکت بود: او از چشمی که هرگز اشکی نریخته بود سیل سرشک جاری ساخته بود.

رئیس شماسان نفس نفس میزد، پیشانی و سرطاس او را قطرات درشت عرق پوشانیده بود. ناخنهایش از برخورد با سنگها خونین و زانوانش زخمی شده بود.

صدای پاره شدن لباده به‌گوشش می‌رسید. بدبختانه ناودان بیک لولهٔ سربی منتهی می‌شد و لولهٔ مزبور در زیر سنگینی تن وی خم می‌گشت.

رئیس شماسان بینوا خم شدن لوله را احساس می‌کرد و یقین داشت هنگامی‌که نیروی مقاومت رااز دست دهد و لباده‌اش به‌کلی پاره شود و یالولهٔ سربی کاملا خم گردد سقوط او حتمی است. از این اندیشه وحشت بر وجودش مستولی می‌شد. گاهی با سرگشتگی به‌پشت بام کوچکی که در کنار مجسمه‌ها و به‌فاصلهٔ ده‌ها پا زیر پایش قرار داشت می‌نگریست و از اعماق روح غمزده‌اش به‌خدا التماس می‌کرد که بر این پشت بام که مساحتش بیش از دو پای مربع نیست جان سپارد. یکبار به‌زیر پای خود و به‌میدان نگریست سر برداشت و دیدگان بر هم نهاد و مو بر تنش راست شد.

سکوت دو مرد مزبور واقعاً هول‌انگیز بود. در حالی که رئیس شماسان در این وضع موحش در چند قدمی «کازیمودو» بامرگ دست به‌گریبان بود گوژپشت اشک ریزان به‌میدان اعدام می‌نگریست.

رئیس شماسان پی برد که کوشش و تقلای وی جز این که تکیه‌گاه شکننده و نامطمئن

او را درهم شکنند فائده‌ای ندارد. بر آن شد که بی حرکت بماند. او ناودان را در برگرفته و به‌سختی نفس می‌کشید. از جای نمی‌جنبید و تنها احساس کسانی را داشت که باحرکات تند شکم به‌هنگام خواب، خواب سقوط از بلندی را می‌بینند.

دیدگان بی حرکت او به‌مانند چشم بیماران و سرگشتگان بازمانده بود. با این حال رفته رفته زمینه از دست او در می‌رفت و انگشتانش بر ناودان سنگی می‌لغزید و دم به‌دم ضعف بازوان و سنگینی تنهٔ خویش را احساس می‌کرد. انحنای لوله سربی هر دم بیشتر خم می‌شد و سقوط او را نزدیکتر می‌ساخت. او زیر پا به‌منظرهٔ موحش پشت بام «سن ـ ژان ـ لرون» که همانند ورق بازی تا شده‌ای بود افتاد. او مجسمه‌های خارج از دسترس را که بابی رحمی و بی اعتنائی هریک بر جای خود بود یکایک از نظر می‌گذرانید. در اطراف او همه چیز سنگی بود. در پیش روی او هیکلهای موحش سنگی و زیر پایش سنگ‌فرشهای میدان اعدام و بالای سرش «کازیمودوی‌گریان» جمله سنگی بودند.

در جلو خان کلیسا مردم کنجکاو جمع آمده و به‌آرامی دربارهٔ سرنوشت مرد دیوانه‌ای که چنین تفریح خطرناکی را برگزیده است بحث می‌کردند. صدای آنها به‌روشنی به‌گوش راهب می‌رسید. یکی از آنهامی‌گفت:

ــ هم الان می‌افتد و خرد و خاکشیر می‌شود. اما «کازیمودو» اشک می‌ریخت.

سرانجام رئیس شماسان که از خشم و وحشت به‌جان آمده بود پی برد که کار ازکار گذشته و هرکوششی بی فایده‌است، بااین حال برای آخرین بار بازماندهٔ نیروی خود را جمع کرد و بر بالای ناودان مستقیم ایستاد. زانوان را به‌دیوار کوبید و با دست بشکاف یکی از سنگها چسبید قریب یک پابالا رفت. ولی از این حرکت انتهای ناوادان به‌یکبار خمیده شد و لبادهٔ راهب از هم شکافت.

دراین حال پی برد که دیگر زیر پا چیزی ندارد و فقط دستهایش به‌جای نامطمئنی بند است. مرد بدبخت دیدگان را برهم نهاد و ناودان را رها کرده و به‌پائین افتاد.

«کازیمودو» ناظر سقوط او بود.

سقوط از چنان ارتفاعی به‌ندرت به‌صورت قائم انجام می‌گیرد. رئیس شماسان که در فضا رها شده بود نخست سرش به‌پائین و دستهایش باز بود، سپس چند بار چرخ خورد و باد او را بر پشت بام یکی از خانه‌ها کوبید. تن او خرد و خمیر شد. ولی هنوز جان

دربدن داشت. باچنگ و ناخن به‌شیروانی چسبید. ولی شیروانی مایل بود و نیروئی برای او باقی نمانده بود.

به‌سرعت به‌روی پشت بام غلطید و چون تنبوشه‌ای برکف میدان خورد و دیگر از جای بر نخاست.

در این حال «کازیمودو» سر برداشت و به‌دخترک کولی نگریست. تن دخترک از چوبه‌دار آویزان بود. و پیراهن سفیدش از اثر آخرین تشنجات نزع می‌لرزید. آنگاه گوژپشت نظری به‌رئیس شماسان افکند. راهب دیگر شکل آدمی نداشت، بغض گلوی «کازیمودو» را فشرد، آه عمیقی بر کشید و گفت:

ـ همین را می‌خواستم!



عروسی فوبوس

عصر آن‌روز، هنگامی‌که افسران مأمور مجازات برای بردن نعش متلاشی رئیس شماسان آمدند، «کازیمودو» ناپدید شده بود.

درباره این ماجرا هیاهوی زیادی به‌راه افتاد. دیگر برای کسی تردید نماند که روز موعود فرا رسیده است و در راه انجام معاهده بین رئیس شماسان و شیطان، «کازیمودو» روح «کلودفرولو» را به‌همراه برده است، عقیدهٔ همه برآن بود که «کازیمودو» برای قبض روح راهب تن او را چون میمونها که پوست گردو را برای خوردن مغز آن می‌شکنند درهم شکسته است.

از این نظر جسد رئیس شماسان را درگورستان مقدس به‌خاک نسپردند.

سال بعد در ماه اوت ۱۴۸۳ «لوئی‌یازدهم» درگذشت.

پیر «گرنگوار» که بزک را نجات داده بود در تراژدی موفقیت‌های زیادی بدست آورد. ظاهراً پس از چشیدن طعم ستاره شماری و فلسفه و معماری و کیمیاگری و دیوانگی‌های دیگر او به‌تراژدی که دیوانه وارترین دیوانگی‌ها است روی آور شده و مصداق (داشتن پایان غم‌انگیز) را پیدا کرده بود. با افتخار پیروزیهای او در زمینه درام به‌سال ۱۴۸۳ چنین نوشته‌اند:

«به‌ژان‌مارشان» و «پیرگرنگوار» که اولی درودگر و دومی شاعر و نمایشنامه‌نویس‌اند

به‌عنوان هزینهٔ نمایش مذهبی کاخ پارس به‌هنگام ورود آقای نماینده پاپ، مبلغ صد لیره پرداخت می‌شود.

«فوبوس دوشاتوپره» نیز پایان غم‌انگیزی یافت، به‌این معنی که ازدواج کرد.

۴
عروسی کازیمودو

پیش از این گفتم که «کازیمودو» در روز مرگ دخترک کولی و رئیس شماسان از کلیسای «نتردام» ناپدید شده بود. دیگر کسی او را ندید و از سرنوشت او خبر نیافت.

شب بعد از مجازات «اسمرالدا» گورکنان جسد او را از طناب‌دار باز کرده و بعرف آن زمان آنرا درون زیرزمین «مونفوکون» قرار دادند.

چنانکه «سووال» نوشته است:

«مونفوکون» قدیمی‌ترین و زیباترین سیاست‌گاه کشور بود.

مونفوکون بین دهکده «تامپل‌وسن مارتن» و در حدود صد و شصت «تواز» دورتر از حصار شهر پاریس و در تیررس «کورتیل» قرار داشت. بنای مدور و برجسته‌ای بود که از چند فرسنگی دیده می‌شد و به‌شکل عجیبی شبیه ابنیهٔ «سلت‌ها» بود. دقیق‌تر بگوئیم بر فراز تپهٔ آهکی بزرگی بنائی به‌بلندی پانزده و پهنای سی و درازای چهل پا ساخته شده بود. این بنا دری و سکوئی از بیرون داشت. بر روی سکو شانزده ستون بزرگ سنگی با ارتفاع سی پا سه طرف بنا را فرا گرفته بود: شاه تیرهای محکمی بر سر ستونها تکیه داشت و براین شاه تیر زنجیرهائی و بر زنجیرها چند در میان اسکلتی آویزان بود، کمی دورتر در میان دشت صلیب سنگی بزرگی با دو چوبهٔ‌دار کوچکتر پا بر جا بود. بر آنها نیز اسکلت‌هائی دیده می‌شد. در آسمان بالای چوبهٔ‌دار کلاغهای بی شماری در پرواز بود.

«مونفوکون» چنین منظره‌ای داشت.

در اواخر سده پانزدهم، سیاستگاه مزبور که از سال ۱۳۲۸ به‌پا بود به‌ویرانی افتاده بود، شاه تیرها جمله پوسیده، زنجیرها زنگ زده و ستونها از کپک خوردگی متمایل به‌سبزی بود. فاصلهٔ میان سنگها شکاف بر داشته و بر سکوئی که پای محکومین هرگز بدان نمی‌رسید علف هرز روئیده بود. هنگامی‌که مهتاب جمجمه‌های سپید مردگان را روشن می‌ساخت و یا هنگامی‌که وزش باد شبانگاهی زنجیرها و اسکلتها را به‌حرکت در می‌آورد سراسر سیاستگاه در تاریکی جان می‌گرفت و به‌جنبش در می‌آمد. وجود سیاستگاه کافی بود که تمام آن منطقه به‌صورت نقاط مشئومی درآید.

تودهٔ سنگی که پایهٔ بنای وحشت‌بار بر آن قرار داشت گود بود و درون آن زیرزمین وسیعی تعبیه کرده و در آهنی محکمی بدان گذاشته بودند. نه تنها قطعات اجساد محکومین «مونفوکون» را در این زیرزمین می‌ریختند. بلکه اجساد محکومینی که در جاهای دیگر اعدام شده بودند نیز بدانجا حمل می‌شد. گذار بسیاری از بزرگان از «انگراند» تا «مونفوکون» و حتی دریادار کولینی به‌این دخمهٔ عمیق افتاده و خاک تن آنان با جنایات هولناک دفن شده بود.

اما مسئله ناپدید شدن «کازیمودو» که به‌صورت راز شگرفی در آمده بود بدین سان حل شد: قریب دو سال یا درست هجده‌ماه پس از حوادثی که شرح آن رفت برای پیداکردن جسد «اولیویه‌لودم» به‌دخمهٔ «مونفوکون» آمدند. «اولیویه‌لودم» را دو روز پیشتر به‌دار زده بودند و «شارل هفتم» اجازه داده بود که جسدش را در «سن‌لورن» در جوار نیکان دفن کنند.

در آن روز در میان اجساد مختلف دو اسکلت دیده شد که بطور شگفت‌آوری در آغوش هم خفته بودند، یکی از اسکلت‌ها متعلق به‌زنی بود که تکه‌هائی از لباس سپید رنگ در برداشت و برگردن وی دانه‌های نظر قربانی وکیسهٔ سبز رنگی که درون آن خالی بود دیده می‌شد. ارزش لباس و آنچه که او برگردن داشت به‌حدی ناچیز بود که دژخیم از آنها چشم پوشیده بود.

اسکلت دوم که اسکلت زن را به‌سختی در برگرفته بود به‌مردی تعلق داشت از دقت در این اسکلت معلوم شد که ستون فقراتش منحرف، سرش در استخوان کتف فرو رفته

است. ضمناً یکی از ساق پاهایش کوتاهتر از دیگری است. در فقرات گردن این مرد جای شکستگی دیده نمی‌شد. و مسلم بود که او را به‌دار نیاویخته‌اند و او به‌پای خود بدان دخمه آمده و در آنجا جان سپرده است. وقتی که خواستند اسکلت مزبور را از اسکلت زن جدا کنند خاکستر شد و فرو ریخت.

پایان

قیمت ۸۵۰۰ تومان





انتشارات
جاودان خرد